

- ۱- روز تولد
- ۲- این سرما مرا می‌کشد
- ۳- رکوبیم
- ۴- نگاهِ گاوِ سهل‌الوصول به مینوتورهای خاکستری
- ۵- کتابفروشی
- ۶- می‌خواهم دیگری باشم
- ۷- من ماندم و قصه‌ای ناتمام
- ۸- به فرنگ می‌روی؟
- ۹- اینجا فاجعه‌ای در حال رخ دادن است
- ۱۰- مقبره
- ۱۱- کجا را نگاه میکنی بابا؟
- ۱۲- اطلسی‌های آن سال‌ها
- ۱۳- چاه
- ۱۴- عق
- ۱۵- تصویر پشت آینه
- ۱۶- مرخصی
- ۱۷- بد دهن
- ۱۸- زندگی‌ها
- ۱۹- کلاغ
- ۲۰- یک نامه
- ۲۱- دریچه‌های سیمانی
- ۲۲- رفتگان و ماندگان
- ۲۳- الصّافات
- ۲۴- ملکه الیزابت

- ۲۵- تمام مسییرها مسدود است
- ۲۶- سایه پشت پرده
- ۲۷- سیا مرگ و میر
- ۲۸- بیا برویم به مزار
- ۲۹- تیغ در دست
- ۳۰- شب‌های چهارشنبه!
- ۳۱- مریم بارانی
- ۳۲- سفارش یک سنگ قبر
- ۳۳- سنگ سرد
- ۳۴- فندک گم شده
- ۳۵- ابر صورتی
- ۳۶- داستان بی‌نام
- ۳۷- دست‌نوشته‌های قابیل
- ۳۸- دریا هنوز هم توفانی بود
- ۳۹- مردگان
- ۴۰- سرخ مثل آرزو
- ۴۱- مرده‌ها هم حوصله ندارند
- ۴۲- همیشه همین‌طور است
- ۴۳- دود سر شب!
- ۴۴- ماجرای عاشقانه من و استادم!
- ۴۵- وقتی که من خیت شدم!
- ۴۶- لطفا آهسته در را ببندید!
- ۴۷- چند خط کج
- ۴۸- سایه

۴۹- اتاق بغلی

۵۰- درد

۵۱- وطن

۵۲- معامله

۵۳- سیزده خط برای زندگی

۵۴- ۱۵۰ تومان تا میدان

۵۵- عباس دوس

۵۶- آن چه خدا نصیبم کرده بود

۵۷- آبی روشن

۵۸- آبی سیاه

۵۹- آبیدر

۶۰- ابر صورتی

۶۱- آذہ

۶۲- آدم

۶۳- آدم کش‌ها

۶۴- آدم بدبخت

۶۵- آیین بودا

۶۶- افراد مختلف چگونه فیل شکار می کنند؟

۶۷- افسانه‌ی نکر و منسر

۶۸- افسانه عشق

۶۹- اگر پرنده‌ها بمیرند؟!...

۷۰- آگبوری

۷۱- مرگ ماروسیای کوچولو

۷۲- اگر حوا پرهیزگار بود

روز تولد

در یخچال را باز کردم. نشسته بود روی صندلی. روزنامه می خواند. چند تخم مرغ بر داشتم و روی دستم جا دادم. کیسه آرد را در دست دیگر گرفتم. بر گشتم. اولین قدم را که بر داشتم، گفتم: این پسر رو میشناسی؟

دستم لرزید. تخم مرغ ها بر زمین افتادند. آرد هم همین طور و روی سرامیک های سفید کف آشپز خانه پخش شدند. جیغ کشیدم. گرم شده بودم و عصبانی. روی زمین نشستم. کیسه آرد ولو شده روی زمین را با دست روی زمین سر دادم. گفتم: اه چه وضعی شد.

بلند شد. روزنامه را روی زمین انداخت.

گفتم: چرا ترسیدی؟

به افتضاحی که روی زمین درست شده بود نگاه کردم.

گفتم: خب یه دفعه آدم رو از فکر و خیالاتش میاری بیرون. می ترسه خب.

بلند شدم و نشستم روی صندلی. صدای نفس هایم را می شنیدم. نگاهش کردم. حرکاتش مثل قبل بود. آرام و سنگین. فقط نگاه می کرد. کمی راحت شدم. روز نامه را برداشت و بلند شد. به طرف آشپز خانه آمد. دم در ایستاد. گفتم: پیام کمک.

گفتم: نه، خودم تمیز می کنم.

می دانستم فقط برای تعارف این را می گوید. جلوتر آمد و روی کابینت نشست. سبد انگور را به کنارش کشید. شروع به خوردن کرد. با روزنامه روی پاهایش می زد و من به صدایش گوش می کردم. صدای له شدن انگور ها را زیر دندانهایم می شنیدم. می خواستم مثل همیشه بگویم یواش تر بخور اما نگفتم.

با بی تفاوتی گفتم: جدیداً واسه این روزنامه نوشته هاتو می فرستی؟

بلند شدم و دستمال و قاشق بر داشتم.

گفتم: نه. چطور؟

گفتم: هیچی والا. جدیدن خیلی می خریش. گفتم شاید منتظری...

وسط حرفش پریدم.

گفتم: چه ربطی داره. پس تو هم هر روز تو شرکت اون روزنامه مسخره رو می خونی مطلب واسشون میفرستی؟

خندید و انگوری بالا انداخت. صدای دهنش اعصابم را خورد می کرد. نگاهی به ساعت کردم. روی زمین نشستم.

گفتم: حالا چکار کنم؟ تخم مرغ و آرد لازم دارم. پاشو برو بخر.

دهن دره ای کرد. حبه انگوری در دهانش گذاشت.

گفت: حال داریها. ول کن، ما شام نخواستیم. تو این سرماخودت حال داری بری بیرون.

در حالیکه با قاشق با تخم مرغ های وارفته بازی می کردم گفتم: ا پاشو بینم. شام چیه؟ کیک تولدته.

شروع کرد به دست زدن و خندیدن. قهقهه میزد. من هم از ذوق کودکانش خنده ام گرفت.

گفت: داری بهم حال میدی دیگه. بعد ۴ سال یه کیک تولد واسم داری می پزی.

قهقهه اش، لبخندی شد. به طرفش رفتم. تخم مرغها شکسته هنوز کف آشپز خانه بودند.

به تهدید گفتم: بلند می شی یا باز پشیمون بشم.

خندید. گفت: یه کم ملاحظه بابا.

از روی کابینت روی زمین پرید. نگاهم کرد و خندید. از خنده های بدون حرفش عصبانی تر شدم. سرش را تکان داد و رفت.

روی صندلی نشستم. لباس پوشیدنش را می دیدم. از آینه نگاهم کرد.

گفت: دیگه فرمایشی، کاری نداری؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: نه. برو دیگه.

دوباره نگاهش کردم. دستی برایم تکان داد. در را باز کرد و رفت. صدای بلند به هم خوردن در را که شنیدم، بلند شدم. پاور

چین به طرف حال رفتم. روزنامه روی میز بود. بر گشتم و در را امتحان کردم. به طرف میز برگشتم، نشستم و روزنامه را باز

کردم.

با صدای کمی گفتم: این پسره؟ کیو می گفت؟

ورق زدم. ۱-۲-۳-۴. نقد ادبی... نوشته ی... .

چشمانم را بستم. سینه ام به سرعت بالا و پایین می رفت. قلبم چه سریع می زد. روزنامه را بستم. به کمد مجله ها و روزنامه

ها نگاه کردم. رفتم به طرفش. درش را باز کردم. انبوهی از روزنامه ها را دیدم و نوشته های او را. آنها را در آوردم. دویدم به

طرف آشپز خانه و کیسه سیاهی را برداشتم. به حال برگشتم. آنها را در آن چپاندم و پالتو پوشیدم. به ساعت نگاه کردم و

کیسه را دم در بردم. در را باز کردم. به اطراف نگاه کردم. هنوز پیدایش نشده بود. کیسه را کناری گذاشتم و نگاهش کردم.

دستهایم را به طرف دهانم بردم و آهی رویشان کردم. برف رویشان می نشست. دانه های برف روی سیاهی کیسه می نشستند و زیباتر می شدند. دوباره نگاهی به اطراف کردم. نیامده بود. به خانه برگشتم. در را محکم بستم. روزنامه دیروز را روی میز دیدم.

گفتم: اه، با این چکار کنم.

زنگ زد. سه بار. باز کردم. صدای قدم هایش را روی پله ها می شنیدم. متوجه پالتو شدم. در آوردمش. در زد. باز کردم. خودم را عقب کشیدم که بیاید داخل. برفهای روی پالتویش را می تکاند.

گفت: بفرما.

لبخندی زدم. کیسه را گرفتم و به آشپز خانه بردم.

با صدای بلندی گفت: یه سری خرت و پرت دیگه هم خریدم.

توجهی نکردم. کیسه سیاه را روی میز گذاشتم. تخم مرغهای شکسته و آرد ها ملتسمانه به من نگاه می کردند. در کابینت را باز کردم. شیشه پاکن را برداشتم و به طرف حال رفتم. نشسته بود کنار شومینه، دستهایش را گرم می کرد. شیشه پاکن را در دستم دید. چشمانش را گشاد کرد.

گفت: این چیه دیگه؟

دولا شدم و روزنامه را از روی میز برداشتم. ورق ورقش کردم.

گفت: ا، چکار می کنی؟! هنوز نخوندمش.

گفتم: چرت و پرت نوشته، تازه مال دیروزه.

انگشتی تکان دادم و گفتم: اخبار هر روز رو تو اون روز بخون.

ماتش برده بود. ورق ها را روی میز کمی جابه جا کردم. نقد ادبی. برش داشتم و به طرف پنجره رفتم. بلند شد. هنوز با تعجب به من نگاه می کرد.

گفت: معلومه چته؟ کیک، شیشه پاکن، اینا که تمیزن. دو روز پیش تمیزشون کردی.

نگاهش نکردم. شروع به پاک کردن کردم. سریع دستهایم را بالا و پایین می بردم. ورق ها مچاله شد و کمی خیس. دیگر دیدنی نبودند. نفس بلندی کشیدم. هنوز سر جایش ایستاده بود.

گفتم: آخیش، تموم شد.

گفت: ما که تغییری ندیدیم.

لبخندی زدم. از کنارش رد شدم. به چشمهایش نگاه کردم. متعجب بود. به آشپزخانه برگشتم. او به دنبالم. روزنامه مچاله را در سطل انداختم. کنار میز ایستاده بود. از تعقیبش ترسیدم. در سطل را رویش گذاشتم. دست در کیسه ی سیاه روی میز کرد. تخم مرغ ها را در آورد. پاکت آرد و یک روزنامه. نگاهم کرد. قلبم میزد. ترسیدم بفهمد. دست به سینه شدم. دوباره لبخندی زد و دستش را مثل یک فاتح برد بالا.

گفت: روزنامه امروز. سورپرایز شدی.؟

زورکی لبخندی زدم.

گفت: برم دیگه.

تا نزدیک در رفت، روزنامه در دست داشت. برگشت و گفت: پیام کمک؟

سرم را بالا بردم. گفت: باشه. رفت. به طرف میز رفتم. حوصله ی پختن کیک را نداشتم.

بلند گفتم: اگر فردا کیک بپزم، ناراحت نمی شی؟

گفت: نه بابا. راحت باش. من عادت دارم. نیزی هم مشکلی نیست.

کمی برایش ناراحت شدم، اما چیزی نگفتم. تخم مرغ ها را برداشتم و روی یک دست جا دادم. کیسه آرد را در دست دیگه.

قدمی برداشتم. صدایش را شنیدم. گفت: ا راستی این پسره رو میشناسی؟

دستم لرزید. تخم مرغها و آرد روی زمین افتادند. تخم مرغها شکستند، کنار آن قبلی ها. دستم هنوز می لرزید. سردم شده

بود. روی زمین نشستم. انگشتم را روی سرامیک ها کشیدم.

گفتم: نه. نمیشناسم. سرم را روی زمین گذاشتم و به سرامیک ها نگاه کردم.

این سرما مرا می کشد

دستهای کبودش را زیر بغلش می چپاند و فشار می دهد. مُف پشت لبش یخ بسته و دماغ سرخ و سیاه سرما زده اش گزگز می کند، آنقدر که صدایش را می تواند توی گوشش بشنود. سر بزرگش را که روی گردنی باریک و سفید به چپ و راست سُر

می خورد یک بری می کند و می اندازد روی شانهِ اش. دلش می خواهد گریه کند از سوزی که سرما انداخته نوک

انگشتهای لاغرش که لای دمپایی های تا به تایی گل گلی گیر کرده اند. اما بلد نیست انگار برای چی باید گریه کند؟ شاید

باید یادش می داده اند. پاهای کج و معوج و بی رمقش تکان می خورند و طولی نمی کشد که صدای لِخ لِخ دمپایی هایی که

کف حیاط گل مالیده یخ بسته کشیده می شوند قطع می شود و کله اش می چسبد روی شیشه بخار گرفته پنجره که پرده ای دود زده و بد رنگ آویزان کرده اند پشتش.

آرواره هایش بی اختیار روی هم ساییده می شوند و صدایی ناهنجار از گلویش خارج می شود، شبیه زوزه یک سگ، نه از سر خوشی، که از پاره سنگهایی که آدمها با ذوق به پهلوی سگهای آواره می زنند. خیلی نمی تواند فکر کند، اما با همان نصفه مغزی هم که تو کله ی دو منی اش کاشته خدا، فهمیده که دلش می خواهد بگوید:

«این سرما مرا می کشد».

سرش را می کوباند به شیشه و دوباره زوزه می کشد، همیشه یادش می رود سر را نباید به شیشه کوبید و وقتی کتک می خورد، زور می زند تا یادش بماند. گوشهای بلبلی قرمزش زیادی خوب کار می کنند و تمام صداها را واضح می شنوند، مثل صدای کبوترها که بق بقو می کنند و همینطور الکی دوستشان دارد و به محض دیدنشان نیشش باز می شود تا دو جفت دندان زرد و کرم خورده ی کج را نمایان کند. یکی دوبار که وسط خیابان ولش کرده اند صدای ماشینها را هم شنیده و تا بیخ سینه اش سوخته است از مزه کردن دود سیاه و غلیظشان.

اما فقط این صدا را نمی شناسد و دلیلش را نمی داند، صدایی که مرد مریض از گلویش خارج می کند و شبیه نفس زدن سگ است، سگ نری که یکبار توی کوچه دیده است دنبال ماچه سگها که او نمی داند جنسشان با سگ نر یکی نیست می دویده. دیگری صدای ناله های وحشیانه و حریص آمیخته به خنده ای قبیح است که آن را زیاد شنیده، ولی هیچ وقت نه دیده و نه شنیده است که زن همسایه ی دیوار به دیوارشان، دم غروب وقتی توی کوچه دراز و تنگ و تاریک، جلوی در خانه به انتظار شوهرش می ایستد از خودش دریاورد. مرد همسایه با دست پر از نان داغ که بویش را دوست دارد و سبزیهایی که لایشان تربچه ی نُقلی سرخ و برآق چپانده اند می آید خانه، با خنده دست زنش را می گیرد و می بردش توی خانه. زن هم نه اینجور نفس می کشد و نه خنده ی بی شرمانه سر می دهد. باز هم ممکن است که او عقلش به این چیزها قد ندهد و این دو تا هیچ فرقی با هم نداشته باشند. فکر کردنش نیمه تمام مانده است که در زنگ زده ی آهنی که توی اتاق باز می شود، روی لولایش جیرجیر می کند و نیمه باز، گرمای آمیخته به بوی تند عرق را تُف می کند وسط حیاط. دست مرد مریض گوشش را می پیچاند که از فرط سرما زدگی، زمختی اش را به زور احساس می کند. سرش را از روی شیشه بر می دارد، عقب عقب می رود و یک نوع وحشت تکراری احمقانه باعث می شود دستهایش را بالا بیاورد و سپر صورتش کند.

مرد مریض که دور خودش پتو پیچیده است دارد از خشم سر می رود. گوشش را ول می کند و در عوض می چسبد به دستش و کشان کشان از پشت پنجره دورش می کند. زن همسایه پتو را روی تنش می کشد و مرد مریض را صدا می زند. مرد مریض دست دیگرش را می چسباند روی دهن پسر، هیچ قصدی ندارد که مثلاً خفه اش کند، یا زبانش را از حلقومش بیرون بکشد، فقط می خواهد صدای زوزه اش را همسایه ها نشنوند. می کشاندش تا دم مستراح کوچک و کثیفی که گوشه حیاط پر از خرت و پرت و جُل پاره ساخته شده. مستراح در ندارد، عوضش یک گونی سوراخ سوراخ که بزرگی سوراخهایش از یک کف دست بیشتر نمی شود جلوی اویزان کرده اند. روی گونی، گل و گه خشک شده چسبیده که رنگش را با بقیه ی حیاط یکدست کرده است. مرد مریض گونی را کنار می زند و پسر را می اندازد داخل مستراح و پسر که انگار کارش را خوب بلد است کنج مستراح چمباتمه می زند و آرام و و فرو خورده بغضش را می ترکاند، اشک که می دود توی چشمهایش، مرد مریض دندان قروچه می کند و بعد گونی پوشیده از گه را پائین می اندازد. پسر دور شدنش را از پشت سوراخهای گونی می بیند، سوراخهایی که هیچ کدام از کف دست بزرگتر نیستند.

آرواره هایش روی هم لُق می زنند و بزاق سفت و گرم از دهنش سُر می زند روی چانه اش و بعد کِش می آید روی زمین پر از کثافت مستراح و بوی تند شاش می خورد توی دماغش، نه شاش توی مستراح، شاش خودش که ریز ریز، خشتکش را خیس می کند و یک دایره بوگندوی بزرگ روی شلوار پاره پوره اش رسم می کند که باعث می شود گریه اش زود بند بیاید. زمان زیادی نگذشته است که دوباره صدای ناله و تقلاً و نفسهایی که مرد مریض و زن همسایه هیچ وقت نمی فهمند چقدر پست و هراس انگیز به گوش پسر می رسند، شروع می شود. قهقهه آنها در هم می آمیزد و چون اصلاً شبیه بق بقوی کبوتر های سفید و خوشگلی که لبه ی دیوار آجری نم کشیده با پرهای پف کرده رو به روی هم می نشینند نیست، با حرص دندانهایش را روی هم فشار می دهد، به کرمهای سفید و چاق که توی کثافت چاهک مستراح وول می خورند زل می زند، ناخن هایش را کف دستش فرو می کند و صدا را از گوشهایش پس می زند. هوای دم کرده مستراح از حیاط گرمتر است، با وجود تمام کثافتهای تهوع برانگیزی که کرمهای سفید وچاق با اشتها و لذت میانشان غوطه ور شده اند و شکمشان را از آنها پر و خالی می کنند.

برف نمی بارد با اینکه زمستان است، سوغاتش سرمای سیاهی است که تا بیخ استخوان را می گزد و به خورشید که ابرهای سیاه، گوشه ی آسمان نفشش را بریده اند پوزخند می زند. پسر برف را لمس کرده و دوستش دارد، چشمهایش را می بندد، پاهای تاب دارش لنگر می زنند و روی برفهای سفید خِرچ خِرچ صدا می دهند و او هی کیف می کند و از خنده ریشه می

رود. صدای همیشگی قطع می شود و سفیدی کرمهای مستراح بجای سفیدی برف می زند توی چشمش. جیرجیر لولای زنگ زده ی در بلند می شود و قدمهایی سریع کف حیاط را خراش می دهند، زن همسایه که حالا دور خودش لباس پیچیده است، زنبیل به دست در کوچک و سیاه رنگ حیاط را باز می کند، توی کوچه سرک می کشد و یواشکی مثل مار می خزد بیرون، در بسته می شود و همه ی اینها را پسر از پشت سوراخ گونی گُنه گرفته که اندازه ی یک کف دست بزرگتر نیست می بیند. مرد مریض می آید داخل حیاط، با عجله و دستپاچه خودش را می رساند به مستراح، گونی پر از کثافت را کنار می زند، دستش را می گیرد و از مستراح می آوردش بیرون، به ابرهای سیاه توی آسمان نگاه می کند و تندتند او را به دنبال خودش می کشد، طوری که یکی از دمپایی های گل گلی از پایش در می آید، دوتایی می روند توی خانه و در، پشت سرشان با ناله ای که از گلوی زنگ زده اش بیرون می دهد بسته می شود. انگشتهایش جان می گیرند، دستهایش با هم کلنجار می روند، گرمای اتاق مستشان کرده. مرد مریض بدون اینکه در رفتارش علاقه یک پدر به فرزندش موج بزند، پتو را می کشد رویش و پشتش را به پسر می کند. بی قرار سر راست می کند و به سقف زُل می زند. بالش گنده ی چرک و پُر از لکه های آب دهن و چیزهای نامعلوم دیگر هم زیر توده ی سفت و بی قرار شکم می اندازد. مرد مریض بی رمق و ناچار بر می خیزد و تکه ای نان سفت از توی سفره به پسر می دهد که بی معطلی و با حرص به دندان می کشد. او وقتی زیر پتو می خوابد واقعاً شبیه مریضها می شود و بعضی وقتها که خیلی مریض است شبیه مرده ها می شود، هر چند پسر تا حالا مرده ندیده.

چراغ نفتی دود زده گوشه ی اتاق یک جور گرمای دروغی بیرون می دهد که بیشتر کرحتی می آورد برای پسر و به خمیازه وامیداردش. دهن درّه ی عمیق، بزاق لزج را از زیر زبانش بیرون می کشد که از دهانش بیرون می زند و تا نزدیک فرش نازک چرک و رفو شده ی اتاق کش می آورد. دست پسر که نان را برای سق زدن بالا می آورد، جلوی ریختنش را بر روی فرش می گیرد. پسر سرش را روی گردن تاب می دهد و با خنده ای که به اندازه ی گریه کردنش از دلیل آن بی خبر است به مرد مریض نگاه می کند که حالا یک بری خوابیده و مریض تر شده است و بعد چشمش می افتد روی شکافهای دیوار کاهگلی که به عمد یا غیرعمد روی یکی از آنها عکسی چسبانده اند از یک زن که هیچ شباهتی به زن همسایه ندارد و یک بچه ی پیچیده در قنذاقی سفید را بغل کرده و به جایی که توی عکس معلوم نیست و شاید در آسمان باشد نگاه می کند.

عکس، رنگ و رو رفته است و پوسیده اما پسر به راحتی تشخیص می دهد که اگر زن توی عکس زنده بود و می خندید صدایش اصلاً شبیه صدای زن همسایه نمی شد هنگامی که با مرد مریض در همین جایی که حالا خوابیده است، پیش هم بودند و پاهای او از سرما گزگز می کرد و بعضی وقتها آنها را از پشت شیشه ی بخار گرفته می دید که بدون پوششی بر تن

سکوت اتاق را به صدایی غریب و وقیحانه آلوده می کردند. لذت مطبوعی تنش را قلقلک می دهد که به او می گوید قرار است صدای لولای زنگ زده این بار با آهنگ دیگری شنیده شود و زنی که مریض نیست و توی خانه دراز نمی کشد، از لای در پیدایش شود، با یک زنبیل پر از نان داغ و سیب زمینی.

صدای قدمهای آرامی که خستگی لابلایش سرک می کشد، گوش پسر را پر می کند، مرد مریض در این لحظه ناتوانتر از پیش می لرزد و ناله می کند از سر بی دردی. آهنگ لولای در طنین انداز می شود و زن قدم می گذارد توی اتاق. پسر با ذوقی که آب دهن سرازیر بر چانه ثابتش می کند، می دود طرفش. زن که شباهت ناشناخته ای به زن عکس روی دیوار دارد دست سرما زده اش را روی سر پسر می کشد که خودش را محکم به بغل او چسبانده است. پسر گرمای دست سرما زده را می کشد توی وجودش. زن هیچ وقت مثل زن همسایه به او نگاه نمی کند. او نگاه زنی را دارد که بچه اش را از ته دل دوست دارد، هرچند شبیه بچه های دیگر نیست. چشمهایش این را می گویند. پسر صدای زوزه وارش را این بار از سر خوشحالی بیرون می دهد.

زن، چادر سیاهی را که بوی سرما می دهد از سرش در می آورد. خرمن موهای خرمائی رنگش را روی شانه هایش می ریزد و هول و دستپاچه می رود بالای سر مرد مریض. دست روی پیشانی اش می گذارد، چشمان مرد باز می شوند و بی حالت در کاسه می لرزند. ناله اش شدید می شود و خسِ خسی خشک توی سینه اش می اندازد که سرفه همراهیش می کند. سرفه هایی که پسر فرقتان را با فریادهای سرخوشانه و از بی شرمی لبریز و اندام توانمندی که دستش را می گیرد و گوشه ی مستراح پرتابش می کند تشخیص می دهد ولی چون سرش به شکلی غیر عادی بزرگ است و تویش نصف مغز دارد دیگر اهمیتی نمی دهد، شاید هیچ فرقی با هم نداشته باشند. زن از روی رف شیشه ی بزرگ دوا را برمی دارد، سر مرد را از روی بالش بلند می کند، با دلسوزی بهش دوا می خوراند و بعدش یک قرص می گذارد دهن مرد. پشت بندش هم یک لیوان آب می ریزد توی حلقش و بلند می شود سراغ پختن غذا. زن حواسش نیست و فقط پسر است که می بیند مرد مریض قرص را از زیر زبانش بیرون می آورد و زیر تشک قایم می کند.

زن نگاهش می افتد به دستهای کبود پسر و خستک خیس از شاشی که بوی تند و تیزش تمام اتاق را برداشته و همانطور که دور خودش می چرخد یکریز به پسر تشر می زند که چرا توی حیاط رفته، بعد قابلمه ی کوچک را کناری پرت می کند، خُلُقش تنگ می شود و با چهره ای در هم کشیده جلو می آید و طوری بر سر پسر می زند که وقتی دستش را بر می دارد،

قطرات درشت اشک خجالت را کنار می گذارند و حلقه می زنند توی چشمهای پسر که نگران و غمگین و در عین حال رضایتمندانه به سوی زن دو دو می زنند.

زن شلوار خیس را از پای پسر در می آورد و می برد می اندارد توی حیاط. مرد مریض به سرفه های زورکی اش ادامه می دهد. پسر جرئت آن را ندارد که به پاهای لخت و عورش نگاه کند، کف دستهایش را می گیرد روی چشمهایش، اشکهایش دیگر اتاق را نمی بینند. دست و پایش می لرزد که الان است زن همسایه در را باز کند و بیاید تو و مثل مار، تن برهنه اش را دور تن او بیچاند. مدام صداهای عجیب و غریب و هراس انگیز از خودش در بیاورد و آنقدر عرق کند که بوی تندش توی دماغ بزند و عین کنج مستراح نفسش بگیرد. آن وقت کله ی مادر بچسبد پشت شیشه ی بخار گرفته و هردوشان را ببیند که کف اتاق رو تن هم وول می خورند و می خندند. پسر دوست ندارد وقتی کله ی مادر می چسبد پشت شیشه و چند بار می کوبدش به آن، بلند شود، پتو را دور خودش بیچد، برود بیرون و دست مادرش را بگیرد و او را ببندازد گوشه ی مستراح بوگندوی دم کرده.

مرد مریض با غضب به چشمهای پر از اشک پسر که که لخت کنار دیوار چسبیده است و سرش را چرخانده طرف پنجره زل می زند. زن می آید توی اتاق. مرد مریض ناله کنان نگاهش را از روی تن لخت پسر می گیرد به سوی دیوار. زن یک شلوار خشک و تمیز می آورد و پای پسر می کند. دستش را بالا می برد که بر سر پسر بکوبد، پسر خودش را مچاله می کند و پلکهای لرزانش را باز و بسته می کند، دست لرزان زن پر از پشیمانی پایین می آید. بغض گلوی زن را چنگ می زند، کنج اتاق خرد می شود.. می نشیند، سرش را می گیرد رو به سقف و انگار کسی روی سقف نشسته باشد با او حرف می زند، سرش داد می کشد و کلی گریه می کند. پسر به سقف نگاه می کند و کسی را نمی بیند، آرام جلو می آید و دست چپ و لاغرش را می گذارد روی شانه ی زن، صدایی زوزه واری از سر همدردی از گلویش بیرون می دهد. زن اشکهایش را پاک می کند، دست پسر را می گیرد و نوازش می کند. مرد مریض روی پهلویش غلت می زند، ناله می کند و پتو را می کشد روی سرش. پسر سفتی پینه های دست زن را لمس می کند و چشمش می افتد به ریشه های کبود و زخمی دور ناخنهای زن. بغض نمی کند، اشک نمی ریزد، اما هیچ کیفی هم نمی کند. زن بلند می شود و سیب زمینی ها را می اندازد توی قابلمه، رویشان آب می ریزد و می گذارد سر چراغ که لحظه ای پت پت می کند و لحظه ای دیگر دود سیاه. شعله ی نارنجی هم تمام زورش را می زند که بین دود و پت پت خودش را سرپا نگهدارد. زن ولو می شود کف اتاق، پلکهایش همدیگر را در آغوش می گیرند و به سرعت خوابش می برد. پسر هم یک طرف دراز می کشد، انگشتش را به دهن می گیرد

و خیره می شود به پیکر نحیف زن که در خواب هم پنجه هایش تکان می خورند، مثل وقتی که لباس می شوید، آن هم در تشتی بزرگ و پر از آب سرد، از صبح تا غروب.

هنوز خوابهای شیرین جلوی چشم زن رنگ نگرفته اند که مرد مریض آنقدر چُس ناله می کند و خودش را تکان می دهد که بی حوصله بیدار می شود و سیب زمینی های داغ را پوست می کند. سفره ی کوچکی پهن می کند و اوّل از همه زیر سر مرد را بلند می کند، لقمه ی سیب زمینی گرم از دستش توی دهن گشاد او جدا می شود.

دهن پسر بی صبرانه در انتظار سیب زمینی داغ باز مانده است، زن سرش را تکان می دهد و در حالیکه قربان صدقه اش می رود، لقمه را توی دهنش می گذارد. داغی سیب زمینی زبانش را می سوزاند ولی با لذّت قورتش می دهد. زن بقیه ی سیب زمینی را کف دستش می گذارد. مرد مریض با کینه ای عمیق نگاهش می کند و انگار که بخواهد باقی سیب زمینی را که بوی گرمی دستهای مادر را می دهد از دستش بقاپد، مانند حیوان گرسنه ای به طرفش خیز برداشته است. پسر چشمهایش را می بندد، دستهای کج و معوجش را با عجله و هراسان تکان می دهد و سیب زمینی را توی دهانش می گذارد، به ریشه های کبود دستهای مادرش نگاه می کند و لقمه اش را با زحمت قورت می دهد.

از کوچه صدای زوزه ی سگ می آید. زن بیدار نیست. مرد مریض هم به خواب رفته و فراموش کرده در خواب ناله کند. پسر به روشنایی چراغ نفت سوز که تاریکی اتاق را می شکافد زل می زند. شعله ی سرخ و زرد چراغ افتاده است ته مردمک گشاد و وحشتزده ی چشمهایش، خودش را به در و دیوار مردمک می کوبد و اصرار دارد پلکهای پسر روی هم لم بدهند. پسر خوابش می آید ولی از ترس صبح شدن خواب را پس می زند، پنجه هایش را در هم قلاب می کند و خودش را کش و قوس می دهد. هنوز صداها توی گوشش زنگ می زنند، بوی گُه و کثافت مستراح لحظه ای از دماغش بیرون نمی رود و سایه روشنهای آشفته و هراسانی که سوز سرما لایشان مانده بر دیواره ی مغزش پنجه می کشند. مادر صبحها می رود و وقتی بر می گردد دستهایش کبودتر از دیروز می شوند. در عوض پوست زن همسایه هر روز گل انداخته تر و خوش رنگتر از دیروز می شود. مهمتر از همه برقی است که توی چشمهای او، مرد مریض و سگهای ولگرد کوچه پلاس است هر روز هم بیشتر می شود. مرد همسایه کیف می کند از داشتن همچین زن خوشگل و آب زیر پوست افتاده ای که که هر شب جلوی در خانه با شکمی که تازگیها بالا آمده، انتظارش را می کشد. وقتی او می آید با خنده به استقبالش می رود و فریبکارانه روی شکمش دست می کشد تا مرد همسایه با غرور به ثمره ی تلاشش نگاه کند. این روزها وقتی مرد همسایه به خانه برمی گردد دائم به چشم پسر لخت و عور می آید که در سرمای کوچه بدون اینکه انگشتهای پایش گزگز کنند و دستهایش کبود شوند، بی

خیال پیش می آید، دستش را می گذارد توی دست زنش و دوتایی می روند توی خانه شان. قبلش هم زن همسایه یک چشم غرّه ی جانانه به او می رود و نهییش می زند که برود توی حیاط.

پسر دوست دارد یکی از تربچه های نقلی سرخ را از لای سبزیهایی که مرد همسایه به خانه اش می آورد بیرون بکشد و با آن بازی کند، اما از ترس اینکه جلو برود و مرد همسایه گوشش را بیچاند و او را بیندازد گوشه ی مستراحشان، قدم از قدم بر نمی دارد و دورادور با آب دهن کش آمده و نیش بازی که بدون دلیل و اراده خنده تحویل می دهد، جلوی در خانه می ایستد و انتظار مادرش را می کشد.

سر پسر از ازدحام سایه روشنهایی که توی همه شان زن همسایه دیوانه وار می خندد درد گرفته است. بالاخره شعله ی چراغ کار خودش را می کند و کِرکِرهِ ی پلکهای پسر را پایین می کشد، بی آنکه سایه روشنهای رم کرده لحظه ای پسر را به حال خودش بگذارند.

در خواب می بیند که زن همسایه دارد یکی یکی لباسهایش را از تنش در می آورد و او بدون مقاومت ایستاده، بعد می خندد و محکم بغلش می کند. مرد مریض هم گوشه ای خوابیده و ناله می کند، مادر هم قرصهایی را که مرد مریض زیر تشک قایم کرده، یکی یکی پیدا می کند و توی حلق مرد مریض می چپاند و لابلاش هی به سقف زل می زند، گریه می کند و با یکی که روی سقف نشسته حرف می زند. او دست و پا می زند و زوزه می کشد، زن همسایه بدون توجه به تقلای او یک تربچه ی نقلی سرخ بر می دارد، زیر دندانش له می کند، تند تند نفس می کشد و می خندد. صدای زن میان سر پسر می پیچد، سرش را به زُق زُق می اندازد، پسر ناخنهایش را میجوید، ولی راه فراری از آن ندارد.

نفس پسر از وحشت به شماره افتاده است که صدای موج پارچه ی سیاه چادر مادر توی اتاق می پیچد، مادر چادرش را پوشیده است و دارد از اتاق بیرون می رود. خانه بوی نفت گرفته، مادر پیت حلبی نفت را هم با خودش می برد توی حیاط. مرد مریض خودش را به خواب زده است و وقتی صدای به هم خوردن در حیاط را می شنود، چشمهایش را باز می کند، لحظه ای به سقف زل می زند، بعد از جایش بلند می شود. می رود توی حیاط و لای در را باز می گذارد. با عجله وارد مستراح می شود، با دل و روده اش کلنجار می رود، سر و صدایی بدبو حیاط را خفه می کند.

پسر مچاله شده و خواب را بغل کرده است. مرد مریض برمی گردد و در چارچوب در اتاق می ایستد. خشم و غضب میان نگاهش می ریزد و رو انداز را از روی پسر پس می زند. پسر بیدار است ولی پلکهایش را روی هم فشار می دهد و خودش را چار چنگولی می چسباند کف اتاق. مرد مریض دستش را می گیرد و او را از جا می کند. پسر سرش را تاب می دهد و با

التماس به او نگاه می کند. مرد مریض لحظه ای به او نگاه می کند، دستهایش می لرزند و شل می شوند اما دوباره جان می گیرند و پسر را کشان کشان توی حیاط می برند. مرد مریض دمپاییهای گل گلی پسر را جلوی پایش می اندازد. پسر زوزه می کشد و از سرما در خودش گره می خورد. مرد مریض پسر را با سرما تنها می گذارد و برمی گردد توی اتاق. چشم پسر به در حیاط خشک شده که الان باز می شود و زن همسایه از لایش رد می شود. حیاط پر از بی شرمی می شود و دوباره خالی می شود درون اتاق، مثل شکم کرمهای سفید چاهک مستراح. پشت شیشه ی بخار گرفته ی پنجره، بی شرمی با صدایی غریب و همیشگی خودش را می مالد به تن برهنه ی زن همسایه و مرد مریض. سوز سرمای صبح تنش را شلاق می زند و او هی می کند به طرف مستراح دم کرده ی پر از کثافت.

کنج مستراح کز کرده است و ناخنهایش را می جود. صدای آشنایی از کوچه به گوشش می خورد، صدای قدمهای یک زن. دهنش باز است و بزاق روی چانه اش شُر می زند. سرش را یک بری می گیرد و چشمهایش را می بندد. باورش برای او مشکل است، ولی مادر برگشته، هنوز نرفته بر گشته. یک جفت کبوتر سفید پر می زنند و روی دیوار آجری نم کشیده می نشینند. باد لای پرهایشان می اندازند و به طرف هم گردن کج می کنند. صدا نزدیکتر می شود و می رسد پشت در. پسر زبانش را بیرون می آورد. در روی پاشنه می لغزد و «تقّ» صدا می دهد. صدا می آید داخل حیاط، پسر بوی نان و سیب زمینی را می شنود. گرما هر لحظه بیشتر می شود. قدمها آرام و بیصدا کشیده می شوند کف یخزده ی حیاط، می رسند پشت در اتاق، در جیرجیر کنان گشوده می شود. صدای قدمها قطع می شود. پسر چشمهایش را باز می کند. از پشت سوراخ گونی گه گرفته که اندازه ی یک کف دست بزرگتر نیست، کبوترها را که برای هم بق بقو می کنند، می بیند و می خندد. آب دهنش می ریزد روی لباسش. هنوز طعم خنده زیر زبانش حل نشده که کبوترها پر می زنند توی هوا. خیز بر می دارد که برای دیدنشان برود توی حیاط و به آسمان نگاه کند که یکدفعه صدایی آشنا و همیشگی به گوشش می خورد، صدای نفسها و خنده های وقیحانه ی زن همسایه و مرد مریض تمام حیاط و مستراح را می لیسد. بوی تند شاش و کثافت می زند توی دماغش.

رکونیم

زن جلوی آینه نشست و موهایش را شانه میزند. مرد از توی کتابخانه کتابی بر میدارد و روی تخت خواب دراز میکشد. کتاب را باز میکند و پاهایش را روی هم می اندازد. زن شانه را روی پوست سرش فشار میدهد و میگوید: فکر نمیکنم امشب بشود خوابید. مرد زیر چشمی به زن نگاه میکند و زیر لب میگوید: چرا امشب نمیشود خوابید؟

نمیشنوی چه سر و صدایی راه انداخته اند؟ مرد سرش را تکان میدهد و ساکت میماند. بچه ای در اتاق خواب را باز میکند و خودش را توی بغل زن می اندازد. صداهایی از گلویش بیرون می آید که نمیشود فهمید. زن دستش را روی سر بچه میکشد و خیلی آهسته میگوید: عزیزم چرا بیدار شدی؟

بچه سرش را به دو طرف تکان میدهد و صداهای نامفهومی از خودش در می آورد. شاید از چیزی ترسیده.

زن دستش را روی چشمهای ریز و سر بزرگ بچه میکشد: چیزی شده؟ از چیزی ترسیدی؟

بچه سرش را محکم تر فشار میدهد توی بغل زن.

مرد کتاب را میندود و دستش را به طرف بچه دراز میکند: بیا. بیا پیش پدر. مرد که از چیزی نمیترسد.

بچه سرش را بلند میکند و به مرد خیره میشود. آب دهانش از گوشه لبش روی لباسش میریزد.

شاید از سر و صدای اینها بیدار شده؟

صدایشان که خیلی هم بلند نیست.

زن سر بچه را نوازش میکند و میگوید: بلند نیست؟ صدای تلوزیونشان را نمیشنوی؟

بیا. بیا اینجا.

بچه از توی بغل زن بیرون می آید و تلو تلو خوران میرود طرف مرد. سرش کمی به عقب خم شده و دهانش نیمه باز است.

مرد از توی کشوی کنار تخت دستمالی بیرون میکشد و آب دهان بچه را از روی صورت و لباسش پاک میکند.

بعد هم بچه را توی بغلش میگیرد. بچه دستش را روی صورت مرد میگذارد و ته ریش دو روزه مرد را میمالد.

نکن. نکن.

باید بروی بخوابد.

مرد پیشانی بچه را میمالد و میگوید: شنیدی که. وقت خواب است. باید بروی توی تخت خودت.

بچه چشمهای ریزش را به مرد میدوزد و ساکت میماند.

شنیدی که چه گفتم. باید بروی توی اتاق خودت.

بچه خودش را از توی بغل مرد بیرون میکشد و جیغ بلندی میزند. زن از روی صندلی بلند میشود زیر بازوهای بچه را

میگیرد: عزیزم ما هم میخواهیم بخوابیم. الان وقت خواب است. بچه خودش را روی زمین می اندازد و بلند جیغ میکشد.

مرد از روی تخت بلند میشود و بچه را بغل میکند: امشب چه مرگش شده؟

: جلوی بچه این طوری حرف نزن.

: خوب چرا این طوری شده؟

زن صورت بچه را میبوسد و موهایش را نوازش میکند: باید بخوابی عزیزم. ما هم میخواهیم بخوابیم.

بچه سرش را تکیه میدهد به شانه مرد. سر بزرگش به کناری خم میشود و ساکت میماند. مرد سر بچه را جابه جا میکند و از

اتاق بیرون میرود. زن دوباره مینشیند جلوی آینه. رژ لب قرمزی را بر میدارد و روی لبهایش میکشد. رنگ لبش کم کم بر

میکردد و سرخ میشود. بعد هم لبها را به هم میمالد.

صدای تلوزیون خانه کناری را کاملا میتواند بشنود. برای یک لحظه تصمیم میگیرد که بلند شود و با مشت محکم به دیوار

بکوبد اما پشیمان میشود. پیش خودش فکر میکند که زندگی کردن توی آپارتمانهایی با دیوارهایی به این نازکی چقدر سخت

است.

خوابید؟ فعلا که چشمهایش را بسته.

مرد روی تخت دراز میکشد و کتابش را باز میکند.

یعنی نخوابید؟

چرا خوابید. حالا چند لحظه اجازه میدهی؟

بعد دوباره سرش میرود توی کتاب. زن مدادش را بر میدارد و خط قرمزی دور لبش میکشد.

مثل اینکه جشن گرفته اند. انگار نه انگار که توی بقیه خانه ها هم آدم هست.

باید یک طوری حالیش کرد که اول در بزند.

کی را حالی کرد؟

بچه را میگویم.

تو خیلی سخت میگیری.

یعنی چه سخت میگیری؟ میدانی چند سالش است؟

خوب با این وضعیتی که...

در زدن را که میشود یاد گرفت. چه ربطی به وضعیتهش دارد.

گفتم این طوری حرف نزن.

زن مدادش را روی میز میگذارد و چشمهایش را میندود. مرد روی تخت جا به جا میشود و زیر چشمی به زن نگاه میکند.

صدای خندیدن مرد همسایه را از پشت دیوار میشود شنید. زن سرش را بالا میگیرد و به مرد نگاه میکند.

میشنوی؟ حالا نوبت خودش است!

مرد سرش را تکان میدهد.

باید رعایت کنند. این دیگر چه وضعی است!

زن از سر جایش بلند میشود و میرود کنار دیوار. دستش را مشت میکند و بالا می آورد. اما روی دیوار نمیکوبد.

آهنگ هم گذاشته اند.

خوب؟

فکر میکنم دارند میرقصند. صدای دست زدن می آید.

الان چه وقت رقصیدن است؟ این موقع شب.

خودت بیا گوش کن.

مرد کتاب را روی پاهایش می گذارد ساکت میماند.

صدای آهنگشان که می آید.

خوب گوش کن. صدای دست زدن هم می آید.

این صدا مال خود آهنگ است. آنها نیستند.

نه. ربطی به آهنگ ندارد. خوب گوش کن. خودشانند.

مرد سرش را تکان میدهد و کتابش را بلند میکند.

شاید مهمانی دارند.

نه. مهمان ندارند.

تو از کجا میدانی؟

میدانم. تنها هستند.

مرد پوزخندی میزند و میگوید: خوب. خوش باشند.

زن بر میگردد و سر جایش رو به روی آینه مینشیند. فکر میکند که لبهایش را زیادی قرمز کرده. دستمالی برمیدارد و روی لبهایش میکشد.

خیلی خوب است که هنوز حوصله این کارها را دارند.

این کارها ربطی به حوصله ندارد. یک جور ولننگاری است.

اینکه آدم توی خانه خودش برقصد ولننگاری است؟

حالا کی گفته که دارند میرقصند؟

مگر صدای دست...

دست زدن چه ربطی به رقصیدن دارد؟

خوب بیخود که دست نمیزند.

مرد سرش را تکان میدهد و کتابش را میندازد. خمیازه بلندی میکشد و بدنش را کش میدهد. روی تخت چرخی میزند و

صورتش را روی متکا فشار میدهد.

صدای آهنگشان قطع شد.

مرد سرش را از روی متکا بلند میکند و به دیوار نگاه میکند.

این چه طرز خندیدن است. چرا این قدر بلند میخندند.

زن وسایل آرایشش را جمع میکند گوشه میز. از بین آنها سایه تیره رنگی را برمیدارد و روی پلکهایش میکشد.

این جور زندگی کردن هم خوب است.

چه جور زندگی کردن؟ اینکه نیمه شب مجلس رقص راه بیندازی؟

منظورم این نبود.

پس منظورت چه بود؟

ما حتی با هم حرف هم نمیتوانیم بزنیم.

مرد ساکت میماند. بعد از چند لحظه خیلی آهسته میگوید: هر کسی مشکلات خودش را دارد. همینها هم کم مشکل ندارند.

زن سرش را تکان میدهد و با دست موهایش را میمالد.

صدای کوبیدن چیزی به دیوار اتاق می آید. چند بار پشت سر هم. زن به دیوار اتاق نگاه میکند. دوباره از سر جایش بلند میشود و گوشش را به دیوار میچسباند.

چرا گوشت را به دیوار چسباندی؟

چیزی به دیوار آویزان کردند. دارند جایش را درست میکنند.

مرد از روی تخت بلند میشود و میرود کنار پنجره. از توی پنجره به تیرهای چراغ برق نگاه میکند و بته های کم پشتی که پای آنها کاشته اند.

توی این اتاق هم باید عکسی ، چیزی آویزان کنیم. خیلی خالی است.

عکس زنش است.

تو از کجا فهمیدی؟

دارد به زنش میگوید که توی عکس خیلی خوب افتاده.

تو همه اینها را شنیدی؟

: راحت میشود شنید. خیلی بلند حرف میزنند.

زن برمیگردد و روبه روی آینه می ایستد. دستش را بین موهایش میبرد و آنها را بالا میگیرد. به ریشه موهایش نگاه میکند و تارهایی که سفید شده اند.

دارند زیاد تر میشوند.

چی زیاد میشود؟

موهای سفیدم را میگویم. زیاد تر شده اند.

این چیزها ارثی است.

زن سرش را تکان میدهد و به مرد نگاه میکند.

مطمئنی خوابیده؟ دوباره بیدار نشود؟ گفتم که. خوابید.

زن دوباره رژ قرمز رنگ را بر میدارد و روی لبهایش میکشد. توی آینه لبهایش به سیاهی میزنند.

مرد کشوی کنار تخت را بیرون میکشد و تویش را میگردد. لباسها را کنار میزند و از زیر آنها آلبوم عکسی را در می آورد.

آلبوم را باز میکند و به عکسها نگاه میکند. کمی که میگردد انگشتش را زیر یکی از عکسها می اندازد و آن را بیرون میکشد.

همین خوب است. همین را میدهیم قاب کنند.

کدام؟ بینم.

مرد عکس را بالا میگیرد. توی عکس دستهایش را دور کمر زن حلقه کرده و سرش را هم گذاشته روی شانه اش. زن هم با

پهنای صورتش توی دوربین خندیده.

خوب است. همین را بده قاب کنند.

مرد عکس را روی کمد میگذارد و روی تخت دراز میکشد. به زن نگاه میکند که موهای سفیدش را یکی یکی میگیرد و

توی صورتش میکشد.

صدای خندیدن زن و مرد همسایه بلند میشود. صدای زن بیشتر به جیغ زدن شبیه است تا خندیدن.

زن از سر جایش میپرد و گوشش را به دیوار میچسباند. مرد هم از سر جایش نیم خیز میشود و به زن نگاه میکند.

معلوم نیست چه کار دارند میکنند. فقط صدای خندیدن می آید.

شاید مست کرده اند. وگرنه این موقع شب...

حالا هر کسی که خندید یعنی مست کرده؟

منظورم این نبود. به نظر من این کارها آنهم این موقع شب غیر طبیعی است.

کجایش غیر طبیعی است؟! اینکه با هم خوشند غیر طبیعی است؟

مرد سرش را تکان میدهد و میگوید: من اصلا نمیفهمم تو چه میخواهی. تا همین چند دقیقه پیش از دستشان کلافه بودی.

زن با دست به مرد اشاره میکند که ساکت باشد. چند لحظه بعد میگوید: ماشینش را گذاشته تعمیرگاه. همین امروز صبح.

آن ماشین یک روز در میان باید برود تعمیرگاه.

زن سرش را از دیوار جدا میکند و به مرد نگاه میکند: چه فوشهایی میدهد.

به کی فوش میدهد؟

به تعمیر کار ماشینش.

بعد دوباره گوشش را به دیوار میچسباند.

یک جایی قرار است بروند که نمی فهمم.

مسافرت؟

نمیدانم. فکر میکنم. اما نمیفهمم کجا را میگوید.

مرد از سر جایش بلند میشود و کنار زن می ایستد. بعد گوشش را خیلی آرام به دیوار میچسباند.

فکر نمیکنم بخواهند بروند مسافرت. این جایی که میگوید توی ترکیه است.

میگوید یکی دو میلیون کافی است.

ولی باز هم فکر نمیکنم برای مسافرت باشد. آنجا خیلی گران تر از این حرفهاست.

ولی باید جای قشنگی باشد.

یکی از همکارها رفته.

شاید بشود ما هم برویم.

پول زیادی میخواهد.

اسم کی را گفت؟

نفهمیدم. شاید رئیسی چیزی باشد.

حالا چرا دارد میخندد؟

حتما یک چیزی هست بین خودشان.

دیدید گفتم. میخواهند بروند مسافرت.

ولی با این پولی که کنار گذاشته اند باید بروند گدایی. خیلی کم است.

ولی باز هم خوب است که میخواهند بروند. همیش هم خوب است.

مسافرت را باید سبک رفت. اینهمه آشغال میخواهند بار خودشان کنند؟

این چیزها را باید برد. دست خالی که نمیشود.

دست خالی یعنی چه؟ اینهایی که میگوید بار اضافی ست.

عجب آهنگ قشنگی.

مرد دستش را روی بازوی زن میکشد و کمی فشار میدهد.

خودمان نوارش را داریم.

همین آهنگ را؟

خودم خریدم. چند ماه پیش.

من که چیزی ندیدم.

تو خوشت نیامد. باید بین نوارها باشد.

من اصلا یادم نمی آید تو از این نوارها خریده باشی.

میخواهی همین الان پیدایش کنم؟

زن ریز میخندد و با پشت دست به صورت مرد میکوبد.

نمیخواهد. همان فردا پیدایش کن.

چند ستاره گفت؟

پنج ستاره. حتما هتل خیلی خوبی است.

ولی این پول کم است. فقط خرج هتل را حساب کنی بیشتر از این حرفها میشود.

خوب حتما فکرش را کرده اند.

تازه زمین گلف هم دارد.

حالا زمین گلف میخواهند چه کار.

شرط میبندم که توپ گلف را فقط توی فیلمها دیده اند.

باید یک جای ارزان تر پیدا کنند. زمین گلف هم نداشت ، نداشت.

گفت تا چند ماه دیگر؟

فکر میکنم گفت دو ماه.

پس میشود اول اردیبهشت.

توی بهار باید خیلی قشنگ باشد.

زن دست مرد را توی مشتش میگیرد و فشار میدهد. مرد لبخندی میزند و بازوی زن را بیشتر فشار میدهد. زن سرش را روی

شانه مرد میگذارد و آرام میگوید: یک قاب عکس برای اتاقی به این اندازه کم است. باید تابلویی ، چیزی بخریم.

مرد سرش را تکان میدهد.

میشود روی همین دیوار روبه رو آویزانش کرد.

پس قاب عکس را کجا بزنیم؟

روی دیوار بالای تخت. آنجا بهتر است.

آهنگشان را عوض کردند.

زن و مرد دوباره گوششان را به دیوار میچسبانند.

مرد همسایه خودش را روی مبل می اندازد و میگوید: فقط باید این پروژه را زود تمام کنم. تمام نکرده برویم در دسر ساز میشود.

زن همسایه خودش را روی پاهای مرد می اندازد و میگوید: مثلاً میخواهد چه کار کند؟ فکرش را هم نکن.

مرد همسایه زیر گلوئی زن را قلقلک میدهد. زن پاهایش را میکشد توی شکمش و بلند میخندد.

کاری که نمیتواند بکند.

تو خیلی رعایت مردم را میکنی.

آدم بد قلقى ست.

خوب حالا یعنی چه؟

مرد همسایه با کف دست آرام روی پشت زن میزند و میخندد.

من درستش میکنم.

بعد خمیازه بلندی میکشد و ادامه میدهد: میگفت چسبیده به دریا. از پنجره اتاقهایش میشود پرید توی آب.

زن گوشش را محکم تر به دیوار میچسبانند و میگوید: عجب جایی ست!

مرد به لبهای قرمز زن نگاه میکند و آرام میگوید: ترکیه هتلهای خیلی خوبی دارد.

شاید بشود ما هم برویم. فکرش را کرده ای؟

این نوار را عوض کن. زیادی تند است.

اگر از روی پاهای من بلند شوی عوضش میکنم.

زن همسایه میخندد و بدنش را از روی پاهای مرد کنار میکشد.

زن میگوید: به نظر من هم زیادی تند بود.

نه ، قشنگ بود.

ایکاش خواهرم هم میتوانست بیاید. خیلی حیف شد.

مرد همسایه نوار توی ضبط را عوض میکند. صدای فلوت میپیچد توی فضای اتاق.

آدم بچه دار همین است دیگه. اختیارش دست بچه است.

این بچه بیچاره هم گیر افتاده. از صبح تا شب باید درس بخواند.

خدا را هم باید شکر کنند.

بعد با دست به دیوار اتاق خواب اشاره میکند.

اگر وضع این بیچاره ها را داشتند میخواستند چکار کنند؟

وضع اینها که خیلی خاص است.

خاص بودنش را نمیدانم. ولی با یک بچه عقب افتاده اصلا نمیشود زندگی کرد.

ممکن است خوب شود.

این جور بچه ها خوب شدنی نیستند.

زن یک دستش را روی دیوار میگذارد و به مرد نگاه میکند.

در باره کی حرف میزنند؟

مرد ساکت میماند و حرفی نمیزند.

زندگیشان حرام است. زندگی نمیکنند بیچاره ها.

خوب بچه شان است.

این جور بچه ها زود تر راحت شوند به نفعشان است.

یعنی چه به نفعشان است؟

هم به نفع خودشان هم به نفع پدر مادرشان.

کسی دلش نمی آید در مورد بچه اش این طوری فکر کند. حالا هر چقدر هم عقب مانده باشد.

من اگر به جایشان بودم خودم یک جوری راحتش میکردم.

تو هیچوقت این کار را نمی کردی.

آخر زنده بماند که چه کار کند؟

خیلی بی رحمی.

مرد همسایه بلند میخندد. سر زن را توی بغلش میگیرد و میگوید: خودت فکرش را بکن! ببین چه زندگی ای دارند.

زن سرش را از دیوار جدا میکند و دستش را روی دهانش میگذارد.

مرد کف دستهایش را به دیوار فشار میدهد و صدای نفسهای سنگین زن را میشنود. بعد چند قدم از دیوار دور میشود و به در

اتاق خواب نگاه میکند.

زن خودش را از دیوار میکند و به طرف اتاق بچه میدود. روی بدن بچه خم میشود و صورتش را میبوسد. بعد کنار بچه روی

تخت دراز میکشد و پاهایش را توی سینه جمع میکند.

مرد کتابش را از روی تخت بر میدارد و توی کتابخانه میگذارد. برای چند لحظه به تیرهای چراغ برق بیرون از پنجره خیره

میمانند. بعد دستهایش را مشت میکند و چند بار پشت سر هم به دیوار میکوبد.

نگاه گاو سهل الوصول به مینوتورهای خاکستری

چشم‌هام را باز می کند. زبری انگشت‌هاش از روی پلک‌هام عقب می‌رود. حالا حتا با چشم‌های باز هم نمی‌توانم بینم.

چیزی را که می‌بینم یک سطح کدر لرزان است که اندک اندک شفاف و بلورین می‌شود. از پشت این سطح بلورین صدایی

شنیده می‌شود که یحتمل باید صدای خود او باشد:

- «نترس، عادت می کنی. وقتی که توانستی همه چیز را ببینی در می‌یابی که توی اتاقی در یک مسافرخانه‌ی درجه چهار،

تاقباز خوابیده‌ای. شماره این اتاق پانزده است. سعی کن این شماره را به خاطر بسپاری. جز این چاره ای نداری چون می

خواهی با هویت جدید آشنا شوی، این آشنایی نگاه تورا نسبت به زندگی تغییر می دهد.»

صدا عوض می شود. این صدا تیز و آزار دهنده است وطنینی فلزوار دارد به گونه ای که سطح بلورین را تکان می دهد و می

لرزانند:

- «یک نشانی روی کاغذ گاهی نوشته ایم که توی یک پاکت خاکستری است. سمت چپ تختی که روی آن خوابیده ای

یک کمد دیواری دیده می شود، ببخشید که در کمد کنده شده. توی این کمد یک دست کت و شلوار خاکستری، یک کلاه

کپی، یک عینک دودی و یک جفت کفش ورنی، به رنگ قهوه ای، قرار دارد.»

این بار صدای خِش داری بگو شم می خورد. صاحب صدا بدون هیچ دلیل خاصی بعضی از کلمات را با صدای بلندتری ادا

میکند، انگار می خواهد بیش از اندازه روی آن کلمات تأکید کند:

- «در این اتاق دوپنجره تمام قدی وجود دارد، یکی از این پنجره ها توی بالکنی باز می شود که رو به دریا است. قبل از اینکه دریا را ببینی نخست چند نخل بلند را خواهی دید که به یکی از آنها گاوی سیاه بسته اند که مدام ماق می کشد. پنجره ی دیگر، رو به خیابانی است که در آن سویس یک ردیف خانه های دوطبقه است. اغلب این خانه ها پنجره هایشان را بسته اند. شاید تک و توکی از پنجره ها باز باشد. ولی به جنابعالی هیچ ربطی ندارد که کدام شان باز است و کدام بسته. تو حق نداری به آن همه پنجره نگاه کنی. هر پنجره ای ممکن است تورا گمراه کند.»

بار دیگر صدا عوض می شود. این صدا می لرزد. لرزش صدا از ترس نیست که انگار این لرزش مصنوعی است. در آن لحظه فکرمی کردم که امواج این صدا توسط یک دستگاه الکترونیک هدایت می شود. سطح بلورین، که حالا نازک تر شده است، هیبت تکان دهنده ای از او رابه نمایش می گذارد. به خودم میگفتم که این آدم از قطعات مختلف چدنی ساخته شده است، قطعاتی که در فضا رها بودند:

- «اینجا رادیویی وجود دارد که روی یک موج تنظیم شده و تومی توانی اگر دوست داشتی اخبار را در سه نوبت گوش کنی. البته مجبور نیستی. کنار آینه یک دستگاه تلفن به دیوار نصب شده که یک طرفه است. نمی توانی با کسی تماس بگیری ولی از آن طرف سیم می توانند باتو ارتباط برقرار کنند. احتمالاً یک نفر باتو تماس می گیرد. این فرد قصد دارد نام جدیدی را برایت انتخاب کند. بعد از آن، تو با نام جدید قدم به خیابان می گذاری و پاکت مخصوص را بدست کسی می دهی که ابروهای پیوسته دارد و دماغش به نحو دلخراشی عقابی است. تو با لباس مبدل به آن نشانی می روی و او را ملاقات می کنی. پس از آن، توی شهر آن قدر قدم می زنی تا یک وسیله ی نقلیه، مثلاً یک بنز سیاه قدیمی، که گازوئیل سوز است، تورا سوار کند و به مقصد بعدی ببرد.»

صداها تمام می شود. حتا هوا هم تکان نمی خورد تا بوی بدن هایشان به دماغم برسد. آنها یکهو غیب می شوند. روی تخت می نشینم. چیزی توی مخم صدا می کند، این صدا مثل پاره شدن یک نخ است. تقه اش را می شنوم. سطح بلورین از روی مردمک چشمانم محومی شود و من ابتدا اشیاء را می بینم و بعد انگشت پاهام را. وقتی که بینایی ام کامل می شود چشم ترسناک گاوی را بیاد می آورم که در واپسین روز، عطسه کرد و انرژی هایش را بیرون ریخت.

«چشم هاش را به زور باز کردم. انگار پلک هاش را بهم دوخته بودند. مردمک ها کدر شده بود. البته اولش همین طور است. باید ساعت ها بگذرد تا کم کم بینایی به چشم ها برگردد. قبل از آنکه بینایی اش را بدست آورد، دستور العمل، تفهیم می شود: «تو حالا در یک مسافرخانه درجه چهار دراز کشیده ای و شماره اتاقت عدد پانزده است.» او با سحر حرف مرآتآیید می کند:

گزارش اول:

وقتی که اعلام شد اشتباهی رخ داده است، گروه تحقیق به شناسایی او پرداختند:

این کارمند دون پایه هیچ وسیله نقلیه ای ندارد. تمام مسیر روزانه اش را با اتوبوس خط واحد می رود و می آید. سه سال است که ازدواج کرده و یک پسر دوساله دارد. همسرش خانه دار است و از اینکه درخانه ای بازیربنای چهل و پنج متر مربع زندگی می کند بسیار راضی است، اما از اینکه خانه به آنها تعلق ندارد زجر می کشد. شوهرش یک روز تصمیم می گیرد کار دومی برای خودش دست و پا کند. او برای پیدا کردن کار به همه جا سر می زند اما موفق نمی شود تا اینکه یک پاکت به دستش می رسد. از دریافت چنین پاکتی بسیار متعجب می شود. آن را که می گشاید چشمش به یک نشانی می افتد. در نامه از او خواسته شده تا به نشانی قید شده برود. تا اینجا همه چیز طبق دستورالعمل پیش رفته است.

گزارش ضمیمه پرونده است.»

«چشمانش کاملاً باز بود و مردمک هایش می لرزید. فهمیدیم که قادر به دیدن کسی نیست. وقتی که صدای مارا می شنید هرچهار نفرمان لبخند می زدیم، این چیزی بود که می خواستیم. بهش گفتم در این اتاق پاکتی خاکستری وجود دارد که باید آن را بدست صاحبش برسانی. من متذکر شدم که هنگام خروج از مسافرخانه می بایست از آن کت وشلوار وکلاه کپی استفاده کند و عینک دودی هم بزند، که همه ی این ها توی کمد دیواری است :

گزارش دوم:

اودر اتوبوس خط واحد با هیچکس حرف نمی زد. بیشتر به خانه ها و ماشین ها نگاه می کرد. آخرین روزی که سواراتوبوس خط واحد شد بلیط نداشت. با نگرانی خودش را تا ایستگاه مقصد رساند. پیاده که شد یک نفر در پارکینگ شلوغ اتوبوسرانی، پاکتی درجیش قرار داد و فوراً ناپدید شد. رهگذری که از کنارش می گذشت متوجه شد و به پاکت نگاه کرد. آخر سر او با دستپاچگی، پاکت را باز کرد. آن مرد رهگذر کنجکاو می شد و می خواست از محتوای نامه سردر بیاورد و از مضمون آن مطلع شود، اما موفق نمی شود، چون او به هنگام خواندن نامه به سمت راست یا به سمت چپ می چرخید و کاغذ کاهی را جلوی چشمانش بالا و پایین می بُرد و به دقت کلمات را از نظر می گذراند. مرد رهگذر که ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی داشت (که بعد ها فهمیدیم می بایست نامه را به دست او می دادیم) روزهای بعد در محل کارش گله کرده بود که:

«فهمیدم اشتباهی رخ داده است، ولی دیگر کار از کار گذشته بود.» در آن جمع کسی صدایش را شنید و این خبر را به گوش ما رساند و ما متوجه شدیم که در این زمینه عجله کرده ایم و مرتکب اشتباهی فاحش شده ایم. اما این اشتباه را به فال نیک

گرفتیم زیرا این اتفاق به یک تصادف شگفت انگیز منجر شد. چون او هم آرزوی بدست آوردن یک شغل دوم را داشت. مرد رهگذر، در محل کارش اعتراف کرده بود که: «برای بار هشتم از کنار او گذشتم، نه تنهابه من مشکوک نشد بلکه از من خواست تا نشانی گاو سهل الوصول را به او بدهم. من که چنین گاوی را نمی شناختم و عکسش را هم هیچ جا ندیده بودم نتوانستم بهش کمک کنم، اما یک دل دو دل بودم تا به او بگویم که این پاکت اشتبهاً به دست تو رسیده، ولی سکوت کردم و به خودم گفتم نصیب و قسمت همین است.» ما روی میز این مرد رهگذر پیغامی گذاشتیم که هردوی شما خواسته ای مشترک دارید، و عجباً که خصوصیت هایتان هم یکی است، علی رغم آن که از نظرفیزیکی تفاوت هایی دارید، ولی هردوی شما مترصدید تا شغل دومی به دست آورید. سپس به مرد رهگذر قول دادیم که اگر برود و درخانه اش منتظر بماند نامه ای به دستش خواهد رسید که از امکانات بهتری برخوردار خواهد شد، و این شانس کمتر نصیب کسی می شود.

گزارش ضمیمه پرونده است.»

«من موقعیت مکانی را برای او روشن کردم. و درباره دو پنجره به او چیزهایی گفتم. اینکه یکی از پنجره ها از طریق بالکنی به سمت دریا باز می شود. و او از آنجا می تواند چند نخل بلند را ببیند که به یکی از نخل ها یک گاو سیاه بسته اند. به او گفتم قبل از آنکه به دریا نگاه کند به نخل ها نظر بیندازد، بعد می تواند گاوی را ببیند که صبورانه انتظار می کشد، و آخر سر دریایی خسته کننده را هم خواهد دید. بعد درباره پنجره های دیگری که رو به خیابان باز می شد، به او هشدار دادم:

گزارش سوم:

وقتی که او در لیست متقاضیان شغل دوم قرار می گیرد، درباره اش اطلاعات بهتری بدست می آوریم: این مرد خصوصیت های جالبی دارد، انسان سخت کوشی است که کمتر می خوابد و بیشتر مواقع بیدار است. برای پی گیری کارهایش با تمام قوا تلاش می کند. تارهای صوتی اش آسیب دیده و برای همین است که همکارانش فکر می کنند که او از ته گلو حرف می زند. ضریب هوشی او بسیار بالاست و کتاب «اولیس» «جیمز جویس» را به زبان اصلی خوانده است (که البته ما باور می کنیم). از میان هنرها به هنر بازیگری در تئاتر هم علاقه مند است (که این خبر ما را خوشحال کرد چون هنر بازیگری برای کار ما بسیار مفید است).

گزارش ضمیمه پرونده است.»

«تلفن را برایش آماده کرده بودم. یک تلفن یشمی رنگ با زنگی خفه، که قادر است حداقل یک نفر را از خواب بیدار کند. این تلفن یک طرفه است (طبق دستور العمل)، یعنی اونمی تواند با کسی تماس بگیرد. به او گفتم که تمام روز را باید منتظر یک

تماس تلفنی بماند. زیرا می خواهند اسم جدیدی برایش انتخاب کنند. و بدیهی است که پس از شنیدن هویت جدید باید با همان البسه و کلاه کپی از مسافرخانه بزند بیرون و به سمت آن نشانی برود:

گزارش چهارم:

اورا درحالی پیدا کردند که داشت استفراغ می کردو تلو تلو می خورد(که باید این چنین باشد) و سرانجام با سرتوی پیاده روافتاد (آنچه که ما می خواستیم).وقتی که از روی زمین بلندش کردند با چشم های مضطرب به رهگذران نگاه می کرد. ما فهمیدیم که او باروحیه ای پریشان و اضطرابی وصف ناپذیر می خواهد گریه کند. آنها شتابان اورا روی یک صندلی چوبی کهنه می نشانند (طبق دستورالعمل). این صندلی روبروی چشم های گاوسپاهی قرارداشت که یکی ازاعضاء ما روی آن نشست و ازگاو مواظبت می کند. این عضو مسئول ازروی همان صندلی، باخیزران، مرتباً، به گردن گاو ضربه می زند تا گاو خوابش نبرد. وقتی که مرد را به جای او روی صندلی می نشانند حالش روبراه می شد. این عضو محترم از مرد می خواست که مستقیماً به چشمان گاو خیره شود. گاو ابتدا عطسه کرده و سپس ماق می کشد و تا آنجایی که می تواند چشمان درشت سیاهش را می دراندوبه صورت مرد نزدیک می کند. مرد دریک چشم بهم زدن به خواب رفت و مادر اینجا به قدرت خارق العاده گاو پی بردیم. حتا دربان که مدتهاست مردان خوابزده را کشان کشان به درون مسافرخانه می برد باور نمی کرد که این گاو سهل الوصول از علم هیپنوتیزم سررشته دارد.

گزارش ضمیمه ی پرونده است.»

یک ماهی هست که این تلفن لعنتی زنگ نزده . در این مسافرخانه هیچکس کاری به کارمن ندارد. فقط دراتاق را قفل کرده اند و نمی دانم کلید آن نزد چه کسی است. یک نفر روزانه سینی غذا را از زیر دربه درون اتاق می فرستد. طبق دستور، هرروزکت و شلوارخاکستری را می پوشم و انتظارمی کشم. پاکت را هم توی جیب بغلی گتم گذاشته ام وروبروی تلفن، روی کاناپه ای کهنه که فنرهایش دررفته ، می نشستم . هر روزبارادیوی ترانزیستوری کلنچار می روم تا یک قطعه موسیقی بشنوم، اما حریفش نمی شوم. هروقت خسته ام به طرف پنجره می روم تا ازبالکن به درخت نخل نگاه کنم و بعد از آن به یک گاو سیاه بدترکیب. پس از آن به دریا یی چشم می دوزم که هیچ نشاطی در آن دیده نمی شود، دریایی مفرغی که رنگهای زرد و نارنجی توی آن یکنواخت و خسته کننده شده است. به سراغ پنجره بعدی می روم و یک خیابان خوابزده کهنه رامی بینم که خانه های دوطبقه اش مانند دیوارهای قلعه ای بلند و تاریک، دردو طرف خیابان دراز شده اند. درست است، همه پنجره ها بسته است جز دو پنجره که پرده های تیره ای دارند و هراز گاهی تکان می خورند، انگار کسانی از آن پشت

مرا می پایند. تمام کارهایی که قرار است انجام بدهم در ذهنم مرور می کنم. وقتی که از انتظار کشیدن خسته می شوم، قسمتی از رمان «اولیس» را با چشمان بسته از حفظ می خوانم:

«نرم بودن ریش: نرمتر بودن فرچه اگر آن را عمداً از این دفعه ی ریش تراشی به آن دفعه ی ریش تراشی با همان کفهایی که به آن چسبیده بگذارند بماند: نرم تر بودن پوست اگر در جاهای دوردست و ساعات غیر معمول با زنان آشنا برخوردی دست داد: تفکر بی سرو صدا درباره امور روز: خود را پس از بیداری از خوابی خوشتر تمیزتر احساس کردن زیرا با آن سرو صداهای صبحگاهی، با آن دلهره ها و آشفتگیها، با آن تلق تلق قابلمه ی شیر، با آن پستچی که دوبار زنگ می زند، با آن خواندن روزنامه و موقع کف مالیدن دوباره آن را خواندن و دوباره یک نقطه را کف مالیدن...»

کسی به در می کوبد. قرار نبود کسی به در بکوبد. فقط قرار است تلفن زنگ بزند و من گوشی را بردارم. دوبار، سه بار، چهار بار به در می کوبد. این اولین صدایی است که بعد از این همه مدت می شنوم. بلند می شوم و پشت در می ایستم.

- «سلام»

یاحتمل سایه پاهایم را از زیر در دیده است.

- «اتاق شماره ی پانزده؟ درست آمدم؟»

صدای یک زن. سکوت می کنم سپس خم می شوم و از سوراخ کلید نگاهش می کنم. دکمه مانتو اش باز است. با آرایش غلیظ و بلوز و دامن آبی وساق های کشیده، کفش های پاشنه سه سانتی نوک باریک اش را می رقصاند، از در فاصله گرفته بود و داشت توی آینه کوچک پشت صدفی آرایش خود را تجدید می کرد. روسری گلدارش روی شانه افتاده بود و موهای بلوند کوتاهش دیده می شد.»

- «باز کن، ا... این همه راه منو کشوندی اینجا... لفتش نده...»

جوابش رانمی دهم. سیگاری می گیراند و به ته راهرو نگاه می کند. مضطرب است و هی پشتش را به دیوار می کشد. انگار متوجه می شود که دارم از سوراخ کلید نگاهش می کنم. بالاخره جلومی آید و لب هایش را به سوراخ کلید می چسباند. چشمم را عقب می کشم. دودسیگار را با یک فوت قوی از سوراخ کلید وارد اتاق می کند. بعد نوک کفشش را به در می کوبد. صدای تقّه هایش مرا می ترساند. به خودم می گویم همه اینها علامت است. بر اعصابم مسلط می شوم تا بگویم:

- «در قفل است!»

پنداری در می یابد که صدایم برایش نا آشنا است، عصبی می شود و می گوید:

- «حتماً یکی مرا سر کار گذاشته، یا شاید نشانی را اشتباهی آمده ام!»

صدای خفه ی پاهاش روی موکت راهرو به گوش می رسد و از دراتاق دور می شود. در این هنگام تلفن زنگ می زند. می پرم طرف گوشی. تا آنجایی که می شود گوشی را به گوشم فشار می دهم تا صدا را بهتر بشنوم و کلمه ای را از دست ندهم. از آن طرف سیم صدای تیز فلزواری می گوید:

- «از حالا اسم شما «مینوتورِ خاکستری ۱۱۲۵» است.»

صدا قطع می شود. کلاه کپی را روی سرم می گذارم و عینک دودی را هم به چشم می زنم. به طرف دستگیره در می روم. آن را که می چرخانم با شگفتی در می یابم که در باز است.

بوی نایِ موکت کهنه ی توی راهرو، زیردماغم می خورد. کمی هم عطر زنانه هنوزتوی هوا مانده است.

«بله، وقتی خبردارشدم که ناپدید شده است، او را با همان نشانه هایی که دیده بودم به یاد آوردم. آن روز داشتم در راهروی مسافرخانه «افق آبی» دنبال اتاق شماره پانزده می گشتم. وقتی که در آن اتاق را به صدا درآوردم، کسی در را باز نکرد، می بایست علامت می دادم، پس، از سوراخ کلید دود سیگار را به درون اتاق فرستادم و با کفش به در کوبیدم. صدایی که از ته گلو بیرون می زد به من گفت که در قفل است. او حسابی دستپاچه شده بود. من فکر می کنم تمام آن مدتی که توی راهرو داشتم آرایشم را تجدید می کردم او هم داشت از سوراخ کلید چشم چرانی می کرد. وقتی که صدایش را شنیدم احساس کردم که تُو صدا شبیه به آن کسی که تلفنی مرا دعوت کرده، نبود. بعد به یادداشتم مراجعه کردم و دیدم که شماره اتاق پنجاه و یک است نه پانزده. به اتاق «۵۱» که رسیدم در آن خود به خود باز شد. داشتم قدم به درون اتاق می گذاشتم که دیدم او از توی اتاق شماره «۱۵» بیرون آمد. یک کلاه کپی روی سر گذاشته بود و کت وشلوار خاکستری به تن داشت و توی آن راهروی تاریک، عینک دودی به چشم زده بود. چه مضحک! خنده ام گرفت. طوری قدم بر می داشت که انگار می ترسید کسی صدای پایش را بشنود و او را بشناسد. بله من او را با همین مشخصات دیدم که به طرف در خروجی مسافرخانه رفت. مطمئن هستم که اوصاحب اتاق شماره پانزده است. وقتی که می خواست از کنارم رد شود یک لحظه عینکش را برداشت و من ابروهای باریک، چشم های درشت و دماغ معمولی اش را دیدم. از ناپدید شدنش هیچ اطلاعی ندارم.»

«قسم می خورم که برای ملاقات با او به مدت یکماه خانه نشین بودم. آخر یک نفر به من زنگ زد و گفت آقای با نام

«مینوتورِ خاکستری ۱۱۲۵» برای تو پاکتی می آورد که توی آن یک نشانی است و یک فرم دعوت به کار. خوب، من هم

سالها بود که دنبال یک شغل دوم می گشتم. یکبار آن پاکت را از دست داده بودم و این بارطبق توصیه شما خانه ام را ترک

نکردم. قسم می خورم که اصلاً پاکتی به دست من نرسیده. نه، نه، اون شخص اصلاً من نبودم. وقتی که به من گفته شد که شخص مذکور با ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی در شهر دیده شده تعجب کردم. میگویند پای چپش هم، شبیه من، می لنگیده. . قسم می خورم که آن شخص من نبودم. البته دیگر کسی حرف مرا قبول ندارد چون خیلی ها معتقدند که من خودم را شبیه او گریم کرده ام.»

«اطمینان دارم که خودش بود. او در تمام مدتی که داشت لباس هایش را می پوشید و توی اتاق قدم می زد، من از پشت پرده ی آن سوی خیابان به او نگاه می کردم. مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد و دستهایش را توی هوا تکان می داد. هرروز این کارها را در اتاقش تکرار می کرد تا زمانی که از آنجا بیرون زد و قدم به خیابان گذاشت. بله دقیقاً خودش بود. در خیابان مثل آدم های روشندل راه می رفت. متأسفم که بیشتر از این اطلاع ندارم که خدمت شما عرض کنم. واز اینکه اوبعد از این دیگر رؤیت نشده، بسیار دماغ و ناراحت شدم.»

«درست در همان تاریخی که من گاو را به یکی از نخلها بستم و روی صندلی چوبی نشستم، دیدم که یک نفر روبروی درمسافرخانه ایستاد و ناگهان استفراغ کرد و بعد روی زمین افتاد. طبق معمول، چند نفر او را از روی زمین بلند کردند و روی صندلی من نشاندند. مطمئنم که این شخص با آن کسی که ماه قبل دیده بودم فرق می کرد. او ابروهایی باریک، چشمانی درشت و بینی معمولی داشت و شق و رق هم راه می رفت. ولی این یکی، برعکس، ابروهای بهم پیوسته اش تمام پیشانیش را گرفته بود. دماغ عقابی بی ریختی هم وسط صورتش دیده می شد. شبیه عرب ها بود. و ضمناً به نحو زشتی هم می لنگید. همینکه او را روی صندلی نشاندند به چشمان گاو خیره شد و خوابش برد.»

«از دور او را دیدم. ابروهای پهن بهم پیوسته ای داشت و دماغش عقابی بود، تازه شیفت کاری ام شروع شده بود و لباس مخصوص دربان های مسافرخانه را پوشیده بودم. قبلاً به من اطلاع داده بودند که او رأس ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه پیدایش می شود. وقتی که به من نزدیک شد مشخصاتش را به یاد آوردم: ابروهای پیوسته، دماغ عقابی و پایی که می لنگید. پس آماده شدم تا آن اسپری مخصوص را در هوا پخش کنم. ولی باکمال تعجب دیدم که او خود بخود استفراغ کرد و روی زمین افتاد. قسم می خورم که نسبت به او مشکوک نشدم بلکه به خودم شک کردم که آیا اسپری تهوع آور را قبل از این مورد استفاده قرار داده بودم یا نه؟ بگذارید این واقعیت را هم بگویم که هنگامی که او را بغل کردم تا به اتاق شماره پانزده ببرم، ناگهان یکی از ابروهایش آویزان شد. من ترسیدم و او را روی تخت انداختم و در اتاق را بستم. همین.»

وقتی که به آن نشانی رسیدم زنگ در خانه اش را به صدا درآوردم. قبل از آن دزدکی مضمون نامه را خوانده بودم. شبیه همان نامه ای بود که قبلاً در ایستگاه اتوبوس های خط واحد به من داده بودند. با این تفاوت که در آن نامه به امتیاز جالبی اشاره شده بود برای مثال، او می توانست به مدت یکسال از دو درصد سود فروش یک شرکت معتبر بهره مند شود. کله ام سوت کشید.

در خانه اش که باز شد پریدم و پشت تنه درخت چناری که آن طرفتر کنار جوی آب قراردادش کمین کردم. بالاخره او را دیدم، مردی با ابروهای پهن به هم پیوسته و یک دماغ عقابی. از خانه که بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد، مرا ندید و دوباره برگشت توی خانه اش. در این حین من متوجه شدم که اومی لنگد.

با کشیدم تا رسیدم به تماشاخانه ای که برادرم در آنجا گریمر بود. زمانی هم من در آن تماشاخانه شبی دویست تومان می گرفتم و در نقش آدم های خُل و چل بازی می کردم. بایک چشم بهم زدن، طبق نشانه هایی که به گریمر داده بودم مرا به شکل او گریمر کرد، طوری که خودم هم از این همه شباهت شگفت زده شدم: مردی با ابروهای پهن بهم پیوسته و دماغ عقابی. از توی آرشیو لباس تماشاخانه هم یکدست لباس به من قرض داد. لنگ لنگان رفتم طرف نشانی مربوطه: «خیابان پانزدهم. مقابل مسافرخانه «افق آبی». گاو سهل الوصول.» به آنجا که رسیدم به همان روش رفتار کردم اول استفراغ کردم و بعد خودم را روی زمین انداختم. چند نفر آمدند و مرا از روی زمین بلند کردند و روی صندلی چوبی روبروی گاو نشاندهند. گاو دوبار عطسه کرد. مردی که مسئول نگهداری گاو بود صورت مرا به سمت پوزه آن چرخاند. گاو به من خیره شد و من به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی که به هوش آمدم بیاد آوردم که توی اتاق شماره پانزده افتاده ام. در پوست خودم نمی گنجیدم چون توانسته بودم بدون کوچکترین اشتباه نقش کس دیگری را بازی کنم. به خودم می گفتم احتمالاً این عمل من باعث خواهد شد که آنها امتیاز مربوطه را به من بدهند. بالاخره بعد از آنکه آن چهار نفر دستورالعمل هایشان را به من تفهیم کردند و آنجا را ترک نمودند، چند ساعت بعد از طریق تلفن نام مرا اعلام کردند: «مینوتور خاکستری ۱۱۲۶». پاکت نامه را برداشتم تا آن را بدست کسی برسانم که هرروز عصر روی پلکان جلوی خانه اش می نشست و به عبور اتومبیل ها نگاه می کرد. وقتی که او را دیدم به خودم گفتم خدایا چقدر به من شبیه هست. پنداری خودش را گریمر کرده بود. پاکت را به دستش دادم و زدم به چاک.» همه ما توی انبار سوله ای که سقف کاذب بلندی داشت نشسته بودیم. بیست نفری می شدیم، با کت و شلوار خاکستری، عینک دودی، کلاه کپی و کفش های ورنی قهوه ای. نام هر کدام از ما «مینوتور خاکستری» بود با پسوند عددی چهار رقمی.

درکمال خونسردی دهنده می کردیم و باچشمان خواب آلود لبخند می زدیم. روبروی ما ده گاو سیاه ایستاده بودند که دم هایشان را به شکل مضحکی تکان می دادند. ته انبار سوله یک تابلوی نئون بسیار بزرگ قرارداد داشت که روشن و خاموش می شد و نام شرکت بسته بندی گوشت گاواربا رنگهای مختلف به نمایش می گذاشت. همه ی ما، یعنی بیست نفر آدمی که در اینجا جمع شده بودیم، از میان هزار و چهارصد نفر متقاضی شغل دوم انتخاب شده بودیم. قبل از آن در محل کار و حتا خانه هامان به طور مخفیانه از رفتار و کردار ما فیلم تهیه کرده بودند و از روی همان فیلم ها توانسته بودند تشخیص بدهند که ما تا چه اندازه از استعداد بازیگری بهره برده ایم (این را بعد ها فهمیدیم). به خودمان می بالیدیم که در چنین موقعیتی توانسته ایم از آزمون مشکل و طاقت فرسای این شرکت سربلند بیرون بیاییم. مرا به خاطر جسارت در بازی و نقش آفرینی و ارائه ی تیپ مردی با ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی مورد تفقد قرار دادند. ومن اجازه یافتم تا این شغل دوم را مادام العمر ایفا کنم و از دو درصد از سود شرکت بهره مند شوم، البته به مدت یکسال. مردان کوتوله ای که روی سکو ایستاده بودند از هیئت مدیره ی «شرکت بسته بندی گوشتِ گاو سهیل الوصول» بودند که مرتباً عطسه می کردند و لبخند می زدند. یک نفر از کوتوله ها با چابکی از سکو پایین پرید و به طرف اولین گاوی که داشت سیگار می کشید رفت و زیپ زیر شکم او را باز کرد و دو آدم با کت و شلوار خاکستری از توی پوست گاو بیرون پریدند. ما هورا کشیدیم و فهمیدیم که آنها مأموریت سه ماهه ی خود را با سربلندی پشت سر گذاشته اند و حالا نوبت ماست که شغل دوم خود را ادامه دهیم. یک گروه ارکستر که نمی دانم ناگهان از کجا پیدایشان شد با سازهای ضربه ای و بادی، آهنگهای تحریک آمیزی می نواختند تا ما دو به دو رژه برویم. سرانجام به طرف پوست گاوهایی رفتیم که آرم شرکت روی شکم هایشان دیده می شد. از این پس بعد از فراغت از کار روزانه، می بایست عصرها به درون پوست گاوها می رفتیم و شغل دوم خودمان را آغاز می کردیم. هفته های اول تمرین های سخت و طاقت فرسایی را پشت سر گذاشتیم و همچنین با فنون هیپنوتیزم و آواهای حیوانی آشنا شدیم. زمانی که توانستیم هماهنگی لازم را در راه رفتن، خوابیدن و دویدن بدست آوریم، اعلام کردیم که در خدمت شرکت هستیم. مارادو به دوتوی پوست گاوها فرستادند.

ده کوتوله طنابهایی را که از گردن ما آویخته بودند به دست آدم هایی دادند تا مارا برای گردش تبلیغاتی به خیابانها ببرند. سرمن توی سر گاو قرارداد داشت و از آنجا، از پشت تلق های شفاف چشم گاو به خیابان ها و آدم ها نگاه می کردم و گاهی تک و توک، کسانی را می دیدم که کت و شلوار خاکستری، کلاه کپی و عینک دودی زده بودند و در دست هایشان پاکت های نامه دیده می شد. آنها با کنجکاووی به دنبال نشانی ها می گشتند. من می دانستم که نام هر کدام از آنها «مینوتور

خاکستری» است. شریک من که قسمت پشتی گاو را تکمیل نموده بود، مرتباً در باره آینده اش حرف می زد. من سر در نمی آوردم که به چه چیزی آینده می گوید اما همانقدر می دانستم که با آن سن و سالی که دارد دیگر آینده ای بهتر از این نصیبش نمی شود. خیلی طول کشید تا بعدها فهمید که آینده اش دارد در پوست گاوی ادامه می یابد که در مسیر روزانه اش همه مارا پیر می کرد. یک روز صراحتاً اعلام کرد که زندگی اش شبیه یک برنامه پانوراما است (من نفهمیدم منظورش از پانوراما چیست) و چهار ساعت و بیست و پنج دقیقه و سی و سه ثانیه بعد متوجه شدم که شیفته ی هنر پاپ آرت هم هست و اندی وار هول را می پرستد. و همان روز وقتی که ساعتش زنگ زد و ساعت پنج را اعلام کرد، اعتراف نمود که در جوانی شیفته موسیقی پانکی بوده و در گروه Clash فعالیت داشته است. شبانگاه بود که به زبان فرانسوی چیزی گفت و من بسیار ترسیدم. وقتی متوجه شد که ترسیده ام گفت: «من عاشق ژان دمینیک کاسینی هستم. یک ستاره شناس معروف. آخر من در چهل سالگی به رصد کردن ستارگان و نقشه های جغرافیایی قرون وسطا علاقه مند شدم. پسر او ژاک، در تحقیقات خود، در مورد شکل واقعی زمین، از خودش نبوغ فراوان نشان داد. اگر خسته نشده ای می توانم به تو بگویم که پسر ژان یعنی سزار فرانسوا در زمان خودش یک مساح نامدار بود و نقشه فرانسه بزرگ را اوتیه کرد.» من هم برای اینکه از او عقب نمانم برایش قسمت هایی از رمان اولیس را به زبان انگلیسی خواندم که شاخش درآمد.

روز اول بوی تعفن پوست گاو عذابم می داد اما پس از یک ماه احساس کردم که تاریکی این پوست جایی دلچسب و آرامش بخش است، گرچه بعضی وقت ها مجبور می شدیم زباله ها را بو کنیم و به مقدار متناهی از آنها رامیل نماییم. چند نفر از ما «با اجازه زن و بچه هایمان» شب ها هم توی همین پوست بویناک می خوابیدیم و حتاحاضر شدیم که کار روزانه مان را به خاطر این شغل شیرین و جذاب از دست بدهیم. هر کدام از ما در نقش نصفی از گاوروزگار خوشی رامی گذراند. در کارت شناسایی ما نام آگروزهای خاکستری با عدد مربوطه قید شده بود، و این مسئله به ما دلگرمی می داد.

یک شب در این پوست تاریک متحرک خوابی دیدم: پدرم «پازیفه»، گاوی را که هدیه «پوزئیدون» بود به مادرم «مینوس» سپرد. وقتی گاو از لذت ماق کشید، نطفه من، در هوای نمور و بوی علفه، در رحم «مینوس» شکل گرفت. و من با سر گاو و تن انسان بدنیا آمدم و نامم را «مینوتور» گذاشتند. پدرم «پازیفه» خنج رابه سرو صورتش می کشید. او از این روابط غیر طبیعی شرمسار شده بود. بالاخره به سراغ «ددال» هنرمند آنتی رفت تا قصری با هزار توهای وحشت انگیز بر پا کند. «ددال» توانست هزار تویی بنا کند که هر کس بدانجا قدم می گذاشت برای ابد گم می شد جز خود او که معمار این بنا بود. او مرا به درون تاریک ترین هزارتو رها کرد. من در راهروهای پیچ در پیچ می دویدم و ماق می کشیدم. هرچه می دویدم به

نور نمی رسیدم. برای ابد گم شده بودم. یک روز صدای پایی را شنیدم. چهره ای در تاریک روشن هزار تو تکان می خورد، او به قصد کشتن من آمده بود. در دستش کارد بزرگی دیده می شد، خودش را که معرفی کرد گفت همان جوان آتئی، «تزه» است. وقتی که ضربه های خیزران روی گردنم فرود آمد از خواب پریدم.

در پوست تاریک متحرک در لحظات فراغت آواز می خواندیم و سهمیه غذایمان را با رغبت زیاد میل می کردیم. زمانی فرا رسید که ناگهان دریافتیم اسم واقعی مان را از یاد برده ایم. این را وقتی متوجه شدیم که دیدیم خانواده هامان دیگر به ملاقات ما نمی آیند و کاملاً ما را فراموش کرده اند. روزهای اول با گوشی تلفن جویای حالشان می شدیم. اما راستش از وقتی که سیم تلفن به شاخ هایمان می پیچید و خسارت به بار می آورد، از تلفن بیزار شدیم. فقط گاه گذاری برایمان نامه می فرستادند. ما نامه ها را تند تند می خواندیم و بعد با اشتیاق زیاد همه نامه های پُر احساس را می جویدیم و با یاد پیتزای مخصوص آنها را قورت می دادیم. کم کم پی بردیم که از درک معنای کلمات عاجزیم و احساس واقعی خودمان را از دست داده ایم. همه باهم تصمیم گرفتیم که دیگر به نامه ها پاسخ ندهیم. بالاخره با گذر زمان ماهم دیگر رغبتی به یادآوری خانواده هایمان نداشتیم. آن روزها همسرانمان می گفتند که تَن صدایتان عوض شده و به جای دهنده، ماق می کشید. ما از این بابت در پوست خودمان نمی گنجیدیم.

شبها در باشگاه مخصوصی که در یک طویله مدرن قرار داشت به دیدن فیلم های اکشن می نشستیم و لذت می بردیم، آخر قهرمان همه ی این فیلم ها حیوانات عظیم الجثه ای بودند که نژادشان در تاریخ منقرض شده بود. آنها مثل ما حرف می زدند و می خندیدند. برای اینکه به احساس واقعی و حیوانی خود پی ببریم، ماهی دوبار ما را در گله گاوهای واقعی رها می کردند و ما انک اندک با نوع گویش و زبان و فرهنگ آنها بیشتر آشنا می شدیم.

دیگر پوست گاو به تنمان چسبیده بود و کنده نمی شد. لب و لوچه من در قالب پوزه گاو جا افتاده بود و دندان هایمان عین دندان های گاو بلند و سخت شده بودند و چانه ام در چانه گاو رشد کرده بود. وقتی که با زبان درازم ماق می کشیدم، زبانم به نحو لذت بخشی توی کام دهانم می چرخید و اصوات دلپذیر را بیرون می فرستاد. آهنگ صدایمان از شکاف دندانها، همچون صدای سازهای بادی مسی طنین رعب آوری داشت. زمانی که گاوهای واقعی را صدا می زدیم آنها دوان دوان به طرف ما می آمدند و پوزه نمود خود را به پوزه ما می مالیدند و اظهار عشق می کردند. مخصوصاً گاوهای ورزیده انگلیسی که برو بیایی داشتند. اگر یکی از ما بر اثر کهولت فوت می کرد به همان شکل در قبرستان حیوانات سقط شده به خاک سپرده می شد و ماهم کلی گریه می کردیم. برای آنهايي که پیر و از کار افتاده می شدند راه حل مناسبی پیدا کرده بودند، قبل از مرگ، با

کمال احترام پیرگاوها رابه سَلّاخ خانه های بهداشتی و پیشرفته می فرستادند تا با گیوتین های برقی سرشان از تن جدا شود، بدون آنکه ذره ای درد بکشند. من باخودم حساب کردم که می توانم ده سال دیگرزنده بمانم و سعی می کردم در این مدت، به عنوان یک گاو وظیفه شناس، رفتاری سنجیده و درست داشته باشم.

از پشت تلقی چشمانم می دیدم که رنگ خیابانها و خانه ها عوض شده است. مردی که مرا به جلو می کشید با خیزران به گردنم می زد و فکر می کرد که دارم آن تو چرت می زنم. از سر پیچ یک خیابان که گذشتیم به پارکینگ اتوبوس رانی شهری رسیدیم. در میان جمعیتی که از اتوبوس ها پیاده می شدند، زن و بچه دو ساله ام را دیدم که شتابان به جلو می رفتند. ماق کشیدم تا حضور مرا باور کنند. زنم بدون آنکه متوجه بشود با ساکی که از شانه اش آویزان بود به وسط جمعیت رفت و گم شد. شریکم گفت: «همین حالا یادم آمد، من می توانم یک موزیک قدیمی را با سوت بزنم.» بعد سوت زد و عده ای به ماتحت گاو نگاه کردند. صدا از جایی بیرون می زد که باعث تعجب چند توریست روسی شد. آنها از ما عکس های تبلیغاتی گرفتند و من کیف کرده بودم که دارم مشهور می شوم.

آخرین باری که آن مرد گردن مرا به نخل بلند بست، از من خواست تا کسی را که روبروی من روی صندلی نشسته بود هیپنوتیزم کنم. من به آن آدم وارفته نگاه کردم که روی صندلی یک وری نشسته بود و شبیه خودم بود. هرچه زور زدم نتوانستم او را هیپنوتیزم کنم. احساس کردم که ناتوان شده ام. بعد از آن چند بار هم توی خیابان ها ماق کشیدم و زانو زدم. زیرا پاهایم توان خود را از دست داده بودند به خودم می گفتم: «تو دیگر پیر شده ای این واقعیت را بپذیر.» سرانجام هیئت مدیره دریافتند که دیگر برای تبلیغ یک آرم تجاری مناسب نیستیم. مرا به سَلّاخ خانه ای بردند که بسیار تاریک و دراز بود. بوی خون دلمه بسته و پوست دباغی شده زیر دماغم می زد. یک سطل آب ولرم توی حلقم خالی کردند و به مقدار زیادی علوفه توی شکمم چپاندند. فهمیدم که به یک سَلّاخ خانه ی سنتی آورده شده ام، دست و پایم را باطناب بستند. مردی که شبیه «تزه» بود توی سَلّاخ خانه کاردش را توی هوا تکان می داد. نمی توانستم بدوم. او گنده و چاق بود، سیگار می کشید و سوت می زد. روی گردنم نشست و کارد تیز و برنده اش را زیر گلویم نهاد. صدای غِژِه ی کارد روی پوست و بعد روی خرخره ام شنیده شد و این صداتوی هزار تو هم پیچید. کله ام که جدا شد آن را توی سینی پهنی انداختند. «تزه» نیشخند زد و

کاردش را بانیم تنه چرمی پاک کرد. با چشمان باز به بقیه تنم نگاه می کردم که چند نفر با مهارت آن راقطعه قطعه می کردند و از قلابی که از سقف آویخته بود، ور می کشیدند. وقتی که ماق کشیدم، قصاب به من خیره شد. چشم هام خود به خود بسته

شدند. او سعی کرد با انگشت های زبرش پلک چشم هام را باز کند ولی موفق نمی شد. من صدای خِس خِس سینه اش را می شنیدم که زور می زد و می گفت:

- «عادت می کنی نترس، وقتی که توانستی همه چیز را ببینی در می یابی که توی سلاخ خانه شماره بیست و پنج خوابیده ای...»

* مینوتور: نام موجود عجیبی بود که بدن انسان و سر گاو داشت.

کتابفروشی

صاحب کتابفروشی یه نویسنده بود که هنوز کتابی ننوشته بود. در واقع کتابی که بهش بشه گفت کتاب ننوشته بود. البته اون داستان نویس قهاری بود. در واقع اون سه نوع داستان رو بدون رقیب می نوشت:

داستانهای عاشقانه که توی مجله های در پیت هر هفته چاپ میشن. (البته اون از این نوع داستانا حتی خوشش هم نمی یومد. راستش حتی برای امضا شون از اسم مستعار استفاده می کرد اما چون یه نویسنده هم حق زندگی داره و باید پول در بیاره مجبور بود اونا رو بنویسه).

داستانهای پلیسی دنباله دار که هر هفته تو مجله های در پیت چاپ می شن. البته از این نوع داستانا به هیچ وجه راضی نبود، چون پشت تمام این نوع نوشته هاش یه جور شراکت برای تحمیق و فریب رو می دید؛ اما از اونجایی که یه نویسنده هم حق حیات داره و باید زندگیش رو یه جوری بگذرونه، مجبور بود از این جور چیزا بنویسه).

داستانهای فوق العاده ای که استحقاق برنده شدن توی انواع و اقسام فستیوالهای ادبی رو دارن. فقط یه مشکل کوچیک این وسط وجود داشت، اینکه اون این داستانهای فوق العاده اش رو توی خواب می دید. توی خواب اونقدر بهشون می رسید و از همه لحاظ روشن کار می کرد که تقریباً مطمئن بود خوندنشون نفس همه رو بند می یاره. البته تا اینجاش مشکلی نبود، مشکل وقتی پیش می یومد که از خواب بیدار می شد و اونقدر از نوشتن داستاناش سرمست بود که نمی تونست اونارو روی کاغذ بیاره. بنابراین تا بحال کسی داستانهای عالی اون رو نخونده بود. اما نمی شه منکر این شد که اینا تنها نوشته های واقعی اون بودن، چون فقط زیر اونارو با اسم خودش امضا می کرد.

از اونجایی که نویسنده، روزا می نشست و توی ذهنش داستاناش رو مرتب می کرد- بالای همون کتابفروشی - وشبا، دیر وقت از اون بالا می یومد و می رفت خونه، به کسی احتیاج داشت که کتابفروشی رو بگردونه. و این دقیقاً وقتی بود که دختر دنبال یه کار می گشت. اونا خیلی زود همدیگه رو پیدا کردن و چون می دونستن این همزیستی مسالمت آمیز به نفع هر

دوشونه شروع کردن با هم کار کردن. دلیل دختر برای کار کردن با نویسنده، نویسنده بودنش و دلیل نویسنده برای کار کردن با دختر لبای قشنگش بود. چیزی که هیچکدام هیچوقت به هم نگفتن.

یه روز نویسنده که طبق معمول بالای کتابفروشی بود و در ظاهر داشت یه داستان عاشقانه در پیت برای یه مجله در پیت می نوشت، اما باطناً به داستانی که دیشب نوشته بود فکر می کرد و سعی می کرد دست و پای داستانشو که در هنگام بیدار شدن شکسته بودن و معلوم نبود کجای ذهنش گم و گور شده بود رو پیدا کنه؛ از این سیکل روز مرگی خسته شد و تصمیم گرفت تنوعی به زندگیش بده. بنابراین بلند شد و رفت از توی قفسه های خاک گرفته، یه کتاب که بوی نا می داد برداشت و شروع کرد به خوندنش. جالب اینجا بود که بدون وقفه خوندنش و وقتی خوندنش تموم شد دهنش مزه گچ می داد. به سرعت رفت پایین و دختر که نشسته بود و معلوم نبود به چی فکر می کنه رو دید. تنها کاری که تونست بکنه این بود که ازش بپرسه: شما به تناسخ اعتقاد دارید؟

دختر روشو برگردوند و در جوابش بدون اینکه عکس العمل خاصی از خودش نشون بده گفت: چطور؟! نویسنده گفت: من همین الان خوندن کتابی رو تموم کردم که دیشب توی خواب نوشته بودمش. فکر می کنم قبلاً توی این دنیا زندگی کردم و این کتاب رو خودم نوشتم.

دختر با پوزخندی گفت: شما چی؟ به فروید اعتقاد دارید؟

نویسنده که دهنش هنوز مزه گچ می داد و از شدت تعجب باز مونده بود، فقط هاج و واج به دختر نگاه کرد. دختر گفت: احتمالاً شما قبلاً این کتاب رو خونده بودید و دیشب توی خواب باز خوانیش کردید. فروید می گه هر اتفاقی که برای آدم بیافته توی ضمیر ناخودآگاهش ثبت می شه و در یه لحظه، مجدداً توی زندگیش بروز می کنه... و اینکه لحظه بروز این اتفاق توی خواب شما بوده، شاید بخاطر این بوده که باطناً دلتون می خواسته نویسنده این کتاب می بودین... نویسنده با چشمای باز شده و دهن گچ گرفته پرید وسط حرف دختر و گفت: ولی من این داستان رو دیشب نوشتم و فقط مونده که زیرش رو امضا کنم.

دختر بدون توجه به نویسنده حرفش رو ادامه داد: ... این هم گفته فروید...

و فکر می کنم از نتایج خیلی منطقی تر باشه.

بعد به کتابی که توی دست نویسنده بود نگاه کرد و دوباره گفت: و این کتاب هم یکی از نوشته های منه.

مرد چند لحظه خشکش زد. به پشت جلد کتاب که از فرط هیجان زدگی قبلاً فراموش کرده بود ببیند، نگاه کرد. اسم روی جلد رو خونده. چند لحظه مکث کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه برگشت بالا. ترجیح داد تو این شرایط داستانی رو که امروز باید به مجله می رسوند تموم کنه.

درست ۲۱ سالش بود که تصمیم گرفت کار کنه. البته هر کاری ازش ساخته نبود؛ چون هر چیزی رو نمی تونست بپذیره و هر کسی رو هم نمی تونست بالای سرش تحمل کنه، بنابراین شروع کرد توی یه کتابفروشی کار کردن. اون یه نویسنده جوان بود که دنبال جایی می گشت تا بتونه افکارش رو متمرکز کنه. از اونجایی که این کتابفروشی کاملاً معمولی بود. با کتابای کاملاً معمولی و مشتری های کاملاً معمولی، اون به راحتی می تونست از محیط اونجا استفاده کنه و به خودش و به همه چیزای معمولی دوروبرش فکر کنه.. و خوب! ما اینو می دونیم که این بخشی از کارش بود. صاحب کتابفروشی مرد ۳۰-۳۲ ساله ای بود که از صبح تا شب بالای کتابفروشی می نشست و برای مجله ها سطح پایین، داستانهای بی ارزش می نوشت و به شدت دلش می خواست یه نویسنده آوانگارد باشه؛ تا جایی که شبها خوابش رو می دید. برنامه روزانه اینجور بود:

نویسنده می نشست پایین و به همه چیزای معمولی دور برش فکر می کرد. مرد، بالا - احتمالاً - به داستانی که دیشب باز خوانی کرده بود فکر می کرد و سعی می کرد بخاطر بیاره اونو قبلاً کجا خونده؛ در عین حال داستان پلیسی دنباله دار یا داستان عاشقانه ای رو که باید برای مجله می فرستاد تموم می کرد. اونا از این همزیستی مسالمت آمیز راضی بودن. گرچه نویسنده اینو می دونست که اینطوری وانمود می کنن. در واقع چیزی که باعث شده بود مرد، نویسنده رو به عنوان همکارش بپذیره. نویسنده بودنش؛ و چیزی که باعث شده بود نویسنده مرد رو قبول کنه. سبیلهای پر پشت الهام بخشش بود. البته این چیزی بود که هیچکدوم از اونا هیچوقت نمی گفتن.

یه روز نویسنده که از فکر کردن به همه چیزای معمولی اطرافش خسته شده بود تصمیم گرفت به یه چیز غیر معمولی فکر کنه. اما چون دور برش رو چیزای معمولی پر کرده بود مجبور شد بلند شه و بره بالا پیش مرد کتابفروش. مرد نشست به دستش رو زیر چونه اش زده بود و همزمان دو تا کار رو انجام می داد. فکر می کرد و می نوشت.

برای نویسنده عجیب بود که بجای مرد کتابفروش سبیل پر پشتی رو می بینه که پشت میز نشسته و داره فکر می کنه و می نویسه. سبیل رو بلند کرد و نویسنده رو دید. نویسنده لبخند زد و شروع کرد به نگاه کردن کتابا. مرد هنوز همو نجوری نشست بود اما دیگه نمی نوشت. وقتی نویسنده درست پشت سرش قرار گرفته بود گفت: من دیشب تو خواب داستان

ننوشتتم. تمام شب داشتم خواب یه لب رو می دیدم. حتی تو طول شب زاویه دیدم هم عوض نشد. فروید؛ راجع به این خواب چی می گه؟

دختر از جاش تکون نخورد. در حالیکه به کتابا نگاه می کرد و اونا رو نمی دید، قلبش تند تند شروع کرد به زدن. احساس کرد معمولی ترین موضوعی که ازش فرار می کرد یه دفعه به طرفش هجوم آورده و اونو گرفته تو پنجه های خودش. بدون اینکه چیزی بگه یا حتی به کتابفروشی نگاه کنه برگشت پایین. دلش می خواست تا آخر عمرش به این موضوع معمولی فکر کنه.

توی این کتابفروشی دو نفر کار می کنن. اینکه اونا فکر می کنن به چه دلیل همدیگه رو به عنوان همکار پذیرفتن مهم نیست. من بهتون می گم دلیل واقعی شون چیه. مرد، دختر رو بخاطر لبای قشنگش استخدام کرده و دختر کتابفروشی رو بخاطر سبیلهای پر پشت الهام بخش صاحبش انتخاب کرده. البته این چیزی که متاسفانه اونا احتمالاً هیچوقت به هم نمی گن.

می خواهم دیگری باشم

مرقوم فرموده بودید که آن دو سه سطر جفنگ مسجع این بندهء کمترین را ملاحظه نموده. استدعای این ناچیز نیز جز این نبود. لیکن اندر باب آن پرسش تان که نگاشته بودید: «این بازی دور و دوران چیست که هر به چندی باید فدیهای بگیرد؟» باید معروض حضرت عالی بدارم که در این مقام جای بسی تأمل و درنگ هست. به آن خواهم پرداخت. باری، آن جا هم که معترض بنده شده اید که چرا از روح شریر و آن چنارِ بلای جان و ماجرای جن اندرونش که دیگر بسیار کهنه شده است دست برنداشته ام ناگزیرم به عرض عالی برسانم که بنده تا فی الحال هم، هنوز که هنوز است، نفهمیده ام این چه دور یا حکمتی است که درخت چناری جانی را چنگ بزند و بعد هم در مندل آتشش خود بسوزد و نیست شود، و ایضاً دیگرانی که دوره اش کرده بودند ککشان هم نگزد که نه انگار آدمی، در همان حلقه که گردش بودند، زمانی زنده بود. این که گفته آمد تکرار همان مکررات است. خود حقیر نیز مسبوقم. الغرض، همه چیز از آن جا شروع به یافتن گرفت که او در پاسخ نامه اش رقم زده بود: «من که از شما...» شرح آن چه مسطور نموده بود، طولی دارد و این رقعہ جای آن نیست. پاسخ نامه هست. صورت سوالها هم هست. نمره بندی هر سوال نیز، به نظر اینجانب، معقول است. حضرت عالی که مدیر گروه هستید، فضولی نباشد،

می توانید خودتان یا از همکاران گروه بخواهید تا ارزیابی کنند. در ضمن جزوهء دست نویسی دوتا از بچه های کلاس را ضمیمه ایفاد نموده ام تا معلوم شود که سوال های امتحانی از متن درسها استخراج شده، نه خارج از آن. راستی راه، موقوف جاری نیز

درست مشابه بارِ قبل است. انگار که محتوم هر دوری ست که این حقیر آن ماجراها را مکرراً از سر بگذرانم. نمی‌خواهم از دور و زمانه زیاده سخن بگویم. مستحضر هستم که این ایام مقارن است با خجستهٔ ازدواج جناب‌عالی. از این رو نمی‌خواهم آن بنگارم که خوشایند حضرت‌عالی نیست. نمی‌خواهم حلاوتِ وصل به ذره‌ای زهرِ کلامِ تلخ بیالاید. اما آن بار هم آن وقایع منحوس از همین سنخ و جنم بودند. این بار هم همین‌هاست که دارد مکرر در مکرر اتفاق می‌افتاد. تکرر انگار خصلت زمانهٔ ما شده است. مدیر قبلی هم، همان سلفِ اسبق حضرت‌عالی، همین حرف‌ها را می‌زدند. اما بعد تبعاتِ سوء چنان مدیریتی بر همگان هویدا شد. ایرادشان از من بر سر آن بود که چرا میانگین نمرات دانشجویانم پایین است. اشاره کردم به پاسخ‌نامه‌ها که بر میزش گذاشته بودم. اصلاً نگاه هم نکرد. گفت: نمرات‌تان خیلی پایین است. گروه با مشکل حادِ آموزشی روبه‌رو شده. متوجه هستید؟

مشکل هم لابد به‌زعم ایشان یعنی اعتراض مثنی دانشجوی تنبل از خود راضی بود. گفت: به همه‌شان حداقل نمرهٔ قبولی بدهید!... قاعدهٔ شما مخیر هستید ولی...

گفتم: گمان نمی‌کنید با این کار توقع‌شان را زیاد کنید؟ چه بسا مشکلات بعداً بیش‌تر شود.

چین بر عارضِ مقبول و آن جبینِ مأجور انداخت، گفت: مسالهٔ این درس شما چیز دیگری ست. ما قبلاً تجربهٔ چنین درسی را نداشته‌ایم. مگر ما اجازه می‌دهیم یکی‌دوتا دانشجو...

گفتم: اما چندتاشان... و اصلاً این یکی، پاسخ‌نامه‌اش سفید سفید است. ببینید!

و برگه‌ای را از لای پاسخ‌نامه‌ها بیرون کشیدم به او دادم و اضافه کردم:

– فقط یک جمله نوشته. عنایت بفرمایید!

خیره شد به من و بعد پشت و روی برگه را نگاهی کرد و زیر لب خواند: «من که از شما خواهش کرده بودم...» برگه را انداخت روی میز و گفت: بهتر است توی این موارد باریک نشوید. برای درز گرفتن همین‌هاست که می‌گویم باید به همه‌شان نمره بدهید، حتی^۱ به این یکی.

– ولی...

– این‌ها به جز کتاب و درس واجباتی هم دارند. چه توقعی دارید؟ می‌خواهید شق القمر بکنند؟

– ما هم از جوانی درگیر مشکلات زندگی بوده‌ایم.

– حالا زمانه فرق کرده.

- چه فرقی؟

- شوخی می‌کنید؟ شما مگر این‌جایی نیستید، مال این آب و خاک؟ بفرمایید الان چه چیزی جای خودش است که این یکی باشد؟ شاید بهتر بود ما هم درس نمی‌دادیم.

- پس چه کار می‌کردیم؟

- نمی‌دانم. می‌رفتیم پی یک کاری که در شأن و شخصیت‌مان باشد.

حق بود بنده چه بگویم؟

گفتم: باشد.

گفت: خیلی ممنونم.

و پلک راستش را تنگ کرد. به‌قسمی هم مرتکب این فعل شنیع شد که نه یکی از آن ابروان نازک رنگ شده‌اش تکانی خورد و نه اصلاً، با آن یکی پلک، پلکی زد. آخر چه کار می‌توانستم بکنم وقتی که به اشاره سر قلمی می‌توانست عذرم را بخواهد؟ امورات زندگی را گذراندن که شوخی‌بردار نیست همکار گرامی. می‌شد رفت کنار در دانشگاه صندوق میوه‌ای کارتنی چیزی وارونه گذاشت، بساطی چید و به دانشجویان خودمان سیگاری فروخت یا نمی‌دانم آدامس خروس‌نشان؟ ولی از همان وقت فهمیدم که... ولش کنید اهمیتی ندارد. فی‌الواقع حقیقت این است که مضحکه‌ای باید باشد تا جوان‌ترها سرگرم بشوند. بعد هم باز آن پلک منحوس را تنگ کرد یا نمی‌دانم اصلاً پلک خواباند و به دعوت دهان گشود.

- بفرمایید نهار خدمت باشیم.

نفهمیدم اصلاً چه جوابی دادم. آن روز، آن زنک و قیح زخمی بر من زد که تا یوم‌الاکنون نیز سوزشش رهایم نکرده. موجب شد که این جمله کذایی را به‌دفعات در ترم‌های بعدی نیز بر پاسخ‌نامه‌ها ببینم. حال اگر حضرت‌عالی نیز بخواهید دلیل حلق‌آویز شدن و نفس‌کشی احمقانه این دخترکِ اخیرالشهره را سخت‌گیری بنده در امتحان پایان‌ترم پیشین بدانید، این دیگر از انصاف خیلی به دور است. می‌دانم جناب‌عالی، که دوست‌سالیانم هستید، مصدر چنین فرمایشاتی نیستید. ولی در افواه که پیچیده است. به این دلخوش بودم که فقط می‌گفتند: سوگلی استاد فلانی. ولی دیروز خودم خواندم، درون دست‌شویی، معذورم بدارید، پشت در مستراحی به شعر نگاشته بودند: «لش نشمهء فلانی، ریق رحمت سرکشید.» فی‌الواقع حسابی پریشان شدم. به زمین و زمان ناسزا نثار نمودم و خودم را نشسته، با ته بی‌طهارت، آدمم بیرون. درون راهرو دانشکده، راست‌بینی‌ام را گرفتم و یک‌راست شرفیاب شدم خدمت جناب‌عالی که بگویم اگر یکی از این نسون بی‌قدر و قیمت عاشق

کسی بوده و این گونه که فی الحال در محاوراتِ یومناهدا پیچیده است، خودش را شبِ عقدکنانِ او حلق‌آویز کرده، به من چه خط و ربطی دارد؟ درست است که کارهایی می‌کرد که، به قول عوام، خیلی تابلو بود. سوتی می‌داد به اصطلاح. ولی گناه من چیست؟ مثل هنگامی که موی بالیده‌اش را آن گونه بر شانه‌اش می‌ریخت که دل ریش ریش می‌نمود. خوب تا این جایش که البته عیب و ایرادی نداشت. عیب و علتش از آن جا برخاستن گرفت که یک‌بار وسط درس، به یک‌باره با دست چپش پیش‌سینه مقنع‌اش را بالا زد. این که چاک سینه‌سپینش باز بود و بند و دستک سفیدش هم هویدا شد که قابل عرض نیست، چون لابد گرمای تموز بوده و بر او حرجی نبوده، همین طور بر من که تا حال هفت بار، نه چهارده بار، پای آن چنار چرخیده بودم. هر دفعه‌اش، هفت بار. یک‌بار بوق سگِ دیشب و یکی هم امروز، سفیده صبح. عرض بنده بر سر آن دست دیگر است که از زیر مقنع برد پشت گردنش. میان گیسِ بافته را گرفت و کشید جلو سینه‌اش. دُم گیس بر شانه راستش تابی برداشت و افتاد روی زیردستیِ جلو صندلی‌اش، به قسمی که آن دو سه تا پسر تُخسِ ته کلاس به بنده لبخند پرانند. من هیچ وقت، خدا به سر شاهد است، جوانی نکرده بودم. میان سالی هم که نداشتم. انگار از بچگی به پیری پرتاب شده بودم. بعد هم که این، از نوک گیسش، لااقل دو حلقه به اندازه یک کف دست، روی زیردستی‌اش چنبره نموده بود. بفهمی نفهمی رشته کلام از دستم... نه که هول کرده باشم. مگر آن چند رأس جای اعرابی داشتند؟ ولی داشت او، به سرانگشت، با سرِ بافه چنبره شده‌اش بازی می‌کرد و هر چه نگاهم بر آن جمال بی‌مثال اصابت می‌نمود، لعنت خدا بر دل سیاه شیطان، به سوی بنده لبخند ارسال می‌نمود، با آن مخمور چشمان و مژگان سیاه و پلک‌هایی که وقتی تنگ می‌کرد، انگار در هاله‌ای گم می‌شد. دهانش آن قدر کوچک بود که گویی فندقِ نیمه‌باز. یک لحظه وهمم گرفت که کنار حوض کوثر نشسته‌ام و صنم‌های نیمه لُختی را دیدم که پای در پاشویه‌ها فروهشته، بادبزی به دستی و به دست دیگر، به ناز و نوازش سر و موی هم مشغول بودند. فی الواقع، دنیا آن قدر شیرین به دل و کامم نشست که حدس نزدم، فردا روزی، ممکن است از بابت همین امور جزئی علم و کُتل هوا بکنند و شب‌نامه پخش کنند. مثل همان‌ها که برای جناب‌عالی نیز، چند صباحی پیش، پخش نمودند. بدنم گرم شد. انگار که از آن ابریقِ دهان‌تنگ و صراحی‌گردنِ کنار همان حوض، در پیاله کف دستم، جرعه‌ای شراباً طهوراً نگون سار کرده باشند. حال نامردمی را ملاحظه نمایید که چه‌ها برایم درنیاورده‌اند. می‌گویند: «استاد فلان قبل از هر کلاسِ درسش لااقل یک پارچی می‌زند، آن هم از این زهرماری‌های کف کرده‌اش را.» بنده از پَر قن‌داق، از تصدقی سرِ دوستان معززی چون جناب‌عالی، مستِ می دوست بوده‌ام. حالا می‌گویند من... استغفرالله! آن هم از این نوع سخیفش، معاذالله. آن هم هیچ وقتِ دیگر نه، پیش از کلاسِ درس. حاشا حاشا که هرگز چون این کرده باشم. مگر این حقیر از خواجه

شمس‌الدین خودمان چه کم داشتیم؟ یا از همه آن‌هایی که از باده گفته‌اند یا خورده‌اند. فی‌الواقع شاید هم حرفی زده باشیم، ولی این دلیلِ تهمت و افترا می‌شود؟ مثل همان حرف‌هایی که پیش‌تر به نافِ مبارکِ بعضی از همکاران هم بسته بودند. طلبِ عذر دارم. این قولِ سخیفُ مالِ خودشان است. من آن را پشتِ درِ مستراحی خوانده‌ام. بنده، آن‌چه درباره همکاران و بالاخص جناب‌عالی می‌گویند، باور نمی‌کنم. یعنی از همان اول هم نکرده‌ام. مسبوقم که این حرف‌ها مشتی خزعبلات بیش‌تر نیست که کوتوله‌هایی مثل آن‌ها به قامتِ بلندنظرانی چون جناب‌عالی می‌دوزند. مثل همان حرف‌ها که برای خود بنده نیز درآورده‌اند. می‌گویند بنده ابروانم را سر کلاسِ درس بغتاً طاق‌وجفت می‌کنم یا نمی‌دانم می‌گویند: «فلانی وقتی ازش سوالی می‌شود، اداصول درمی‌آورد، جفت جفت پلک می‌زند تا بتواند خودش را جمع کند جوابی بدهد.» خدا شاهد است این حرف‌ها خزعبلات است. خدا شاهد است این گونه نیست که آن‌ها می‌گویند. ممکن است بنده خبطی نیز کرده باشم اما نه اندرون کلاسِ درس. خدایا چرا می‌خواهند، حتی در خلوتِ خودم نیز، مرا بندیِ رفتارِ احمقانه‌شان بکنند؟ از خدا که پنهان نیست از جناب‌عالی چه پنهان. اصلاً من چه دارم که از حضرت‌عالی پنهان کنم. الساعه عرض می‌کنم. هرچند که تا این زمان به کسی چیزی نگفته‌ام. ولی فی‌الحال می‌گویم از وقتی که سلفِ اسبق حضرت‌عالی آن درخواستِ شنیع را از من کرد، تمنای نمره را می‌گویم، دیگر برایم معنی همه چیز عوض شده است. یعنی دیگر هیچ چیز برایم معنیِ ماحصلی ندارد. شاید بفرمایید مگر، زبانم لال، قرآن خدا غلط شده؟ مگر آسمان به زمین آمده؟ نمی‌دانم. ولی من بارها و بارها جلو آینه قدی اتاق مطالعه‌ام ایستاده‌ام در وجناتِ خودم موشکافی کرده‌ام. به‌خدا تکان می‌خورد. انگار ذره‌ای از وجودِ منحوسِ آن‌ها در من نیست. کف دست را هم گذاشته‌ام بر ابروانِ لعنتی‌ام. ولی تکان می‌خورد. به‌خدا تا حال یک‌بار هم نتوانسته‌ام مشابه آن خبیث پلک تنگ کنم به‌قسمی که توان به‌جان دیگری آتش زد. نه، انگار با کمال تأسف ذره‌ای از خمیرمایه آن خبیث‌ها در من نیست. از صمیم قلب متأسفانه می‌گویم. چون اگر من هم مثل آن‌ها آدم بودم روزگرم به از این بود که فی‌الحال هست. الغرض، آن روز هم به تخته‌سیاه نظر افکندم و درسم را پای تخته کتابت نمودم... خودم که درست نفهمیدم چه گفتم. مثل همین الساعه که انگار مرقومه‌ام دارد سمت‌وسویِ تظلم‌نامه به‌خود می‌گیرد. از بنده به‌دور بادا و بعیدتر بماناد شیطانِ لئیم! پنداری می‌خواهم بفهمم این قدر روح و روانم پست شده که پشتِ درها گزارشش را خوانده‌ام؟ فی‌الحال تصدیق می‌فرمایید که من این نتیجه‌ء شوم را، همان‌طور که در رقعہء پیشین نیز معروض داشتیم، پیشگویی نموده بودم. کلاس که تمام شد، هنگامِ همان تنهایی‌های بعد از کلاس که می‌ماند تا اشکالاتش را رفع نماید، گفتم: چرا هر چه چرخ می‌چرخد و جلوتر می‌رویم، دانشجوها کوتوله‌تر می‌شوند؟

گفت: کوتاه‌تر، استاد. می‌گویند مالِ تغذیه بد است. اگر همه گوشت گیرشان بیاید خواه‌ناخواه بلند می‌شویم، مثل امریکایی‌ها. حالا ژاپنی‌ها هم دارند قد می‌کشند.

چیزی نگفتمش تا امتحانش را که خراب کرد، باز از او پرسیدم. همین جواب‌ها را پس داد: ببینید استاد، زمانِ نوحِ نبی عمر آدم‌ها، بر حسبِ مضرّی از صدسال بوده، یعنی چهار صد سال، شش صد سال یا... ولی حالا بر حسبِ ده سال می‌سنجیم. علتش، می‌گویند، تغذیه بد است. بعضی‌ها هم می‌گویند هوای آلوده. ولی من یقین دارم علتش روحِ شریر است. می‌دانم با آن چه گذشت، در چشم‌اندازِ آتی این حقیر عاقبت خوبی متصور نیست، ولی این در مقابل مرگ یک انسان هیچ است. بعدِ همان جلسه امتحان هم گفتمش: زمان ما کسرِ شأنِ مان بود. ولی شما، چون نونِ نمره با نونِ نان یکی‌ست، کاسه گدایی به دست، مثل کنه می‌چسبید و ول‌کن هم نیستید.

- استاد، شما هم یک‌وقتی دانشجو بودید.

- بوده‌ایم ولی تکدی نمره، حاشا!

- فضولی‌ست استاد، چیزهای دیگری هم هست. نمی‌بینید؟

علی‌القول و قاعدهء امروزی‌ها، حق بود یک کشیدهء آبدار می‌خواه‌اندم زیر گوشش. مگر کور باشد استاد این ناقص‌العقل محجور که نبیند. ولی همین حرفش بود که مجبورم کرد تمام یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌های سنوات دانشجوئی‌ام را واری کنم. ببینم می‌شود سر نخ، چیزی پیدا کرد تا بشود، اندکی، به او حق داد. البته که این کار بنده نه از سر فروتنی بود بل میلِم گرفته بود حجت بر او تمام گردد، مثل الباقی آنان. صداقتِ این برادر کوچک‌تان را ملاحظه می‌فرمایید؟ بعد هم، همان شب، همهء گفتگویم را بر کاغذ نگاهشتم تا بفهمم حرفِ پرتی نزده باشم یا منظورش از آن چنار و از آن حرف‌ها چه بوده؟ هنگامی که او را گفتم: برای همین می‌گوییم آدم‌ها دارند کوتوله‌تر می‌شوند، نه کوتاهیِ قد یا عمر، می‌فهمی؟ دانشجو جماعت که کوتوله شد استادش هم می‌شود و بعد هم همهء قوم و قبیله‌اش.

- استاد، می‌فهمم. دلیلش را هم می‌دانم. مال این است که از ذهن‌ها مان معنی فدیهِ پاک شده. در هر زمانه‌ای یکی باید

فدای جمع بشود. روحِ شریر اگر هرآزگاهی قربانی نگیرد جامعه فاسد می‌شود.

فی‌الحقیقه بنده درست یقین ندارم که این عبارات از دهان او خارج شده باشد. یعنی که نحوستی فی‌الواقع در تقدیرم بود که این حقیر می‌بایست قربانی این فاسدِ قبیلهء نابخرد بشود؟ ولی انگار چیزهایی به همین فحوی 'گفت که بدین گونه برداشت نمودم. بعد هم بنده بی‌معطلی از او جدا شدم و زان پس نیز تلاشِ مشکوری کردم که دیگر ابداً به او نیندیشم. البته توفیق

مأجوری هم همراهم شد تا این که دوباره اسیر فتنهء شوم زمانه شدم. آغازش را فی الواقع دقیقاً به یاد نمی آورم. نمی دانم که کی بود و کی بود و سر کدام کلاس که به نجوا شروع کرد: «گرگوار کافکا هم یک روز صبح از خواب آشفته اش پرید. شما هنوز خوابید؟» آن روز بنده فقط لبم را گزیدم و به محاذات تخته سیاه تا کنار در کلاس رفتم و بی آن که حرفی بزنم راه رفته را برگشته نشستم پشت میزم. سرم را خم کرده، با پشت دست، چشمانم را مالاندم. بعد دستها را ستون چانه کرده و بچه ها را نگاه کردم و فقط گفتم: «او می خواست بگوید روح زمانه است که بشر را واداشته با جماعت حیوان قرابت بیش تری احساس کند تا هم نوع خودش. با حیوان راحت است. فلذا راحت تر نیزمی تواند جلو حیوانی احساسش را بروز بدهد تا نزد هم نوعش. برای همین هم انسان امروزی و به تبع ادبیات امروز مشحون از مرادوهء انسان و حیوان است یا استحالء این یکی به آن دیگر.» و درس را ناتمام گذاشته از کلاس زدم بیرون.

عنایت بفرمایید آن روز هم، بعد همان جلسهء امتحان، بنده فقط به او گفته بودم: برو! خسته ایم فی الحال. بعد، خود ما راجع به نمرهات فکری می کنیم.

که دستش را به هوای دستمان پیش آورد. تند نگاهش کردم و دور و کنارم را پاییدم. دستش را پس کشید. از پنجره به بیرون نگاه کردم. باغ پیدا بود. من که نگفته بودم، در آن شب مهتابی، برود زیر سایهء پهن چنان چناری. آن جا که، یحتمل، یک چشمش به ماه بوده و چشم دیگرش دودو می کرده پی کلفت ترین ساقه اش. آن شب ماه قرص کامل بود. نصفه شبی که رفته بودم، دیدم که چه پر نور بود و آن قدر بزرگ و پایین آمده که چیزی نمانده بود بیفتد برشاخه های چنار. گه گاه لکهء ابری قرص ماه را دندان می زد و بعد هم با نسیم سردی که وزیدن می گرفت، پردهء تیره ای می افتاد رویش. جیرجیر جیرجیرکها درون گوشم لانه کرده بود. وقتی قرص ماه لکهء گداخته ای شد ترس افتاد اندرون جانم. نصفه جان شدم تا به خانه برگشتم.

پشت دستم به قسم دایم التزایدی شروع به خارش کرد. داشت با نوک ناخن های بلندش به پشت دستم می زد. گفتم: می دانی آن دنیا، از برای انگشت زدن به نامحرم، شیطان با هُرم آتش جهنمی اش به دستت مماس می شود به قسمی که کف دستت سوراخ می شود.

- اگر ندهید بی چاره تر می شوم. دعواتان می کنم. امشب شب عزیزی ست. شب شهادت...

یادم رفت، غفلاً، شهادت کی را می گفت.

- دعواتان می کنم. امشب مستجاب می شود هر که دعا بکند. خیلی دعواتان می کنم.

- به قاعدهء همان جواب‌ها که نوشته‌ای؟

- نه به خدا، خیلی زیاد.

- به چه میزان؟

- اندازهء علاقه‌ام.

و با آن مردمِ عسلی‌اش نگاهِ بی‌قدرش را انداخت بر وجناتم که راستش را بخواهید حسِ سبکی در دلِ این حقیر جنبیدن گرفت. البته، نه از آن حس و احوالاتی که وسوسهء ابلیسِ خبیث باشد. به بیرون نگاه کرد. بنده نیز نظری روانه کردم. از پنجرهء کلاس، چنار کهن سال میان درختچه‌ها و درخت‌های کوتولهء باغُ سر برکشیده بود. سر برگرداندم. سرِ همهء بچه‌ها بر برگه‌های‌شان بود. با نگاهم، لابد، چیزی از اندرونم به بیرون ساطع شده بود که شیطان‌های تهِ کلاس می‌خواستند از آن سر دریاوردند. نه البته چیزی که، نعوذُ بالله، خارج از عرف و رویهء معمول باشد. آن‌چه وجههء نظرِ این بندهء کم‌ترین است آن احساس‌هایی‌ست که هنگامِ نهی از منکر، در دلِ هر مومنِ آگاه‌دلی، بیدار می‌شود. بزاق دهان را فرو بلعیدم و گفتم: علاقه به چی؟

- استاد، چرا نمی‌فرمایید به کی؟

و دیگر صدایش را نشنیدم. انگار لب می‌زد. پسرکی که داشت از بغل دستی‌اش پاک‌کن می‌گرفت، گفت: اجازه استاد، به خدا تقلب نمی‌کردم، می‌خواستم این جمله، جوابِ آخرم را پاک کنم. اشتباه کرده‌ام.

سر تکان دادم. پسرک سرش را که بر برگه‌اش فروانداخت، فهمیدم که من اشتباه کردم که پرسیدم: گفتمی به کی؟

- استاد، به آن چنار. ببینید چه بلند و کشیده است.

و بعد دیگر آن چنار بالایِ جانم شد. یکی از آن شیطان‌های نرِ تهِ کلاس داشت نگاهم می‌کرد. چشم‌غره که رفتم، سرش را فروانداخت بر برگه‌اش. دخترک که صورتش سرخ شده بود و انگار بغض کرده بود، با صدای دورگه‌ای گفت: فقط همین؟... باشد... باشد.

داشت به سرِ ناخن‌های دست راستش کف دست چپش را چنگ می‌زد. گفتم: تو را چه می‌شود؟

دهان باز کرد ولی، مات و مبهوت، حرفی نزد. بعد چنان ناخن و پنجه کشید که پوستِ کف دستش درید. آن گاه صدای

شکستن چیزی شنیدم و بعد تکه‌ناخنِ آغشته به خونی دیدم که افتاد بر زمین. نگاهش کردم. تا شدم و برداشتمش. لبهء

شکسته‌اش را که بر کف دست کشیدم، بر پوستم، خطی از خون برجا بنهاد. خیره نگاهم کرد. سر فروانداختم و به دل دو انگشت اشاره و شست دو روی آن لبه خراشیده را مسح نمودم.

– استاد... من...

و به بانگ بلند دفعهٔ گریه سرداد و دوید بیرون.

راستی را، درست نفهمیدم منظورم از افعال چه بود. فی الحال هم، هنوز که هنوز است، نفهمیده‌ام قصد و منظور او از آن «باشد» چه بود؟ البته اشتباه از من بود. باید اسمش را می پرسیدم. فی الحقیقه مطمئن نیستم کدام‌شان بود که خودش را حلق آویز کرد. این که این دختر همان باشد که وصفِ سرِ کلاسش را گفتم یا همانی باشد که سوزوگداژ بنویس بود، هنوز برای بنده مبرهن و واضح نیست. اولش فکر می کردم که هر سه‌تای‌شان، باید، یکی باشند. یعنی دوتای دوم را که مطمئنم. از قیافه‌های‌شان می گویم که سرِ کلاس دیده بودم. ولی یک چیز دیگری هم هست: این که تطبیقِ ابروهای این دوتای آخری، خیلی سخت بود. با هم فرق می کرد. چشمان‌شان هم، انگار، یک جورهایی فرق داشت. اصلاً یکی‌شان موهایش بور بود و آن یکی سیاه، عینِ گربه سیاهی که بعداً دیدیم. حال اگر به اغماض قبول کنیم که این دوتا یکی بودند، می ماند همان که خودش را دار زد که او هم البته بفهمی نفهمی یک پرده بیش‌تر چربی داشت. چه می گویند؟ تپل تپل بود، شکمش هم گرد و بزرگ، این طور که می گویند و این که آیا حامله بوده یا نه؟ یا این که تودلی‌اش منسوب به کدام بی‌پدرومادری‌ست؟ من اصلاً نمی دانم. به طناب که از درخت آویزان بوده شکمش باد کرده بوده. خوب، این که دلیل نمی شود. جسد که بماند معلوم است چه می شود. می ماند نوشته‌ پشت درِ مستراح‌ها، که هرچه خواندم، چیزی دستگیرم نشد. ولی عده‌ای هستند که همه‌ وقایع را دوست دارند نمایشی و درشتش بکنند. علتِ نقلِ حامله بودنش هم، یحتمل، باید از همین جاها ناشی شده باشد. به هر تقدیر، می شود از پزشکی قانونی نظر خواست. بنده هم در اختیارم، برای هر فرمایش و آزمایشی که بفرمایید.

نمی دانم چرا، گاه از گاه، همه چیز را قاطی می کنم، مثل همین الساعه. از عوارضِ پیری‌ست؟ نه؟ یک زمان حتی نام‌های‌شان را هم جابه‌جا می کردم. به اشاره به یکی از آنان که خطاب می کردم همان هنگام، غفلهٔ، نامش از یادم می رفت. خودش اسمش را می گفت. چه کار می شود کرد، وقتی آن قدر زیاد هستند. تازه، دم به دم هم یکی‌شان، شکلِ علفِ هرزی، چه می گویند؟ عینهو اجل معلق، جلو آدم سبز می شود که: استاد، سلام.

و احوال‌پرسی می کند و او نرفته، یکی دیگرشان: استاد، حال تان خوب است؟

و به خدای احد و واحد نمی‌گذارند حتی 'یک راسته خلوت پارکی را خوش خوشک قدم بزنی، یا شعری زیر لب زمزمه کنی و بشکنی بزنی و با پنجه کفشت سنگی بیرانی و بعد انگشتی اندرون بینی، کأن هو انکرالاصوات، صدایی می‌پیچد: استاد، شما می‌آید؟

نه پس آزرَق شامی‌ام؟... آخر من نباشم می‌خواهد کی باشد؟ و آهسته می‌گوییم: بله عزیزم، ما هستیم. تو خوبی؟
- خوبم... بای.

- خدا نگهدار.

و طاق و جفت، از هر رنگ و بویی... استغفرالله! از بنده به دور باد! که در این درویش فقیر نیست و نبوده است و در جمیع مؤمنین و مؤمنات. آن وقت که می‌باید، به قول خودشان، می‌بوییدشان و دور و برشان می‌پلکیدم و به اقتضای سنم متلکی می‌پراندیم، سوای اعتقاد دینی قرص و محکم، آن قدر بادِ دماغ داشتم که کسر شأنم بود با یکی‌شان حرفی بزدم. صداقت بنده را ملاحظه می‌فرمایید که، به قول خودشان، جانماز آب نمی‌کشم؟ دو بار، نه سه باری هم که به من پراندند، رو ندادم. اصلاً جواب ندادم. انگار غازه‌ای بودند و من پادشاه پادشاهان. حالا کیست باور کند که این وصله‌های ناچسب به بنده می‌چسبند؟... ولی باختم. نفرمایید بریده‌ام. با این لغت به هیچ‌وجه من‌الوجه نمی‌شود افاده منظور کرد. آن موقع هم که می‌گویند میان‌سالی، وقت و حوصله‌اش را نداشتم. راستش این نوع زیست حیوانی را نمط صوابی نمی‌دانستم. الساعه هم اگر می‌خواستم جبران مافات بکنم، با این سر طاس و شکم برآمده و وجناتی که دیگرانندک ملاحظتی هم ندارد، به قول امروزی‌های ملعون، مگر می‌شود؟ پس ملاحظه می‌فرمایید خزعبلاتی که از پس این حقیر بافته‌اند هیچ وجاهت و صورت صحیحی ندارد، به جز پریشان کردن احوالات بنده. قصدشان، دور از جان جناب‌عالی، مجنون نمودن من بوده. ولی فی‌الحال است که دریافته‌ام دیوانگی که شاخ و دم ندارد. نیمه شب دیشب هم تا خروس‌خوان صبح امروز، دو بار آن‌جا رفتم و خیلی پرسه زدم. خیلی دلم می‌خواست جرأت و شهامتش را داشتم. خیلی دور و بر آن چنار چرخیدم. در باب این درخت اجنه، فضولۀ عرض می‌نمایم، چیزی استماع فرموده‌اید؟ می‌گویند شب‌های مهتابی، نیمه که برگذرد، اجنه اندرونش ماوا می‌کنند. جناب‌عالی به این اعتقاد دارید؟ من که دارم. یعنی نداشتم، پیدا کردم. راستی را، اندرون آن همه درخت، چه‌سان می‌شود که چناری این قدر بی‌رحم به نظر آید؟ با آن تنه کلفت که انگار دیوی از دلش داشت تنوره می‌کشید بیرون. حداقل هم هر دفعه، هفت بار دورش گشتم و راه‌های بالا رفتن از آن را واریسی کردم. مشکل بشود با روپوش از آن تنه پیر و کلفت بالا رفت. مگر آن که درآورده باشدش. به روایتی هم شنیده‌ام، از درخت، روپوش بر تن آویزان بوده. حتماً تا بتواند خودش را بالا

بکشد، دکمه‌های روپوش سیاهش را باز کرده بوده. باید چارپایه‌ای، چیزی گذاشته باشد. بعد هم لابد یک کوزه خالی از کومه گوشه باغ آورده و وارونه کرده بر آن. این را از لایه نرم و نازک خاک گیاهی‌ای می‌گویم که بر چارپایه ریخته شده بود. بعد دسته‌بیلی پیدا کرده. همان که با تکیه بر آن دست‌هایش را، در دو سوی بدنش، چلیپاوار گشوده بود. لابد به اتکای همان دسته‌بیل خودش را، از چارپایه و آن کوزه باژگونه، بر درخت بالا کشیده. بعد هم میان دسته را، پشت گردن، بر شانه‌اش نهاده و دست‌ها را پیچانده دور آن. عنایت بفرمایید، در نظر اول، اصلاً بازوها هویدا نبود. آن‌چه در معرض نظر بود فقط ساعدها بود. آرنج‌ها، در پشت دسته، تاخورده بود و ساعدها چرخیده و رسیده بود تا دو انتهای آن. چونان هم سخت، دو منتهی‌الیه دسته را، چنگ زده بود که بر پنجه‌هایش دو سایه سیاه دهان باز کرده بود. گویی که جای سوراخ‌طوری باشند. بعد که گره زدن‌هایش تمام شده، لابد حلقه طناب برگردن، از بین دندان‌هایش جیغ کشیده: «من که از شما خواهش کرده بودم. تنها راهش کلاس خصوصی بود.» و از آن بالا پریده بوده پایین، یا خودش را سرانده، یا لابد... لابد هم منظورش از «شما»... شما می‌دانید منظورش از «شما» چه کسی بوده؟ یکی نبوده به این بچه حالی کند که در کلاس‌های عمومی، چه گلی به سر استادان تان می‌زنید که در کلاس خصوصی؟ تا بعدش هم حرف‌وحديث دریاورند که استاد فلان، فقط، پول می‌گیرد و نمره می‌دهد. مثل همان حرف‌ها که برای حضرت‌عالی و بقیه همکاران هم درآورده‌اند. ولش کنید. اهمیتی ندارد. بدنم می‌لرزد، وقتی به آن فکر می‌کنم. همه این‌ها، در مقابل کاری که او کرد، هیچ است. برای مردنش، همین قدر کافی بوده که نوک پایی به آن کوزه بزند. عنایت بفرمایید، در طول مدتی هم که جان می‌داده، آن چنگ‌های چوب شده‌اش را ذره‌ای نگشوده. بلاتشبییه، مثل... مثل اولولوی سر جالیز شده بود. گردنش در دم شکسته بوده. این را از گزارش پزشکی قانونی معروض می‌نمایم. شاید ملاحظه نموده باشید. ولی این دیگر، در هیچ گزارش و حتی 'حرف و نقل‌هایی که شنیده‌ام نیست: بر سینه روپوشش، دو، نه، یک قطره خون چکیده بود. باریکه خون هم از کنار پره چپ بینی‌اش، بر موهای بور پشت لبش ماسیده بود. بی‌چاره‌ام کرد تا حُقنه‌اش بکنم که نزند. آخر مجبور بودم. شرع و عرف و اخلاق حکم می‌کرد نهی از منکرش بکنم. حضرت‌عالی مستحضر هستید که از اله با بند و جنات را مسن می‌نمایاند. ملاحظه بفرمایید، اندرون غربت، اُناتکی که آقابالاسری نداشته باشد، معلوم است چه می‌شود. امر به معروف کردم. تازه، نمی‌دانم مگر دِکَلره نایاب شده بود؟ ولی بنده از حاشیه خون ماسیده بر زمین‌اش، تا آن زمان، تصور روشنی نداشتم. فی‌الحال است که می‌فهمم چه قدر خام و ناپخته بودم. بعضی اوقات که غوطه اندر افکارم هستم می‌اندیشم در بیان مکنونات خود این حقیر نیز باید حجاب و تجیری کشید. همه چیز را نمی‌شود گفت یا رقم زد. حتی 'به این امید که با نگاشتنش چیزی عوض بشود یا که شناختی به دست

آید. واهمه دارم نتوانم این واگویه‌های مسطور و بعضاً نامسطورِ بین نگاشته‌هایش را تسلیم‌تان بکنم. به یقین مشکل‌ساز می‌شود. برای همین می‌گویم اگر قسمتی‌اش را حذف بکنم، شاید، جرأت بکنم که از برای‌تان ایفاد نمایم. این بهتر از هیچ نیست؟ بهتر از سکوت؟ تکه‌ناخن شکسته‌اش را هم گذاشته‌ام پیش رویم، این جاست، همین گوشه‌ء میز کارم. نه که گمان کنید بنده خرافاتی باشم، خیر. فقط می‌خواهم از خاطر نبرم که این وصله‌ء گناه را، که به خرمن جانم مدام آتش می‌زند، ضمیمه‌ء این رقعہ خدمت‌تان ایفاد نمایم. مرده‌ریگِ او شاید بیش‌تر به کار جناب‌عالی بیاید تا به کار این بنده‌ء حقیر که فقط از دور دستی بر آتش دارم. نمی‌خواهم با ماحصلِ رقعہ‌ام زجرتان بدهم. این نهایتِ پستی‌ست. نمی‌خواهم مثل او باشم که وقاحت را به نهایت رسانده، در پشت درِ مستراحی، تحشیه زده بود: «از حقارت‌های ماست که کوتوله می‌شویم. مگر من ازت چه خواستم؟ حد بالاش کاری می‌کردی که معصوم‌ها مان کرده بودند. تو که عدالت داشتی!» بی‌انصاف، بدون این جلف و جفنگیات هم، می‌توانست کارِ خودش را بکند. چرا بدین گونه تحریر نموده بود؟ به خدا نمی‌دانم. البته که هیچ چیزش هم، مثل علامت تعجبی که تهِ تحشیه‌اش گذاشته بود، آتشم نزد. درست مشابه همین دیشب که آرام بر بلندای چنار با آن دست‌های گشوده‌ء رو به ماه از حلقه‌ء طناب آونگان بود. پنداری مترسکی مطرود، از آسمان شب، بر سیاهیِ باغ آویزان بود. خود او بود؟ به خدا نمی‌دانم. تنش مکعبِ درازی بود شبیه لاشه‌ء کشیده‌ء گربه‌ء سیاهی که توپِ کوچکِ سرش به زور رویش چسبیده بود. شکمش، مثل مزبله‌ای پُر باد، آمده بود بالا. چشم‌ها از کاسه زده بود بیرون و جای سایه‌ء چشم‌ها کبود بود، انگار، پوزه‌ء دو جوجه‌تیغی. یک قطره‌ء خون هم، از کنار دَلمه‌ء دِکُلرہء پشت لبش، افتاده بود بر زمین. همین‌طور دور تا دور چنار چرخیدم. هفت بار شد؟ نمی‌دانم. به جای قطره‌ء خون که رسیدم، ایستادم. بو کشیدم که خرناسه‌ء دردناکی از تهِ حنجره، به درون دهانم، بیرون زد و بعد زوزه لرزآوری شنیدم. یک، نه، دو بار دیگر دور چنار چرخیدم. بعد کنده‌هایم را زمین زدم. ساعد دست‌هایم را بر خاک نشاندم و سینه بر خاک کشاندم. دست‌ها را به جلو راندم و همان‌طور سینه‌مال، تا جای قطره‌ء خون، خودم را کشیدم. شامه‌ام از بوی تنش پُر شده بود. قطره‌ء خون را دوباره بوییدم و لای پنجه‌های زرد و پوسیده‌ء چنار، چنگ زدم. از خرخرِ گلو به سرفه افتادم. از آن‌ور باغ صدای کلنگ زدن می‌آمد. انگار قبری می‌کندند. گربه‌ء سیاهی داشت، روی دیواره‌ء توسری خورده‌ء فاضلاب‌خانه، ضجه می‌زد. روی دیواره به‌تاخت دنبالش کردم. ماه بر موج‌های کف کرده‌ء سطح فاضلاب می‌لرزید. بوی گند که مشامم را پر کرد حظِ غریبی بردم. زوزه‌ء دردناکی کشیدم، به قسمی که از وحشت تیره‌ء پشتم لرزید. این صدای خودِ من بود؟ به خدا نمی‌دانم. نور ماه بر روپوشش ریخته بود و سایه‌ء لرزانش تا تهِ فاضلاب‌خانه کشیده شده بود. کون خیز، معذورم بدارید، چهار دست‌وپا جلو رفتم و از صندلیِ خودم را بالا کشیدم. ماه آن قدر آمده بود پایین که

هول افتاد اندرونم. به دور و اطرافم نگاهی کردم. گربه سیاهه داشت به درختچه‌ای پنجول می کشید. هیچ کس آن جا نبود. صدای کلنگ هنوز می آمد. با نوک پنجه‌های دست و پایم، خودم را بالا کشیدم و گل و گردن و پستان‌هایم را بو کشیدم. قطرهء دوم، میان دو پستانش افتاده بود. بو کشیدم. پوزه زدم بر آن و بعد، به جستی، پریدم پایین. اول دست‌هایم بر زمین قرار و آرام گرفت و بعد تنم پهن زمین شد. پاشدم. چند باری دور خودم چرخیدم و بعد تهاام را زمین گذاشتم و کله و چانه‌ام را بالا کشیدم و خیره شدم به ماه. در همین اثناء که گردن کشیده بودم آن زوزهء دردناک را دوباره شنیدم و لرزیدم و با چشمانی که لابد قلوئه خون شده بود، به دور و کنار، خیره نگاهی کردم. بعد هم دفعهء و لا اختیار دویدم رو به خانه. یک، نه، دوسه کیلومتر فاصلهء باغ تا خانه را یک نفس دویدم. نه، ندویدم. به خانه هم نرفتم. تا ته باغ به تاخت رفتم و آن جا از نفس افتادم. پنجه‌هایم تیر می کشید. داشت نفسم پس می رفت که همان جا دراز کش افتادم. در خواب و بیدار دیدم عده‌ای آمده‌اند، دور تا دور آن چنار، حلقه زده‌اند. چارزانو نشسته بودند و در دست بعضی‌هایشان بخوردان یا عودسوزی بود. ورد می خواندند و چنارداشت در آتش می سوخت. بوی کندر همه جا را پر کرده بود. یکی‌شان رو به قبله، هفت قدمی برداشت. دست‌هایم را بالا برد و چیزی زیر لب گفت. بعد رو به خاک سجده رفت. همه برخاستند و به سجده رفتند و بعد هم ایستادند به نماز، که بوی تندی در مشامم پیچید. گربه سیاهه بالای سرم بود. چشمان عسلی مخمورش برقی زد. خیلی گرسنه بودم. دنبالش کردم. فرار کرد رو به فاضلاب‌خانه که آن جا گمش کردم. خروس‌خوان بود که پای آن چنار رسیدم. این بار دومی، خیلی گشتم تا پیدایش بکنم. نبودش. زده بودندش. باغبان‌ها همان نیمه شب افتاده بودند به جان آن چنار کهن سال. از آن تنهء کلفت، فقط، کنده‌ای مانده بود و ریشه‌هایم. تکه تکه‌اش را گرد تا گرد کندهء برجا مانده‌اش آتش زده بودند. در روشنای آتش‌ها جای تبر را، بر کندهء باقی مانده، ملاحظه نمودم. پنجه زدم بر آن. پوست غلاف کن شده‌اش پنجه‌ام را خراشید. از حلقه‌های روی کنده معلوم بود که چند صد سالی عمر کرده بود. بلند شدم و نیم خیز، رو به قبله، هفت قدمی برداشتم. به هیمنهء پُر شعله‌ای رسیدم که بر دایرهء مندل داشت می سوخت. بر حلقهء مندل چهارده هیمنه روشن کرده بودند. محاسبه نمودم. باید فاصلهء هر کدام‌شان از هم سه قدمی می شد و دقیق‌تر، سه قدم و سه اندازهء چنگول همان گربه سیاهه. محیطش را قدم کردم. درست حساب کرده بودم، مثل همیشه. ولی این بار هم، مثل همیشه، درست می اندیشیدم؟ از ترس لرزیدم. همهء واهمه‌ام از آن بود که نکند، من، کوتوله شده باشم.

من ماندم و قصه‌ای ناتمام

تمام این سالها را پای پیاده آمده بود ، کفشهایش سوراخ شده بودند ، آفتاب صورتش را سوزانده بود، دستانش به خاطر گرفتن چوب دستی پر از تاول بود . مرد خسته از راه دور رسید و از آن دور چیزی دید . آفتاب وسط آسمان درخشید . مرد دستش را سایبان چشمانش کرد برکه ای دید .

می توانست آبی بنوشد ، زیر سایه درختش استراحت کند و باز هم به راهش ادامه دهد .

چرا سفر می کرد ؟

کسی نمی دانست . حتی خودش نمی دانست چرا سفر می کند. همیشه ساکت بود و حرف نمی زد . می گویند توی یک شب بارانی، خیس و عرق کرده از خواب پرید ، توشه ای برداشت و بدون حتی یک کلمه ناپدید شد . بعدها او را در بیابان دیدند که راه می رفته . اما کسی نمی دانست به دنبال چیست . پیرزن های کور می گویند گمشده ای داشت و به دنبال آن بود . مرد همیشه سیاه می پوشید . موهایش نقره ای رنگ بودند ، چشمانش درخشش خاصی داشتند و هر کس به چهره اش نگاه می کرد حس لطیفی درش جاری می شد. میان سال بود . همیشه آهسته حرف می زد و بیشتر نگاه می کرد . چشمان نافذی داشت و بر هر دهانی مهر سکوت می زد . سالها بود که سفر می کرد . سالها بود که به همه جا سرک می کشید و در هر توفقی بیشتر از چند ساعت نمی ماند .

گفتی از دور برکه ای دید ؟

مرد از دور برکه ای دید . حالا می توانست آبی بنوشد ، زیر سایه درخت استراحت کند و بعد از آن به راهش ادامه دهد . قدمهایش آهسته و شمرده بود . دیگر چیزی نمانده بود ، احساس تشنگی می کرد .

خشکی لبانش را با خیسی زبان گرفت . زمزمه کرد : « آب » . هنوز چند قدمی مانده بود تا به برکه برسد . هنوز باید کمی دیگر راه می رفت .

اما جلو نرفت و ایستاد . نمی توانست به چشمهایش اعتماد کند ، در تمام این سالهای پر سفر یاد گرفته بود حتی سایه اش را هم باور نکند ، یاد گرفته بود هر جا آب را دید تا در آن غوطه نخورد باورش نکند . هزاران سراب دیده بود و هزاران بار تا پای مرگ رفته بود . اما آنچه می دید نه سراب بود و نه خواب .

کسی توی برکه بود . زنی با موهای بلند ، چشمانی نافذ تر از خودش و صورتی جوان و پر طراوت . زنی را دید با بدن برهنه در میان امواج آب . مرد سیاه پوش قدم بر نداشت ، حتی مخفی هم نشد . مسحور شده بود . مسحور بی خیالی و زیبایی زن . زن با چشمانش به او می خندید و مرد را به سوی برکه می کشاند . زن از او فرار نکرد ، تن خود را در میان

عمق آب مخفی نکرد. اجازه داد تا چشمان نافذ مرد سیاه پوش بدن او را نگاه کند. مرد از این متعجب بود که نگاهش بر زن هیچ تاثیری ندارد. مرد سیاه پوش در تمام این سالها چنین چیزی ندیده بود. زن لبخند زد و با قدمهایی شمرد و آرام، با طنازی و بازی دادن انحنای کمر از آب بیرون آمد. لباسش را که روی بوته کنار برکه انداخته بود برداشت و برتن کرد. مرد به زن نگاه می کرد. جوان بود، این را شادابی صورتش و درخشش چشمانش می گفتند، خطی بر چهره نداشت. قطرات آب از موهای مشکی اش چکه می کردند و جای خیس پاهایش بر زمین شنی و نرم کنار برکه مانده بود. لبخندی زد و نزدیک مرد آمد. حالا بهتر می توانست چهره خسته و آفتاب سوخته مرد سیاه پوش را ببیند. حالا نگاه نافذ مرد سیاه پوش را حس می کرد و داغی آن را بر پوست تنش لمس می کرد. لبخند زن محو شد. دستانش را کنجکاوانه به سوی لبهای مرد برد و به ترک های خشک آن دست کشید. پرسید: «آب می خواهی؟» مرد سیاه پوش حرفی نزد. همانطور ایستاده بود و به زن نگاه می کرد. زن دست مرد سیاه پوش را گرفت و او را به سوی برکه کشاند، دستهایش را روی شانه مرد گذاشت و او را آرام روی سنگ بزرگ کنار برکه نشاند.

هیچ حرفی نزد؟

هیچ حرفی نزد، انگار با چشم سخن می گفتند، انگار با نگاه حس می کردند. هر دو دارای چشمهای نافذی بودند، هر دو مسحور شده بودند. مگر همیشه باید حرف زد بعضی اوقات فقط باید دید، باید حس کرد. زن به کنار برکه رفت دستانش را همانند کاسه ای به هم چسباند و به درون برکه فرو برد. آب توی دستانش جمع شدند بعد زن آرام برگشت و دستانش را به سوی لبهای خشک مرد برد. مرد سیاه پوش آب نوشید. تا به حال چنین آبی ننوشیده بود، همیشه در آرزوی نوشیدن چنین آبی بود. همیشه تشنه بود و نمی دانست این تشنگی دائم برای چیست. حتی بعد از نوشیدن آب هم باز تشنه بود ولی حالا انگار تمام آن تشنگی ها تمام شده بود. به زن نگاه کرد. کلاه شنل سیاهش را که برداشت، آفتاب موهای نقره ای اش را تلالو داد. زن لبخند زد، به موهای نقره ای مرد نگاه کرد. از کنار سنگ شانه ای برداشت. شانه ای به رنگ تمامی آبی ها، شانه ای که دو گل ریز بنفش روی آن بود و همیشه روی موهای زن می ایستاد. زن شانه آبی را آرام از میان موهای نقره ای مرد رد می کرد. مرد چشمانش را بست. آرامشی وجودش را فرا گرفته بود. سالها بود که موهایش هیچ شانه ای به خود ندیده بود. چشمانش را آرام باز کرد. زن را ندید. زن رفته بود؟

زن کنار برکه رفته بود تا دستمال گلگونش را خیس کند. همیشه این دستمال همراهش بود. بعضی اوقات که باد می آمد و موهایش را آشفته می کرد با این دستمال طغیان موهایش را می گرفت. ولی حالا دستمال را خیس کرده بود و کنار مرد

آمده بود تا ترک های خشک صورت مرد را خیس کند . مرد نگاه می کرد و هیچ نمی گفت . زن ، بند سیاه و سفت شل
مرد را که دور گردنش گره خورده بود باز کرد . شل سیاه روی سنگها رها شد . حالا زن می توانست شانه های پهن و قوی
مرد سیاه پوش را ببیند . لبخند زد و با آن دستمال خیس ، گرد و خاک گردن و لباسهای مرد را گرفت . مرد لبخند زد .
فقط لبخند زد ؟ حرفی نزد ؟ کاری نکرد ؟

چکار می توانست بکند . آن ها ، مسحور هم شده بودند . فکر می کنی چرا مردم آن منطقه پس از آن دو نفر ، همگی کور
به دنیا آمدند ؟ مرد لبخند زد ، مرد دستش را بالا آورد تا موهای زن را نوازش کند . زن تازه آن موقع بود که تاول های
دست مرد را دید . در چشمان زن حلقه اشک جمع شد . مرد لبخند زد .
چرا گریه کرد ؟ چرا مسحور هم شدند ؟ مگر همدیگر را می شناختند ؟

نه آنها قبل از این همدیگر را ندیده بودند . مرد شبانه راه افتاده بود . آن هم توی یک شب بارانی تا گمشده اش را پیدا
کند . برای همین تمام بیابان ها را پشت سر گذاشته بود . زن هم هر روز به برکه می رفت و تن خود را به آب می سپرد .
همه مردم آبادی می دانستند زن هر روز به برکه می رود ولی نمی دانستند چرا آن برکه ؟ برکه ای که کنار بیابان است و
هر روز مسافر زیادی از آنجا می گذرد . آن نزدیکی ها برکه دیگری هم بود ولی زن همیشه به آنجا می رفت و به هیچ
سوالی پاسخ نمی داد . حتی پیر زنان کور هم نمی دانستند چرا ؟

بعد چه شد ؟

زن که بر تاول دستهای مرد بوسه زد ، حلقه اشک از چشمانش سرازیر شد . مرد می خواست با دستانش آن اشک ها را
پاک کند اما با آن دستهای پیر و زخمی نمی توانست به صورت جوان و زیبای زن دست بزند . شل سیاهش را برداشت ، و
با گوشه ای از آن اشکهای زن را پاک کرد ...

چرا سکوت کردی ؟ چرا چیزی نمی گویی ؟ باز هم می خواهی داستان را نیمه کاره رها کنی ؟

می شنوی ؟ باران می آید . باران همیشه زیباست . آن لحظه هم باران زیبا بود . همان موقع بود که باران آمد . مرد شنش
را باز کرد و هر دو زیر شل خزیدند . دیگر صدایی نبود جز برخورد قطرات باران که بر روی آب برکه و سنگها فرود می آمد .
دیگر هیچ صدایی نبود جز صدای نفس های مرد سیاه پوش و زن زیبای جوان . دیگر هیچ صدایی نبود و ای کاش آن برق
چشمان پنهان صدایی داشتند . ای کاش می شد صدای نفرت آن نگاه را دید .

کدام نگاه ، کدام صدا ، از چه می گویی ؟

از آن دو جفت چشمی می گویم که هرروز زن را هنگام آب تنی می دید. چشم ها متعلق به پسری نوجوان بود که در عشق زن می سوخت . هرروز کارش را رها می کرد و پشت سنگها مخفی می شد و تنه برهنه زن را می دید و شانه زدن موهای خیسش را نظاره بود . پسرک زن را می پرستید و او را دوست می داشت . کسی نمی دانست چرا دو روز تب کرده بود و از هدیههایش چیزی نفهمیدند . پسرک در این دو روز همه اش تشنه بود و آب می خواست اما هیچ آبی سیرابش نمی کرد . پسرک از دستان زن آب می خواست و حالا با آن چشمان حریص ، با آن چشمان پر نفرت ، شاید حرکت نامتوازن شنل مشکی بود . هیچ صدایی نمی آمد و آنان نمی دانستند هوا طوفانی خواهد شد .

چرا سکوت کردی ، باز هم می خواهی آخر داستان را نگویی ، بگو ، تو را قسم به هر که دوست داری بگو ، زمان زیادی نمانده ، همیشه تا اینجا گفתי ، همیشه مکث کردی ، همیشه آه کشیدی و همیشه نخواستی آخر داستانت را بدانم . همیشه سکوت کردی و گفתי هوا طوفانی خواهد شد و همیشه گفתי بقیه داستان را بعدا می گویم ، ولی بگو ، می خواهم بشنوم . ای کاش این سنگها حرف می زدند . آن شب هم باران می آمد و آن شب هم طوفان شد . همان شب تو مردی و من گریه کردم . برای خودم اشک ریختم چون راوی قصه ام مرده بود ، راوی قصه مرد سیاه پوش و زن مرده بود .

نمی دانستم چه می شود . نمی دانستم قصه ات به کجا می رود . گفته بودی قصه نیست ، گفته بودی حقیقت است ، افسانه است ، گفته بودی آن آبادی هنوز هست ، همان آبادی که پر از پیرزنان و پیرمردان کور است . گفته بودی روزی با هم می رویم و کنار آن برکه می ایستیم ، شاید نشانه ای آنجا باشد ، شاید گل سری آنجا مانده باشد ، گل سری به رنگ تمام آبی ها . تو را که توی قبر گذاشتم نعره کشیدم . پایان قصه ات را نمی دانستم ، دیگر نبودى که با هم به آنجا برویم . شبانه راه

افتادم . توی بیابان و کوه ها سرگردان شدم ، آه کشیدم و در دانستن آخر قصه ات سوختم . چه شد ؟ چرا نگفتی آن چشمان شوم و حریص چکار کردند ، به دنبال آبادی کوردلان چه راهها که نرفتم ، از هرکس می پرسیدم پاسخی نداشتیم . از من می ترسیدند می گفتند مرد سیاهپوش برگشته . نمی دانستند سیاهی لباسم به خاطر مرگ توست ، نمی دانستند سرگردانی ام برای یافتن پایان قصه ای است که راوی اش آن را ناتمام گذاشته . کسی راه آن برکه را نمی دانست ، همه می گریختند ، همه فرار می کردند ، و فکر می کردند من همان افسانه هزارساله هستم که بازگشتم . فکر می کردند برای بردن زن آمدم .

اما زن کجا بود ، راستی آنان چه شدند ؟ در آن شب بارانی ، در مقابل آن چشمان حریص چه کردند ؟

همه جا پر از سکوت است ، چشمان نافذی ندارم ، سکوت را بلد نیستم . همیشه حرف زدم ، همیشه شنیدم ، همیشه در عطش شنیدن قصه ات صبر کردم تا حالت مساعد شود ، فکر می کنی نمی دانستم این اواخر با مکث داستانت را تعریف می

کنی . بنیه نداشتی ، نیرو نداشتی تا دهانت باز شود . سالها بود که چشمانت کور شده بود و تو از نسل همان آبادی بودی و برای همین قصه ات را خوب روایت می کردی . ولی چرا آدرس درستی ندادی . تنها گفתי بیابان ، تنها گفתי برکه و در آخر من ماندم و قصه ناتمام . پس چرا این بیابان تمامی ندارد ، پس چرا به آخر دنیا نمی رسم ، کاش قبل از مرگت همه را می گفתי ، کاش می دانستی با شنیدن همین قصه بود که کودکی ام را به بزرگی رساندم ، کاش می دانستی که آرزو می کردم زودتر بزرگ شوم تا تو بتوانی به راحتی از انحنای کمر و زیبایی برهنگی تن زن بگویی و من هرروز بزرگتر می شدم و تو برایم واضح تر می گفتی و این آخرین روایت کامل ترین بود ولی عمر تو مجال نداد تا آن را تمام کنی و حالا من مرد سیاه پوشی شدم که آواره بیابان است و دنبال گمشده اش می گردد.

سالها گذشته و من با افسانه تو مو سفید کردم ، دیگر بیابانی نمانده تا به پایان برسد ، دیگر برکه ای نمانده که ندیده باشم ، می گویند تنها یک برکه است که نرفتم . برکه ای که توی بیابان است و مسافران زیادی از کنارش می گذرند . می خواهم آن آخرین برکه را هم ببینم . می خواهم آن یکی را هم از سر بگذرانم . چیزی نمانده ، باید برسم ، خسته ام ، تشنه و آفتاب سوخته . کفش هایم سوراخ شدند ، دستانم پر از تاول است از پس که این چوب دستی را توی دستانم فشردم . دستم را سایبان می کنم تا نور خورشید آزرده ندهد . توی تمام این سالها نگاه کردن را یاد گرفتم . سکوت را تجربه کردم و تنها صدای تو در گوشم طنین می انداخت . باید آبی می نوشیدم و به راهم ادامه می دادم ، آب می خواستم . باید چند قدم دیگری می رفتم تا به برکه برسم ولی صبر کن این برکه چه آشناست . او را کجا دیدم ؟ هیچ جا ندیدمش ، آن را توی ذهنم ثبت کردم . همان است ، همان برکه توی افسانه ، همان برکه ای که می گفتی ، اینجاست روبروی من و آن زن زیبای توی آب؟! آن زن زیبا کیست ؟ چرا به من لبخند می زند ؟ چرا از من فرار نمی کند ؟ چرا مثل همه نمی گوید مرد سیاه پوش افسانه ها بازگشته ؟ چرا به طرفم می آید ؟ نوازشم می کند ، آہم می دهد ، گرد و غبار این همه سال را پاک می کند و تاول های دستم را بوسه می زند ؟ چرا با آن شانه به رنگ تمام آبی ها موهای نقره ای ام را شانه می زند ؟ چرا باران می آید ؟ چرا اشکهایش را پاک می کنم ؟ چرا او را در آغوش می گیرم ؟ چرا شل مشکی ام را باز می کنم و به زیر آن می خزیم ؟ چرا آن چشمهای حریص افسانه ات را فراموش می کنم ؟ چرا آن چشمهای پرنفرت را نمی بینم ؟ چرا سکوت را تجربه می کنم ؟ چرا بعد از این همه سال داستان را فراموش می کنم ؟ چرا چهره کور راوی را نمی بینم ؟ چرا از زن نمی پرسم چند سال است که در این برکه شنا می کنی ؟ چرا نمی پرسم مرا از کجا می شناسی ؟ چرا دیگر تشنه نیستم ؟ چرا صدای فریاد های پسر را توی آبادی نشنیدم که می گفت : « غریبه اومده . » چرا هجوم مردم آبادی را به سوی برکه ندیدم ؟ چرا صدای

کوبیدن چوب و چماق را بر بدن هایمان حس نکردیم؟ چرا ندیدم که زن را جلوی چشمانم تکه تکه کردند؟ چرا نتوانستم او را نجات دهم؟ چرا او را جلوی چشمان من خاک کردند؟ چرا چشمان مرا کور کردند؟ چرا نفرین شان کردم؟ چرا از خدای آسمان ها خواستم که تمام چشمان این مردم را کور کند تا انتقام زن را بگیرم؟ چرا با چشمان کور راهی بیابان شدم و چرا دیگر کسی مرا ندید؟ هیچ کس مرا ندید غیر از تو راوی قصه ها. اما چرا قصه را نیمه تمام گذاشتی و چرا مرا آواره بیابان ها کردی؟ کاش همان اول می گفתי کوری مردم این آبادی به خاطر نفرین مرد سیاه پوش است، کاش می گفתי که آنان زن زیبا را کشتند و مرد سیاه پوش را با چشمانی کور آواره بیابان کردند، کاش همه را می گفתי و نمی گذاشتی افسانه مرد سیاه پوش، افسانه نفرین او تکرار شود، کاش

به فرنگ می روی؟

به فرنگ می روی؟ کنسرو ماهی را فراموش نکن!

این تن ماهی جنوب چه دلگرمی عجیبی به آدم می دهد وقتی سفر طولانی ست. این تن ماهی جنوب و هزارتوهای بورخس وقتی توی ساک کنار هم افتاده اند و تو آن بالا از مرز رد می شوی چه طناب عجیبی می شود بین زبانت و هر جای دنیا که می روی.

این تن ماهی جنوب که جلوی «تاریخ مصرف» اش هیچ تاریخی نوشته نشده و کلمه های فارسی ای که در هزارتوهای کسی می لولند انگار همین طور کش می آیند و تو همین طور دور می شوی. از تهران کش آمده ای تاجایی که نمی دانی اش. حالا فاصله گرفته ای، یک ساعتی می شود گره ها شل شده اند، کمی آمده اند عقب تر از معمول، غذا را که می آورند، بی جهت فکر می کنی گرسنه ای و کتاب را کنار می گذاری. بعد از غذا چند مرز دیگر را هم رد کرده ای و گره ها باز شده اند روسری ها آمده اند عقب، چندتایی هم افتاده اند. عده ای کیهان می خوانند، بعضی هم مشغول آرایش اند. این که مرز آلمان و فرانسه چه طور یک گره را آن هم آن بالا باز می کند چیز عجیبی نیست؟ هزار توهای یک شرقی باید چیز عجیب تری باشد. در ساک را باز می کنی و کتاب را می فرستی کنار همان کنسرو ماهی جنوب که نگران تاریخ مصرفش بودی. فراموش کن. خب یک چیزهایی تاریخ مصرف دارد یک چیزهایی ندارد.

این کوله بار احمقانه را به دوش می کشی، قالیچه را می زنی زیر بغلت و همین طور شکر می کنی. اول از همه خدا را شکر می کنی که ویزا گرفته ای، شکر می کنی که اضافه بارت را نگرفته اند. شکر می کنی که از منوچهری همه رقم پول گرفته ای، که قالیچه ات را نگرفته اند، که نقشه ی شهرشان را گرفته ای و خیلی چیزهای دیگر که گرفته ای و نگرفته اند.

ولی حالا با این قالیچه زیر بغل دم در فرودگاه ایستاده‌ای. معمول براین است که همه می‌گویند تاکسی سوار نشوید، گران است. راست هم می‌گویند. ما هم همین کار را کردیم ولی شما نکنید. آن قالیچه را هم نبرید، بیچاره‌تان می‌کند. سفر رفته‌اید، خرج کنید، حالا اگر دوست دارید بعداً که به شهر رسیدید، تاکسی سواری نکنید ولی فعلاً با این چمدان و ساک و قالیچه ... خودتان می‌دانید. اسمش این است که می‌گویند مترو ... کو؟ کجاست؟ آنقدر باید بروی که خوب به نفس نفس بیفتی، بعد تازه می‌فهمی گم کرده‌ای. گیج می‌شوی. دنبال یک جای پررفت‌وآمد می‌گردی که بساطت را پهن کنی، پیدا می‌کنی، به نظر می‌آید نیمچه امنیتی دارد. نقشه مترو را یک طرف باز می‌کنی نقشه شهر را طرف دیگر. کاغذی هم که آدرس رویش هست مثل طلا می‌چسبی. اول از آدرس می‌آیی روی نقشه، از نقشه روی مترو. حالا قالیچه زیر بغلت است، ساک و چمدان را چسبانده‌ای به دیوار، تکیه داده‌ای بهشان، بعد هم هی دست می‌اندازی و کیف پولت را چک می‌کنی ندزیده باشند.

بالاخره راه می‌افتی توی این سوراخها. هی چندراهه می‌شود، آدم قاطی می‌کند و می‌پرسد. آنها یک چیزهایی می‌گویند که حتی یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمی. آخر سر حرفشان که تمام می‌شود دستشان به طرف یکی از سوراخها تکان می‌خورد و تو هم می‌روی توی همان سوراخ. ولی بعد جریان تکرار می‌شود، اول هر سوراخ همین بساط است ولی حالا می‌دانی که باید منتظر بمانی تا خوب حرفهایشان را بزنند و بینی دستشان کدام طرفی تکان می‌خورد.

حالا هن‌وهن کنان رسیده‌ای و منتظر که برسد. همچنین که می‌آید همه بدو بدو می‌روند تو. بعد بوق می‌زند و تمام. آدم فکر می‌کند بهترین روش کدام است که اول خودش برود تو بعد ساک و چمدان را بیاورد یا برعکس؟ ولی بعد که خوب فکر می‌کند می‌بیند فرقی نمی‌کند چون هر کدام که جا بماند در نهایت ساک و چمدان است که رفته است. به فرنگ می‌روی؟ I Want را فراموش نکن.

این فرهنگ فارسی به انگلیسی چه دلگرمی عجیبی به آدم می‌دهد وقتی سفر طولانی‌ست. این فرهنگ فارسی به انگلیسی یا این کتاب مزخرف انگلیسی در سفر چه وزن زیادی می‌شود وقتی قرار است هر جایی به کولت باشد. این فرهنگ و این کتاب از هر چیزی گفته است جز آن چیزی که می‌خواهی. یعنی این مردم که همین‌طور توی هم می‌پیچند فقط از چتر حرف می‌زنند و خوبی هوا؟

فراموش کن، این کتابها را فراموش کن و I Want را به خاطر بسپار؛ بقیه‌اش را نشان می‌دهی. کلید را نشان می‌دهی. چتر را نشان می‌دهی، کبریت را نشان می‌دهی. این سرمای لعنتی‌شان را نشان می‌دهی. این یخه اسکی بی‌صاحب را نشان

می‌دهی. ولی نه، تا یک جای ارزان پیدا کنی پیرت درآمده. تا بیایی و عادت کنی سرما را خورده‌ای. این یخه اسکی را از همین جا ببر، نبری آنجا باید هی حساب و کتاب کنی. حساب و کتاب هم پدر آدم را درمی‌آورد. تا بفهمی بالاخره این عدد لعنتی را که نوشته‌اند باید ضربدر چند کنی کلی کار می‌برد. دائم باید ضرب کنی. بعد تقسیم کنی. دوباره ضرب کنی، عدت خورده خرکی‌ای می‌آورد که مجبور می‌شوی گردش کنی. گردش می‌کنی ولی باز جور در نمی‌آید. معقول به نظر نمی‌رسد. تمام ریاضیاتی را که می‌دانستی به کار می‌گیری، اما چیزی دست‌گیرت نشده. تازه بماند که این «یورو» هم قوز بالا قوز شده است.

اگر تهران پایتخت گربه‌هاست حتماً دلایلی دارد که شاید هیچ وقت کسی نفهمد. به‌رحال آنها این تکه زمین را انتخاب کرده‌اند و در عوض آن طرف دنیا سگها امپراتوری عظیمی راه انداخته‌اند. همه جا را برداشته‌اند و گویا از یک جاهایی هم حمایت می‌شوند. کسی هم جرأت نمی‌کند بگوید بالای چشمتان ابروست. جماعت هم یکپارچه سگ‌دوستند و سگ‌باز. چیزی شبیه حکایت گاو است توی هند با این تفاوت که مدرن‌تر است و جای کمتری هم می‌گیرد.

این جور که پیداست بدبخت بیچاره‌هاشان سگ‌های گنده‌ای دارند و چسان فسانی‌هاشان سگ ریز. انگار بسته به وضع مالی‌شان است. شاید هر چه ریزتر می‌شود گران‌تر است. سگ بوده چیزی در حد بچه گربه، سگ هم دیده‌ام اندازه الاغ. بعد از زور آزادی این نره‌دیو را خر کش می‌کنند می‌آورند توی اتوبوس. حالا حیوان هی پارس می‌کند، هی پارس می‌کند. وجداناً زهره ترک می‌شود آدم. می‌خواستم بگویم «بابا زن و بچه مردم نشسته‌اند.» که نگفتم. دیدم در دسر دارد. دیدم تا من بیایم و «بابا زن و بچه مردم» را توی این «انگلیسی در سفر» پیدا کنم جریان تمام شده است و رفته است پی کارش. حقیقتاً آدم نمی‌داند چه بگوید. یک وقت چیزی می‌گویی بدتر سوتی می‌دهی. فرهنگشان را که نمی‌دانی. می‌آیی صواب کنی کباب می‌شوی. بعد هم یک چیزی یاد گرفته‌اند که تا حرفی بهشان بزنی مالیاتشان را به رخت می‌کشند. انگار که برگ برنده را رو کرده باشند، عینهو گرز می‌کوبند توی سرت. مالیات می‌دهیم که فلان. مالیات می‌دهید که بدهید به من بدبخت چه که یک سفر مهمانم. تازه بماند که هر چه می‌خری همانجا سرضرب مالیاتشان را پایت حساب می‌کنند. خب آدم زورش می‌آید. بعد هم بالاخره هر کسی توی مملکت خودش مالیات می‌دهد. حالا بیاید و هی علمش کند که چه؟ آن هم بابت پارس کردن این نره‌خر.

معمولاً حیوان که نمی‌دانم چه حکمتی است شبیه صاحبش از آب درآمده همین طور جلوجل می‌آید. صاحبش هنوز توی کوچه است. خودش می‌آید و سیمش. سیم هم که دست آن باباست و معلوم نیست تا کجا همینطور کش می‌آید. اولش ترس

آدم را برمی‌دارد اما بعد که فکر می‌کند می‌بیند باز اینها که سیم دارند بهترند، بالاخره یک جایی تمام می‌شوند. آنهایی که بدون سیم‌اند واویلاست. ریزه‌ها را خب آدم می‌کشد کنار دیوار رد می‌شوند. یک مدلی هم هست از این پشمالوها که به نظر مهربانتر می‌آیند ولی این گرگی‌ها را همین‌طور می‌مانی چه کار کنی. توی پیاده‌رو بمانی خب می‌آید توی گلوی آدم، اگر هم بزنی توی خیابان که می‌گویند جهان سومی است و مالیات می‌دهیم و از این حرفها.

این پسته و نخودچی کشمش را فراموش کن، گز و نان سنگک را فراموش کن. این ترشی صاحب‌مرده را فراموش کن که می‌ریزد و فرهنگ و پیژامه و هزارتوهای آن بابا را به گند می‌کشد؛ ولی لبخند را فراموش نکن به‌دردت می‌خورد. خودشان همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت لبخند می‌زنند. تا چشمشان به کسی می‌افتد شروع می‌کنند. چیزی‌ست مثل آتش زیر خاکستر، چیزی مثل سلاح برای آنها و سپر برای ما. موذی‌گریهای جالبی دارند، پدرسوختگیهای خودشان را، که ظاهراً همه هم قانونی‌ست. همچنین ریزه ریزه و خنده خنده سرت کلاه می‌گذارند که هیچ نفهمی از کجا خورده‌ای. موقع حرف زدن همین‌طور تکان می‌خورند. دست و زبانشان به هم وصل است. مرتب شانتهایشان بالا و پایین می‌شود. فکر می‌کنی حتماً مسئله مهمی مطرح است که این همه انرژی گذاشته‌اند؛ ولی بعد که دقت می‌کنی یا می‌پرسی، خیالت راحت می‌شود و می‌فهمی که صحبت همچنان برسر همان چتر و هوای خودمان است.

عاشق خلاصه کردن هستند. توی اسم که غوغا می‌کنند. دایم هر کلمه‌ای را سروته‌اش را می‌زنند. دوست دارند یک چیزهایی را حرف اولش را بردارند و بکنند اسم مغازه یا چه می‌دانم هر چیز. مثلاً همین TV, CNN، یا H&M، C&A یا همین WC. یک جاهایی هم سوتی می‌دهند. سوتی که چه عرض کنم، در اصل این برنامه را آن قدر ادامه داده‌اند که دیگر شورش درآمده. کار به جایی کشیده که یک صداهایی از خودشان درمی‌آورند چندمنظوره، دست به آب‌مابانه، که جاهای مختلفی هم استفاده می‌کنند.

اولش آدم شوکه می‌شود. با خودش می‌گوید: «چه بی‌ادب‌اند.» یا فکر می‌کند: «از دهنش پرید بیرون بنده خدا.» تازه سعی می‌کنی به روی خودت هم نیاوری که مبادا طرف خجالت بکشد ولی بعد می‌فهمی که نه بابا کلاً جریان همین است. معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم فین می‌کنند عینهو آب خوردن. مفشان را می‌گیرند و عین خیالشان هم نیست که ملت دارند غذا می‌خورند. فکر نکنید دستتان انداخته‌اند یا این که می‌خواهند حالتان را بگیرند، نه، رسمشان این‌طوری‌ست. این چیزها را هم دارند ولی با وجود این همه سروصداهای مختلفی که از خودشان درمی‌آورند هرگز بوق نمی‌زنند، این از افتخارات همه‌شان است و چه چیز مهم‌تر از این؟ آدم افسوس می‌خورد.

این سیگار پنجاه و هفت چه دلگرمی عجیبی به آدم می‌دهد وقتی سفر طولانی است. لابه‌لای آن همه سیگار با قدوقواره و رنگ و روی مختلف، برای خودش کسی می‌شود، سری میان سرها که همه می‌خواهند امتحانش کنند. این سیگار پنجاه و هفت با آن ادعای سه رنگ پرچم ایران که رنگش در هیچ بسته‌ای مثل بسته دیگر نیست، چه دل‌بستگی غریبی می‌شود وقتی لابه‌لای کافه‌ها گم شده‌ای، وقتی گوشه‌ای نشسته‌ای و همین‌طور خیره به این سه رنگ و کلمه‌های فارسی‌اش فکر می‌کنی. یا وقتی که فقط به‌خاطر کمی آفتاب که آن جا قحطی‌اش است می‌روی بیرون و قدم می‌زنی.

درست است که مثل ایران نمی‌شود که وقت پیاده‌روی کسی بیاید و با پس گردنی یا فحش و بدوبیراه خوب امر به معروف و نهی از منکر کند ولی با این حال قدم‌زدن و پارک رفتن و این چیزهایشان بگی‌نگی کمی راحت‌تر است. حداقلش این است که کسی نمی‌پرسد چرا این جا راه می‌روی یا سین جیم نمی‌شوید که چرا آمده‌اید پارک این جا، ولی خانه‌تان آنجاست. لازم هم نیست هر خراب شده‌ای می‌روید شناسنامه همراهتان باشد، همین‌طور معمولی می‌روید بیرون و شروع می‌کنید به قدم زدن.

توی این پیاده‌روی‌ها خیلی چیزها می‌بینید. امکان دارد همان‌طور که پنجاه و هفت‌تان را دود می‌کنید کسی را ببینید که از زور آزادی یک کارهایی می‌کند، آن هم جلوی چشم همه. شناسنامه‌هایشان را هم ببینید چیزی دستگیرتان نمی‌شود. فقط همین را بگویم که کار مورد نظر از همان کارهایی است که وقتی توی ماهواره نشان می‌دهند همه دستپاچه می‌شوند و می‌دوند دنبال کنترل. همه یک جور نشان می‌دهند که یعنی ندیده‌ایم ولی مگر می‌شود. دیده‌اند، خوب هم دیده‌اند ولی از زور خجالت، ما که هیچ خودشان هم آن طرف را نگاه می‌کنند. بعداً می‌گویند فیلمهای آنجوری‌شان را از یک شب به بعد می‌گذارند که روی فالانه بچه‌هاشان تأثیر نگذارد، که حتماً هم نمی‌گذارد.

امکان دارد توی این قدم زدن‌ها دو نفر را ببینید که دعوایشان شده، خودتان را قاطی نکنید بگذارید خوب لش هم را ببینانند. نباید دخالت کنید. مطمئناً همه چیز مسیر قانونی خودش را طی خواهد کرد. مبادا بدوی وسط و جداشان کنید. جریان این‌طوری است که باید بایستید تا پلیس بیاید. خنده‌دار است، آنها دارند سر هم را می‌کنند ولی تو خیلی خونسرد ایستاده‌ای و نگاه می‌کنی. پلیس هم فقط توی فیلمها زرتی می‌رسد، تا آن وقت هم هر کدام بزنند، تو تماشا کرده‌ای. خب چرا دخالت کنی، آن هم وقتی که همه چیز قانونی دارد جلو می‌رود.

ممکن است در حین قدم زدن اتفاقی برایتان بیفتد که مجبور شوید بروید دستشویی. خب با یک جریانی مواجه می‌شوید که کمی پیچیده است یا حداقل در آن وضعیت پیچیده می‌شود. جریان توالت‌ها و شیرهای آبشان هم از آن برنامه‌هایی است که

کسی نمی‌تواند منکر شود، یعنی جای حاشا ندارد. متأسفانه توی «انگلیسی در سفر» هم هیچ هشدار در این مورد داده نشده. به هر حال اول از همه باید پولتان را خرد کنید.

پولتان را خرد نمی‌کنند. پس سریع اقدام کنید و یک چیزی بخرید که باقیمانده‌اش بتواند در توالی را باز کند. از این جا به بعدش به‌طور طبیعی اتفاق می‌افتد یعنی شروع می‌کنید به دویدن.

بدوید یک طرفی، هر طرف شد فرقی نمی‌کند چون حالا حالاها باید بدوید. این طور فکر نکنید که جابه‌جا برای رفاه شهروندان توالی عمومی کاشته‌اند نه این خبرها نیست، بدوید.

اولش آدم به روی خودش نمی‌آورد. می‌خواهد خونسرد نشان بدهد. می‌خواهد حرکاتش کنترل شده باشد. دوست ندارد جوری باشد که کسی بفهمد. بعد یواش یواش وقتی می‌فهمد دیر شده که دیگر خون جلوی چشمش را گرفته و فقط می‌دود. این کارها را اگر نکند آخرش یا مجبور می‌شود برود کافه یا رستوران که خیلی بیشتر از این حرفها برایش آب می‌خورد، که به درک، حاضر است چند برابرش را هم بدهد ولی راحت شود.

اما آن تو از توالی فرنگی که بگذریم خودش ماجراها دارد. وجداناً باید برای شیرهای آبشان چند تایی کاتالوگ یا از این برچسب‌های راهنما و طرز استفاده و از این حرفها درست کنند. برای هر چرت‌وپرتی هزار تا برگه و کاتالوگ دارند ولی این جا را حقیقتاً کوتاهی می‌کنند. یک مدلش طوری‌ست که همه جای دنیا دارند یعنی شیر را می‌چرخانی بعد آب می‌آید. خب طبیعی هم هست. یک مدلش این طوری‌ست که می‌روی شیر را بچرخانی نمی‌چرخد. بعد می‌فهمی باید بکوبی توی سرش تا آب بیاید. یک مدلش یک طوری‌ست شبیه کوبیدنی‌ها ولی هر چه بکوبی بی‌فایده است. باید شیر را بکشی بالا تا آب بیاید. یک مدلش یک جوری‌ست که فقط یک شیر دارد. بعد آن را هم باید پایین بالایش کنید هم چپ و راستش. یک مدلش هست از همه مسخره‌تر، شیر ندارد. می‌مانی معطل. بعد خوب که می‌گردی یک پدالی پایین پایت پیدا می‌کنی فشارش که می‌دهی آب می‌آید. یک مدلش این طوری‌ست که هیچ نشانه‌ای وجود ندارد. چیزی که می‌بینی یک لوله است که آمده بیرون، همین. نه جای کوبیدن دارد نه جای کشیدن، نه پیچی است و نه پدالی. ولی اگر همین‌طور اتفاقی دستت برود زیر لوله، آب خودش می‌آید.

این کارت تلفن مادرمرده را فراموش نکن. تا این بوق آزاد را بشنوی کمرت خورد می‌شود. یاد بگیر، همین جا از چند نفری پرس. مخابرات و این حرفها نیست. نشان دادنی نیست. جریان ساده‌ای‌ست. از هر بقالی‌ای می‌توانی بخری. از هر دکه‌ای می‌شود خرید. این طور نیست که بگویی اصلاً تلفن را حذف می‌کنم. اگر رسیده‌ای باید زنگ بزنی و بگویی: «رسیدم» مگر

غیر از این است؟ اجباری ست. فقط نباید بترسی. گفتم جریان ساده‌ای ست. اول از همه خریدن کارت است که تماماً نشان‌دانی ست و بعد استفاده کردن.

این‌طور نیست که به هر تلفنی رسیدی بشود زنگ زد. آنها هم برای خودشان حساب و کتابی دارند. آن تلفن‌ها حتماً علامتی دارند که یعنی «راه دور» که حقیقتش من پیدا نکردم. یک مقدار علافی دارد. پنج - شش تلفن را که امتحان کنی یک‌شان درست از آب درمی‌آید. یک کد هفت - هشت رقمی هست که باید بگیری. اگر لابه‌لایش ستاره‌ای، ضربدری هم دیدی فکر نکن بی‌خود گذاشته‌اند، بزن. بعد یک خانم خوش‌صدای ضبط شده‌ای از آن طرف چیزهایی می‌گوید. به هر زبانی هم گفت اهمیتی ندارد، آنها سر زبان چشم‌هم‌چشمی دارند. مهم این است که هول نشوی و فکر نکنی چیز خیلی مهمی گفته است و تو نفهمیده‌ای. منظورش این است که بعد از بوق یک کد دیگر هم هست که باید بگیری، همین. توی آن یک ذره کارت می‌گردد و می‌بینی یک عدد هفت - هشت رقمی دیگر هم چپانده‌اند. آن را که بگیری تازه رسیده‌ای به بوق آزاد. حالا بگیر. دو صفر نود و هشت را بگیر.

شماره‌ها را بادقت بگیر که مجبور نشوی دوباره این هفت خوان را رد کنی. لجت درمی‌آید اگر اشتباه بگیری یا شک کنی. درست است که فقط می‌خواهی بگویی: «رسیدم» ولی این رسیدم بدجوری برایت آب خورده، تازه آن هم اگر شانس بیاوری و بچه خواهرت بدو بدو گوشی را بر ندارد. به فرنگ می‌روی؟ چراغ قرمز را فراموش نکن.

چراغ قرمز بیچاره می‌کند آدم را. لاکردار نفس آدم را می‌چیند. قدر این تهران خودمان را بدانید. از هر جا، هر وقت دلت خواست، همچین راحت اراده می‌کنی و می‌روی آن طرف. نه کس و کارت را می‌برند زیر سؤال، نه چپ‌چپ نگاهت می‌کنند، نه کسی ناراحت می‌شود و نه بی‌ادبی است.

اگر خیابان لاغر باشد یک چراغ روی شاخات است ولی اگر همچین پت‌وپهن باشد تا بررسی آن طرف دو تا چراغ بهت می‌خورد. حالا اینها که خوب است. دم این کوچه باریکها که می‌بینی خیلی زور دارد. آدم می‌خواهد چراغ را بکوبد توی سرشان. سر هر کوچه‌ای چراغ گذاشته‌اند، بی‌خود و بی‌جهت، هیچ خبری نیست. نه ماشینی می‌آید و نه جای پرفت و آمدی ست که بگویی نظم عمومی‌شان فلان می‌شود. آن وقت همین‌طور بی‌دلیل باید ایستاد تا چراغشان سبز شود. واقعاً صبوری می‌خواهد. صبوری می‌کنی و همین‌طور حیران درودیوار را نگاه می‌کنی تا سبز شود. اجازه که فرمودند راه می‌افتی. چهار قدم آن طرفتر باز چراغ کاشته‌اند. ای بابا، آخر هر چیزی حدی دارد، اندازه‌ای دارد.

کلاً از این چراغهاشان همه کلافه می‌شوند، پیاده و سواره هی این پا - آن پا می‌کنند. سواره‌ها که بدترند. سواره‌ای که تاکسی هم گرفته باشد که هیچ. تاکسی هم که برای خودش برنامه‌ها دارد. همچنین با ادب در صندوق را باز می‌کنند که ساکت را بگذاری که نگو و نپرس. یعنی راه دیگری برایت نمی‌گذارند. خب اولش هم کیف دارد. تحویل گرفته‌اند، احترامت را داشته‌اند ولی بعد که می‌خواهی پیاده شوی خفتت را می‌چسبند. بابتش پول می‌خواهند. اعتراض هم بکنی آیین‌نامه‌شان را نشانت می‌دهند. خب اگر از اول بدانی آن ساک صاحب مرده را می‌گذاری روی پا ولی نمی‌گویند که. کلک‌هایشان این طوری‌ست: با ادب و قانونی.

چهار نفر باشید یک تاکسی نمی‌توانید بگیرید. اولش مسخره‌تان می‌آید، باورتان نمی‌شود. فکر می‌کنید شوخی می‌کنند بعد می‌بینید که خیلی هم جدی است. در قدم اول مثل شیر، کمی طلبکارانه می‌پرسی: «چرا؟» بعد با کمی عقب‌نشینی جوری که یعنی خیلی بدیهی است می‌گویی: «جا که هست.»

ولی فایده ندارد هر چه جز بزی قبول نمی‌کنند. مجبور می‌شوی از در دیگری وارد شوی تا بلکم جور شود. مجبوری طوری بگویی که یعنی حق طبیعی توست. ولی نمی‌شود. آیین‌نامه برایت رو می‌کنند. به عقل آدم توهین می‌کنند با این قانونشان. برای هر چیزی قانون گذاشته‌اند. دستت را بی‌هوا توی دماغت کنی باید جواب پس بدهی، حساب و کتاب دارد. با زور قانون اعصاب مردم را خرد می‌کنند. وقتی از شور به در شود مثل حرف زور می‌ماند چه فرقی دارد. فقط اسمش قانون است. قانون گذاشته‌اند که کسی را با ریش به دیسکو راه نمی‌دهند یا با کتانی راه نمی‌دهند. خب این حرف زور نیست. حالا اگر این قانون را ما گذاشته بودیم همچنین می‌کردندش توی بوق که بیا و ببین. یک آبروریزی‌ای راه می‌انداختند آن سرش ناپیدا. بی‌برو برگرد پای حقوق بشر را هم می‌کشیدند وسط. بعد هم با هر چه آدم ریش‌دار هست مصاحبه می‌کردند و توی همه «صدا و سیما» هاشان پخش می‌کردند.

اما ما چه کار می‌کنیم، هیچ. درواقع کاری نمی‌شود کرد، قانونشان است. از این شهر کوبیده‌ای رفته‌ای یک شهر دیگر که بفهمی دیسکو دیسکو که می‌گویند یعنی چه. راحت نمی‌دهند. آن هم به خاطر ریش.

به یکی از این قلچماق‌هایی که دم در می‌گذارند گفتیم: «چرا؟»

دستی به صورتش کشید و با پررویی هر چه تمامتر توی صورتم نگاه کرد و گفت: «گو.»

گفتم: «گه باباته.»

با اخم گفت: «گو؟!» با خنده گفتم: «آره گه.»

اینجا فاجعه ای در حال رخ دادن است

خدمت پدر خوب و گرامی

سلام

اکنون که دوباره قلم به دست گرفته ام و این نامه را می نویسم، این مسئله ذهنم را مشغول می کند که حتما شما از خودتان می پرسید چه اتفاقی برای ما افتاده که باز برای شما نامه می نویسم. اول از همه بگویم اتفاق خاصی نیفتاده و حال هر دوی ما خوب است.

اگر خاطرتان باشد در نامه قبلی از شما خواسته بودم از کتابخانه ام چند کتاب داستان کودکان برایم بفرستید. این را در ادامه همان نامه می نویسم. در حقیقت تنها راهی که آن موقع به ذهنم رسید فرستان نامه بود. الان غروب دلگیر یک پنجشنبه پاییزی است. یادم می آید در کرمان بهترین روز هفته برای ما پنجشنبه ها بود که تمام فامیل دور هم جمع می شدیم. شما بزرگترها روی دو تا تخت چوبی کنار درخت گل ابریشم توی حیاط می نشستید و با دایی و محمد آقا بساطتان جور بود. چند کتاب حافظ و مولانا هم دم دستتان بود. بگذریم. اینجا پنجشنبه ها حال و هوای مخصوص خودش را دارد. یا بهتر است بگویم داشت. ما هم برای خودمان جمعی داشتیم که آخر هفته ها می آمدند این جا. الان نادر خانه نیست. رفته کتابخانه، باورتان می شود؟ نادر رفته کتابخانه. آن هم نه برای درس خواندن، بلکه برای امانت گرفتن یک دوره کتابهای

داستایوفسکی. من الان در همان اتاق کوچک طبقه دوم خانه اجاره ای مان هستم که این روزها پر از سکوت شده. نادر دیگر بچه آرامی شده. راستش ماجرا از چهار ماه پیش شروع شده. اوایل ترم بود که پای نادر توی بازی فوتبال مو برداشت، البته آن موقع ما به شما چیزی نگفتیم. نگران نشوید مسئله چندان مهمی نبود. خرج دوا و دکتر را بیمه دانشجویی داد. الان هم که این نامه را برای شما می نویسم حالش خوب خوب است و راست راست راه می رود.

فکرش را که می کنم، شاید اصل ماجرا از دوران کودکی ما شروع شد. همان موقع که شما مرتب لی لی به لالای نادر می گذاشتید که پسر یک روز فوتبالیست می شود و چه و چه. حالا رشته مدیریت چه ربطی به فوتبال دارد، بماند. یک بار اگر یادتان باشد توی اتاق فوتبال بازی کرد و زد شیشه سراسری هال را شکست. شما طوری تنبیهش کردید که یاد گرفت فقط توی کوچه بازی کند. کاش هرگز یاد نمی گرفت و مرتب شیشه می شکست و فوتبالیست نمی شد تا روزی پایش مو بردارد و این فجایع به بار بیاید. آن روزها صبح اول وقت می رفت توی کوچه آنقدر تنهایی فوتبال بازی می کرد تا بقیه بچه ها برسند و بعد تا صلات ظهر فوتبال بازی میکرد. تو ظل گرمای تابستان، نادر آخرین نفری بود خانه می آمد. تازه آن وقت

شروع می کرد به هم ریختن خانه. اول هم سراغ کتابهای من می آمد، تا جیغ من را در می آورد. همیشه با کتابهای من دستش ده بازی می کرد و آنقدر این بازی بی معنی را طول می داد که کار به کتک کاری می کشید. شما هم همه چیز را به خنده برگذار می کردید. نادر احترام به کتاب را بلد نبود و شما که اهل کتاب بودید، باید یادش می دادید.

بار اول که دکتر پای نادر را گچ گرفت، برایش استراحت چهل و پنج روزه نوشت. اما نادر آنقدر با پای گچ گرفته فوتبال بازی کرد که دکتر مجبور شد مجدداً گچ بگیرد و استراحت دو ماهه برایش بنویسد.

اصل قضیه از همان استراحت چهل و پنج روزه شروع شد، اما شاید اگر این دو ماه استراحت پیش نمی آمد یا عاطفه یک جوری از مسئله بی خبر می ماند وضع این جوری نمی شد. درباره عاطفه بعداً مفصل برایتان خواهم گفت. عاطفه از آن دخترهایی است که نمی دانند دنبال چی هستند. او جزو عموم دخترهایی بود که در دانشکده به نادر علاقمند شدند. هر روز زیر تک درخت حیاط دانشکده می نشست تا ما رد شویم. این طوری شد که من سر صحبت را با او باز کردم. حالا که می بینم این دختر چه نقش شیطانی ای در این ماجرا داشته ازش متنفر شده ام. عاطفه بعد از اینکه فهمید پای نادر مو برداشته برای پرسیدن حالش به خانه سر میزد. آن وقت بود که فهمیدم با من آشنا شده که یک جوری نادر را داشته باشد. متوجه هستید که. کرمش را همان روزهای مرضی نادر ریخت. یعنی وقتی فهمید نادر کسی نیست که لی لی به لالاش بگذارد. این اصطلاح لی لی به لالا مدتی است که تکیه کلام شده، می بخشید. خلاصه وقتی فهمید نادر تو خطش نیست، آن تخم را پاشید و رفت.

البته کتمان نمی کنم که من مقصرم. یعنی به حرفهای عاطفه توجه نکردم و گرنه میتوانستم جلوی فاجعه را بگیرم. یک بار چند وقت پیش من و عاطفه توی رستورانی در خیابان ولی عصر صحبت می کردیم. عاطفه بهم گفت: "پس تو هم موافقی که سیندرلا دختر بدی بوده و بعد از به قدرت رسیدن داستان زندگیش را آن جوری ساخته و پرداخته کرده و تو دهن مردم انداخته...." بحث من بحث قدرت و فساد بعد از صاحب قدرت شدن بود. بحث کلی بود، در مورد شخص بخصوصی صحبت نمی کردیم. اما نمی دانم این دختر چرا حرف سیندرلا را وسط کشید. داستان سیندرلا یک افسانه است نه واقعیت. سیندرلا را که یادتان می آید. همان کارتونی که چند سال پیش خریدیم. تنها فیلمی بود که نادر تا آخر نگاه کرد. داستانش یادتان هست؟ شما بگویید اصلاً آن داستان می تواند واقعی باشد، یعنی اصلاً قابل قبول است که یک کدو تبدیل به کالسکه شود؟ حالا اگر بحث همینجا تمام می شد خوب بود. اما نشد. عاطفه بحث را کشید به شئل قرمزی. شما را به خدا پدر فکرش را بکنید، می گفت شئل قرمزی دختر فاسدی بوده که یک عالم دوست پسر داشته. یک بار با یکی از همین دوست پسرهایش

قرار داشته بروند نمی دانم چه غلطی بکنند که گرگ آمده سراغش. می گفت گرگ اصلا حیوان بدی نبوده، فقط از زور گرسنگی یک دختر بد را خورده. حالا کاری نداریم چطور مادرش با کمک آن شکارچی شکم گرگ بیچاره را پاره کردند. تازه این یک مدتش بود، مدل دیگرش را به نادر گفته بود. معتقد بود شنل قرمزی بعد از آن ماجرا آدم نشد و اساسا فاحشه شد. باور کنید پدر، تمام این ماجراها را در همان رستوران، موقعی که با هم هورت و هورت چای میخوردیم، از خودش ساخت. من فکر کردم عجب تخیل خلاقى دارد این دختر و اصلا متوجه نبودم که این تفکرات چقدر می تواند منحرف کننده باشد و چه ظرفیتهای ویران کننده ای دارد. فقط وقتی که رسید به ماجرای شنل قرمزی و آن مسئله ناجور، بحث را جمع جورش کردم. خب ما قصه شنل قرمز را از بچه گی میخواندیم. این که شنل قرمز خوشگل بود توش حرفی نیست. اما اینکه دختر فاسدی شده بود و با پسرها هزار جور غلط کاری میکرد و قصه آن گرگ بدجنس را برای خر کردن مادرش درست کرده که مادرش سین جیمش نکند که این چند شب کجا بودی، دیگر خیلی ناجورست.

یا مثلا داستان دخترک بند انگشتی که به خاطر اینکه زیادی کوچولو و نمیتوانست با شاهزاده ای که در رویاهایش بود و قد رشیدی داشت عروسی کند، ناچار به عقد پسر پادشاه قورباغه ها در می آید. و بعد پسر پادشاه قورباغه ها را مجبور کرد آن قصه را بسازد و به تمام قورباغه ها دستور داد، هر شب با قورقورشان این قصه را تکرار کنند. آن روز ما به این قصه ها خندیدیم. من چه می دانستم یک روز تمام این قصه ها را برای نادر تعریف می کند. درست دو روز بعد، یعنی دو هفته بعد از بستری شدن نادر عاطفه می آید خانه ما. من دانشگاه بودم. عاطفه همین قصه ها را برای نادر تعریف می کند. باورتان نمی شود من خودم صدها بار همین قصه ها را به شکل درست برای نادر تعریف کرده بودم اما او کمترین علاقه ای نشان نمی داد. مدام پی شیطنتش بود. حالا شکل تحریف شده قصه ها برایش جالب شده بود، بعد که من فهمیدم نادر دارد حقیقت و افسانه را با هم قاطی میکند، آن نامه را دو ماه پیش برایتان نوشتم که همه کتابهای کودکان را برایم بفرستید، می خواستم اصل داستانها را با مدارک نشانش بدهم تا اشتباه نکند. نادر کتابها را خواند، اما کار بدتر شد. یعنی یک جمله گفت: " همه این

کتابها تحریف شده اند." می گفت همه این قصه ها از صافی ذهن نویسنده رد شده! (ببخشید، علامت تعجب را خودم گذاشته ام) می گفت من باید درست آنها را بنویسم و نوشت. شما را به خدا فکرش را بکنید، نشسته قصه سیندرلا را این بار از زاویه دید خواهر سیندرلا، آنستازیا نوشته. خوب انصافا زیاد سیندرلا را بد جلوه نداده، اما مسئله سیندرلا و خواهر مادرش، مسئله دو سر یک الاکلنگ است. هر قدر یک طرفش را پایین بدهی طرف دیگر بالا می رود. نادر اما سعی کرده هر دو را در

یک خط راست قرار بدهد. فکرش را بکنید. الا کلنگی که روی یک خط راست بایستد که الاکلنگ نیست. یک چوب بی مصرف است. بعد قصه شمل قرمزی هرزه را نوشت و بعد هم قصه بند انگشتی زن پسر پادشاه قورباغه ها را و اما شانس که ما آورده ایم این است که فعلا ناشری برای کارهایش گیر نیاورده. همه اش می گوید این قصه ها باید چاپ شود تا مردم از اصل قضیه با خبر شوند، حالا می خواهد با پول خودش آنها را چاپ کند. خودش هم که پولی ندارد پس حتما می آید سراغ شما. من هم این نامه را نوشته ام تا شما از اصل قضیه مطلع باشید. اگر از شما تقاضای پول کرد به هیچ وجه بهش پول ندهید.

با این حال نادر بیکار ننشسته. حالا شروع کرده به خواندن رمانهای سنگین تر. یک دوره چارلز دیکنز را تازه تمام کرده. می گوید نسخه درست و اصلی دیوید کاپرفیلد را هم بالاخره توانسته بنویسد. تمام صحنه های عمه سختگیر و بد اخلاق را حذف کرده تا کتاب درست شود. کتابش حدود صد و پنجاه صفحه است. حرف حساب یک کلام بیشتر نیست. می گوید این کتاب که من نوشتم صدو چهل و نه صفحه اش اضافیه. خوب معلوم است باتبدیل آن عمه بد به یک عمه خوب، خیلی از طرح و توطئه ها بی معنی شد. مانده داستان پسری که عاشق دختر همسایه است و پدرش که میمیرد، عمه خوب و نیکو کارش ازش نگهداری میکند. همین. راست میگوید، برای این قصه صد صفحه هم زیادی است. الان بازنویسی رمان بینوایان را دست گرفته. راستش من تنم لرزید. خیلی از دست ویکتور هوگو عصبانی است. معتقد است ژان والژان یک دزد فاسد بود که وقتی به قدرت رسید، فاسدتر هم شد. من یواشکی کتابش را خوانده ام. اصل را به این گذاشت که ژاور یک بازرس خوب و وظیفه شناس بوده که تا آخر عمر شریفش دنبال جنایتکاری به اسم ژان والژان بوده. جنایتکاری که از جوانی نان بچه های یتیم را می دزدید. حتی با ماریوس دست به یکی کرده بود که به کوزت تجاوز کند. کوزتی که خودش از بچگی او را از خانواده مهربان و صمیمی و دوست داشتنین تناردیه دزدیده تا کارهای خانه را مثل یک کلفت انجام بدهد و وای پدر! مطمئنم اگر این کار را تمام کند، میرود سراغ کارهای دیگر. میدانید چه می شود. تازگی ها در مورد کلیدر حرف می زد. من حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم. مثلا شما می توانید تصور کنید گل محمد کتاب کلیدر با آن ژاندارمها هیچ دعوی نداشته باشد. حکومت فاسدی روی کار باشد اما ژاندارمهای فاسد نباشند. آن وقت دیگر مسئله ای باقی نمی ماند. کافی است گل محمد با همان ژاندارمهای درستکار دست به یکی کنند و حکومت را سرنگون کنند. لازم هم نیست زیاد کشت و کشتار بشود. ستار هم دیگر به هیچ دردی نمی خورد. می ماند یک کودتای کوچولو و بقیه اش هم رابطه گل محمد با مارال. آن وقت ده جلد کتاب کلیدر می شود نیم جلد. یا مثلا برود سراغ کتابهای پلیسی و طبق همین کلیشه، دزدها و قاچاقچی ها

آدمهای خوبی بشوند که از سر ناچار و گرسنگی زن و بچه های معصومان کمی مواد مخدر جابه جا می کنند و پلیس ها هم آدمهای بدی هستند که همیشه موی دماغ آنها میشوند و نمی گذارند این بیچاره ها کمی نان بخورند.

پدر، جدی می گویم الان که این جمله های آخر را می نویسم تنم می لرزد. درست است که شما آشنایی زیادی با این ادبیاتی که نام بردم ندارید، اما شما به به عنوان منبع تامین مالی نادر باید حواستان جمع باشد. او برای ادامه کارهایش به پول احتیاج دارد. از این گذشته فرض کنید یکی بیاید شعرهای حافظ را که شما آنقدر دوستش دارید بردارد و بگوید این غزلها تحریف شده هستند و اصلا حافظ آدم می خواره ای نبوده و آن وقت بردارد همه بیتهای می و مطرب و ساقی و معشوق دار را حذف کند، واقعا شما چه حالی پیدا می کنید.

حقیقت این است که فاجعه ای در حال رخ دادن است. این فاجعه دقیقا از اینجا پلاک ۳۱ کوچه ارشادی خیابان بهارستان تهران در حال شکل گیری است. من نمی دانم چکار کنم نادر خیلی پرکار است. الان داخل این دو تا اتاق تو در تو و کوچک اجاره ای پر شده از کتاب هایی که می خرد یا از کتابخانه و دوستاش امانت می گیرد. درست مثل اتاق من در کرمان. دیگر حتی لحاف و تشکش را جمع نمی کند. از صبح کله سحر بیدار می شود و می خواند و می نویسد. درس را به کلی کنار گذاشته. من الان نزدیک امتحاناتم است و نمی توانم با این حجم درسهایم بنشینم و نسخه سوم همین قصه ها را لااقل به شکل معتدل تری بنویسم. فاجعه وقتی کامل می شود که یک ناشر برای کارهایش گیر بیاورد. من فقط به فکر رسیدن این نامه را برای شما بنویسم. هر چند می دانم کمکی نمی توانید بکنید. منتظر جواب نامه اتان هستم. به همه سلام برسانید.

مقبره

پلک های چروکیده ات را روی هم می گذاری و فکر می کنی این توده های کبود تاکی بالای سرت خواهند بود. به انگشت هایی فکر می کنی که متورم شده اند و از هم فاصله گرفته اند؛ به صافی یک دست کف توده ها که فاصله شان با صورتت فقط پنج انگشت است. آرزو می کنی کاش این بار که چشم های باز می شوند، این توده های آونگان در هوا نباشند، اما می دانی که به خواست تو نیست. ناگزیر، دست های کم رمق را از روی سینه به صورتت می کشی و چشم ها را در تاریکی دست ها باز می کنی.

چند لحظه بیشتر دوام نمی آوری و بی طاقت می شوی. لای انگشت ها را باز می کنی. روشنایی کم سویی از پنجره زیر سقف، از لای انگشت های می گذرد و به چشم ها می رسد. فاصله انگشت ها کم کم بیشتر می شود. توده های متورم بزرگ تر و ترسناک تر از چند لحظه پیش جان می گیرند. پلک های باز را دوباره می لرزانی تا بر همشان بگذاری، اما یک لحظه مکث

می‌کنی. پشیمان می‌شوی. لب‌هایت می‌جنبند: «ذلیل مرده نکرد یه گوشه دیگه...، آخه کور شدم از بس چشم‌هام را بستم و باز کردم».

گردنت لق می‌خورد. نگاهت از زیر توده‌ها رد می‌شود و به دیوار آن طرف اتاق می‌رسد. نفس بلندی می‌کشی. هوای مانده و سنگین، دماغت را می‌آزارد.

لب‌هایت دوباره باز و بسته می‌شوند: «یه راه نفس هم برام نداشت!» به صرافت می‌افتی که روی یکی از پهلوها بچرخ؛ طرف چپ، همان که نگاهت الآن به آن جاست، بهتر است؛ چون رو به رویت درازای اتاق است. دستهای رگ زده را به روی سینه می‌کشی. همه زورت را جمع می‌کنی. شانه‌هایت را به چپ متمایل می‌کنی و فشار می‌آوری. نمی‌شود. پاها نمی‌گذارند. دست‌ها را به طرف پاها می‌بری. پاها را از بالای زانوهای می‌گیری. انگشت‌هایت به دورشان می‌پیچد. دوباره زورت را جمع می‌کنی و این بار به هر جان‌کندنی، شده جمعشان می‌کنی و به چپ می‌چرخانی. بوی ادراک کهنه بلند می‌شود. خیسی گرم میان پاهایت یک دم خنک می‌شود. مور مور می‌شود. حالا گرداندن بالا تنه راحت‌تر است. دست‌ها را می‌گذاری روی سینه و زور می‌زنی. می‌چرخ. نفست بند می‌آید، و شاید به قول دخترت که حالا بالای سرت در هوا ایستاده است، کبود هم می‌شوی. نفس‌هایی که رفته‌اند، آرام‌آرام برمی‌گردند؛ کش‌دار و بلند. گونه‌هایت شروع می‌کند به ذق‌ذق کردن. آخرین نفس بلند را فرو می‌دهی. دستها را جلوی سینه، بند می‌کنی به لبه تخت. نگاهت می‌رود به صندلی یک‌ووری افتاده در چند قدمی تخت. بلندش می‌کنی و می‌گذاری گوشه اتاق، رو به روی در. پرهیب دخترت را نشسته بر آن نقاشی می‌کنی. مثل همیشه، ساکت است و فکر می‌کند، یا به نظر تو این طور می‌رسد.

می‌خواهی بگویی: «دختر، هیچ می‌دونی امروز برام روزنامه نخریدی؟» لب که باز می‌کنی، خطها پاک می‌شود و جای صندلی، خالی. بریده صفحه حوادث روزنامه‌ها در زیر تخت یادت می‌آید. دست لرزانی را دراز می‌کنی و چند تکه بیرون می‌کشی و می‌گذاری پیش رویت. چند تایی زرد و کهنه و دو سه تایی هم تازه و رنگی. یک برگ برمی‌داری و پیش چشم می‌گیری. دوست داری قبل از این که بخوانیش، حادثه‌اش را حدس بزنی. شکل بریدگی‌ها کمکت می‌کند. به نوشته‌ها نگاه نمی‌کنی و خطوط راست بریدگی‌ها را دنبال می‌کنی. دخترت همیشه می‌گفت: «تو این مورد، دست‌هات نه می‌لرزند و نه کم جانند!» حالت خاص نگاهش در آن لحظات، یادت می‌آید. همیشه پیش خودت تشبیهش می‌کردی به نگاه کسی که بریده شدن اعضای بدنش را نگاه می‌کند. در یک لحظه هم حسرت بود، هم درد.

«اعدام پرستار جوانی که پیرزنی را در خانه‌اش کشته بود.»

می خوانی. حدست درست است. بریده روزنامه را از برابر چشم‌هایت کنار می‌بری تا جای خالی صندلی را ببینی. توده‌های کبود از گوشه چشم‌هایت خود را به رخ می‌کشند. سعی می‌کنی بی‌تفاوت باشی. دوباره صندلی را بلند می‌کنی و می‌گذاری سر جای همیشگی‌اش و نقاشی را شروع می‌کنی. این بار رنگین‌تر؛ کتاب می‌خواند. می‌گویی: «دختره دو سال از تو کوچک‌تر بوده». زیر چشمی نگاهت می‌کند. بعد دستش را بر دسته صندلی، ستون چانه می‌کند و زل می‌زند به صورتت. می‌گویی: «یه پسری بهش گفته بوده با پول‌های این پیرزن می‌شه زندگی خوبی ساخت». لحظه‌ای مکث می‌کنی و باز ادامه می‌دهی: «قرار بوده نامزد بشن».

بلند می‌شود و می‌آید کنار تخت خم می‌شود روی دستت. می‌گوید: «کجا نوشته این‌ها را؟» با انگشت نشانش می‌دهی. می‌خواند؛ به نظر تو نه تمامش را. سرش را بلند می‌کند و راست می‌ایستد. نگاهش را می‌دوزد به چشم‌هایت: «شباهت‌های دیگه‌ای هم با من داشته، چرا آن‌ها را نگفتی؟» برمی‌گردد و می‌رود به طرف در. در را باز می‌کند و قبل از این که برود بیرون، می‌گوید: «اما اون پیرزن هیچ شباهتی با تو نداشته، چون پول‌دار بوده». می‌رود. در بسته می‌شود. بریده روزنامه از دستت رها می‌شود. به خودت می‌آیی. نگاهت می‌رود به در. از داخل چفت شده است. برگ دیگری برمی‌داری. تا خورده است.

«دو نوجوان، پیرمردی را در منزل مسکونی‌اش دار زدند.»

می‌گویی: «پس این قیچی کجاست؟»

می‌گوید: «قایمش کرده‌ام». دارد لباس‌هایت را که تازه شسته، جمع می‌کند و توی بقچه می‌گذارد.

می‌گویی: «پس این یکی را همین‌طور با دست پاره می‌کنم». صفحه را از وسط دو تکه می‌کنی. تکه‌ای را که می‌خواهی، تا می‌زنی و می‌چپانی زیر تخت. نگاهت می‌کند. چشم‌هایش تنگ می‌شود و دورشان چین می‌افتد. می‌فهمی که باز دردی به جانس چنگ می‌زند. می‌گویی: «این‌ها سرم را گرم می‌کنند». می‌خندد. خنده‌اش به خنده نمی‌ماند. می‌گوید: «تا آن‌جا که من شنیدم، پیرزن‌ها سرشان را با خبرهای عروسی گرم می‌کنند». تَرش می‌کنی و جا به جا می‌شوی. نگاهت را ازش می‌گیری و غُر می‌زنی: «باز هم منت گذاشتی؟»

خسته شده‌ای. برمی‌گردی وسط تخت. نفس‌های تندت به زیر توده‌ها می‌خورد و برمی‌گردد به صورتت. نور اتاق کمتر شده است. فکر می‌کنی الآن آفتاب به لب بام همسایه رو به رو رسیده. دلتنگ می‌شوی. سرت را می‌چرخانی و نگاهت می‌رود به

صندلی. بریده روزنامه هنوز در میان انگشت‌هایت است. ره‌ایش می‌کنی. نمی‌دانی کجا می‌افتد. بعدی را برمی‌داری. شکل بریدگی را نگاه می‌کنی.

«خدمتکار طمعکار، صاحب خانه از پا افتاده را سلاخی کرد.»

با پیراهن سرمه‌ای بالای سرت می‌ایستد. تازه از راه رسیده. روزنامه را به دستت می‌دهد و منتظر می‌ماند تا خبر مورد علاقه‌ات را پیدا کنی. فکر می‌کنی لابد مثل همیشه خودش قبلاً خبر را خوانده. یک راست می‌روی سراغ صفحه حوادث. بقیه صفحه‌ها از دستت رها می‌شوند و می‌افتند کنار پایش. صفحه را از وسط تا می‌زنی و یک‌وری می‌گیری به طرف پنجره. خبر را چند بار می‌خوانی، بعد چشم‌هایت را می‌بندی و بخش‌های مهم‌ش را در ذهن مرور می‌کنی: «کارد آشپزخانه، ملافه، چاه، بوی گند، همسایه مشکوک».

صدای بالای سرت از خود بیرون می‌کشد: «خبر خیلی جالبیه، نه؟» لحظه‌ای ساکت می‌شود. دوباره ادامه می‌دهد: «تو روزنامه‌ها گشتم و این را که مفصل‌تر از همه نوشته بود، برات گرفتم». می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. ساعدش را می‌گذارد روی دسته صندلی و سرش را روی ساعدش. به نظرت می‌رسد که شانه‌هایش می‌لرزند.

دستت را دراز می‌کنی و از زیر تخت، قیچی را بیرون می‌آوری. خبر را با حوصله برش می‌زنی و همراه قیچی می‌گذاری زیر تخت. دوباره نگاهش می‌کنی. سرش هنوز روی ساعدش است. می‌گویی: «سوختم!» و ازش چشم بر نمی‌داری تا بلند می‌شود. می‌رود و با لگن قرمز کوچک و آفتابه پر از آب برمی‌گردد. ملافه را کنار می‌زند.

بریده روزنامه را بدون این که تا خوردگی‌اش باز شود، می‌اندازی پایین تخت. لای پاهایت گرم می‌شود. گرمی به تشک می‌رسد و تا کمرت بالا می‌رود. صورتت درهم می‌شود و چین‌هایش کنار هم ردیف می‌شوند. بوی تند در اتاق می‌پیچد. دست می‌اندازی و ملافه را می‌کشی روی پاها و کمرت.

بریده دیگری برمی‌داری؛ یک مستطیل بلند. هرچه فکر می‌کنی، حادثه‌اش را به خاطر نمی‌آوری. در میان خطوط دقیق می‌شوی تا شاید جمله یا کلمه‌ای حادثه را به یادت بیاورد، اما نور کمتر از آن است که تو بتوانی چیزی بخوانی. کلمه‌ها چند لایه‌اند و جملات مثل خط‌های ممتد. کلید برق را می‌زند. می‌رود بیرون و با لگن آب و پارچه سفیدی برمی‌گردد. ملافه کثیف را برمی‌دارد و لباس‌هایت را درمی‌آورد. پارچه را در آب ولرم لگن خیس می‌کند و عرق بدنت را می‌گیرد. بعد، لباس‌های تمیز می‌پوشاند و ملافه تازه رویت می‌کشد. زیر بغل‌هایت را می‌گیرد و بلندت می‌کند. تکیه گاهت را درست می‌کند و می‌کشدت به طرف بالای تخت. خودت را رها می‌کنی روی بالش‌ها و نفس راحتی می‌کشی.

پنجره را باز می‌کند. هوای اتاق عوض می‌شود. لگن و ملافه و لباس‌های کثیف را می‌برد، با سینی صبحانه برمی‌گردد. سینی را می‌گذارد روی پاهای تو. می‌رود و صندلی را می‌آورد کنار تخت. سینی را برمی‌دارد و می‌نشیند روی صندلی. لقمه‌های نرم و کوچکی می‌گیرد و می‌دهد به دستت. چند لقمه که می‌خوری، لحظه‌ای مکث می‌کند. بدون این که نگاهت کند می‌گوید: «امروز تا می‌تونی باید بخوری». چیزی نمی‌گویی. انگار که حرفش را نشنیده‌ای. پایش را رد می‌کند زیر تخت و با نوک انگشت‌ها چند برگ بریده روزنامه بیرون می‌کشد. می‌گوید: «من دیشب خیلی فکر کردم، دیدم تو حق داری». باز ساکت می‌شود. سکوتش طول می‌کشد. انگشت‌های پایش با بریده‌های روزنامه بازی می‌کنند. تو گوش خوابانده‌ای به خش خش این بازی ناخوشایند. صدایش سنگین‌تر می‌شود: «آخرش تصمیم گرفتم راحت کنم!» لقمه دیگری می‌گیرد و این بار به دهانت می‌گذارد. کم‌کم ترس به جانت می‌ریزد. دهانت خشک می‌شود. جویدن لقمه مشکل می‌شود. باز هم لقمه می‌گیرد. با دست اشاره می‌کنی که بس است.

از روی صندلی بلند می‌شود. سینی را برمی‌دارد و می‌رود. با یک پارچ آب و کلافی طناب بر می‌گردد. پارچ را می‌گذارد بالای سرت، کنار بالش‌ها، کلاف طناب را هم می‌گذارد کنار پایت روی تخت. می‌رود در را می‌بندد و چفتش را می‌اندازد. می‌گوید: «یک موقع سر و صدا راه می‌اندازی و مردم می‌ریزند تو.» هوا روشن شده. کلید برق را خاموش می‌کند. پنجره را می‌بندد، می‌آید بالای سرت. گلویت خشک شده و تن نزارت بی‌حس. می‌گوید: «آب می‌خوری؟» با بالا انداختن ابروها می‌گویی «نه». خودش پارچ را برمی‌دارد و چند قُلپ از سرش می‌خورد و دوباره می‌گذارد سر جایش. می‌گوید: «مواظب باش یک وقت نریزه». چشمت می‌افتد به چشمش. می‌خندد. می‌گوید: «اگه چیز دیگه‌ای می‌خوای یا کار دیگه‌ای داری، بگو». چیزی نمی‌گویی. ماتت برده. گلویت تیر می‌کشد و فشرده می‌شود.

دست‌هایش می‌آیند و از شانه‌هایت می‌گیرند و می‌کشند کنار تخت، به سمت دیوار. بعد، صندلی را برمی‌دارد و می‌گذارد روی تخت، کنار شانه‌های تو. حرکاتش را یک به یک دنبال می‌کنی و نی‌نی‌هایت توی چشم‌خانه کوچکت از این سو به آن سو می‌روند. طناب را برمی‌دارد. می‌آید بالای تخت و می‌رود روی صندلی. کلاف طناب را باز می‌کند و دو لایه بند می‌کند به گیره پنکه سقفی‌ای که نداری. سر آویزان طناب را حلقه می‌کند. تو نفس نمی‌کشی؛ پلک هم نمی‌زنی. طناب کوتاه‌تر می‌شود. حلقه را می‌اندازد به گردن خودش. چنان سرش گرم است که انگار تو وجود نداری.

با حرکت تند پاهایش، صندلی از روی تخت کله پا می‌شود و تا چند قدمی تخت می‌غلند. خودش در هوا تاب می‌خورد. دست و پا می‌زند و خسّ و خسّ بلند است. پاهایش از این طرف تخت به آن طرف تخت، روی سینه و صورت تو، می‌آیند

و می‌روند. می‌ترسی نکند یک دفعه طناب پاره شود و بیافتند رویت. آرام آرام با چشمان دریده و صورت مثل گچ سفید، فرو می‌روی زیر ملافه و می‌کشی وسط تخت؛ آن‌جا که به نظر خودت کمی گودتر است. (کاری که الان هم بی این که متوجه باشی، انجام می‌دهی.) پاهای درست بالای صورتت، رفته رفته بی حرکت می‌شوند و به توده‌هایی کبود و هراسناک تبدیل می‌شوند.

تشنه‌ات شده. دستی را به زحمت بالای سرت می‌بری. دست، فضای خالی را می‌شکافد. پارچ آب سر جایش نیست. خشکی گلویت را فرو می‌دهی و ناباور، فکر می‌کنی. لابد موقعی که بر پهلوی چپ چرخیده‌ای از کنار بالشت پرت شده روی زمین. تو صدایش را نشنیده‌ای، چون حواست به نفس‌هایی بوده که رفته بودند و به سختی بالا می‌آمدند. مایوس می‌شوی. با دست چند برگ باقی مانده بریده‌ها را از کنار تخت، با غیظ می‌اندازی پایین. هوا تاریک شده. چیزی دیده نمی‌شود. توده‌های سیاه بالای سرت سیاه‌تر شده‌اند و نزدیک‌تر به نظر می‌رسند؛ به حدی نزدیک که فکر می‌کنی تا چند لحظه دیگر به صورتت خواهند رسید و آن را زیر سنگینی خود له خواهند کرد.

کجا را نگاه می‌کنی بابا؟

باز جیغ زن روبرویمان رفته هوا. فرداست که با سرودست باندپیچی شده و چشم کبود بیاید پشت پنجره. عادت داریم هر ماهی، دو ماهی یکبار از خانه‌شان صدای جیغ، فریاد، کوبیدن و خرد شدن چیزی بلند میشود؛ فردایش هم زن درب و داغان می‌آید پشت پنجره و سیگار دود می‌کند. موهای صاف بلوندی دارد. پیشانی‌اش بلند است. اندامش هم تا جاییکه دیده میشود، تا کمر، زیباست. بین خانه‌های ما یک حیاط فاصله است. حیاط باغچه‌ی گردی دارد. وسط باغچه‌ی یک فواره نیلوفری شکل هست. دور فواره هم سه تا فرشته‌ی سفید که دارند می‌پروند آسمان.

امشب باران می‌بارد. پشت سر هم رعدوبرق می‌زند. صدای شکستن چیزی می‌آید و بعد جیغ زن همسایه. بابا رفته دم پنجره که ببیند چه خبر است. اما مثل همیشه چیزی دستگیرش نمی‌شود چون شیشه‌ی پنجره آنها مات است.

"بابا پنجره رو ببند. یخ زدم."

نشسته‌ام توی هال و تکیه داده‌ام به سنگ گرم روشوفاژی و درز شلوارم را می‌دوزم. سوز سردی از آشپزخانه می‌آید. بابا پنجره را می‌بندد و می‌آید روی مبل روبروی من می‌نشیند.

"بالاخره این مرده زنشو می‌کشه." دکمه را می‌زند و تلویزیون را روشن می‌کند. کانال دو، اخبار علمی—
فرهنگی.

"تترس، زنا بلدن چه جوری از پس خودشون بر بیان." مامان توی اتاق نشسته و نامه‌ی اداری بابا را تایپ می‌کند.
بابا رویش را به اتاق می‌کند: دیگه وقتی بزنه زده دیگه، حالا هرچه قدم زنه وارد باشه." بعد خیره می‌شود
به تلویزیون.

"بابا بزنی یه کانال دیگه."

"نه. می‌خوام نگاه کنم. برو اتاق خودت."

سر جایم میمانم. دوباره باید سوزن نخ کنم. هرچه زور میزنم نمیتوانم در جعبه‌ی خیاطی را باز کنم. می‌دهم دست بابا.

"اینم نمیتونی باز کنی؟ پس فردا اگه گیر یکی مثل این مرتیکه افتادی چیکار می‌خواهی بکنی؟"

توی جعبه نخ سیاه نیست. حوصله ندارم از جایم بلند شوم. نخ سفید برمی‌دارم. دید که ندارد. فقط اگر مامان ببیند، شروع

می‌کند باز، که من چه قدر شلخته‌ام، و این سؤال همیشگی که چزای سلیقه‌ترین دختر روی زمین باید نصیب او شده باشد؟!

سوزن از دستم می‌افتد. دست می‌کشم روی فرش که پیدایش کنم. مجری اخبار می‌گوید: "سارقان کتاب قوانین ریاضی

فلسفه طبیعی نیوتون را از یکی از کتابخانه‌های روسیه دزدیده‌اند." از بابا می‌پرسم:

"گفت از کجا؟"

"چی؟"

"گفت از کجا دزدیدن؟"

"چی رو؟"

"مگه گوش نمی‌دی؟"

"شماره‌ی کارمندیت که انقدر طولانی نبود. عوض شده؟" مامان از توی اتاق می‌پرسد.

بابا می‌رود پیش مامان: "نه. همین بود."

تکه‌های نخ را از روی زمین جمع می‌کنم. اما سوزن پیدا نمی‌شود.

"بر اساس یافته‌های اخیر دانشمندان مصرف هر نخ سیگار، یازده دقیقه از عمر انسان می‌کاهد."

به تلویزیون خیره می‌شوم. پشت سر هم تصویر آدمهایی را نشان می‌دهد که سیگار می‌کشند. زنی پشت میز کار، پیرمردی

در پارک، پسر جوانی سر چهارراه،... "خبر دیگر اینکه..."

می‌روم توی اتاق، پهلوی مامان می‌نشینم. دستهایم تند تند بالا و پایین می‌روند.

"نظر به اینکه در ..."

"به دستم نگاه نکن. حواسم پرت میشه. برو زیر غذا رو روشن کن."

"شنیدی مامان؟"

"آره."

"خبر رو شنیدی؟"

"نه."

"گفت تازگیا فهمیدن هر یه دونه سیگار یازده دقیقه از عمر آدم کم می‌کنه."

مامان سرش را بلند نمی‌کند.

"غلط کردن. هر روز یه چیز از یه جاشون درمیارن. اه... حواسم رو پرت کردی!"

بابا دراز کشیده روی تخت.

"آره والا. راست میگن."

مامان یکهو وسط کار ول می‌کند.

"چی‌چی‌رو راست میگن؟ مگه تو دانشمندی؟ حالا خوبه من همیشه سرم از پنجره بیرونه... اصلا از این به بعد میشینم توی

خونه سیگار میکشم."

بابا خیره شده به گوشه‌ی پرده.

مامان داد می‌زند: "بهت گفتم برو زیر غذا رو روشن کن."

توی آشپزخانه هنوز صدای دعوا می‌آید. انقدر جیغ و دادشان بلند است که نمی‌شود چیزی از حرفهایشان فهمید. زن انگار

زوزه می‌کشد. می‌روم طرف پنجره. ار پشت شیشه‌های مات فقط می‌شود سایه‌هاشان را دید که دور و نزدیک می‌شوند و

چیزهایی‌را به طرف هم پرتاب می‌کنند. باران هنوز می‌بارد. زیر غذا را روشن می‌کنم. برمیگردم پیش مامان.

"اینا هنوزم دارن دعوا میکنن."

دستهایش تند تند بالا و پایین می‌روند.

"زنه بیچاره فردا معلوم نیست باز کجاش سیاه و کبوده. دلخوشیش به اون چندتا سیگار پشت پنجره‌س. حالا بگو عمرت رو

کم میکنه. خب بکنه. مگه به جایی برمیخوره؟"

دستگاه تایپ گیر میکند.

"ااه. تو هم واسه‌ی این کارات یه منشی تمام وقت بگیر."

رگ زیر چشم مامان تند می‌زند. بابا خوابش برده.

می‌آیم توی هال. می‌نشینم روی مبل. وسایل خیاطی روی زمین پهن است. حوصله‌ی جمع کردن ندارم. مامان اگر بیاید توی هال غر می‌زند.

می‌آیم توی اتاق خودم. در را پشت سرم می‌بندم. اتاقم خیلی سرد است. همیشه از لای در ایوان سوز سردی می‌آید.

می‌نشینم روی تخت. می‌خواهم بروم زیر لحاف. اما می‌دانم اگر دراز بکشم، خوابم می‌برد.

پایم زیر تخت به چیز سردی می‌خورد. دولا می‌شوم، شیشه‌ی استون است. به انگشتهایم نگاه می‌کنم. لاک نوک ناخنهایم

پریده است. بلند می‌شوم از توی کمد پنبه برمی‌دارم. دوباره می‌نشینم روی تخت و ناخنهایم را پاک می‌کنم. یادم می‌افتد

یکی از زنهای ساختمان خودمان زن روبرویی را فردا یا شاید_درست یادم نیست_ چند روز بعد از دعواهای همیشگیشان

توی سوپر سر کوچه دیده بود، می‌گفت که زیر تمتم ناخنهایش کبود بوده و سر دو سه تایشان هم پریده بوده.

"نمی‌خوای این بساط خیاطی رو جمع کنی؟"

مامان رفته توی هال. یاد سوزن روی زمین می‌افتم. باید بروم پیدایش کنم. اما اول باید لاکهای دست چپم را پاک کنم.

یکی از ناخنهایم گوشه کرده. وقتی پنبه را روی آن می‌کشم به سوزش می‌افتد. حتما انگشتهای زن خیلی دردناک بوده که

حتی نتوانسته نوک ناخنهایش را مرتب کند.

"چرا گوشه‌ی رو بر نمی‌داری؟" مامان داد می‌زند.

می‌روم توی هال. تلفن هنوز زنگ می‌زند. گوشه‌ی را برمی‌دارم. دوستم است. پشت سر هم گله می‌کند که چرا دیروز نرفته

ام میهمانی....

"زیر غذا رو خاموش کن." مامان از توی حمام فریاد می‌زند.

"گوشه‌ی بیه لحظه."

می‌دوم آشپزخانه. بوی سوختگی پر شده توی هوا. در قابلمه را باز می‌کنم. سیاه سیاه است.

"همش سوخت؟"

جواب نمی‌دهم.

"هزار دفعه گفتم آب بیشتر بریز. زیرشم کم کن." چیزهای دیگری هم می‌گویند اما من درست نمی‌فهمم.

پنجره را باز می‌کنم. باران تند شده. صدای گریه و زاری می‌آید. کنار در خانه‌ی روبرویی یک آمبولانس ایستاده است. ماشین پلیس هم کمی دورتر. همسایه‌ها جمع شده اند دم در. نور قرمز ماشین پلیس هر چند لحظه یکبار رویشان می‌افتد. زن ساختمان خودمان هم در میان جمعیت است. اما دورتر از بقیه ایستاده. برانکار با جسمی که رویش را با ملحفه‌ی سفید پوشانده اند، از ساختمان خارج می‌شود. زنها بلندتر گریه می‌کنند. چند لحظه بعد مرد همسایه دست بند زده همراه با دو مأمور بیرون می‌آید. یکی از زنها به طرف مرد هجوم می‌برد. مردی به زور نگاهش می‌دارد. برانکار را می‌گذارند توی آمبولانس. چند نفر یکصدا صلوات می‌فرستند. پنجره را می‌بندم. می‌آیم پای تلفن. قطع شده است. شماره می‌گیرم اشغال است.

بابا از خواب بیدار شده. می‌رود آشپزخانه. حتما پشت پنجره. گوشی‌را می‌گذارم. تلویزیون هنوز روشن است. خیره می‌شوم به زمین. چیزی روی فرش برق می‌زند. سوزن است؛ صاف ایستاده میان تار و پود فرش.

اطلسی‌های آن سال‌ها

- مهتاب بابا اونوریا رو هم آب بده.

- داده‌م.

- پاشون خشکه.

- آفتاب زده، به همه‌شون آب داده‌م.

- دوباره بده، نباید آبشون خشک بشه.

- ولی زیادیشون میشه بابا، خراب میشن.

باغچه‌ی آن طرف را همین چند دقیقه‌ی پیش آب داده بود. خاک تشنه آب را در خود کشیده بود و آفتاب هم خاک را خشکانده بود، اما سرحال بودند، ایستاده بودند و رنگ‌های سرخ و سفید و بنفش و صورتی شان تمام باغچه را پر کرده بود. مهتاب آخرین قطره‌های آب را روی اطلسی‌ها خالی کرد و آب پاش را در سایه‌ی کم جانی که جلو طارمی پهن شده بود کنار بوته‌ی گل کاغذی گذاشت. اطلسی‌های رنگارنگ که بر گلبرگ‌هایشان قطره‌های روشن آب برق می‌زد، در باغچه‌های دوطرف حیاط در وزش نسیمی که ازسوی دریا می‌آمد و در گریزش از داغی آفتاب به خنکی طارمی پناه می‌برد، می

رقصیدند. بوی خوش اطلسی ها با نسیم به طارمی می رفت و یا خاکستری روشن سایه که بر تن دیوارها و ستون های سفید می نشست، می آمیخت.

آقای گل پرور روی صندلی حصیری اش در طارمی نشسته بود و بادبزن برقی قدیمی و کهنه ای که روی میز کنار یخچال بود با چرخش پرصدای پره هایش او را خنک می کرد. طارمی غرق در سایه بود. گل پرور به ساعتش نگاه کرد. دستی به موهای سفید و نازکش کشید و دوباره رو به حیاط به درخانه خیره ماند. اگر در گشوده شود و خندانی آن نگاه در خانه بریزد، اگر در گشوده شود و فریادسرخوشانه ای تن گرم هوا را بلرزاند، اگر در گشوده شود و آن چشم ها

مهتاب شیرآب وسط حیاط را باز کرد و وقتی که آب از داغی افتاد پای خود را زیر آن گرفت. آب گرم از روی ساق پای سفیدش گذشت به انگشت ها رسید و از آنجا مثل آبشاری ریخت روی کفی سیمانی چهارگوش زیر شیر آب و روان شد در جوی باریکی که از حیاط می گذشت تا به در خانه می رسید و از زیر آن در کوچه رها می شد. اگر پدر در طارمی بر صندلی حصیری اش ننشسته بود و درانتظار نیک روش چشم به آن سو ندوخته بود و اگر قرارنبود که نیک روش مثل هرروز در این ساعت بعدازظهر به در بکوبد و پا به خانه بگذارد، می توانست بر پاشویه بنشیند و خود را به زیرشیر آب بکشد و با خنکی آب، داغی آفتاب را از تن بشوید. مهتاب پاها را شست، آبی به صورت زد، شیرآب را بست، به پدر که همچنان منتظر چشم به در دوخته بود نگاهی انداخت و به اتاق خود در انتهای طارمی رفت.

درسوی دیگر طارمی اتاق گل پرور بود. اتاق بادگیربزرگی که لوله های بادگیرش را سال ها بود که بسته بودند چرا که زیبا دوست می داشت تن به خنکی بادکولر بدهد تا به نسیم نیمه گرم مرطوب از دریاگریخته ای. و سال ها بود که اتاق بادگیر از آفتاب و نسیم تهی شده بود، از همان روزها که زیبا به این خانه آمد. اولین بار زیبا را در باشگاه کارمندان گمرک دید. در آن شب گرم شرعی زده ی ساکت کسالت آور در حیاط سنگ ریزی شده ی باشگاه درمیان گل های اطلسی و بوته های گل کاغذی و بوی گل ابریشم که از خیابان می آمد و برحیاط فرومی بارید، که هوا چسپنده و سنگین بود و گویی ابر، گویی باران بالای سر ایستاده بود و منتظر تا ببارد، که او پشت میزی با رومیزی خیس نشسته بود و در نور پریده ای که لامپ های آویخته در حیاط به سختی از هوای خیس عبور می دادند او را دید. دو چشم روشن شفاف که به درون آمد. آمد تا بسوزاند و سوزاند.

چهل سال بیشتر بود که گل پرور این خانه را داشت. بعد از چهارسال که به بندر منتقل شد این خانه را خرید. چند ماه قبل از ازدواجش و وقتی که فهمید اگر صاحب خانه ای باشد امکان موافقت پدر زیبا خیلی بیشتر می شود، شاید برای این که

جاگیرتر شود، ریشه پیدا کند، خانه مانع از رفتن او شود و او نتواند دختر آنها را بردارد و به غربت ببرد به شهری دیگر میان غریبه ها. آقای مرادی این را به او گفته بود که کارمند قدیمی گمرک بود و پدر زیبا را خوب می شناخت. خواستگاری را هم او برایش رفت.

گل پرور به ساعتش نگاه کرد. از چهار گذشته بود. سایه توی حیاط پهن تر شده بود و داشت می افتاد روی اطلسی های باغچه ی آن طرف. از فلاسکی که مهتاب چای زده بود و با دو استکان و نعلبکی گذاشته بود روی میز کنار جعبه ی تخته نرد، یک چای ریخت. یک قاشق شکر در آن ریخت و هم زد. نگاهش به در خانه بود. در خانه را نمی بستند. عصرها وقتی که مهتاب به اطلسی ها آب می داد چفت در را باز می کرد و دو لنگه ی در را روی هم می انداخت تا نیک روش پشت در نماند. نیک روش عصایش را به در می کوبید، آن را باز می کرد و به داخل می آمد. خیس از عرق و عصازنان و لنگان از کنار دو باغچه ی اطلسی می گذشت، به طارمی می رسید، دست به ستون می گرفت و با تکیه به عصا از سکو بالامی آمد، خودش را می انداخت روی صندلی حصیری، نفس بلندی می کشید، از پشت شیشه ی ته استکانی عینکش به گل پرور نگاه می کرد، لبخند می زد و می گفت « چطوری جوون؟ ». و این کار هر روزشان بود. در طارمی چایشان را می خوردند، سیگارشان را می کشیدند و وقتی که آفتاب در گریزش از سایه ای که به دنبالش بود اطلسی ها را رهامی کرد و از حیاط می گذشت و خودش را میانداخت روی دیوار روبه رو، میز و صندلی ها را می آوردند بیرون می گذاشتند میان دو باغچه و می نشستند به تخته بازی کردن. مهتاب هم می آمد و با آب پاش آب بر تن خشک و تشنه ی زمین می پاشید. دانه های آب که چون باران بر خاک می نشست می ترکید و خاک را به هوا بلندی کرد. روی خیزی زمین غباری سنگین و خسته شناور می شد و بوی خاک و بوی اطلسی ها که آب بر گل برگ های مخملی شان باریده بود تمام حیاط را پر می کرد. مهتاب از در اتاقش که باز بود به پدرش نگاه کرد که کبریت کشید و همان طور که نگاهش به در خانه بود سیگاری را که به لب داشت روشن کرد. مهتاب به خودش در آینه نگاه کرد. به چین های ریز پای چشم هایش، به چند تار سفید مو، به پوست شل شده ی صورت و به ابروهای پرپشتی که دیگر سال ها بود دست هیچ مشاطه ای به آنها نرسیده بود. مهتاب کشو را باز کرد و قاب عکس را بیرون آورد. هفده سال پیش عادل او را به عکاسی هاشمی برد، زیر نور چراغ ها جلو دوربین ایستادند کنار یک دیگر و هاشمی عکسشان را گرفت. بیست و یک سال داشت و دل سپرده ی عادل بود. عادل مردانه ایستاده است و با لبخندی به او نگاه می کند. چه آسان به این لبخند و به این نگاه عاشق شده بود. نه، بعد از این همه سال دیگر کینه ای نداشت. پذیرفته بود، همچنان که پدرش پذیرفته بود و این سال ها را با زخم چرکین قلبش به سرآورده بود. قاب را در کشو

گذاشت و آن را بست. پدرش هنوز سیگار می کشید و نیک روش هنوز نیامده بود. نگاهی به حیاط انداخت که سایه چون فرشی سرتاسرش پهن بود. باید حیاط را آب پاشی می کرد برای خنک کردن تن زمین و پراکندن بوی خیس خاک که از بچگی دوست داشت از همان وقت که عصرها پدرش حیاط را آب پاشی می کرد و به اطلسی ها آب می داد و مادرش می گفت از بوی خاک بدش می آید و به اتاق می رفت و در را به روی خود می بست. مهتاب به حیاط رفت. آب پاش را گذاشت زیر شیرآب و آن را باز کرد. پدرش چروکیده و درخودفرورفته به در خانه خیره مانده بود. چرا نیک روش نیامده است؟ روزهای دیگر در این ساعت حیاط پر بود از صدای فریاد و خنده ی آنها. دو پسر بچه که با موهای سفید به سرو کول هم می پریدند و در عرصه ی نبرد تاس ها و مهره ها برای هم شاخ و شانه می کشیدند. مهتاب شروع کرد به آب پاشی حیاط. بارانی بر گرمای خاک. غباری در پرواز به سوی قطره های روشن آب. تاول هایی بر تن زمین و بوی فرونشستن عطش خاک. گل پرور سیگارش را در زیر سیگاری روی میز خاموش کرد. نگاهی به مهره های سفید و قهوه ای و تاس هایی که به انتظار مانده بودند انداخت و باز به در خانه چشم دوخت. صدای ریزش آب بر غبار نرم خاک را می شنید. تصویر هر روز تکرارشونده ی مهتاب را که آب بر داغی حیاط می پاشید می دید و خاکستری سایه را، بوی نم خاک را و بوی اطلسی ها را، اما همه چون طرحی چون خیالی. می دید اما نمی دید. می شنید اما نمی شنید. هر چه بود دری بود که باید گشوده می شد و مردی بود که خیس و خسته به درون می آمد.

سایه خود را از دیوار بالا می کشید. بوی نم خاک و بوی اطلسی ها حیاط را پر کرده بود. مهتاب آب پاش را گوشه ی حیاط گذاشت و به پدر نگاه کرد. هر روز بعد از آب پاشی حیاط با گرمک هایی که توی یخچال حسابی خنک شده بودند برایشان فالوده درست می کرد. بازی شان را رهامی کردند تا فالوده بخورند و چه تعریفی می کردند و نیک روش با چه اشتباهی می خورد و چه مزه ای از دهنش می گرفت. پدر فرورفته در صندلی اش و بی حرکت به در چشم دوخته بود. مهتاب می دانست که در فکر او چه می گذرد. دلش برایش می سوخت. لحظه ای ماند. به تاول هایی از خاک که روی پاهایش درست شده بود نگاه کرد. شاید برایش مهمان رسیده است. شاید پسرش برگشته است. شاید کاری پیش آمده، جایی رفته و یا شاید هم حالش بد شده است. اما می توانست سلمان را بفرستد و خبر بدهد. ولی شاید سلمان خانه نبوده است. آن روز هم همین انتظار بود. اما آن روز هم او و هم پدر هفده سال جوان تر بودند و تابستان نبود و عصری خاکستری پر از بوی نم خاک نبود و اطلسی ها رنگین و مخملی باغچه را پر نکرده بودند. شب سیاه و سردی بود. زمستان بود و استخوان های آنها از سوزی غریب می سوخت. هفده سال پیش که عشق در درونش چون درختی شاخ و برگ گسترانده بود، که از عشق جوان تر شده

بود، زیباتر، جسورتر و معصوم تر شده بود. نه، آن نه انتظار که نفس برنیامدن، گسیختن رگ ها ازهم، ازگردش افتادن خون و درد، درد، درد بود، دردی بزرگ تر از همه ی بودن. شیرآب را بازکرد و پاها را همچنان که در دمپایی بود زیر آن گرفت. آب نیم گرم تاول های خاک را شست و در جوی سیمانی به سوی در روانه ساخت. شاید تا وقتی که از زیر در می گذشت و در کوچه و میان بوته های خار که چون گل ها در باغچه ای در دوسوی کوچه گسترده بودند رها می شد، ضربه ای به در می خورد، در گشوده می شد و عینک ته استکانی او برق می زد. آب خنک تر شد. مهتاب پای دیگرش را زیرآب گرفت، اما دیگر به عبور آب در جوی وسط حیاط نگاه نکرد. به پدر نگاه کرد و پدر که چشم به او داشت رو برگرداند و باز به در خیره شد. شاید پدر نیز به انتظار هولناک آن شب می اندیشید. مهتاب شیرآب را بست و به طارمی رفت. گرمک را از یخچال بیرون آورد. کرکی از سرما بر پوست زردش بود که کف دست گرگرفته اش را خنک کرد. کارد را برسینه ی گرمک نهاد و فروکرد و اندیشید که اگر آن شب آن دو را بازمی آوردند کارد را در دل عادل فرو می کرد یا آن دیگری و پس از هفده سال هنوز نمی دانست و با آن که دیگر هردوی آنها را بخشیده بود اما این تصویر فروشدن کارد در سینه ی عادل و آن دیگری هربار می آمد بی آن که کم رنگی بگیرد. گرمک را دونیمه کرد. دانه هایش را در سطل زیرمیز خالی کرد و با چنگال شیارهایی در تنش نشاند و بعد در پیاله ای ریخت، کمی شکر بر آن پاشید و با قاشقی برای پدر برد.

گل پرور پیاله را گرفت. خنک بود. صدای دهن مزه و به به گفتن نیک روش را شنید. به او نگاه کرد اما او را بر صندلی ندید. صندلی خالی بود و حالا مهتاب می خواست بر آن بنشیند. سایه ی گسترده بر حیاط پررنگ تر شده و دیگر نشانی از آفتاب بر دیوار نمانده بود. داشت شب می شد. حالا بوی اطلسی ها را می شنید و آنها را می دید که رنگ و وارنگ در باغچه پراکنده اند. نیک روش بلندی شد می رفت کنار باغچه می نشست، اطلسی ها را بومی کرد، یکی از سفیدهایش را می چید و برمی گشت. در طارمی چراغ را روشن می کرد و می گفت « چراغو روشن میکنم که اطلسی هارو بهتر ببینی جوون» و هردو می خندیدند، تاس می ریختند و مهره برسینه ی تخته می کوبیدند. گل پرور دیگر در را خوب نمی دید. شب فاصله ی میان او و در را با تاریکی پرکرده بود. تاریکی. سردش شد. نمی خواست فکر کند اما نمی توانست، دست خودش نبود با تاریکی می آمد. مثل این بود که درون تاریکی ست و خودش را روی او می اندازد. در همین طارمی بود که تمام شب را درانتظار شنیدن صدای در راه رفت و راه رفت. با هرصدای پایی و هر صدای نامفهومی در کوچه، گشوده شدن در را می دید و به درون آمدن آنها را. آیا لبخندزنان می آمدند یا شرمسار و گریان یا کنک خورده و مجروح و یا سرفراز از وقاحت چندش آورشان؟ هنوز هم نمی توانست تصویری بیابد. آن شب هم نتوانست. آن شب که انتظار ابدی شد، تصاویر در تصور ماندند،

دری گشوده نشد و کسی نه خندان و نه گریان به درون نیامد. هفده سال پیش. چه انتظار دردناک و سرد و سیاهی. به

مهتاب نگاه کرد که چشم به او داشت و در فکر بود. آیا او هم به آن شب تیره ی سرد می اندیشید؟

مهتاب تاس ها را برداشت. بزرگ و خنک با گوشه ها و خط های تراش خورده و صاف با نقطه های سیاه درشت. چندبار و

چندسال او این تاس ها را بر این میدان چوبی ریخته بود و مهره ها را چون اسب هایی خانه به خانه پیش رانده بود. در آن

زمستان کسالت بار تاریک، او و پدر چون مهره ها سرگردان این میدان و در میدانی دیگر عادل و ... چرا ندیده بود؟ چرا

ندانسته بود؟ چرا معنای آن نگاه ها و لبخندها را در نیافته بود؟ مگر باید درمی یافت؟ مگر می توانست معنایی در میان باشد؟

مگر آن دیگری ... و چرا پدر این همه را ندیده بود و در نیافته بود؟ گل پرور برخاست. کوتاه و لاغر و لرزان و پیر به سوی در

خانه رفت. مهتاب نگاهش کرد و دلش سوخت برای او و برای خودش.

گل پرور در را که دولنگه اش برهم بود باز کرد و نگاهی به کوچه انداخت. شب در کوچه راه می رفت و دیوارها را سیاه می

کرد. صدای گل پرور در کوچه رها شد.

- عنایت...

شب موج برداشت، شکافته شد و صدا از میانش گذشت. گل پرور گوش داد. پاسخی نشنید. می دانست بیهوده است اما

فکر کرده بود شاید جایی در کوچه مانده باشد. در را روی هم گذاشت. به کنار باغچه آمد و گلی چید، یک اطلسی بنفش

همان رنگی که زیبا دوست داشت، که عصرهای همه ی تابستان ها وقتی که از بوی پاشیدن آب بر داغی تن خاک به

بادگیر آن سوی طارمی می گریخت، گل پرور برایش می برد اما او باخشم پرپرش می کرد. گل پرور چراغ طارمی را روشن

کرد. صدای نیک روش را شنید « برای این که اطلسی هارو بهتری بینی جوون ». روی صندلی اش نشست.

- فالوده ت گرم میشه بابا.

میل نداشت. چیزی راه گلویش را بسته بود. گل را به مهتاب داد و مهتاب تاس ها را روی تخته ریخت. جفت دو. گل پرور

تاس ها را برداشت. مهتاب گل اطلسی بنفش را بویید. گل پرور تاس ها را ریخت. جفت دو. دو این سو و دو آن سو.

محکومیتی که تاس ها نیز نشان می دادند. او و مهتاب این سو کنار اطلسی ها، در کنار رنگینی و بوی تابستانی شان و آن دو،

زیبا و آن دیگری در آن سو درجایی دور از اطلسی ها. و زیبا چه دشمنی ی با اطلسی ها داشت و چه شبیخونی می زد هر بار

به سرزمین شان.

مهتاب برخاست. گل را در جادکمه ی پیراهن پدر فرو کرد و چون مدالی بر سینه اش نشانده.

- میرم بینم چرا نیومد.

- گل پرور با مهربانی دست او را فشرد. مهتاب به کنار باغچه رفت تا چند شاخه گل برای نیک روش بچیند. گل پرور به بازگشت مهتاب اندیشید که خندان می آید و می گوید که مهمانی غریب برای او رسیده بود و سلمان هم نبود تا پیغام بیاورد و اندیشید که اگر می توانست وجود تلفن و صدای کریه زنگ آن را تاب بیاورد دیگر کسی را به زحمت نمی انداخت و آسان از همه باخبر می شد، اما نمی توانست. هفده سال بود که نتوانسته بود. از آن روز، در فردای آن شب سیاه سرد سخت که صدای هرزه ی زیبا را غرق در لذتی فاسد از جایی دور به گوش او رساند و او تلفن را چون صدای زیبا، چون سر او، چون تن او به دیوار کوبید و متلاشی کرد دیگر نتوانست دیگر نخواست که صدای لرزان زیبا را چه از لذتی رخوتناک و چه از شرمی هراسناک و با عجز و لابه ای برای بخشش و بازگشت بشنود. زیبا در قلب او مرده و در همان جا به خاک سپرده شده بود. - در خانه ناگهان چون دهان سیاه شب گشوده شد و سلمان به درون پرتاب شد. دردناک می گریست و تاب آن همه بغض را نمی آورد.

- گل های اطلسی چون بارانی رنگین از دست مهتاب رها شدند و بر خاک باریدند.

- گل پرور به سلمان نگاه کرد و از پشت دریایی که پیش چشمانش بود نیک روش را دید که مهره هایش را جابه جا کرد و با خنده گفت:

- نوبت توئه جوون، بریز بینم.

چاه

کمی دورتر از جایی که الان پسرک ایستاده است، نزدیک تپه سنگی چند درخت بنه از شکاف سنگ های زرد بیرون زده اند و سایه سیاهشان را روی زمین اطراف پهن کرده اند. آسمان کاملاً آبی ست. فقط یک تکه ابر سفید متراکم مثل یک تکه سنگ بالای این جا ایستاده، که انگار هیچ وقت تکان نخورده است.

پسر راه افتاد، و وقتی رسید کنار این تک درخت، آرام، تا سر چاه آمد. صدای پایش که لب چاه رسید، کمی خاک از زیر پاهای برهنه اش ریخت توی چاه. ایستاد، سرش را توی چاه کرد و از ته سرش داد زد: «هوی ...». صدایش را شنید که بر می گردد. دوباره داد زد، این بار یک جیغ تیز و طولانی... صدایی از ته چاه بلند شد: «هوی ... کمک...»

پسر خندید و رفت کمی آن طرف تر به درخت تکیه داد. چشم هایش را بست. دورتر از این جا گلوله بادی همه چیز را لوله می کرد و نزدیک تر؛ چند بوته ی صحرایی برای خودشان قل می خوردند.

پسر دوباره آمد لب چاه: «اوهوی ...» و وقتی صدایی را که مثل کشیده شدن ناخن روی سنگ بود شنید، خندید. داد زد: «میای بریم کوه؟...» و این بار با قهقهه خندید. صدای ته چاه را نشنید که التماس کنان می گفت: «اوهوی ... کمک ...» پسر روی زمین نشست و سرش را توی دهانه ی چاه کرد: «اوهوی چاه؛ کفتر داری؟» سرش را چرخاند و گوشش را رو به چاه گرفت. نیشش باز شد. بلند شد و ایستاد. کمی عقب تر رفت و جیغ زنان از روی چاه پدید. دوباره آمد کنار چاه، نشست و آرام شروع به خواندن کرد. همان یک لحظه ای که در فاصله میان خواندنش همه جا ساکت شد، دوباره صدای چاه درآمد: «آهای بچه صدامو می شنوی؟...»

پسر با تعجب نگاهی کرد. بعد دوباره صدای خواندنش بلند شد.

«آهای بچه کجایی؟...»

پسر با تعجب سیاهی درون چاه را نگاه کرد: «اوهوی... من دارم شعر می خونم ، تو هم باید بخونی»

صدای مرد از توی چاه بلند شد: «آهای بچه... من افتادم توی چاه. برو یکی رو بیار منو در بیاره...»

پسر دوباره ساکت شد و توی چاه را نگاه کرد. «تو همیشه توی چاهی. بیخود می گی، تازه بیارمت بیرون که چی؟ تو فقط

هر وقت من گفتم هوی؛ بگو هوی...»

مرد دوباره داد زد «می گم افتادم تو چاه... همین دیشب.»

پسر دوباره داشت می خواند.

«ببین بچه ، من یک گونی گردو دارم، اگر بری یکی رو بیاری ، همه شو می دم بهت ...»

«اوهوی ... من اصلا گردو دوست ندارم. ننه م می گه اگر گردو بخوری گلوت درد می گیره، بعدشم تو فقط باید هر چی من

می گم بگی. منم الان دلم می خواد شعر بخونم ... بیا بریم کوه... بیا بریم کوه، کدوم کوه ...»

هوا ساکن شده بود. تپه ی سنگی هنوز میان دشت ایستاده بود و درخت های بنه، دور و نزدیک حالا که خورشید تکان نمی

خورد، سیاه می زدند. پسر نشست است لب سنگی آن طرف تر و با یک سنگ دیگر بادام می شکند.

صدای مرد بلند شد: «آهای بچه کجایی ... هوووی ... کجا رفتی؟ ...»

پسر با دهان پر گفت: «همین جا ... نمی دونم کدوم عاقبت به خیری یه کیسه بادوم انداخته این جا.»

مرد گفت: «ببین ... همه اونا مال منه، حالا همه شون مال تو . تو رو به خدا برو یکی رو پیدا کن، منو در بیاره. تموم بدنم بی

حس شده... تو رو به خدا یکی رو پیدا کن...»

پسر آرام با خودش گفت: «ننه گفته گلوت درد می گیره ... اینا که گردو نیستن . بادوم ن . یک کیسه بادوم...» قبل از اینکه

چیزی بگوید صدای مرد از ته چاه بلند شد: «هی بچه بیا لب چاه ...»

پسر سنگ را روی زمین انداخت و خزید: «چی می گی؟»

«ببین این جا خیلی تاریکه ... من دیگه جون ندارم ... اینجا افنادم روی یه لونه ی مار... برو یکی رو بیار ...»

پسر جلوتر آمد و خندید: «هی، تخم مارم تو خونه ش هست؟» بعد خم شد توی چاه.

«نکن بچه... می افتی تو چاه»

پسر برگشت: «اولنده اسم من جواده... دومنده چه طور شده امروز هی می خوای بیای بیرون؟»

«ببین بچه... آقا جوادا!... ببین من یه دختر دارم، اسمش فاطیه. اگه بری اونو می دم بهت ...»

پسر که زد زیر خنده. همین طور به پشت دراز شد. چند لحظه بعد دوباره صدای شکستن بادام بلند شده بود.

«فکر کنم کمرم شکسته باشه ... خبر مرگم، نصف شبی این جا چه کار داشتیم ...»

«هی مردکه... اینا بادوم هستن؛ هی می گفتی گردو...»

بادی که شروع به وزیدن کرد، زورش نمی رسید ابر روی آسمان را تکان بدهد. شاخه های درختان هم ساکت مانده بودند. از

باد انگار فقط صدایش می آمد. پسر ایستاده بود لب چاه. خمیازه ی بلندی کشید و گفت: «خوابم می آد...» و بعد شلوارش را

پایین کشید. صدا از توی چاه بیرون آمد: «آهای... داری چه کار می کنی؟... دیوونه ی احمق ... با توام؛ هوی ... ببین؛ چه طور

پاک، نجسم کردی» پسر عقب رفت و کیسه ی بادام را تا کنار درخت کشید. همانجا سرش را روی کیسه گذاشت و دراز شد.

آن روز تا عصر باد نیامد. تکه ابر هم همان جا ایستاده بود و تکان نمی خورد. تا عصر همه نوع آوایی از داخل چاه بیرون آمد؛

صدای ناله، صدای فحش، صدای جیغ، تضرع، التماس.

وقتی عصر پسر دوباره لب چاه نشست، سرش را توی سیاهی آن فرو کرد، و از ته سرش جیغ زد: «هوی ...» تا هیچ وقت

دیگر صدایی از چاه در نیامد.

عق

سه شب پیش بود که تصمیم گرفتیم. یعنی سه شب قبل از آن شبی که ما سه نفر راه افتادیم طرف قبرستان. قسم خورده

بودیم که تا آخر قبرها برویم و حتی اگر توانستیم هر کدام توی قبری هم دراز بکشیم تا ترسمان بریزد. ترس که نه، می

خواستیم به هم ثابت کنیم که نمی ترسیم و البته هر کدام، یعنی من و رحیم و سیاوش می دانستیم که می ترسیم. خنده

هایمان می گفت و این که سعی می کردیم بلندتر بخندیم، از ته دل و انگار نه انگار که در این تاریکی داریم به سمت قبرستان می رویم.

هر چه بلندتر می خندیدیم، بیشتر می ترسیدیم، یعنی سه نفرمان بیشتر می ترسیدیم، ولی چاره ای نداشتیم، یکی باید شروع می کرد و سیاوش بود انگار یا من، شاید هم رحیم، فرقی نمی کرد البته، قبل از آنکه یکی از ما بخواهد حرفی بزند آن دوتای دیگر می دانست چه می خواهد بگوید، یعنی از همان سالهای اول هم همین طور بود.

حالا البته یادمان رفته چند سال پیش بود یا چه سالی، انگار سیاوش و من و شاید هم رحیم همین را پرسیده بودیم و بعد سه نفری به بی اهمیتی سؤال و بی معنی بودنش و این که یک جورایی در این مواقع از چنین چیزهایی حرف زدن بوی غم می دهد؛ بدمان آمده باشد. اما رحیم به همان شب فکر می کرد، شبی که ما سه نفر برای اولین بار دور هم جمع شده بودیم که شب زنده داری کنیم، من و سیاوش هم، که رحیم حس کرد یک نفر دیگر، سایه به سایه ما درست کنار سیاوش راه می رود و هنگام با ما قدم می زند. البته من و سیاوش هم فهمیده بودیم اما به روی خودمان نمی آوردیم، مثل رحیم. دوست نداشتیم باور کنیم یک نفر دیگر، یک نا آشنا کنار ماست، اما بود. کنار سیاوش قدم می زد، حتی صدای نفس هایش را هم شنیده بودیم ما، سه نفری، و به روی خودمان نمی آوردیم و حتی به همدیگر نمی گفتیم. با وجود اینکه می دانستیم که هر سه نفر به چه چیزی داریم فکر می کنیم.

البته این را بعد فهمیدیم. یعنی همان شبی که تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم و رحیم گفت: «نیم ساعت بعد دور میدان، به سیاوش هم زنگ بزن». و من هم به سیاوش زنگ زدم و گفتم: «نیم ساعت بعد دور میدان، به رحیم هم زنگ بزن»

از اول قرارمان همین بود. یعنی هر کدام از ما سه نفر باید با دو نفر دیگر حرف می زد تا کسی بی خود بهانه نداشته باشد. و نیم ساعت بعد دور میدان بودیم و مثل همیشه تعجب می کردیم از اینکه چقدر خوابهایمان شبیه هم بوده و راه افتادیم طرف قبرستان، اما دیگر نمی خندیدیم، برعکس جدی بودیم این بار، جدی جدی و ساکت و البته به معشوقه هایمان فکر می کردیم. تازه پیچیده بودیم به کوچه باغی که مستقیم اگر می رفتیم انتهایش قبرستان بود و نور ماه که.....

رحیم می گوید: «نه، تاریکی مطلق، باید تاریک باشد همه جا»

می خواستیم تمرین کنیم، یعنی تمرین کنیم که ببینیم چطور می شود معشوقه هایمان را بکشیم و گیر نیفتیم البته، تا از شرشان خلاص شویم.

رحیم مثل همیشه دست هایش را زده بود بالا و توضیح می داد، نشئه هم بود. و انگار من، شاید هم سیاوش که اول جدی نگرفتیم، اما بعد که خون روی صورت مان پاشید، باور کردیم و چاقو را سه نفری با هم بیشتر فشار دادیم و هی پشت سر هم کشیدیم، با حرص البته. موهای طلایی مریم دور دست چپ من پیچیده بود، موهای سمیه دور دست سیاوش و موی خرمایی فاطمه دور دست رحیم، و آنقدر چاقو را کشیدیم تا سرها از گردن جدا شد و هر سه با هم دست هایمان را بالا آوردیم و سرهای بریده معشوقه هایمان را جلو چشم یکدیگر گرفتیم.

رحیم راست می گفت. یعنی سه نفری فهمیده بودیم تاریکی مطلق بهتر بود، حداقل قرمزی خون و آن نگاه آخر را نمی دیدیم، هر چند لزجی خون را حس کرده بودیم و آن نگاه آخر را هم دیده بودیم، اما سه نفری دلمان نمی خواست دیده باشیم و یا دلمان می خواست، خودمان را به ندیدن زده باشیم.

اما نمی شد. یعنی حالا هم نمی شود. حتی در این تاریکی که حس کردیم، یک نفر از پشت درخت ها ردمان می آید، حتی سنگینی نگاهش را هم حس کردیم، پا به پا همراهمان بود و زل زده بود به ما و ما سه نفر دلمان نمی خواست باور کنیم و می دانستیم که هر سه فهمیده ایم این قضیه را و حس می کنیم نگاه این غریبه را که سیاوش سیگار را چرخاند. البته این را بعد فهمیدیم. یعنی همان شبی که رحیم تلفن زد به من و گفت: «نیم ساعت بعد دور میدان، جا نزن» . و من گفتم: «مطمئن» و گفت: «به سیاوش هم زنگ بزن» و من به سیاوش زنگ زدم و هر دو به هم گفتیم: «جا نزن» و هر دو باز گفتیم: «مطمئن». و حالا کنار میدان بودیم و رحیم دماغش را می خارید و من و سیاوش هم که راه افتادیم، نشئه بودیم، نشئه ی نشئه.

البته این مساله سابقه داشت. کلی هم سابقه داشت. خیلی وقت ها خوابهایمان شبیه هم بود. عادت داشتیم ما، همان شب هم که سر معشوقه هایمان را بریدیم و گرفتیم بالا، هر سه نفر یاد خواب مشترک سه شب پیش افتاده بودیم و اینکه تصمیم گرفته بودیم، باید آنها را بکشیم یعنی معشوقه هایمان را تا دیگر اینقدر هر شب تا چشم روی هم می گذاریم، با پسری از جلو چشم هایمان رد نشوند و رحیم هم گفت: «باید تاریک باشد همه جا» و تاریک هم بود و حالا ما مانده بودیم و این جنازه ها که سرهایشان همان طور با موهایی که دور دست چپ ما پیچ خورده بود افتاده بودند جلو چادر، چادر هم از ابداعات رحیم بود، یعنی هر سه نفر به این نتیجه رسیده بودیم چادر بهتر است، قرار کوه رفتن، بعد قتل، قتل که نه؛ کشتن و راحت شدن.

اول می خواستیم یک جور دیگری بکشیم آنها را، اما دیدیم هیچی لذت سر بریدن را ندارد، مخصوصا آن لحظه ای که نفس ات به هن هن افتاده و دست هایت خسته شده و خون همان طور با فشار بیرون می زند و صدای نفس کشیدن معشوقه ات، مثل خر خر شده و بعد با فشار آخر، سرش را می توانی از بدنش جدا کنی و جلو چشم بقیه بگیری.

گفتم که گرفتیم و بعد هم سه نفری تصمیم گرفتیم جنازه ها را آتش بزنیم، فردا یا همین امشب خاکستر شان را هم توی رودخانه بریزیم، و زدیم، آتش زدیم و کنار آتش نشستیم سه نفری و شروع کردیم اول به جک گفتن و بعد یواش یواش صورت سیاوش، من و رحیم خیس شد و گریه کردیم و گریه کردیم. بوی گوشت و پوست سوخته معشوقه هایمان پیچیده بود توی کوه و ما نمی دانستیم گریه کنیم یا بخندیم، هنوز هم نمی دانیم که اول فکر کردیم خطرناک است این بو، اما بعد رحیم گفت، یعنی من و سیاوش هم به این نتیجه رسیده بودیم که مردم شک نمی کنند (البته اگر مردمی باشند این طرف ها) فکر می کنند آتش روشن کرده ایم که گرم مان شود و داریم حتما کباب درست می کنیم رویش.

رحیم گفت: «دو تا نخود دارم».

گفتم: «چرا دو تا نخود؟ سه نفریم که ما»

گفت: «بگیر می اندازیم بالا نشئه بهتر است»

و انداختیم تا تلخی دهان مان فراموشمان کند که ما دو نفر شده ایم و سیاوش نیست، نه اینکه فکر کنید جا زده باشد و ترسیده باشد از قبرستان، نه نبود که کنار ما قدم بزند و ما اصلا نفهمیده بودیم چطور از ما جدا شده و ما تنها شده ایم. سابقه نداشت بین ما کسی این کار را بکند، البته آن موقع ما یعنی من و رحیم دوست نداشتیم به روی خودمان بیاوریم که سیاوش نیست و بیشتر دوست داشتیم تصور کنیم جایی ایستاده که دست به آب برود، نه که جا زده باشد، نه، نبود تا کنار ما قدم بزند و همین ته دل ما را خالی می کرد، رحیم سیگار را چرخاند.

البته این را بعد فهمیدیم، یعنی همان شبی که ساعت زنگ زد و هر سه بیدار بودیم و رحیم شماره مرا گرفت و گفت: «نیم ساعت دیگر دور میدان، جا نزی» و من گفتم: «مطمئن» و گفت: «به سیاوش زنگ بزن».

قرارمان از اول همین بود، باید هر کدام از ما با آن دوتای دیگر تلفنی حرف می زد تا کسی بهانه نداشته باشد، و نیم ساعت بعد دور میدان بودم و راه افتادیم طرف قبرستان، خیلی خورده بودیم، نفری یک تیغ و رحیم هم هی سیگار می چرخاند.

سیاوش گفت: «بدجوری دلم هوای سمیه را کرده». من و رحیم هم دلمان هوای مریم و فاطمه را کرده بود، که سه نفری حالمان به هم خورد از تجسم صحنه سربریدن و بوی گوشت و پوست سوخته پیچید توی دماغ مان، عقی زدیم با هم و البته ترسیده بودیم هم، سه نفری، بدجوری ترسیده بودیم ما سه تا، یعنی من و رحیم و سیاوش سالها بود که با هم بودیم و عجیب همدیگر را می شناختیم.

رحیم همانطور نشسته بود کنار گاز و سیخ می گرفت، سیاوش هم تکش را داده بود به دیوار و در حال نشئه گی به سمیه فکر می کرد، من به مریم و رحیم به فاطمه، بعد دوباره کشیدیم، بعد باز هم کشیدیم، بعد تصمیم گرفتیم قرار کوه بگذاریم و قرار کوه گذاشتیم و رفتیم هم، همان شب تصمیم گرفتیم آنها شوهر کنند و کردند، یک هفته بعد حتی در جشن عقد هر سه نفرشان هم شرکت کردیم، کراوات هم زدیم انگار، حتی عکس هم گرفتیم با دامادها و چه حالی داشتیم. یک جورایی رحیم دلش گرفته بود آن شب، سیخ را سرخ سرخ جلو چشم هایم گرفت و گفت: «برو». رفتم، رحیم گفت: «بدکاری کردیم، چرا سرشان را بریدیم». بعد هر سه نفر شانیه هایمان را انداختیم بالا، یعنی نمی دانیم و دلمان تنگ شد برای خواب هایمان، یک هفته می شد که خواب ندیده بودیم، درست از همان زمانی که سر معشوقه هایمان را بریده بودیم. گریه کردیم، سرهایمان را به هم تکیه دادیم و گریه کردیم، مثل بچه ها و حالا داشتیم عقی می زدیم، بدجوری هم عقی می زدیم، من و رحیم و سیاوش زیاد خورده بودیم، زده بود بالا این نشئه گی، که سعی کردیم به انتهای کوچه باغ که تاریک بود و بعدش قبرستان فکر نکنیم، هر سه نفر با هم تصمیم گرفته بودیم، سعی کردیم فکر نکنیم اما نمی شد و بی اختیار نگاه هایمان کشیده می شد آن طرف که اول من حس کردم، رحیم و سیاوش هم که سه نفر روبه رویمان نشسته اند و دارند بر و بر نگاهمان می کنند. ته دلمان خالی شده بود و هر چه ادای عقی زدن در می آوردیم، نمی شد، ترسیده بودیم، از آن نگاه هایی که حس می شدند اما نمی شد آنها را دید.

البته این را بعد فهمیدیم یعنی همان شبی که تلفن زنگ زد و رحیم گفت: «نیم ساعت بعد دور میدان». و گفت: «به سیاوش هم زنگ بزن». و من زنگ زدم و بعد هر دو گفتیم: «مطمئن». و نیم ساعت بعد دور میدان بودیم و تعجب می کردیم از اینکه چقدر خوابهایمان شبیه هم بوده، که راه افتادیم طرف قبرستان، بدجوری نشئه بودیم، نفری یک تیغ تریاک انداخته بودیم بالا، رحیم سیگار را چرخاند، چوب ریختیم روی آتش، بعد آتش را به هم زدیم، ذغال ها را، تا جنازه ها خوب بسوزند و خاکستر شوند، اما نمی دانیم چرا چشم هایمان نمی سوخت؟ آتش نمی گرفت؟ فقط همان طور خیره مانده بودند به ما، هوا داشت روشن می شد که فکر کردیم چشم هایمان کباب شده، پخته که آنها را خوردیم و حالا داشتیم عقی می زدیم، تا

انتهای کوچه باغ چیزی نمانده بود، بعد هم که قبرستان بود و قبرهای خالی ردیف آخر، باید می رسیدیم، رحیم سیگار را چرخاند، کشیدیم، می کشیدیم تا بالا نیاوریم و فقط عق می زدیم و هر کدام فکر می کردیم آن دوتای دیگر نیست، البته این را بعد فهمیدیم یعنی همان شبی که تلفن زنگ زد. گفتیم که، همان اول اول گفتیم، سه نفری هم گفتیم، سه شب پیش بود که تصمیم گرفتیم یعنی سه شب قبل از آن شبی که ما سه نفر راه افتادیم طرف قبرستان. باید نفری یک تیغ تریاک می خوردیم، بعد تا آخر قبرها می رفتیم تا به هم ثابت کنیم که نمی ترسیم. بعد هم که هر کدام توی قبری دراز می کشیدیم و خلاص.

نفری یک تیغ تریاک که رسیدیم بالای قبرهای خالی. اما حالمان به هم می خورد عق زدیم، نه انگار بالا آوردیم، چشم های معشوقه هایمان را بالا آوردیم بعد هم که دیگر نفهمیدیم. فقط افتادیم توی قبر و زل زدیم به مردمک چشم معشوقه هایمان که همانطور خیره مانده بود به ما. البته این را بعد فهمیدیم، یعنی همان شبی که....

تصویر پشت آینه

سرش را که فرو می کند توی بالش، چین های نازک کنار چشمش بیشتر می شوند. دهانش نیمه باز است انگار که طرح بوسه ای ناتمام مانده باشد. پای راستش را که تا صبح از تخت آویزان مانده، بالا می کشد و زانو را جمع می کند توی شکمش و پای چپ رها می ماند. همان حوالی است که من سرما را حس می کنم. دستش روی انحنای کمر یا آن پایین ترها دنبال پتو می گردد، از این تلاش او سردم می شود. مثل هر شب آنقدر ناآرام خوابیده که پتو پایین تخت افتاده است. دلم می خواهد پتو را بکشم روی اندامش تا زیر گودی گردن.

سپیده که می زند دیگر از زجرناله های او و صدای قژقژ تخت اتاق مجاور خبری نیست. کم کم لب هایش به تلخی بسته می شوند. به خودش کش و قوسی می دهد. انگار که درد در تنش بیدار شده باشد، صورتش جمع می شود. بلند می شود و پنجره را می بندد. چند لیوان آب می خورد، کتری را از آب پر می کند و کبریت می کشد. شعله که به پوستش می رسد، کمی مکث و بعد فوت می کند. حوله را برمی دارد. حتی نیمنگاهی هم به من نمی اندازد و در حمام را پشت سرش می کوبد. من می مانم و این اشیا محقر و ته مانده بوی تن غریبه که مشام را می آزارد.

آب با شدت مثل سوزن روی کوفتگی تنش فرو می ریزد. صدایش موقع خواندن آهنگ محبوبش چقدر محزون تر به نظر می رسد. روزها که از پی هم می گذرند صدایش کلفت تر می شود، انگار کسی طناب انداخته باشد به گلویش و رد طناب جا

مانده باشد روی صدا. گه‌گاه صدای افتادن نمی‌دانم صابونی، شامپویی، چیزی به گوش می‌رسد. از درز زیر در عطر زنانه شامپو بیرون می‌زند. قبل‌ترها این عطر ماندگارتر بود توی اتاق. مدت‌هاست دیگر آن شامپوها را نمی‌خرد، فقط این نیست که نمی‌تواند، دیگر میلی در او نمانده است.

یک روز موهای نرم و بلند ریحانه را که می‌بافت، حسرت بود یا لذت که در چشمانش برق می‌زد، نمی‌دانم.

«این موهای لامصب رو اونقدر رنگ و مش و کوفت کردم که مثل سیم ظرف شوری شدن!»

صدای آب را که بی‌حضور اندام او با شدت به کاشی‌های کف می‌خورد، می‌شنوم. دستش از لای در لگن قرمز لباس‌های

شسته را بیرون می‌گذارد. شانه‌هایش حالا باید زیر دوش باشد. باز می‌خواند، محزون‌تر. ناگهان ناله می‌کند:

«حرومزاده وحشی!»

شیر آب را می‌بندد، و من تازه هق‌هق گریه‌اش را می‌شنوم.

از حمام می‌آید بیرون. چایی را با کمی دارچین دم می‌کند. برای پهن کردن لباس‌ها با حوله از اتاق خارج می‌شود. فکر نکنم

هنوز پایش به ایوان رسیده باشد که صدای سوت بلند می‌شود و خنده جلف زن‌های اتاق‌های مجاور را در خودش گم

می‌کند.

لگن خالی را توی حمام می‌گذارد. می‌رود، از روی طاقچه پای پنجره یک آینه کوچک بیضی شکل برمی‌دارد. آینه را که توی

گودی دستش جا گرفته، دور و نزدیک می‌کند تا بتواند چهره‌اش را کاملاً ببیند. به عکسی که به پشت آینه چسبیده شده،

خیره می‌شود. حسرت، عشق و شاید خواهشی سرکوب شده، در نگاهش موج می‌زند. با وجود من چرا به این تکه آینه حقیر

احتیاج دارد؟ شاید این نیاز به آن عکس است که روزی چند بار او را می‌کشد تا پای پنجره. و آن آینه؟...نه! او هم دخیل

است.

سیگار را روشن می‌کند. آن چنان پکی می‌زند انگار که بخواهد هستی سیگار را بگیرد. به طرف من می‌آید، موهایش را شانه

می‌کند و بدون وسواس بیگودی می‌پیچد. گاهی از گوشه چشم نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. دوباره ناله می‌کند و بیگودی‌ها

روی زمین قل می‌خورند. دستش را توی یقه حوله می‌برد و سینه‌اش را مشت می‌کند. دندان‌ها را به هم می‌ساید:

«حیوون رذل.»

چهره‌اش از درد منقبض می‌شود. پیچیدن موها را تمام می‌کند. توی لیوان لب پریده چای می‌ریزد و داخل یخچال دنبال

چیزی برای صبحانه می‌گردد، اما جز شیشه‌های نیمه خالی مشروب و آب، کمی نان و پس مانده غذای دیروز چیزی نمی‌یابد.

حرص می‌خورد و با پشت پا در یخچال را می‌بندد. چای را کنار وسایل بزرگ می‌گذارد. دوباره بلند می‌شود و نان را از یخچال درمی‌آورد. به صورتش کرم می‌مالد و پوست سبزه خوش‌رنگش یک‌باره سفید می‌شود.

نان را توی چای شیرین فرو می‌برد تا کمی نرم شود. کمر حوله‌اش را سفت‌تر می‌بندد. توی اتاق راه می‌رود. برمی‌گردد. باقی نان را توی چای فرو می‌کند و چای را تا ته لیوان سر می‌کشد.

آرام آرام با کف دست روی گونه‌هایش می‌زند تا کرم روی صورتش بنشیند. این صدا چقدر مرا عصبی می‌کند وقتی غریبه‌ای با این تک‌ضربه‌ها روی کف‌هایش می‌زند. تند می‌زند و کف‌هایش مثل زله تکان می‌خورند. باز ضرب‌آهنگ را کند می‌کند. حالا دیگر کرم روی پوستش نشسته است. روبه‌روی تصویر زن برهنه روی دیوار می‌ایستد. برهنه می‌شود. گردنش کشیده‌تر است اما شانه‌های زن تصویر کمی پهن‌تر است. حتی سینه‌هایش بزرگ‌تر است و خونابه نوک سینه‌اش آن‌قدر تازه که انگار هر لحظه نزدیک است خون از آن شره کند.

کاسه روسی قدیمی را از روی یخچال برمی‌دارد تا بین خنزر پنزهای داخل آن، پماد را پیدا کند. این کاسه را آن دفعه که با آن مردک به رشت رفته بود، با خودش آورد. شراره دهانش باز مانده بود که:

«پتیاره، این عتیقه رو از کجا آوردی؟»

برای شراره گفته بود:

«رشت پر از ظرفای این ریختیه! از روسیه می‌یارن! از آب گذشته‌س.»

چقدر به خودش می‌بالید. این اواخر خودش هم باورش شده بود که روی یخچال، عتیقه دارد. هر وقت غریبه‌ای می‌خواست از اتاق بیرون برود، نگاهش می‌رفت روی یخچال که مبادا بدزدتش.

با پماد کمی سینه‌اش را چرب می‌کند، اما هنوز درد دارد. چند وقتی می‌شود که دیگر دکتر غریبه را نمی‌بینم، از وقتی که پماد را به او داد چند هفته‌ای نگذشته بود که برای بار آخر آمد و دیگر پیدایش نشد. داد می‌زد:

«هرزه لجن! پر از مرض و کثافتی.»

دست گذاشته به گودی کمرش. کف‌هایش چقدر از زن تصویر بزرگ‌تر است. و غریبه‌ها چقدر این را دوست دارند. روی کشاله پای راستش رد پنجه‌ای مانده. و ساق‌ها را انگار به زیباترین فرم تراشیده باشند.

چهره‌اش گشاده می‌شود. نگاهم می‌کند و تلخ می‌خندد. توی کمد دنبال شورت می‌گردد، آن که گیپور زرشکی دارد و با بند ساتن روی استخوان‌های تهی‌گاهش بسته می‌شود را انتخاب می‌کند. بند سوتین را پشت گردنش می‌بندد. دورتر می‌ایستد و

به من نگاه می‌کند. روی موهایش را سشوار می‌گیرد و کم‌کم بیگودی‌ها را باز می‌کند. دست می‌برد لای موها و تابشان را مرتب می‌کند. ریشه موهایش به اندازه دو بند انگشت سیاه است و باقی بلوند. پلک‌ها را با سایه سیاه می‌کند و ماتیک سرخی به لب می‌مالد و با همان به گونه‌هایش هم رنگی می‌دهد. چشم‌ها را خمار می‌کند و زبانش را روی لب‌ها می‌کشد. انگار می‌لرزم. گویی همه غبارهای عالم روی تنم نشسته باشد، همه‌چیز را مه‌آلود می‌بینم و یا شاید این‌ها همه تصویری از دیدن است.

پیراهن بدن‌نمای قرمزی از جنس حریر می‌پوشد. نگاهش مدام به من است و خودش را برانداز می‌کند، شاید این نور انعکاسی است از قرنیه من روی چهره‌اش که اینقدر خواستنی شده است. این شهوت نمی‌دانم در چشمان اوست که شعله می‌گیرد یا من. کاش زمان ساکن بماند و یا او روبه‌رویم، تا مدام تصویرش را شفاف‌تر کنم، صیقلی‌تر حتی از تمامیت درونم. باز می‌رود پای پنجره. کف دستش را می‌گیرد جلوی آینه. نگاه می‌کند به خطوطی که به هم نزدیکند و گاه از هم فاصله می‌گیرند. غرق می‌شود در تصویر پشت آینه. حتماً نبض کف دستش به تندی می‌زند زیر آینه یا تصویر. تپشی که همیشه از من دریغ کرده است. کسی که از گذشته‌ای دور در او ریشه کرده است، تنها مردی که همیشه جسمش را از او دریغ کرد و بعدها روحش را نیز. مردی که حضورش همواره برای من در سایه بوده است. سایه‌ای که خلوت‌های او را هم مبهم می‌کند و عریانی‌اش را از من می‌گیرد.

تقه‌ای به در می‌خورد. دستانش با اندک رعشه‌ای آینه عکس‌دار را روی طاقچه می‌گذارد و نگاهش را مدام از تصویر، یا نمی‌دانم آینه منحنی، می‌دزدد. سر برمی‌گرداند به سمت من. نیم رخش موازی ظرافت شانه‌ها قرار می‌گیرد. اندامش لوند به سمت در می‌روند. کاش کسی مرا تکه تکه می‌کرد قبل از گشودن در. همیشه چنین وقت‌هایی در من صدای خرد شدن و شکستن می‌پیچد، و صدای گام‌های کسی که روی تکه‌های خرد شده پا می‌گذارد، مثل سوهان هستی‌ام را می‌فرساید. تا به خودم بیایم، بوی غریبه مسخم کرده است. همیشه اواسط عشق‌بازی به لجن کشیده هوشیار می‌شدم. اما هنوز هیچ رخ نداده است. او مثل مار دور غریبه می‌پیچد. چیزی در من سقوط می‌کند. نمی‌دانم در ذهن خراب این غریبه چه می‌گذرد که این‌طور مثل مصیبت‌زده‌ها مستاصل مانده است. اما او کارش را خوب بلد است و کم‌کم وارد بازی‌اش می‌کند.

مردمکان غریبه گشاده می‌شود از شهوت و یا حتی از توحش. دستانش را حلقه می‌کند دور او و هلش می‌دهد به سمت تخت. نگاهم کدر می‌شود از هرزگی حرکات او. غلت می‌خورد روی غریبه که تقلا می‌کند از سلطه اندام او خارج شود. نگاه غریبه لحظه‌ای روی من ثابت می‌ماند. چهره‌اش گر می‌گیرد و انگار همزمان کسی خون صورتش را کشیده باشد، مثل گچ رنگ

می‌بازد. سگ‌لرز می‌کند. او تکانش می‌دهد. و نگاه من همچنان خیره مانده روی مردمکان دریده‌اش. چشمش می‌افتد به زیرسیگاری برنجی کنار تخت. هنوز چشم‌هایش مردد به نظر می‌رسند. او باز تکانش می‌دهد. غریبه او را از خود می‌راند و دست می‌برد زیر سیگاری را بلند می‌کند. او ترسیده، اندامش در پی دفاع خیز می‌گیرد. گویی نبضی در التهاب نقاط کانونی اندیشه‌ام می‌زند. زیرسیگاری توی دستان غریبه شتاب می‌گیرد. و این بار واقعیت شکستن به صدا درمی‌آید. غرق می‌شوم در خون. انگار کسی چشم‌های او را دوخته باشد به این ترک، شکاف، به زخم عمیقی که نمی‌دانم کجای این بی‌جسمی‌ام را دریده است.

سفیدی چشم‌هاش که در خلوت و آرامش ته‌مایه‌ای آبی دارد را خون گرفته است. نرمای سرانگشتش سرمای همیشگی این روح خفته را می‌زداید. این بغض که در سراسر وجودم رخنه کرده را دیگر تاب فرو خوردن ندارم. و هیچ منفذی نمی‌یابم به بیرون... به او.

او نفسش را ها می‌کند توی من، تا بخارمانندی بنشیند روی حضورم. نفس‌هایش تقطیر می‌شود روی منی که دارم ذوب می‌شوم. بس است شاید، می‌خواهم رخوت نفس‌هایش را ببلعم، رها شوم و تمام کنم این مدام صیقل دادن خودم را و اندیشه‌ام را، تنها او را شفاف می‌خواهم که بیابم توی خودم.

پنجره را باز می‌کند. ماه کامل است و کمی باد می‌آید. آینه کوچک را که جلوی صورتش می‌گیرد، شرم می‌دود به چشمانش که حالا دیگر وقیح نیستند. دردمندند و بی‌رمق اما پرشور، وقتی به تصویر مرد پشت آینه نگاه می‌کند. روی تخت دراز می‌کشد. برهنه می‌شود، آینه در گودی دست چپش جا دارد. سرش را بلند می‌کند، خیره به حسرت من می‌نگرد. انگشت‌های دست راست را آرام می‌سراند روی تنش. به تصویر، نرم لبخند می‌زند و دستش را می‌برد پایین‌تر، بین کشاله‌های ران. انگشت‌هایش را گاه آرام، گاه شتابان روی رطوبت لزوج پوستش می‌کشد. نفس‌هایش تند می‌شود. کفل‌های منقبضش از تخت بلند می‌شود، سرش را توی بالش به عقب فشار می‌دهد، قوس کمرش آشکارا به طرزی وحشی نمایان می‌شود، انگار که برهنگی‌اش پلوی روی تخت زده باشد. ماهیچه‌های گونه‌اش می‌لرزند. صداهایی بم و خفه، بریده بریده از گلویش خارج می‌شود. سرش به سبکی از روی بالش بلند می‌شود و با تکانه‌هایی پیاپی روی بالش آرام می‌گیرد. پس سرش باید سنگین شده باشد، مثل سرب.

از سستی بیهوش می‌شود و رضایت در اندامش موج می‌خورد.

آینه از رخوت انگشتانش کنار تخت، روی پتو رها می‌شود.

ساعت هنوز سه و نیم نشده بود که همه انتظار داشتند در بند هر لحظه باز شود و محمود هیکل دراز و لندوکش را کژ و راست کنان داخل کند. با آنکه محمود از همه جوانتر واز همه نامنظم تر بود، نظم و ترتیب خاصی داشت که می شد همه کارهایش را پیش بینی کرد. اما درست وقتی حساب می کردی او نود و نه در صد چنین کاری خواهد کرد، از همان یک درصد استفاده می کرد و کاری می کرد که از تعجب شاخ درآوری. کتک های خرکش و انفرادی های طولانی، چشم بسته و چشم باز، زبان نصفه نیم لایش را بکلی بند آورد و هیچ بازجویی با هیچ تمهیدی نتوانست کلمه ای از او بیرون بکشد. با آنکه مسئول پخش نشریات بود، چنان از بیخ عرب شد که حتی اوس باقر استاد خودش را هم بجا نمی آورد. در بند عمومی، با شوخ طبعی و مهربانی هایش، جای خود را حتی بین توایین هم باز کرده بود. با تقلید خوانندگان کوچه و بازار و خواندن رکیک ترین تصنیفها شور و حالی به شبهای طولانی بند می داد.

ثانیه ها کش می آمد و دقیقه ها کش و قوس. سیگارهایی که پشت سر هم با اجازه و بی اجازه مادر خرج روشن می شد و دست بدست می گشت، حاکی از نگرانی بود. حتی اوس باقر که در سخت ترین شرایط خود را نباخته بود، پک جانانه ای به سیگار زد و آتش را تا نیمه آن رساند. بلند شد و عبای پشم شترش را روی شانه انداخت و چمباتمه سر جای خود روی پتوی همیشه گسترده اش در گوشه اتاق نشست. گوشه های عبا را روی زانوی خود کشید و حافظش را بدست گرفت.

جعفر خود شیرینی کرد و با لحن خطابی اوس باقر گفت:

- من از محمود اطمینان صد در صد دارم. محمود بعنوان منظم ترین، با وفا ترین و مومن ترین عضو ...

با سرفه های دروغی بقیه حرفش را عوض کرد و ادامه داد:

- همه ی کارها را طبق اصول و مقررات انجام میدهد.

اوس باقر برای این که مطلب را درز گرفته باشد، سرش را بیشتر توی کتاب فرو کرد. بعضی از کلمات را هم با صدای بلند زمزمه کرد تا نشان دهد، توجهی ندارد. ساعت هر چه به چهار نزدیکتر می شد؛ انتظار، بیشتر به نگرانی و نگرانی، بیشتر به تشویش بدل می شد. هر کس می کوشید سرش را به چیزی گرم کند و از یاد ببرد که محمود باید سر ساعت چهار داخل بند باشد. اما دلهره همیشه قدرتی بیشتر از متانت دارد و می تواند از درز یا منفذی خود را بنماید. مسعود که درست بعد از نهار دوره چهار جلدی " اصول کافی " اثر گراندقدر " شیخ کلینی " را از کیسه اش بیرون آورده و با دقت می خواند، گه گاه

انگشتش را لای کتاب می‌گذاشت و با تسبیح دعایی را که در کتاب گفته شده بود که برای رفع بیماری چشم، ناتوانی جنسی و آزادی از زندان افاقه می‌کند شماره می‌کرد؛ یکباره تسبیح شا مقصودی را لای کتاب زد و رو به اوس باقر گفت:

البته محمود انسان متعهد و مسولیه. خودش خوب می‌دونه اگه کوچکتین خطایی ازش سر بزنه چه به روز ما میاد. اما خوب، محمود محمود دیگه... بایس حساب همه چیو کرد.

رحمت دستهایش را پشت سرش در هم قفل کرد و رگ کمرش را شکست. سینه‌ی پر از هوایش را جلو داد و با همان فشاری که هوا را از بینی بیرون می‌داد، گفت:

- رفیق! اون "ابن مقاتل" گه ننه، گفته اگه دعای اثر نکرد با او چیکا کنیم؟

جعفر هیکل بزرگ و گوش‌تالودش را به یک تکان از زمین کند و دستهایش را بصورت دایره‌ی بزرگی حلقه کرد، کمرش را با شدت به پیش و پس تکان داد و گفت:

و ستپ تپون تپتپکم تپتوبا.

دکتر رزازی ته سیگار را سر چوب سیگار کاغذیش محکم کرده بود تا آخرین ذره توتون را پک بزند، اما از خیر آخرین حلقه دود گذشت و آنرا به قوطی زیر سیگاری پرت کرد. کف زنان دم گرفت:

- جفر! جفر! ناز خاتونو بگردون! کاس خانومو بگردون!

جعفر با لودگی آهنگی را که همیشه می‌خواند و با حرکات جنسی آن مسخرگی میکرد، با ناز و کرشمه شروع کرد. شکم بزرگ و شل وارفته اش را با چرخش کمر پیچ و تاب داد. میانچه پایش را مثل سنگی درون زیر شلواریش به این طرف و آن طرف پرت کرد و آهنگ را با لهجه کامل رشتی از سر گرفت.

- بگردون! آخ بگردون

- ناز خاتونو گردون

- بگردون! آی بگردون

- کاس خانمو بگردون

- بگردونو بگردون!

مسعود برای آنکه خود را از این جریان کنار کشیده باشد، لای کتاب اصول کافی را دوباره باز کرد، اما زیر چشمی به جعفر غرید و جعفر با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

- آدم، اگه خودشو به کس خلی نزنه، دیوونه می‌شه!

جعفر دیگر به رقص ادامه نداد و سر جای خود نشست. اما دلش تاقت نیاورد و از این که فرح و شادمانیش را از ترس گزارش نا تمام رها کرده بود، با دلخوری روی زمین کون خزه کرد و خود را به اوس باقر رساند و گفت:

- غصه نخور اوسا! حتما سر وقت خودشو می‌رسونه. چون اگه نیاید کت بسته میارنش.

مسعود کتاب اصول کافی را با سر و صدا بست و درون کیسه اش جا داد. قرآن را چنان از پشت پنجره برداشت که می‌رفت مثل توپ به وسط اتاق پرتاب شود. آنرا میان زمین و هوا گرفت و با سرعت گشود. نگاهش دزدانه جعفر را می‌پائید که کاری خلاف شئونات یک تازه مسلمان ازش سرزنند. این نگاهها از چشم جعفر هیچگاه پوشیده نمی ماند و معنی آنرا بخوبی می‌دانست، اما طبع شوخ و لوده اش افسار پاره می‌کرد و خودی می‌نمود. تا باز ترس از گزارش او را سرجایش بنشانند. به همین جهت بی‌مقدمه لحن صدایش عوض شد و کینه توزانه گفت:

- حیف که بعد اون مرخصیا رپتو پتو می‌شه.

رحمت زیر باریکه نور پنجره ایستاده بود و گردن کار می‌کرد. صدایش با چرچش گردن و گلو مثل غلغل آبی که از کوزه ی سر زیر کرده بریزد شنیده شد:

- برا بعضیا هیچ فرق نمی‌کنه که مرخصی برن یا نرن. بیرونباشون کار خودشونو راسه حسینی طبق شریعت، تا حد سنت انجام می‌دن.

جعفر مثل جرقه از جا پرید. تا میان اتاق شاخ و شانه کشان جلو رفت. اما با دیدن بازو و مشتم گره کرده رحمت نرم شد و گفت:

- هیچ خوش ندارم...

- هیچ خوش نداری که چی؟

مهندس یاور که درست بعد از نهار بساطش را پهن کرده و دفتر و دستکش را باز کرده بود. با ماشین حساب ورمی‌رفت. ورقه ای را بالا گرفت و برای آنکه آن دو را ساکت کند، گفت:

- رفقا! نه ببخشید! برادران! من حساب کرده ام... میدونید از تکیه ی حسینیه تا سید ابو رضا، مرا بکشی بیشتر از دو کیلومتر

نیس! با احتساب قدمای محمود که نباس آب تو دلش تکون بخوره. اگه، هر ثانیه یه قدم ورداره که ورنمی‌داره. باس پن

ساعت راه بره تا خودشو بموقع به دفتر زندون معرفی کنه. پس باس ساعت یازده صبح از خونه بیرون زده باشه. و اگه اینطور باشه! که نیس. باس ناهار نخورده به اینجا برسه.

جعفر تو حرفش پرید:

- البته اگه محمود از جلو کاروونسرای ابطحی رد نشه. از اون جا یه خربزه ی شرین آبدار کفی نره و کنار حوض میدون ملی با اون چاقوی ضامن دار دسته استخونی کار زنجان، کار سازیش نکنه!

اوس باقر دماغش را از حافظ بیرون کشید و مثل اینکه بخواهد کلماتی را که قبلا بلعیده از دهانش بیرون نریزد، سرش را بالا گرفت و با احتیاط گفت:

- البته اگه حوض میدون ملی آب داشته باشه. اگه فواره‌هایش آب بپاچه. اگه مالای میدون مال فروشا اونجارو با بوی لاپاته معطر نکرده باشن، بعیدم نیس.

جعفر با خنده گفت:

- با همه ی اینا محمود میدونو ترجیح میده! چون وختی خوب خودشو ساخ، می‌تونه چش و چره کنه، که اگه مال فروشی غفلت کرده و سربرگردونه ؛ ترتیب کره خرشو بده. بعدشم بره مچد و خودشو خلاص کنه.

بااین که ساعت چهار شده بود همه خندیدند. همه می‌دانستند که محمود فقط برای یک چنان کاری ممکن است پا به مسجد بگذارد. همه به قضا رضا داده بودند و سعی داشتند خودشان را جوری سرگرم کنند که به دیر کردن محمود فکر نکنند. ساعت چهار شده بود. در بند که باز نشد هیچ، محمود که وارد اتاق نشد هیچ، حتی برگی از برگ نجیبید و آبی از آب تکان نخورد. همه خوب می‌دانستند که دیر کردن محمود یعنی باطل شدن مرخصی نفرات بعدی. یعنی خودشان اینطور گفته بودند. همه را بصف کردند و نصف روز سرپا نگهداشتند که جانشین دادستان بیاید و از کرامات و مراسم انسانی الهی اسلام سخن بگوید و ضمن انگشت تکان دادن و تهدید و ارباب حالی کند که دادستانی با کسب استقلال خویش از زیر یوغ سپاه تصمیم گرفته است، حالا که به یمن برکات الهی و قدرت و صولت شمشیر جان ستان رزمندگان شریعت پناه، مملکت در امن و امان است، می‌تواند در سایه حکومت عدل الهی زندانیان متاهل گنه کار پریشان روزگار را مجاز بفرماید که در کنار زن و فرزند خود شبی را سحر کنند. و صد البته که جانشین محترم دادستان با بیان کلمه شبی فراموش نفرماید که میانچه پای‌خود را بسختی بمالد. درست موقعی که جانشین دادستان باد به غبغب انداخته بود که اسلام تنها دین و مسلک و ملل و

نحلی است که حقوق زن را تا آنجا رعایت کرده و می‌کند، که به زن بعنوان نسوان اجازه داده است که سر هر سه ماه از

شوهر خود تقاضای رختخواب کند؛ محمود با صدائی بلند، طوری که جانشین دادستان بشنود، گفت:

و زندانیان نادم کور و پشیمان مجرد هم می‌توانند، همین جا، با دست تواب خویش، با یک فقره جلق خشک خالی کارشان را یکسره کنند.

صف که بهم خورد، قرار شد زندانیان با مسرت و شادمانی بجان رهبر و پیشوایان عظیم الشان روزگار دعا کنند و به اتاق بند مراجعه فرمایند. اوس قربان خندید. جانشین دادستان هم زیر ریشی رد کرد. اما جعفر با سرفه ای که مزه شور خلط گلویش را در هوا پراکند به دفاع برخاست. دستهایش را تا ته توی جیبهای زیر شلواری ننه دوزش فرو کرد و آنجا چیزی را مالید و گفت:

- این حقیه که اسلام برا زنانی مسلمون قایل شده. هیچ ربطی به مرد و حق و حقوق و اعلانیه حقوق بشرم نداره. مام بعنوان

گنهکاران پریشان روزگار، هیچ حقی به گردن انسانیت و اسلامیت نداریم. با اجازه امام هر زن مسلمان میتونه بی‌هیچ خجالتی، سر هر سه ماه از شورش تقاضای رختخواب کنه.

محمود با بی‌خیالی شانه های استخوانیش را تکانی داد و گفت:

- در فاصله سه ماهم می‌تونن، به عنوان صیغه و متعه و تمتع، البته بی‌اجازه امام، از مردای دیگه تقاضای رختخواب کنن.

مسعود به حمایت از جعفر با صدای بلند، که اگر کسی در آن حول و حوالی است بشنود، گفت:

- چرا توهین می‌کنی؟ این قانون اسلامه!

محمود با آرامش همیشگیش قری داد و بشکن زنان قر و قمبيله ای کرد و با سبک و شیوه خوانندگان کوچه و بازاری خواند:

- چرا سر بصرم می‌ذاری

چرا حف درمی‌اری

مگه کرم داری پسر جون

چرا کونتو می‌خاری

بعد هم دستش را به سبک خوانندگان موسیقی سنتی به بنا گوشش گذاشت و در مایه ای که فقط موسیقی دانان خاکی و

خلی می‌دانند که چیست، زد زیر آواز:

- و دمروها و وطی دوبرها و ضربهن و زورهن حتی یستخلص من ماء المنی.

قهقهه‌ی بچه‌ها مسعود را دسپاچه کرد و صدایش را پائین آورد. سرش را تو لاک خودش کرد و با نرمشی ساختگی گفت:
- اسلام حقوق زنا رو از هر ایده تلوژی دیگه ای بمراتب بهتر رعایت کرده. بی‌آنکه از زن بعنوان وسیله ای برا تبلیغات استفاده کنه.

محمود با خنده ای که ردیف دندانهای بلندش را تا لثه ی کبودش نشان داد، دهانش را باز کرد و مانند زنان هرجائی ملج و ملوچی کرد و گفت:

- اینو البته راس می‌گی، اما چون از اونا قبلا بعنوان وسیله ی دفع غزوبت استفاده کرده دیگه بدرد تبلیغ نمی خورن. فقط زن اوس باقره که با این معیارا زن نیس و نیاس شور سه ماهی یه بار داشته باشه.
جعفر جانبدارانه گفت:

- نه این که اوس باقر مسئول تشکیلات بوده، شاید برادران صلاح نمی‌بینند که ...

اوس باقر که می‌رفت همراه مهندس یاور به اتاق بند داخل شود، با سرعت برگشت و دستش را دور گردن محمود حلقه کرد که از آن جمع بیرونش بکشد. محمود با فشار سرش را برگرداند و در جواب جعفر گفت:

- نه دادش! برادرانم خوب می‌دونن که زن اوسا امتحانشو تو سالای سی داده و دیگه لق نمی‌زنه!

جعفر با اینکه خوب می‌دانست محمود به کجا می‌زند خودش را از تک و تا نینداخت و با پر رویی گفت:

- شایدم بردارا حساب اوسارو کردن که با همچوکمری به مرخصی نمی‌فرستش!

بعد برای آنکه زهر کلامش را گرفته باشد ادامه داد:

- یعنی هرکس دیگه ام بود و از روی داربست اونجوری می‌افتاد پائین همین جور می‌شد.

محمود که با فشار دستهای پیر اما نیرومند اوس باقر به اتاق رانده می‌شد، در درگاه اتاق بند چرخي زد که بکلی در بغل اوس باقر پیچید و از روی شانه اوس باقر رو در روی جعفر قرار گرفت و گفت:

- بخدا جعفر! اگه یه ذره از اون شهوتی که تو قلب و روح تو جوش می‌زنه تو کمرت بود، خیلیا شب، سر راحت به بالین می‌ذاشتن.

رحمت دیرتر از همه از حیاط دل کند. مثل سربازی که از صف جمع برگشته باشد، مزه ی هوای آزاد در نبضهایش ضربه می‌زد. به سبک باستانی کاران با دست خالی یکی دوتا میل گرفت. پشت سر جعفر که با شکایت از محمود او را کوک کرده

بود جلو در خبردار ایستاد. وقتی محمود را کنار دست اوس باقر دید، کفرش درآمد. هوای حبس شده ی سینه اش را از لای دندان شکسته ی جلو دهانش بیرون فرستاد و با صدائی که به فر یاد بیشتر شباهت داشت، گفت:

- لوشش کردی اوسا! لوشش کردی! بخدا آخرش رو دستت می‌مونه!

محمود خودش را جلو کشید و بیشتر به اوس باقر چسباند. مثل بچه ای نر ادا درآورد و شکلک درست کرد و گفت:

- تا بترکه دل گاوی حسود!

جعفر خود را از رحمت کنار کشید. رفت سر جای خودش نشست. چشم از رحمت برنمی‌داشت. می‌خواست ببیند حرفهایش

چقدر در او اثر کرده است. رحمت که همچنان کنار در خبردار ایستاد بود خصمانه ادامه داد:

- تو خیال می‌کنی گچکاری شده ای که جای اوسارو بگیری؟ گیرم اوسا برا دلخوشی تو گفته باشه: " دستت خورند کاره".

گفته باشه: " کشته کشی محمود حف نداره، پرداختش چنینه و ماله کشیش چنان ". حالا تو کوچا و گچکاری کوچا؟

محمود برای اینکه کفر رحمت را بالا بیاورد، با شیطنت نازی کرد و خودش را بیشتر به اوس باقر چسباند. دستش را دور

گردن او حلقه کرد و گفت:

- غصه منو نخور! اگه هیچ کس طالب جنس ما نبود، خودش طبق شریعه ی لوط پیغمبر وطی دوبرم می کنه. هر چی باشه،

گچ ساختن بلدم. فرق گچ دیوارو با گچ تخته سیاه ی مدرسه می‌دونم. آقا معلم پیش ازین و گچکار پس ازین!

رحمت که خون در رگهایش از تنگی هوا به غلیان درآمده بود با غیظ هوای را از میان دندان جلوش که با مشت مسؤل

زندان شکسته بود بیرون داد و گفت:

- خب معلومه! اوسا تورو گذاشته دم دس کار کنی. من می‌باس سفته کشی کنم. ماله ی من کوچا و ماله ی تو کوچا؟ من

می‌باس لاوک دوکاره ی گچو پیش از اینکه ببند رو دیوار صاف کنم. اما حضرت آقا با اون دسای مکش مرگ ماش، کشته

ای رو که از دنبه نرمتر روش بکشه.

اوس باقر با لبخند امرانه ای تحکم کرد:

- باز کاه و جوتون زیاد شد و به عر و تیز افتادین.

رحمت که می‌دانست این جمله معنائی جز دفاع غیر مستقیم از محمود ندارد، حسابی کفری شد و با دندان قروچه ای که

افتادگی دندان جلوش را به وضوح آشکار می‌کرد با درستی گفت:

- شما لوشش کردین! مرتیکه دو سالم از من بزرگتره، اما مرده ی اینه که بغلش کنین و نازش بکنین. آخرش می ترسم سر بیست و هف سالگی کار دسمون بده.

اوس باقر با لبخند مهربانی که رحمت را ساکت کند گفت:

- نترس رحمت جان! نترس پسر! این روباه اگه شیرو از رو نبره، به سگ باج نمی ده.

رو به محمود کرد و با مسخرگی گفت:

- ترا بخدا این یه مرضو نگیر که هیچ تنابنده ای حاضر نیس اون چوب خشک سیاه تورو بغل بگیره.

هر سه خندیدند و رحمت مثل سگ خطاکاری که صاحبش صداش کرده باشد آمد و طرف دیگر اوس باقر روی زمین نشست و با دلخوری گفت:

- از حق نیدریم اوسا شوما استعداد منو کور کردین.

اوس باقر ازین حرف رحمت دل چرکین شد و سرزنش آمیز گفت:

- این حرفا چیه رحمت! چرا بد قلقى می کنی؟ بابا جون! تو اون روز با فکل کروات آمدی سرکار که زدن اخراجم کردن.

بیکارم. خرجی ندارم و چنین است و چنان است. گفتم لخ شو! لخ که شدی... آخ... نیگام رو برو بازوت موند. جوونی

جوونمرگ شده ی خودم یادم آمد. تو چی می دونی، من با اون بر و بازو، چه کشیدم تا شدم گچکار؟ چن تا لاوک گچ ساخته

رو سرم خالی شد تا شدم سفیدکار؟ دس که نبود پاره اجر بود. بازو که نبود رون گو، قد که نبود...

محمود در جای خود تکانی خود و تر و فرز گفت:

- نردبون دزدا.

قهقهه ی خنده فضای اتاق را عوض کرد. سگرمه رحمت باز شد و با خوش رویی گفت:

- آخه من چه گناهی کردم که درشتم، نیرومندم؟

- همون گناهی که من کردم که نمی خواسم ارتش ما سرکوبگر خلقا و ملتای اطراف باشه. همون گناهی کی من نی می

خواسم افسرای ما نوکر استوارای خارجی باشن.

محمود پرید که:

- بابا! اگه تا حالا درجه هاشو بش داده بودن من از صدقه ی سر اوسا، سرهنگ بودم و تو گماشته ی من ...

چشم غره اوس باقر کلام را در دهان محمود بست. هیچ کس نخندید. کلام اوس باقر با غمی گرد گرفته و دلگیر همه را لب به تو کرد که:

- بابا! من چه کردم که حالا، سر پیری و درموندگی بایس اینجا دور از زن و بچه، با شوما چقرهها همنشین باشم. بابا جون! هنو مرخصی ندادن. هنو نه به باره، نه به داره. می‌خوان با پدر سوختگی مارو به جون هم بندازن. اگه یکی دیر بیاید تقصیر اون یکی دیگه چیه که باس از دیدن زن و بچه اش محروم بشه؟ اصلا فک کنین تقصیر ما چیه که اینجائیم؟ می‌خوان میون بول و غایط نزاع بندازن. اینا می‌خوان سر آب حموم رفیق بگیرن. من و تورو سننه که نه سر پیازیم و نه ته پیاز؟ اتفاقا مرخصی دادند. از قضا، پیش از همه به محمود دادند. اما نه... اول به مهندس یاور داده بودند که صاحب کارخانه اش با عوض کردن خط تولید از سیم برق به سیم خاردار که جبهه های جنگ حق علیه باطل به آن نیاز مبرمی داشت و کیسه ایشان هم به آن مال باد آورده ی خدا فرموده. صاحب کارخانه پا پی شده بود که حضور مهندس درین تعویض خط در کارخانه ضروری است. مهندس بایست بود تغییر خط را طراحی و تنظیم کند. وقتی ورقه مرخصی را پاسدار بدست مهندس یاور داد، مثل پسر بچه ای که نامه بدست در راه دختری ایستاده باشد و پدر دختر از راه برسید، نامه را گرفت. ورقه را تا زد و توی جیب پیراهنش گذاشت. سر جایش چمباتمه نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت. رویش نمی‌شد سرش را بلند کند. دستش را آهسته جلو برد و از کیسه مادر خرج سیگاری بیرون کشید. بی‌تعارف به هیچ کسی سیگار را آتش زد. همچنان سر به زانو تا ته کشید. بچه ها با حسرتی دلگیر، اما تنگ چشمانه به او تبریک گفتند. گر چه لحن هیچ یک، طعمی از اتهام و انتساب نداشت، اما مزه حسادتی که بر آن نمک می‌پاچید دل مهندس یاور را بدرد می‌آورد. مهندس یاور سرش را از زانو بر نمی‌داشت. زیر لبی در جواب چیزهائی می‌گفت که به خرخر گلوی بریده خروس برای شاخدار پلو عروسی بیشتر شباهت داشت تا کلام آدمی که نیازش در بازار باعث دیدار زن و بچه اش شده باشد. اوس باقر سرش را از میان حافظش بیرون کشید. بی‌جهت چند سرفه ای کرد. حافظش را با صدا بست و با احترام کنار دستش زمین گذاشت. بی‌آنکه به کسی رو کرده باشد، با حالت پدری که دخترش را روانه حجله می‌کند، گفت

- پدر من! کاری نکنین که انگار یه تیکه استخون جلو سگ انداخته ان و شوما بیشتر یا کمترشو می‌خوانین.

با تحکمی پدرانه به مهندس یاور رو کرد و گفت:

- مهندس جان! این چن ساعت کمترین حقیه که تو از زندگی داری. اونا می‌خوان اینو سخاوت و مهربونی خودشو جا بزنین.

برو و با نوعروست چنان زندگی کن که این بیست و چن ساعت تمام دنیا باشه.

درست وقتی مهندس یاور از مرخصی برگشت دکتر رزازی به مرخصی رفت. که البته مرخصی را مادرش با اشکهای مادرانه اش گرفت. مجوز مرخصی دکتر این بود که در همان بیمارستانی که او کار می کرده است، زنش اولین فرزندش را بدنیا می آورد و پدر دکتر در همان بیمارستان از دنیا می رود و مدام اسم دکتر رزازی را مثل مکرر سوره الرحمن تکرار می کند و جان نمی دهد. دکتر به مرخصی رفت. اما با یک چشم اشک و یک چشم خون. اسم دخترش را هم که بعد از جان دادن پدرش تولد یافت، گذاشته بود بهیاد. که نمی دانم، یادآور مرگ پدرش یا تولد دخترش باشد.

بعدش به جعفر مرخصی دادند. جعفر از بالای برادر زنش که قطعات یدکی ماشینهای سپاه و نوکران سپاه را تامین میکرد گرفت. او می بایست پیش از اینها به مرخصی رفته باشد. خودش هم ثابت کرده بود که لایق یک مرخصی بیست و چهار ساعته هست. اما پیش از آنکه امضای مرخصیش خشک شود، خبرهایی از بیرون به بند درز کرد. همه دانستند که این مرخصی چه زهرماری است به حلق جعفر.

کارهایی که پیش ازین به ید پر قدرت سپاه بود حالا به کف با کفایت دادگاه انقلاب افتاده بود. نماینده دادستانی کم و بیش متین تر و موادبانه تر رفت و آمد می کرد. وقتی مسئول دادگاهی زندان، در اتاق بند را باز کرد، چشمها بی اختیار بطرف مسعود برگشت. مسعود با خوشحالی از جا پرید:

- برادر با ما کار داشتین؟

- نه با محمود کار دارم!

محمود نگران از این که باز به زیر هشت فراخوانده شده، نگاهی به مسعود و جعفر کرد. ملتمسانه به اوس باقر رو کرد و بطرف رحمت برگشت. لکنت زبانش دو برابر شد و گفت:

- ر. ر. ح. مت! م. م، من!

جعفر با نیشخندی زیر لب گفت:

- محمود! محمود! عمه جون و یار دارمو بخون!

مسعود تو لب شده با سگرمه های درهم می رفت سر جایش بنشیند، لبخندی زد و گفت:

- پاشو که ازین در بذاره بیرون میشه لال ماسه.

محمود که رکیک ترین تصنیفهای خوانندگان کوچه بازاری را بی تپقی می خواند و مسخرگیهایش دل و روده ی همه را بهم می ریخت، همیشه لکنت زبان داشت و ریپ می زد. اما زیر هشت و بازجویی، زبانش بند می آمد. هیچ بازجویی با هیچ

تمهیدی نتوانست کلمه ای از دهان محمود بیرون بکشد. نه تنها دکتر زندان که خود ما هم نتوانستیم بفهمیم این لال شدن ساختگی یا حقیقی است. رحمت مثل برادر بزرگی که برادر کوچکش را زده باشند و او نتواند در مقابل طرف دست از آستین درآورد، از جا جهید و محمود را بغل گرفت و گفت:

- برو دارمت! ارثتو خودم تقسیم می‌کنم.

مسئول دادگاهی زندان که از این بازیها سر در نمی‌آورد، با بی‌حوصلگی ورقه ای را بطرف محمود دراز کرد و خود آماده شد که از اتاق بیرون برود. محمود ورقه را خواند و تا کرد و در جیب پیراهنش گذاشت و بطرف جعفر رفت. با نیرویی که باز یافته بود، دریده و رک پرسید:

- رفیق برا بلن کردن یه خانم بدرد خور بایس سراغ کیو بگیرم؟

جعفر مثل برق گرفته ها از جا پرید و با فریاد گفت:

- یعنی اون ورقه مرخصی بود؟ می‌خوان تورو بفرستن به مرخصی؟ این دادگاه چه کارا که نمی‌کنه؟ اگه سپاه بفهمه، ها! خودشو از خایه حلق آویز می‌کنه.

ساعت یک ربع به شش بود و هیچ کس نمی‌دانست این یک ساعت و سه ربع چطور سپری شده است. اما چرخیدن کلید در قفل بند همه را سرپا کرد. همه آماده بودند به محض ورود محمود جلو بدوند و او را به باد انتقاد اصولی، منطقی رفیقانه و طبع آئیننامه، بگیرند. او را بازجویی‌کنند که چرا و به چه دلیل دیر کرده است. اما در باز شد و مسلم، مسئول دادگاهی زندان که دستش روی شانه محمود بود او را به آرامی به داخل اتاق هل داد و گفت:

- امیدوارم همه ی برادران در پرتو توجهات اسلام به راه راست هدایت شوند.

همه ی ماستها کیسه شده بود. بیش از همه رحمت تو لب بود. ناخن شصتیش را محکم زیر دندان گرفته و بود و سعی می‌کرد آنرا از جا بکند. هیچ کس خربزه بزرگی را که محمود به زحمت بغل گرفته بود و دو نان سنگک بیاتی را که از همان اول با دو انگشت گرفته بود، ندید. محمود خودش هم نگران و دلواپس بود. اما مصمم با قدمهای کشیده بطرف جایش رفت. متکایش را پیش کشید و بجای صندلی بر آن نشست. نانهای سنگک را روی پتوی همیشه گسترده اوس باقر انداخت و

خربزه را میان پایش گرفت. بی‌آنکه کوششی در توجیه خود داشته باشد با مخاطبی که گمان کنم خودش بود گفت:

- صب سر ساعت یازده از خونه زدم بیرون که سر ساعت خودمو به دفتر زندون معرفی کنم. سر را از نونوایی شاطر عباس دو تا نون سنگک گرفتم.

رحمت که با عصبانیت ناخن انگشت اشاره اش را زیر ناخن شصت پایش کرده بود و آنرا تمیز می‌کرد، زیر فشار نگاه محمود سر بلند کرد و مردد به او نگاهی کرد. اما دوباره به ناخنش شصت پایش پرداخت. محمود این را خوب می‌دانست که همه منتظر شنیدن دلایل او برای دیر کردنش هستند، پس ادامه داد:

- آخه بابام حالا شاطر شاطر عباس شده.

رحمت که تخته پاره ای پیدا کرده بود که با موج همراه شود برادرانه پرسید:

- دیگه اخم و تخم نکرد؟

محمود هم در کلمات پر محبت رحمت خسی و خاشاکی یافته بود که در امواج نگاههای پرسنده هم بندیها خود را نگاه دارد، تا بتواند سئوالها را به نوبت جوابگو شود، پس ادامه داد:

- نه جون رحمت! خیلیم مهربون شده بود. حتی از گذشته هام حرف زدیم. همه ی شبو بیدار بودیم و رو تو روی هم نشسته بودیم. ننه م تا صبح صد دفه چایی دم کرد. با من مٹ مردا حرف زد، گف:

بعد صدایش را کلفت کرد که ادای پدر تریاکیش را دریاورد.

- گف "محمود جون اونجا که ... سردت نیس؟"

رحمت با عصبانیت و غیرتی داش منشانه گفت:

- می‌خواسی بگی بی‌غیرت از اون زمستونی که تو به امر اسلام عزیزت زدی و منو از خونه بیرون کردی که چرا تو خط امامت نیسم، سردتر که نیس!

محمود که زخمهایش از تیر نگاه همبندی ها اندک التیامی یافته بود، گفت:

- رحمت! بخدا دیگه از اون خبرا نیس. مردم فهمیدن که ما چی می‌گفتیم. یا شایدم... سعی میکنن بفهمن که ما چی می‌گیم.

اوس باقر مثل معلمی که بخواهد کلاس را مرتب کند با اخم و تخمی ساختگی گفت:

- خب شوما دوتا...

محمود میان حرفش دوید:

- اوسا! بخدا اون از خدا بی‌خبر گف "خدا اوس باقرو رحمت کنه که تورو..."

رحمت با دلخوری گفت:

- که لوس عالم و آدمت کرده.

جعفر که نمی‌توانست چشمش را از خربزه بردارد گفت:

- خربزه رو از کوجا کش رفتی؟

رحمت با درشتی ناهمواری گفت:

- از جالیز ننه ات!

هنوز کسی نخندیده بود که محمود گفت:

- رحمت! به جون تو! بی چاره ابطحی کاروانسرا دار با اون هیکل گنده، سه چهارتا مغازه دنبالم دویده بود. اون کو گوشتو

کشیده بود که عرقریزان خربزه رو به من برسونه. گف " ببر بچه های پاک و تمیزتون نوش جون کنن ". راسی! از مغازه

" مش داقا جون " هم پنیر خیگی خریدم، پولشو نگرف. گف: " شوما بیکارید! آدم از روی زن و بچه اوس باقر خجالت

میکشه. مگه میشه به یه آدم اینقد ظلم کرد؟ "

جعفر دهنش آب انداخته بود. هوس خوردن خربزه بیتابش کرده بود. بالا و پائین می‌کرد که بحث هرجوری هست درز گرفته

شود و او بعنوان حمال اتاق کاردش را تا دسته در شکم خربزه فرو کند. با حسرت نگاهی به خربزه کرد و گفت:

- پس همه ی خلق لله رو سر کیسه کرده ای؟

مسعود بیشتر از همه نگران بود. خوب می‌دانست ماجرا اینها نیست که محمود می‌گوید. با خود داری، جوری که کفر محمود

را درآورد و او را به سرموضع هل دهد، گفت:

- مردم مسلمونن! در راه رضای خدا می‌دن.

محمود بی‌آنکه دندان روی حرف بگذارد گفت:

- حیف که بعضی از بندگان خدا آب توبه سرشون ریختن و دس دادنشون فقط از پسه.

همه خندیدند و مسعود تو لب شد. بی‌اراده دستش دراز شد که یکی از کتابهای امانت گرفته از کتابخانه ی زندان را از کیسه

اش بیرون بکشد، اما پشیمان شد و ساکت نشست. رحمت هم خوب می‌دانست اصل مطلب در جایی است که محمود حاضر

نیست ارزان بفروشد. مثل مار گزیدهها زخم دلش ذغ می‌کرد و دلش می‌خواست فریاد بزند. اگر چه به محمود بیشتر از

چشمش اطمینان داشت، اما دلش می‌خواست بداند چرا مسلم او را آنطور به در بند رساند. هر چند جواب تند و صریح محمود

به مسعود کمی شکش را برطرف کرد بود، اما باید بود از زبان خود محمود در برابر همه ی همبندیهایش می شنید که چه شده است. برای همین بی آنکه با دیگران بخندد گفت:

- خب! تا حالا کدوم گوری بودی که زبون هر کس و ناکسو سر ما دراز کردی؟

محمود چنان نگاهی به رحمت کرد که گوئی دوستی را بعد از هزارها سال دیده باشد، با خوشحالی گفت:

- راستی! برا تو پیغوم دارم.

رحمت خلقش باز شد و با خوشی پرسید:

- از کی؟

- از ضیا!

رحمت به شک افتاد که باز محمود دستش انداخته است. گفت:

- ضیاء دیگه خر کی باشه؟

جعفر با نیشخند زمزمه کرد:

- باری کلا رحمت خان شمام بعله؟

محمود با ترش رویی گفت:

- البته! جعفر خان چش ندارن همکارای سابقشونو در راه ترقی و تعالی ببینن

جعفر کینه توزانه جواب داد:

- اگه منم مٹ همشهریای تو پول داشتم که تو انگلیس درس بخونم و با چنان تیکه نابی برمی گشتم که فیلم بسازم. از بالا

بابام هر روز بساط می و دم و دود را می انداختم که از قافله عقب نمونم. با حزب الهی و سید و رشنیق لاسه خشگه می زدم

که کارم بیزره. ابنه ایم بودم ناز شست داشتم.

رحمت برای اینکه به این بحث خاتمه داده باشد گفت:

- باری کلا به شما و محمود خان که همنشین چنین موجوداتی هستین.

محمود از پیش منتظر چنین جوابی از طرف رحمت بود که او را حسابی کفری کند، پس گفت:

- جلو حموم بازار بود. برات پیغوم فرستاد.

- گه خورده.

- حالا چرا نمی زاری پیغومو برسونه.

- واسه اینه که لایق ریش همقطاراشه.

مجمود بی توجه به مشاجره جعفر و رحمت، گفت

- ضیا برات پیغوم فرستاد که: "به رفقا بگو کاپوت نشین که بهر چیزی بخورین"

رحمت چنان از جا پرید و یقه محمود را گرفت که محمود از ترس خفه شدن سرپا ایستاد. گردنش را به چپ و راست خم کرد. همه منتظر بودند که محمود با خنده ی لودهنده اش همه را دست بسر کند که شوخی کرده است. اما محمود خوب می دانست اگر چنین شوخی چندش آوری با رحمت کرده باشد، کمترین جوابش چنان کشیده ی آب نکشیده ای است که ضرب شستش برق از چشم و چار آدم بجهاند. به چشمهای گر گرفته ی رحمت چشم دوخته بود و لب نمی زد. این رحمت را مطمئن کرد که هیچ شوخی در کار نیست. این محمود همان محمود قبل، بلکه سخت تر و شکننده تر باز آمده است. پرسید:

- تو چی کردی؟

- می خواستم بخوابانم بیخ گوشش!

جعفر با خنده پرسید:

- زدی بیخ گوشش؟

- نه دستم بند بود. نان و خربزه.

بچه ها هنوز نخندیده بودند که صدای فریادی خنده را در صورت همه یخ بست. فریادی از زیر هشت در رهروهای انفرادی و پاگرد دفتر پیچید که نعره نبود. التماس و رازی بود. صدایی که درد را قبول داشت و هیچ اعتراضی به آن نداشت. اما خود را مستحق آن نمی دانست. صدایی ماتم زده و مصیبت کشیده. صدائی ظریف و ضعیف و پذیرنده. صدا و کلماتی که به زحمت از زیر آن همه توهین و تحقیر و ضربه قابل شنیدن بود. صدائی که نمی شد از بین آنهمه ناله ی درد و ضعف و ناتوانی تشخیص داد. صدائی که درهم پیچیده و نامفهوم بود. با هر ضربه که فرو می آمد کلمات می شکستند و نا تمام میان دهان و هوا جان می دادند و بی مفهوم می شدند. اما هر گاه که ضربات فاصله ای می گرفت، کلمات مفاهیم انسانی خود را می یافت و می کوشید معانی خود را تا گوش شنونده ای برساند. اما باز شلاق و کابل و کمر بند سربازی مهلت نفس گیر کلمات را می برید و نیمه جان خفه کششان می کرد. ضربه ها صدای آدمی را به زوزه ی دردمند حیوانی بدل می کرد که در لانه اش، در کنار توله هایش داغ میشود، لگد می خورد، چوب و سنگ و بیل بر سر و کمرش فرود می آید.

همه می‌دانستند، این ضربات دست مسلم مسئول دادگاهی زندان است که چنین زوزه ای از گلوی آدمی بیرون می‌کشد. نعره ای که ناب تر از آن را هیچ حیوانی در تمام حیات وحش نکشیده است. مسلم دست سنگینی دارد. مشت و سیلیش پتکی است که نه بر سندان که بر پوست و استخوان و خون آدمی فرود می‌آید. مسئول دادگاهی زندان ماشین خودکاری است که با فشار تکمه ی، بزن! شروع بکار می‌کند؛ اما با تکمه ی زن! دست از زدن نمی‌کشد. مسئول دادگاهی زندان تا خون، خون سرخ آدم را نبیند آرام نمی‌شود. این را همه می‌دانستیم که برای متوقف کرد مسلم باید پاره از ابزارهای وجودش را کند و بدور انداخت تا از کار باز ماند. ترس و تشویش همه را سر جای خود دور تا دور اتاق میخکوب کرده و نفسبر نشانده بود. محمود خود را از رحمت کنار کشید که مثل بقیه سر جایش با ترس و لرز و وحشت بنشیند. سرفه اش گرفت و چند سرفه دل و روده اش را تا حلقش بالا آورد. لرزش گرفت و از ترس لرزید. پتویش را برداشت و به دوش گرفت و لرزید. سر جایش نشست و خیره به چشم بچه ها چشم دراند. احساس رضایتی از تمام وجود نحیف و باریکش زبانه کشید. هر مشت و لگدی که فریاد زیر هشت را مثل گرد باد بهوا بلند می‌کرد و مثل آوار بر سر همه فرود می‌آورد، هر ضربه ای که به پک و پهلوی زیر هشت داغ و نشان می‌گذاشت، او را در لذتی رخوتناک فرو می‌برد. محمود خود بیش از همه ی ما با آن چه در زیر هشت می‌گذاشت آشنا بود. درست به همین جهت از شدت ناله های دردی که از آنجا به همه جا چنگ می‌زد لذت می‌برد. با هر زوزه چشمهای درشت و سیاهش در چشمخانه ی گشوده اش گشتی موحش می‌زد و آب دهانش را که می‌رفت از دهانش سر زیر شود مثل تشنه ای که به آخرین جرعه آب رسیده باشد فرو می‌داد. رحمت که با اولین ناله های درد در وسط اتاق میخکوب شده بود و درد می‌کشید. پاهایش یارای رساندن او را به سرجایش را نداشت. دستش را دراز کرد و پتویش را به دوش کشید که لرزه‌های عضلات و پدیدنهای زیر چشمش را کسی نبیند.

اوس باقر عبای پشم شتریش را کنار زد و با هق هقی اشگ آلود گفت:

- نونم حرومت که دلت آمد آدمی را به این روز و حال بیندازی!

محمود که مثل سرما زده‌ها خودش را در پتو پیچیده بود با همان پتویش روی زمین غلتی زد و خود را جلو پای اوس باقر انداخت. زانوان چمباتمه او را در بغل گرفت و با خواهش و التماس گفت:

- اوسا! پس نکش! تورو به جوونی بچه هات پس نکش. به اون نونو و نمکی که لقمه کردی توی حلقمگذاشتی، پس نکش!

هر کدوم از ما چقد بدتر از اینو تحمل کردیم و دم نزدیم؟ حالاشم تحمل می‌کنیم و دم نمی‌زنیم. خود تو نیگا! با این سن و

سال چن تا از مهره های پشتتو شکستن و آخ نگفتی؟ کمرت عیب کرده و رگ مثانه تو پاره کردن؟ من، رحمت ...

رحمت پتویش را روی شانه‌هایی بالا کشید و مثل وزنه برداری که می‌خواهد رکورد تازه‌ای را بزند با ترس و احتیاط جلو رفت و دست محمود را از زانوان خشکیده اوس باقر باز کرد و گفت:

- محمود! تو هم!

محمود با دست یخ کرده اش پتویش را به خود پیچید و گفت:

- بخاطر انسانیت.

شکنجه بخاطر انسانیت؟ آدم فروشی بخاطر آزادی؟

محمود تمام تنش از سرما می‌لرزید. دندانهایش بهم می‌خورد. خودش را در پتویش پیچید و با دست یخ زده اش پای رحمت را گرفت و گفت:

- رحمت! حسابتو از من جدا نکن! همه ی ماکتک خوردیم. همه ی ما بدتر ازینارو تحمل کردیم. حتی مسعود دیوس توابعم کمتر از ما نکشیده. من کار این دوستاق باشی ابله رو بد نمی‌دونم. او یا از نادانی این کارو می‌کنه. یا از رو اعتقادشون. یا واسه اون شکم کارد خورده شون. اما این قرتیائی که فقط برا خالی نبودن عریضه و مطرح شدن، گوز سربالا میدن. بذار بفهمن کاپوت شدن یعنی چی. چرا بعضیا کاپوت می‌شن. رحمت تو دندون جلوت فساد کرده بود اگه مشت این داروغه اونو بیرون نمی‌انداخ، کلبتین یه دندونساز بیرون می‌کشید. این هنوز اولشه که به این روز افتاده، بذار شش ماه ببذره، ببین چه خواهد کرد؟

بد دهن

فنجان قهوه را از روی میز برداشت. بینی اش را در جریان بخاری که از قهوه بلند می شد قرار داد و نفس عمیقی کشید. بو و گرمای مطبوع قهوه کسالتی را که از سر و کله زدن با پیرمرد غرغروی لگن شکسته دچار شده بود تا حدی بر طرف کرد. جرعه ای از قهوه نوشید، به طرف پنجره رفت، بازش کرد تا از هوای سرد زمستانی استنشاق کند. هنوز برف می بارید. ماشین عروسی در برف گیر کرده بود. عروس پشت فرمان بود و داماد دهل میدادوغرق در گل شده بود. ماشینها یی که می گذشتند بوق می زدند و متلک می گفتند

. یکی از ماشینها توقف کرد. سه پسر و دو دختر جوان از ماشین پیا ده شدند. یکی از پسرها از صندوق عقب ماشین زنجیر چرخ بیرون کشید و به طرف داماد رفت. یکی از دخترها صدای پخش ماشین را زیاد کرد. موسیقی تمام فضای خیابان را پر

کرد. دخترها و پسرها به رقص در آمدند. دخترها با رقص به طرف عروس رفتند. او را از ماشین پیاده کردند. عروس بهتر از آنها می رقصید. داما د کار زنجیر کردن چرخها را به دیگران سپرد و با عروس به رقصیدن مشغول شد. لبخندی چهرهء دکتر را پر کرد. چند ضربه به در خورد. دکتر پنجره را بست و پشت میز نشست. - بفرمایید.

در باز شد. دختری با دست گچ گرفته و بال گردن وارد اتاق شد. پالتو پوست گران قیمتی بر تن داشت. حرکاتش عادی و خودمانی بود. چشمان عسلی اش زودتر از لبها یش می خندید. اما دکتر به او بی توجه بود. جلو آمد، پاکت رادیو گرافی را جلوی دکتر روی میز انداخت. - ببین قشنگ شده.

دکتر عکس را از پاکت بیرون کشید. روی تابلوی نور گذاشت. - خوبه.

- روزی چهار تا لیوان شیر خوردم. تو گفته بودی دو لیوان. - حداقل دو لیوان!

- فکر می کنی دفعه بعد کجام بشکنه?!!

- چیه، تا سه نشه بازی نشه!!

- بازی اشکنک داره سر شکستنک داره!

- می خوامی سرتو بشکنی؟

دکتر عکس را داخل پاکت میکند و جلوی دختر میگیرد.

- باز کردن گچ اتاق بغل.

- ادای آدمای جدی رو در میاری.

- مگه ما با هم شوخی داریم؟

- نه من جدی ام... همهء حرفهایی ام که زدم جدی بود.

- شوخی نکن.

- تو خیلی خری!

- مودب باش.

- نمی تونم!

- پس برو بیرون.

- وگرنه....؟

- غیر از تو مریضای دیگه ای هم هستن. منتظرن.

- من از همه مریض ترم.

- فیلم هندی زیاد می بینی؟!

- تو خیلی خری!!

- دیگه دارم عصبانی می شم.

- بهتر. متنفرم از این همه خونسردی. سیب زمینی.

دکتر میخندد، بلند می شود. کلافه است. عینکش را بر می دارد و چشمها یش را می مالد.

- من نامزد دارم.

- دروغ می گی!!

- چرا دارم.

- مثل سگ دروغ می گی!!

دکتر با عصبانیت می نشیند.

- باز توهین کردی.

- هیچ کس مثل من معنی توهین رو نمی فهمه. خوب می دونی از چی دارم حرف میزنم!

- مگه من مجبورت کردم؟

- کاش مجبورم می کردی.

دکتر لحظه ای به فکر فرو می رود.

- خیلی خب. من نامزد ندارم. تا حالا هم نداشتم. بعد از اینم نمی خوام داشته باشم.

- پس چه مرگته؟

چشمهای عسلی زن جوان می خندید ولی گونه های برجسته صورتی رنگش می لرزید. لبهایش زیر لایه غلیظ رژ لب به هم فشرده شده بود. دکتر نگاهش نمیکرد. زن جوان با دست آزادش دکمه های پالتو پوستش را به سختی باز کرد و تنه اش را به میز تکیه داد. دکتر نگاهی به سینه نیمه عریان زن که با هیجان بالا و پایین می شد انداخت.

- من... من وقتشو ندارم.

از پشت میزش بلند شد و به طرف پنجره رفت. از ماشین عروس خبری نبود و خیابان خلوت بود.

- دلم می خواد عاشق بشم. درست مثل تو. خب این یک واقعیتی که من عاشق تو نشدم. سعی کردم. اما کار سختیه. نمی دونم چطور میشه عاشق شد. میدونی شاید فرصت این کارو نداشتم. متاسفم. واقعا متاسفم.

رو بر می گرداند. دختر در اتاق نیست. سوسک درشتی پهنای اتاق را در می نوردد. اتاق زیر لایه نازکی از خاک به سختی نفس می کشد. در باز میشود. دکتر وارد اتاق می شود. پالتوی بلندی بر تن دارد که ذرات ریز برف سر شانه هایش را سپید کرده است. کلاه پوستی را که بر سر دارد بر می دارد. خودش را در آئینه ترک خورده بالای رو شویی می بیند. موهایش یک دست سپید است. دنبال چوب رختی می گردد. نیست. قدمی به جلو بر می دارد اما پایش به کفپوش کنده شده ای گیر می کند و تلو تلو خوران به سمت میزش هل داده می شود. مرد یغوری با چکمه های بلند سیاه در آستانه در ظاهر می شود. با چوب بلند جارویی که در دست دارد به در میزند. دکتر بر می گردد.

- ببخشید آقا برای نظافت آمدم. نظافتچی ام.

دکتر با دستی که کلاه را نگه داشته به او اشاره میکند تا داخل شود. مرد سطل را زمین می گذارد. دکتر پشت میزش قرار می گیرد.

- آقا اجازه بدین تمیز کنم بعد...

- مهم نیست، کارتو بکن.

مرد شانه هایش را بالا می اندازد. دستمال بزرگی را از جیبش بیرون می کشد و آنرا دور دهانش میپیچد. با اولین حرکت جا رو خاک بلند می شود و دکتر به سرفه می افتد. مرد توجهی نمی کند. دکتر با کسوهای میزش کلنجار می رود تا باز شوند. بالاخره با صدای گوشخراش ساییده شدن آهن با ز میشوند. مرد که از این صدا چندشش شده است با شلختگی تمام جا رو را روی زمین میکشد و خاک بیشتری بلند میشود. دکتر به سرفه می افتد. کلاهدش را جلوی دهانش می گیرد. از داخل کسوه مقداری کاغذ و پاکت و عکس رادیو گرافی بیرون می کشد. آنها را زیرورو می کند. ذرات غبار تمام فضای اتاق را پر کرده

است. دکتر پا کتی را بر می دارد. با دیدن نوشته روی آن چشمهایش را هم می گذارد. مرد نظافتچی بی توجه کاغذهای جلوی دکتر را جمع می کند و دستمالی را روی آن می کشد. دکتر چشمانش را باز می کند. از پشت میز بر می خیزد. به سمت پنجره میرود. پنجره را باز می کند. هوای برفی وارد اتاق می شود. دکتر به خود میلرزد. کلاهش را بر سر می گذارد. بار دیگر پاکت عکس را بالا می گیرد و نوشته روی آن را با خود تکرار می کند: «خیلی خری!» مرد نظافتچی لحظه ای مکث می کند، نیم نگاه می کند به مرد می اندازد. دکتر پاکت را روی کاغذهای دیگر می اندازد و از اتاق خارج می شود.

برف قطع شده و خیابان گل آلود است. دکتر کنار خیابان ایستاده و چشم به چراغ عابر پیاده دارد. سبز میشود. راه می افتد، ماشینی که با سرعت می راند در کنار پای دکتر به شدت ترمز می کند. برف له شده و گل آلود به تمام هیكل اوشتک می زند. پنجره ماشین خودکار پایین می آید. زن پشت فرمان عینک دودی اش را بر می دارد. دکتر دلخور با دست صورتش را پاک میکند. زن جعبه دستمال کاغذی را از پنجره به سمت دکتر می گیرد. خم میشود تا بردارد نگاهی به زن می اندازد. چهره اش چروکیده است ولی چشمهای عسلی اش می خندند. دکتر ناگهان جعبه را پس می زند و به سرعت از ماشین دور می شود. زن که جا خورده پنجره طرف خودش را پایین می دهد و سرش را بیرون می آورد. دکتر به آن سمت خیابان رسیده.

زن تقریباً "فریاد میزند:

- خیلی خری!!

زندگی ها

آغاز کردم. مبارزه ای سخت و تنها.

چه می دانستم. هر کس دیگری هم اگر بود حدس نمی زد. گرچه همکارانم مدتی بود گوشه و کنایه می زدند و با شوخی های بی مزه شان اذیت می کردند اما به هر حال آن ها حتما فکرشان به این جا نرسیده بود. شوخی ها در حد این بود که مرا به حواس پرتی به علل مختلف متهم می کردند. البته ریسم با هیچ کسی شوخی نداشت. آدم اخمو و خاموشی که هیچ چیز نمی گفت مگر آن که بخواهد به شدت توبیخ یا تنبیه کند. عادت به کنایه زدن نداشت. آدم مستقیمی بود. نوع نگاه صبحگاهی اش مشخص می کرد که از تو راضی است یا نه. و فاجعه این جا بود.

در طول هفته گذشته ریسم حتی یک بار هم به من نگاه نکرده بود. این را بقیه هم فهمیده بودند. همکار سمت چپی ام ابتدا خواست مساله را با شوخی و خنده برگذار کند اما سکوت سنگین دیگران او را متوقف کرد. می شد حدس زد که کار من تقریباً تمام است. آن هم به طرز بسیار مهیب و خرد کننده ای. می توانست مرا به کلی از زندگی ساقط کند. آدم های پر

سابقه تر تعریف می کردند تنها یک بار (آنهم مدت‌ها پیش) رییس دچار چنین خشم مه‌آلودی می شده بود. زمانی که سی و هفت روز تمام بر یک مستخدم ساده خشم گرفت و به او هیچ نگاهی نکرد. در پایان روز سی و هفتم پیش از آن که ساعت کار به پایان رسد و درست هنگام غروب، چنان خشمی را بر سر آن مستخدم ساده ی خطاکار بی‌نوا فروبارانده که تا پنج سال بعد، او-آن مستخدم- نتوانسته هیچ‌جا استخدام شود و کاری گیر بیاورد و هر جا که می‌رفته دیگر زبازد خاص و عام بوده و طبیعی است که دیگر کسی اعتماد نداشته تا شغلی را به او بسپارد. و از قول اهالی محل و همسایگان آن مستخدم ساده که هنوز بر سر خطایش بحث و جدل هست نقل می‌کنند که تا حدود دو ماه نمی‌توانسته از منزلش خارج شود. کسی برای همکار من که میزش روبروی میز من است تعریف کرده بود که در محل، بعضی‌ها معتقد بودند او از فرط شرمندگی و شرمساری نمی‌توانسته به خیابان بیاید و بعضی‌ها هم می‌گفتند که علت این نیست بلکه طرف دچار پریشانی روان، افسردگی و اضطراب زاید الوصفی شده بوده است. این روایت همسایگان دیوار به دیوار و ساکنان همان آپارتمان مستخدم اخراجی است که رییس من مدت سی و هفت روز با او حرفی نزده و به او نگاهی نکرده بود.

و حالا رییس هفت روز بود که به من هیچ نگاهی نکرده بود. می‌دانستم که تقریباً کارم تمام است. نه تنها در این محل بلکه مدت‌ها هیچ‌جای دیگری هم نمی‌توانستم کاری گیر بیاورم. اما با این حال معتقد بودم که در حق من بی‌انصافی می‌شود. من سزاوار هفت روز سکوت رییس نبودم. من سزاوار آوارگی و دربه‌دری نبودم. نمی‌توانستم مدت‌ها در ساختمان‌های بلند و پیچیده‌ی ادارات به دنبال کار بگردم. نمی‌توانستم بازهم خانه به دوش شوم. دیگر تحمل اضطراب و افسردگی برایم مقدور نبود. اما به همکارانم چه می‌توانستم بگویم. چه توضیحی از من برای دیگران قابل قبول بود. هفت روز این وحشت مرگ‌بار را تحمل کرده بودم و هنوز معلوم نبود که چند روز دیگر این خشم پنهانی ادامه دارد. فقط می‌دانستم هر چه روزها و ساعت‌های خشم پنهانی و خاموش رییس بگذرد نشان دهنده افزایش ناراحتی اوست. به صلاحم بود که او کار را زودتر یکسره کند. این مرغی را که در قفس برای سر بردن و پَرکندن و تناول کردن ننگه می‌داشت باید زودتر می‌کشت. برای چه کسی می‌توانستم توضیح دهم. همکار روبروی من همواره دفترچه مقررات اداری روی میزش بود. هیچ صفحه‌ای را بدون نگاه کردن به آن دفترچه مقدس سیاه نمی‌کرد. خدا می‌داند در طول روز چند بار آن را مرور می‌کرد. لابد خیال می‌کرد با هر دفعه خواندن آن دفترچه رتبه اداری اش بالاتر خواهد رفت. اگر به او چیزی می‌گفتم، جز با استناد به مواد آن دفترچه پاسخم را نمی‌داد. از دید او محکوم بودم. فکر همکار سمت چپی‌ام را هم نمی‌بایست می‌کردم. دلک‌بی‌آبرویی که دماغ بزرگ و منحنی‌اش را می‌توانست هشت ساعت بجنباند و از خنده قرمز شود. موهایش مثل سیم ظرفشویی همیشه وز کرده

بود. پشت سرش می گفتند که آن چسب زخمهایی که بعضی صبحها روی صورت درازش می زند برای پوشاندن جای چنگهای زنش است. همکار سمت راستی هم که اصلا گوشی برای شنیدن درد دل‌های دیگران نداشت. آنچنان سرگرم تولد اولین فرزندش بود که جز بوی کهنه نوزاد و شیر خشک هیچ خاصیت دیگری را در وجودش نمی توانستی ببینی. وضعیت کاملا افتضاح بود. تازه ماجرا فقط به همکارانم ختم نمی شد. همسایگان هم بودند. مصیبت بزرگ وارد شدن به خانه بود بدون آن که کسی مرا ببیند. چه طور می توانستم بدبختی ام را مثل پرچم در هوا تکان دهم و از جلوی همه بگذرم؟ شبها هیچ چراغی را روشن نمی کردم مبادا کسی از همسایگان هوس دیدن من به سرش بزند. دستشویی تبدیل به لنجزار متعفی شده بود چون جرات نمی کردم آب بریزم مبادا صدای ریزش آب از خلال دیوارهای نازک به گوش همسایه بغل دستی برسد. روی تخت دراز می کشیدم و در تاریکی فقط به صدای نحس ساعت گوش می کردم. ریش هایم کاملا بلند شده بود و تمام تنم بو گرفته بود. می دانستم که با این کارها وضعیتم را خراب تر می کنم. اما حواسم فقط متوجه یک نقطه بود. شکمم که هر روز دردناک تر و بزرگتر می شد.

اصلا باور کردنی نبود اما اتفاق افتاد. اولش مثل یک جوش چرکی بود. اما جوش قرمز می شود و می خارد. مدتی فکر می کردم نفخ است یا ورم معده. انواع داروهای گیاهی را امتحان کردم اما فایده نداشت. شبها که دستم را روی شکمم می گذاشتم حس می کردم بزرگتر شده است. چیزی در شکمم در گردش بود. بالا و پایین می رفت. مثل این که تفرجگاه مناسبی یافته بود. این درد مسخره را به چه کسی می توانستم بگویم. آنقدر با خودم فکر و خیال کردم که به کلی در اداره گند زدم. حق داشتند که آن جور به من بد گمان شده بودند. هر نیم ساعت یک بار در اداره به دستشویی می رفتم. تمام لباسهایم را در می آوردم و به دستگیره در آویزان می کردم. پاچه شلوار یا گاهی آستین پیراهنم به زمین کشیده می شد و آب گند کف دستشویی خیسشان می کرد. با همان پیراهن و شلوار به گند کشیده شده بر می گشتم و پشت میزم می نشستم. اما چاره ایی نداشتم. باید مدام می رفتم و تمام تنم را معاینه می کردم. شاید روزی ده پانزده بار این کار را می کردم. شکمم را به دیوار دستشویی می چسباندم و با خودکار روی دیوار، محیط شکمم را خط می کشیدم. دوباره نیم ساعت بعد هراسان به دستشویی می دویدم و مجددا شکمم را اندازه می گرفتم. کاملا مراقب رشدش بودم. اما لعنتی واقعا داشت گنده تر می شد. رشد می کرد و می چرخید.

عذاب واقعی وقتی بود که می بایست با هزار زحمت خودم را به دستشویی می رساندم. نمی شد هر نیم ساعت یک بار دستشویی بروم. همه شک می کردند. گاهی بردن پرونده ایی را بهانه می کردم و گاهی سیگار کشیدن را. اما دیگر گندش

درآمده بود. متلک ها و تهمت ها آغاز شده بود. همه را یک جوری می شد تحمل کرد اما خشم رییس را نه. چاره ایی نداشتم جز این که آزمایش بدهم. باید مشخص می شد که این لعنتی چیست. امیدوار بودم که قضیه یک جور شل شدن عضلات شکم یا فتق یا چیزی از این قبیل باشد. مساله توهم هم منتفی بود چون رشد این لعنتی را خودم لحظه به لحظه اندازه گرفته بودم. باز جای شکرش باقی بود. اگر آزمایش می دادم و معلوم می شد که قضیه فقط توهم است آنوقت معلوم نبود چه باید بکنم و از همه بد تر معلوم نبود رییس که قطعا موضوع را می فهمد چه خواهد کرد. آنقدر دست دست کردم تا از رشد این انبان کثافت مطمئن شوم.

اما قضیه ناجور تر از این حرفها بود. برگه های آزمایش را که در حدود هجده صفحه می شد ورق زدم. همه جور آزمایشی بود. آزمایش تمام مخلفات خون و کثافتهايش: هموگلوبین ، کلسترول، قند، آدرنالین، انواع سولفات ها و گازهای محلول و نامحلول، جداره های شکننده و ارتجاعی رگها، سلولهای کمک کننده به تنظیم فشار خون، مویرگهای اطراف معده که وظیفه تصفیه گلبولهای آغشته به چربی را بر عهده دارند، شعاع میلیمتری ناژک ها، ژن هایی که احتمال می رفت حاوی نوعی سوزاک باشند. حتی از پوست پاشنه پایم نیز نمونه گرفتند. نافم را دو بار سوراخ کردند تا دوربینی را که قطرش از میانگین اندازه سلول های محتوی پلاسمای آلفا کوچکتر بود داخل شکمم کنند. دوازده بار نمونه ادرار و مدفوع گرفتند و هزارن بلا سر آنها آوردند.

اما نتیجه افتضاح بود. هجده صفحه جواب آزمایش به دستم دادند که در آن تایید شده بود که من، آقای فلان، حامله هستم. تعداد جنین های درون شکمم بیشتر از یکی بودند اما برای مشخص کردن تعداد دقیق آنها سونوگرافی لیزری تجویز شده بود.

پوف! رسما مضحک بود. حتا یک لحظه به سرم زد که یک راست به دفتر رییس بروم و جواب آزمایش را روی میزش بگذارم و در حالی که می خندم به او بگویم که قربان حالا علت رفتار مشکوکم را فهمیدید. اما حتا تصور قیافه و برخورد رییس هم چندشناک بود. حالم از این فکر احمقانه به هم خورد. داشتم بالا می آوردم. از آزمایشگاه خارج شدم و روی پله های جلوی در نشستم. بچه هایم درون شکمم می لولیدند. دکمه پایین پیراهنم باز بود. از آنجا به ناف سوراخ شده ام نگاه کردم. لابد بچه ها از آنجا داشتند تغذیه می کردند. موجوداتی بدون مو و ناخن که چشمهایشان پلک نداشت و بدنشان شفاف بود از بند نافم آویزان بودند. حتما از سوراخهایی که در اثر آزمایشها در نافم ایجاد شده بود نور به داخل می رفت و از میان بدن شفافشان می گذشت. کمر بندم را کمی شل کردم. با دست روی شکمم زدم. صدایش کاملا عوض شده بود. قبلا، پیش

از آن که حامله شوم شکمم صدای طبل می داد اما حالا صدایش مثل افتادن سنگ داخل آب شده بود. یک صدایی مثل پُلُق. دلم برای صدای طبل مانند شکمم تنگ شد. فکر کردم تا مدت‌ها آن را نخواهم شنید. باید به راه چاره ایی فکر می کردم. کجا می توانستم بروم. حتا فکر عمل کردن هم غیر منطقی بود. تمام بیمارستان پر از عکاس و خبرنگارِ پررو می شد. حتا احتمال داشت بازداشت کنند. تا همین جا هم شانس آورده بودم. لابد مسئول آزمایش به اسم من نگاه نکرده بود و گرنه تا به حال عالم و آدم را خبردار کرده بود. شاید هم دلش به حالم سوخته بود. نمی دانم. هیچ دکتری پیدا نمی شد که حاضر باشد مخفیانه مرا از شر بچه هایم خلاص کند. هیچ کس نمی توانست در برابر وسوسه افشای این کشف بزرگ عالم پزشکی مقاومت کند. گندش بزند. شاید اگر خودم هم جای آنها بودم چشم پوشی نمی کردم. آنوقت دوباره خون گرفتن ها و سوراخ کردن ها و لیزر تاباندن ها شروع می شد. به هیچ رقم دیگر حوصله این مسخره بازی ها را نداشتم. اما شاید با استناد به قانون حمایت از حقوق مادران می توانستم جلوی آن افتضاحات بگیرم. مشکل این بود که چندان مادر نبودم. شاید هم بودم. هر چه فکر کردم به یاد نیاوردم که کلمه مادر با کلمه زن هم‌ریشه باشد. امان از دست من! حالا وقت این چرندیات نبود. فکر کردم آنقدر سیگار بکشم تا بچه ها درون شکمم خفه شوند. از تصور آن موجوداتِ شفاف که در اثر خفگی کبود می شدند دوباره حال تهوع به من دست داد. بدم می آمد که نعش کش شوم. تازه باز هم فرقی نمی کرد. بالاخره باید آنها از شکمم خارج می شدند. مرده یا زنده. تا ابد که آن جا باقی نمی ماندند. تازه اگر آنها را خفه می کردم ممکن بود به قتل عمد هم متهمم کنند. در این شهر لعنتی هیچ جایی نبود که چشم کسی به آدم نیفتد. همه جا مملو از آدم بود. با چشم های هیز و وق زده. نمی شد که چندین ماه داخل خانه بمانم. لابد از اداره دنبالم می آمدند یا ممکن بود همسایه ها پلیس را خبر کنند و در را باز کنند و داخل بیایند. آنوقت چه اتهاماتی که به من نمی بستند. باید فرار می کردم و جایی مخفی می شدم. اما این شهرِ نکبت، هیچ جایی برای قایم شدن نداشت. با این وضعیت امکان سفر هم نداشتم. چه طور می توانستم در اتوبوس بنشینم و چندین ساعت سبقت و بوق و ترمز را تحمل کنم. نه نمی شد.

باید جای دنج و خلوتی می یافتم تا دور از چشم دیگران بدبختی ام را بگذرانم. فکر کردم بروم و داخل تنوری پنهان شوم. اگر می شد یک نانوائی گیر بیاورم که صاحبش مثلا مریض بود یا مرده بود و دکانش همین جور به امان خدا رها شده بود می توانستم درون تنورش قایم بشوم. جای کوچک و جمع و جوری بود. اگر شانس می آوردم ممکن بود کمی خاکستر ته تنور باقی مانده باشد. روی خاکسترهای نرم می توانستم بخوابم. تازه تنور بوی خاک و نان هم می داد و این حال آدم را خوب می کرد. شاید در دکان هنوز مقداری سوخت موجود بود. می شد شبها تنور را روشن کنم و کنارش بایستم و گرم شوم.

پیراهنم را در می آوردم و می گذاشتم نور آتش تنور از نافم به درون بتابد و روی سطوح شفاف آن موجودات انعکاس بیابد. نور در رگهایشان که هنوز درست شکل نگرفته بود می چرخید و سایه آنها را روی دیواره ی داخلی شکمم می انداخت. اما نمی شد. ممکن بود یک شب هنگامی که روی خاکسترهای کف تنور خوابیده ام یکی از ورثه های نانوا سر برسد و بخواهد کار و بار پدرش را از سر بگیرد. آنوقت تنور را روشن می کرد تا برای صبح نان آماده کند. از تصور این که فردا صبح، نانی که مردم می خورند محتوی گوشت و چربی من و بچه هایم است حالم به هم خورد.

دیگر هیچ چاره ایی نداشتم. باید راه می افتادم و این انبان کثافت را جا به جا می کردم. کاملاً مشخص بود که کارم را از دست داده ام. اگر رییس مرا زنده می گذاشت باز جای شکرش باقی بود. البته او هنوز از اصل ماجرا خبر نداشت. خواستم از روی پله های آزمایشگاه بلند شوم اما نتوانستم. پاهایم تحمل وزنم را نداشت. زانوهایم سست بود. عجب بدبختی عظیمی. نمی شد که همان طور لب پله ها بنشینم و بگذارم روزها بگذرد و شکمم بزرگتر شود. صاحب آزمایشگاه حتماً سراغم می آمد یا شاید به یکی دو نفر از مستخدم هایش می گفت که مرا از روی پله ها بلند کنند و توی خیابان بیاندازند. این زانوهای لعنتی اگر قدرت جم خوردن و تحمل کردن داشتند حداقل می توانستم گورم را گم کنم. سعی کردم بلند شوم اما بی فایده بود. زمین خوردم و با شکم روی کف پیاده رو افتادم. شکمم دوباره صدایی مثل پُلُق داد. هر چه می خواستم خودم را ضبط و ربط کنم نمی شد. اصلاً انگار زانوهایم برای ایستادن ساخته نشده بودند. انگار نه انگار که تا همین چند ساعت پیش مثل لولای در اصلی اداره خم و راست می شدند و مرا این ور و آن ور می بردند. نخیر این زانوهایم به هیچ وجه حافظه نداشتند.

هر لحظه اوضاع وخیم ترمی شد. تصور کردم اگر الان یک مشت آدم فضول، رگ انسان دوستی شان قلمبه شود و بخواهند زیر بغلم را بگیرند و بلند کنند چه اتفاقی می افتد. اول به این نکته پی می برند که من نمی توانم روی پاهایم بایستم. بعد سعی می کردند یک تاکسی بگیرند و مرا به اولین درمانگاه برسانند. هرچه من اصرار می کردم که حالم خوب است و می خواهم تنها باشم به خرج کسی نمی رفت. لابد فکر می کردند که در اثر زمین خوردن مَشاعِرَم را از دست داده ام. وقتی دکترها مرا معاینه می کردند می فهمیدند که زانوهای من اصلاً مناسب ایستادن نیستند. یعنی این ها زانوهایی نیستند که بتوانند وزن یک انسان را تحمل کنند و مثل لولا خم و راست شوند و در خیابان حرکت کنند یا از پله ها بالا روند. آن وقت دوباره تمام کثافت کاری ها شروع می شد. با آت و آشغال هاشان زانویم را سوراخ می کردند تا مایع درون کاسه زانو را بیرون بکشند. از هفده جای نخاعم انواع شیرها و مایعات نخاعی را استخراج می کردند. با دستگاههای گریز از مرکز آنقدر

مایعات را می چرخاندند که تمام سلول ها را از یکدیگر جدا کنند. زیر نور اشعه گاما تعداد نورون های موجود در واحد حجم را می شمردند. وای! تازه پرستارهایی که هر روز برای عوض کردن لباس ها و جا به جا کردن سرم ها می آمدند و وظیفه شان دست مالی کردن من بود، به بزرگ شدن شکم پی می بردند. و آنوقت کنسرت بزرگ فصاحت آغاز می شد. تنها شانس این بود که آن هجده صفحه گزارش حاملگی در جیبم بود و دیگر نمی گذاشتم آن بلا ها را دوباره سرم بیاورند. فریاد می کشیدم: آقایان دکترها! پرستارهای ملوس! ماماها ی زشت جوش جوشی! لگن بذارهای عظیم الشان! من حامله ام. اما مگر به خرچشان می رفت. معلوم بود که هزار و یک ایراد از کار آزمایشگاه قبلی می گیرند تا خود مارمولکشان بتوانند قضیه حاملگی مرا اثبات کنند. در یک اتاق حبسم می کردند و انواع جلسات را تشکیل می دادند. ظهرها سر ساعت دوازده مستخدم لنگ با یک بشقاب آب جوجه می آمد تا قوت بگیرم. اما می دانستم که هرچه می خورم یک راست وارد آن دهان های مکنده ی شفاف می شود.

و آن وقت یک روز همین طور که روی تخت دراز کشیده بودم و تازه از آزمایش قبلی برگشته و منتظر آزمایش بعدی بودم در اتاق باز می شد و رییس داخل می آمد. از توی راهرو صدای همکار دست چپی ام را می شنیدم که می خندید. حتما دماغ منحنی اش از زور خنده به دیوارهای سفید راهرو مالیده می شد. رییس در اتاق را می بست. یک صندلی می آورد و کنار تختم می گذاشت. با چشم های درشتش به من خیره می شد. هیچ چیزی نمی گفت. ممکن بود یک ساعت طول بکشد یا حتی چند روز. پشت سرش پنجره ی اتاق بیمارستان بود و از خلال آن می توانستم طلوع و غروب خورشید را ببینم که رنگ اتاق را عوض می کرد. رییس با لب های به هم فشرده به من خیره می شد و هیچ نمی گفت. خورشید، سایه هیكل متوازنش را روی ملافه های سفید تخت می انداخت. و بعد از روز هفتم ناگهان فاجعه اتفاق می افتاد. من، این موجود حقیر حامله که حتی مانند یک انسان معمولی نمی توانستم روی پاهایم بایستم و حداقل روزی دوازده تا پانزده بار در اداره به دستشویی می رفتم و معلوم نبود حواسم کجاست و فضاحتم را مانند پرچم فتح و ظفر در آسمان به اهتزاز در آورده بودم کاری کرده بودم که تمام آن اداره ی معظم ده طبقه با آسانسورها و پله های همیشه تمیزش و پنجره های مستطیلی باریک به گند کشیده شده بود. تمام خطوط تلفن از کار افتاده بودند. مستخدم ها دیگر رغبت نمی کردند راهروها را نظافت کنند. همه جا پر از آشغال و ته سیگار بود. جای زونکن های آبی و نارنجی با هم عوض شده بود. نگهبان سه روز بود که سر کار نمی آمد و به خاطر همین هر بی سر و پایی وارد اداره شده بود. از همه بدتر دیگر کسی نبود تا لولاهای قدیمی مرغوب را روغن کاری کند و درها دیگر باز و بسته نمی شدند. چه فضاحتی!

نه نمی توانستم بگذارم کار به این جا ها بکشد. نباید اجازه می دادم که عابرین مرا در آن وضع کف خیابان ببینند و به بیمارستان ببرند.

خودم را تکان دادم. با هزار جان کندن توانستم روی زمین بنشینم. باید راه می افتادم. کمی این ور و آن ور کردم اما نشد که بایستم.

خب چاره ای نبود. به هر حال بهتر از هیچ بود. چهار دست و پا به راه افتادم. اولش فکر کردم افتضاحی به پا خواهد شد. اما چند نفر با خونسردی از کنارم گذشتند حتا نگاهی هم به پایین نیانداختند. چه خوب! آهسته از کنار دیوار می رفتم. چهار راهها را همراه بقیه رد می کردم. واقعا محشر بود. چرا زودتر به این فکر نیفتاده بودم. خیلی کیف دارد. آدم می تواند در قالپاق های فلزی نو و تمیز عکس خودش را ببیند. شکمم دیگر آنقدر بزرگ شده که به زمین کشیده می شود. اما اشکالی ندارد. عوضش بچه ها از همین حالا به سنگ و آسفالت عادت می کنند. سرگرمی های کوچکی هم هست. می شود در باغچه ها زیر سایه شمشاد ها خوابید و وقتی که خانمها رد می شوند به کفش های صندلشان نگاه کرد. انگشتهای ظریف و سفید با ناخنهایی که نارنجی و بنفش رنگ شده اند یا قوزک ها و انگشتهای سبزه.

گاهی میان خرت و پرت های کنار خیابان چیز های جالبی پیدا می شود. دسته کلید های گم شده، بقایای عشقبازی ، پرونده های اداری و عکس های پاره. از روی آشغالهای کنار خانه ها می شود فهمید صاحبخانه کیست. آیا دیشب مهمان داشته یا اگر داشته مهمانش مهم بوده یا خیر. حتی می شود به جنایت ها پی برد. تیغه های خونین چاقو، گوشتهایی که بوی زهر می دهند، جنین هایی که درون چند لا دستمال کاغذی پیچیده شده اند. می شود فهمید که خانم خانه در چه وضعیتی از ماه است.

روزهای امیدوار کننده تری هم هست. مثل وقتی که یک تکه روزنامه پیدا می کنم یا بخشی از یک کتاب. آدم معمولا ترجیح می دهد این جور چیزها را با خودش ببرد زیر پل یا جایی که نور خورشید از خلال نرده ها بتابد و روی آن چند صفحه کاغذ، سایه روشن بیندازد. آن وقت اگر شانس داشته باشم و آن صفحات مربوط به کتاب خوبی باشند مخصوصا کتاب شعر، می شود با خیال راحت شعرهایش را خواند و حفظ کرد تا بعدا بتوانم برای بچه ها لالایی بگویم.

کلاغ

آخرش هم مطمئن نشد کلاغه نر بود یا ماده، اما قبل از این که کلاغ بزرگه چشم راستش را از حدقه دریاورد و نوکش را بطرف بالا بگیرد و آنرا ببلعد به نظرش رسید با چشم چپش دیده است، که کلاغ کوچکه زیر کلاغ بزرگه بوده است. با این

همه سالها بود به آنچه چشم چپش می دید اطمینان نمی کرد. طرف چپ صورتش فلج بود، وقتی سعی می کرد پلک چشم چپش را باز کند، تنها می توانست لرزش خفیفی به آن بدهد و آنچه از آن شکاف تنگ دیده می شد، سایه های شبیح گونه ای بیشتر نبودند.

قبل از این که کلاغ کوچکه نوکش را با حرص و غیض به سوراخ چشم درآمده او فرو کند و سهمش را بیرون بکشد یادش آمد که آن شب، اول قصد داشته یک کبوتر بخرد، اما فروشنده گفت "عمو جان با هفت تومن که کسی بتو کبوتر نمی دهد، بیا این کلاغ زاغی را ببر، ده تومن است بتو می دهم هفت تومن. جونی هم که نداری که کبوتر هوا کنی، به چه دردت می خورد کبوتر. باز این کلاغه یک قارقاری می کند از تنهایی درت می آورد." ایستاد و با تردید نگاه کرد. فروشنده گفت: "برو عمو خدا خیرت بده، مشتری نیستی."

دست کرد در جیب هفت تومان داد به فروشنده. کلاغ را گرفت چند قدم رفت. کلاغ زاغی در دستش تکان خورد، برگشت از فروشنده یک پاکت گرفت کلاغ را گذاشت توی پاکت.

از کنار کبابی که رد شد بنظرش آمد کلاغ تو پاکت تکان می خورد، سر پاکت را محکمتر گرفت. از بازار سرشور که بیرون آمد از عرض خیابان گذشت وارد بازار بزرگ شد. عده ای در بازار می دویدند و زنده باد زنده باد می گفتند. عده ای دیگر دنبال آنها می کردند و مرگ بر مرگ بر می گفتند. از کنارش که می گذشتند، یکیشان ایستاد و به او و پاکت دستش نگاهی انداخت.

از پله ها پایین رفت، در خانه اش را باز کرد و یکراست رفت توی اتاق. کلاغ زاغی را از تو پاکت در آورد گذاشتش وسط اتاق. تکه ای نان را خرد کرد و با یک کاسه آب گذاشت جلویش. پتویش را کشید روی سرش و خوابید. صبح که بیدار شد بنظرش آمد کلاغ از جایش تکان نخورده است و به آب و نان نوک نزده است. با انگشت تلنگری به کلاغ زد. کلاغ تکانی خورد و چند قدم برداشت. دید کلاغ زاغی می لنگد. تلنگر دیگری به آن زد. کلاغ بالهایش را تکان داد اما نپرید.. برگشت به مغازه ای که کلاغ را خریده بود. به فروشنده گفت: "لنگ بود."

فروشنده پرسید: "چی می گی عمو؟"

گفت: "کلاغی که دیشب فروختی، کلاغ زاغی نبود، کلاغ معمولی بود، لنگ هم بود."

فروشنده گفت: "کلاغ زاغی بود، کلاغ که به اون کوچکی همیشه، لنگ هم نبود، جون نداشت. پنیر بهش بده، قبراق میشه." برگشت چند قدم دور شد گفت: "مادر جنده."

رفت توی خانه نشست به تماشای کلاغ. خرده های نان و کاسه آب جلو کلاغ بود ولی مثل این که آنها را نمی دید. ظهر که صدای اذان آمد، بلند شد نوک کلاغ را باز کرد یک تکه نان در آن فرو کرد و چند قطره آب در آن ریخت. عصر که شد نوک کلاغ را باز کرد دید تکه نان همانطور در گلوی کلاغ است نه آن را می بلعد و نه می اندازد بیرون..

شب که شد رفت مغازه خواربار فروشی روبروی کبابی. فروشنده پرسید: "هان؟" قبل از این که جواب بدهد مشتری دیگری وارد شد. فروشنده رو به او گفت: "چه فرمایشی بود؟" مشتری جنسش را خرید و رفت. فروشنده دوباره پرسید: "هان؟" گفت: "یک سیر پنیر".

پیش از آنکه فروشنده به او یک سیر پنیر بدهد، مشتری دیگری وارد مغازه شد و فروشنده اول او را راه انداخت. مشتری دوم که رفت فروشنده یک سیر پنیر پیچید لای کاغذ گذاشت روی پیشخوان و گفت: "دو تومن." پنیر را برداشت و رفت بیرون. چند قدم که رفت برگشت و گفت: "مادر جنده."

آمد وسط اتاق نشست نوک کلاغ را باز کرد و تکه نان را با ته قاشق از گلوی کلاغ در آورد. پنیر را از لای کاغذ درآورد گذاشت جلوی کلاغ. پتو را کشید روی سرش و خوابید. صبح که بیدار شد دید کلاغ پنیر را خورده است. با انگشت تلنگری به آن زد. کلاغ پرید رفت گوشه اتاق. شب، قبل از این که برود بیرون، با نوک پا زد به کلاغ. کلاغ پرید وسط اتاق.. یک روز صبح که از خواب بیدار شد وقتی با انگشت به کلاغ تلنگر زد کلاغ پرید و نشست روی سیم چراغ. داشت به بالا نگاه می کرد که کلاغ رید و قبل از آنکه بتواند سرش را کنار بکشد گه کلاغ ریخت رو صورتش. کاغذ پنیر را برداشت صورتش را با آن پاک کرد. به کلاغ نگاه کرد و هیچی نگفت.

شب کلاغ آمد نشست جلو پنیر. قبل از آنکه پتو را بکشد روی سرش بخوابد رفت قیچی را از روی رف برداشت گذاشت بالای سرش. صبح که از خواب بیدار شد کلاغ را گرفت و قیچی را برداشت اما دید از رطوبت هوا زنگ زده است باز و بسته نمی شود. قیچی را پرت کرد روی رف و کلاغ را ول کرد. کلاغ پرید و نشست روی سیم چراغ...

مدتها گذشت. یک روز که کلاغ روی سیم نشسته بود یکباره به این فکر افتاد که کلاغه نر است یا ماده. هرچه فکر کرد چطور می شود فهمید فکرش به جایی نرسید. روزها گذشت و این که نمی دانست کلاغه نر است یا ماده آزارش می داد. یکشب قبل از آنکه پتو را روی سرش بکشد و بخوابد پنجره را باز کرد و کلاغ را انداخت بیرون...

صبح که از خواب بیدار شد دید دو تا کلاغ نشسته اند وسط اتاق. نگاه کرد دید پنجره باز است. فکر کرد کلاغ کوچکی حتما ماده بوده و رفته با خودش یک نر آورده است. شب که شد رفت از مغازه دو سیر پنیر خرید. فروشنده گفت: "ها؟ عیالوار شدی!؟"

از بازار سرشور که آمد بیرون جماعت زنده بادگوها را دید که فرار می کردند و آنها که مرگ بر می گفتند دنبالشان می دویدند و بطرفشان سنگ پرتاب می کردند. تا آمد بخودش بجنبید سنگ بزرگی خورد به بالای ابرویش و آن را شکافت. پنیر را به دست چپش گرفت اما نتوانست آن را محکم بگیرد و از دستش افتاد. با دست راستش پیشانی‌اش را گرفت. خون از لای انگشتانش بیرون جهید. کورمال کورمال خودش را رساند به خانه اش. کلاغ ها روی سیم چراغ نشسته بودند. احساس کرد دارد از حال می رود. رفت وسط اتاق دراز کشید. قبل از آنکه پتو را بکشد روی سرش کلاغ ها آمدند و نشستند روبرویش و زل زدند به شکاف بالای ابرویش. از نگاه آنها وحشت کرد. کمی به عقب خزید. کلاغ ها جلوتر آمدند. دست راستش را به زحمت تکان داد اما کلاغ ها جلوتر پریدند. نوک اول را کلاغ بزرگ زد. قبل از آنکه فرصت کند کلاغ بزرگ را دور کند، کلاغ کوچکی نوک دوم را زد. کلاغ بزرگ که چشم راستش را درآورد بی رمق شد. کلاغ ها به نوبت به گودی چشم راستش نوک می زدند و سهم شان را بیرون می کشیدند نوکشان را بالا می گرفتند و آن را می بلعیدند. همانطور که از حال می رفت گفت: "مادرجنده‌ها."

یک نامه

سعیدجان سلام

امیدوارم که حالت خوب باشد، یعنی راستی راستی چنین آرزویی دارم. موقع خداحافظی، ما که سوار مینی‌بوس بودیم و جایمان گرم بود اما تو حسابی زیر باران خیس شدی. هرچند که باران لاقل این حسن را داشت که نگذاشت تو کنف شوی و من خیزی صورتت را به حساب باران گذاشتم. تا شیراز یکریز باران می آمد، جالب بود که بعضی خانواده‌ها زودتر از ما رسیده بودند در مقر صاحب‌الزمان. من خدا خدا می کردم که تو زیر قولت نزنی و تا قبل از این که من به اهواز برسم رفتنم را خبر ندهی، هرچند که کسی را به داخل مقر راه نمی دادند و هرچه بلندگو می خواست صدا بزند علی محسنی فر ملاقات، من که نمی رفتم. راستی به خاطر این که یادی ازت کرده باشم دو سه بار اسمت را دادم بلندگو صدا کند ملاقاتی داری و بعد هم می رفتم وسط مقر می ایستادم و گوش می کردم. کاش صدای بلندگو آن قدر بلند بود که به جهرم برسد و تو بشنوی.

همان روز اول ازمان فیلمبرداری هم کردند. گفتم شاید دیده باشی که چطور با لباس‌هایی که از تن همه‌مان گشاد بود با علم و پیشانی بند دور مفر می‌دویدیم. همان شب از شیراز با اتوبوس به طرف اهواز حرکت کردیم. کنار دست من منصور نشسته بود. بچه شیراز است. همه‌اش از نامزدش و نامزدی و به هم خوردنش حرف زد. البته فقط خودشان به خودشان نامزد می‌گفته‌اند و گرنه کسی از روابطشان خبر نداشته، بگذریم. دم‌دمای صبح منصور سراسیمه از خواب بیدارم کرد که پاشو نگاه کن. کمی دورتر از جاده شعله‌هایی داشت زبانه می‌کشید چند جای بیابان همین جور بود. طوری که آن دورها آسمان از سیاهی به زردی می‌زد. سه چهارتایی هم شلوغی راه انداخته بودند که بچه‌ها بلند شوید که رسیدیم خط مقدم، الانه که خمپاره بخوره تو فرق اتوبوس و بلند بلند می‌خندیدند. دست آخر راننده دادش درآمد که چرا بچه‌ها را اذیت می‌کنید، این‌ها مشعل‌های گاز است که چون زیادی است می‌سوزانندش. بعد از ما پرسید مگر تا حالا هیچ کدام‌تان جبهه اهواز نیامده‌اید؟ بعد که رسیدیم اهواز ما را بردند پادگان امام. به هر کدام‌مان یک فرم دادند که پر کردیم و از روی آن ما را تقسیم کردند. سؤال‌ها همه‌اش در رابطه با تجربه و تخصص بود. من که نه گواهینامه داشتم نه لوله‌کشی یا آشپزی و این چیزها بلد بودم نوشتم کارهای اداری بلدم. بعدش یکی صدایم کرد و مرا پیش فرمانده برد. او هم گفت: تو با این سن وسالت توی اداره کل بابات کار اداری کرده‌ای؟ بقیه هم خندیدند. من به خاطر این نوشتم کارهای اداری بلدم که کتابخانه مدرسه را خودم تنهایی اداره می‌کردم. هر چند که بعد فهمیدم این تجربه بدرد بخوری برای این جا نیست.

خلاصه این که مرا گذاشتند توی قسمت تعاون. این جا کارم این است که نامه‌هایی که می‌رسد تقسیم می‌کنم، لیست می‌نویسم و به دست بچه‌ها می‌رسانم. البته به خاطر این که این جا همه منتظر نامه هستند، خیلی زود با همه‌شان دوست شده‌ام.

نامه‌های زیادی هم می‌رسد که گیرنده ندارد. آن وقت من توی لیست مرخصی‌رفته‌ها و مجروحین نگاه می‌کنم اگر که اسم‌شان بود، نامه را نگه می‌دارم و گرنه با خط قرمز روی پاکت می‌نویسم "شهید نظر می‌کند به وجه‌الله" و نامه را می‌گذارم قاطی نامه‌های برگشتی. البته این روزهای آخر غیر از پخش نامه‌ها کار دیگری هم دارم. قبل از عملیات بچه‌ها وصیتنامه‌هاشان را می‌آورند تحویل تعاون می‌دهند. اگر که برگشتند دوباره پس می‌گیرند و گرنه به آدرسی که روی پاکت نوشته‌اند پست می‌شود. الان یکی دو روز است که به خرمشهر آمده‌ایم. قرار است از این جا عمل کنیم. دیشب از دست پشه کوره‌ها اصلاً نتوانستم بخوابم. درخت‌های این جا بی‌حساب رشد کرده‌اند. بعضی‌هاشان تمام عرض خیابان را می‌گیرند. به نظر می‌رسد این جا شهر قشنگی بوده، من که قبل از جنگ خرمشهر نیامده‌ام ولی بعد از جنگ می‌آیم میبینم (اگر زنده باشم).

دیشب یکی دو بار هم که میخواست خوابم بگیرد گربه ها جنگ و دعوا راه میانداختند و بیدارم میکردند. راستی از دبیر زیست شناسی مان پرس که آیا میشود گربه ها موجی شوند؟ بچه ها میگویند گربه های خرمشهر همه شان موجی هستند. من گربه هایی دیده ام که پا، دم یا گوششان یک طوریش شده باشد اما گمان میکنم موجی شدن مخصوص آدمیزاد باشد. سعید جان حالا یک معما: فرق ما و گربه های خرمشهر در چیست؟ زیادی فکر را خسته نکن، ما اول میجنگیم بعد موجی میشویم اما گربه ها اول موجی میشوند بعد میجنگند (شوخی).

امروز دوشنبه است و شما ساعت دوم انشاء دارید. من از همه کلاسها بیشتر دلم برای ساعت انشاء تنگ شده است. هر هفته ساعت انشاء یادم بوده است هر چند که دیگر ننگ داشتن حساب روز و هفته برایم سخت است. اینجا همه روزهایش مثل هم است. جمعه و شنبه اش فرقی ندارد چون هر روز جنگ است و جنگ تعطیلی ندارد.

الان که برایت نامه مینویسم منصور اینجا ایستاده و اذیت میکند نمیگذارد نامه بنویسم. رفته از یک مدرسه دخترانه کارنامه شاگردها را پیدا کرده آورده نمره انطباقشان را نشانم میدهد.

من این نامه را قاطی وصیتنامه ها میگذارم، اگر که برگشتم برمیدارم و شرح و وصف عملیات را هم برایت مینویسم، اگر هم برگشتم به آدرسی که نوشته ام برایت پست میکنند. راستی نکند اگر برگشتم مرا به حساب نیاوری و جواب نامه ام را ندهی. حتی اگر برنگردم جواب نامه ام را به همین آدرسی که پشت پاکت نوشته ام بفرست، فقط خودت بعد از اسمم با خط قرمز اضافه کن: شهید نظر میکند به وجه الله - برگشتی.

فعلاً خداحافظ

ساعت ۹،۵ صبح دوشنبه - قبل از عملیات

دریچه های سیمانی

”اگر به خانه ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم“

(فروغ)

چراغ را خاموش کرد، پشت پنجره رفت و پرده را کنار زد. هوا ابری و تاریک بود. نگاهش را به برج سیمانی روبرو دوخت. هنوز نیمی از چراغها خاموش بودند. از پشت شیشه تک تک قابهای روشن را به دقت از نظر گذراند. این بار از همکف

شروع کرد، هفت طبقه شمرد و پنجره ای را که پرده‌اش کنار بود، انتخاب کرد. روی کاناپه مرد مسنی، خیره به روبه رو، نشسته بود. از نوری که در سطح خانه پخش می شد و رنگ عوض می کرد، می شد فهمید که مرد مشغول تماشای تلویزیون است. کنارش دایره ای با شعاعی کم، از نور زرد رنگ آباژوری روشن بود و زیر آن می شد موهای سفید مرد و اندام تکیده اش را تشخیص داد. مدتی به مرد نگاه کرد. بعد پرده را انداخت و رفت از روی میز سیگاری برداشت. دوباره پشت پنجره، به طبقه ی هفتم و اتاق نشیمن پیرمرد برگشت. همانطور که به سیگارش پک می زد مرد را می پائید که بی حرکت مثل مجسمه ای روی کاناپه نشسته بود. چند دقیقه ای گذشت. پیرمرد ناگهان سر چرخاند، بعد کمی در کاناپه فرو رفت و دوباره نگاهش را به روبرو دوخت. اتاق یکباره روشن شد و زنی در میان ورودی اتاق نمایان شد. جوان به نظر می رسید. دسته ای کتاب زیر بغل داشت و کیسه ای در دست. تکانی به سرش داد و روسری پایین لغزید. با تکان دوم دسته ی موهای پرپشتی که به صورتش ریخته بود کنار زد. کیسه را روی زمین گذاشت. پیرمرد از زمان روشن شدن اتاق چشم از زن برنگرفته بود. دست به سویش دراز کرد و او در حالیکه دکمه های مانتویش را باز می کرد نزدیک کاناپه رفت، خم شد و پیشانی مرد را بوسید و برای لحظه ای کوتاه دستهای او را در دستش گرفت. بعد کتابها را از روی میز برداشت و روی زانوی مرد گذاشت. مانتو و روسری اش را روی صندلی انداخت و در کنار او نشست. مرد به سمتش چرخید. دست دور شانه هایش گذاشت و او را به خود فشرد.

شام خورده ای؟

نه منتظر آمدن تو بودم.

چرا؟ دوست ندارم گرسنه بمانی.

تو عزیزترین کس من هستی. لازم باشد ساعتها برایت صبر می کنم.

هیچ چیزی "لازم" نیست. فقط به سلامت ات لطمه می زنی.

آخ چه می گوئی؟ تا سالها تو رویای من بودی. عشق من بودی. نیازم برای زندگی. حالا که پیش توام راحتم بگذار، تا از وجودت لذت ببرم.

این رویا چه نفعی برایت داشت؟ جز این بود که به زندگی ات پشت پا زدی؟

این رویا؟ رماتیک ترین تصور من از عشق بود. امیدم برای بودن. می فهمی؟؟

دختر دست از دست مرد بیرون کشید، بلند شد. شروع کرد به راه رفتن در عرض اتاق.

پرده را انداخت. خانه ی طبقه ی هفتم حوصله اش را سر برد. چراغ را روشن کرد و پشت میز نشست، مداد را برداشت و مشغول نوشتن شد. بعد از مدتی وقتی به ساعت نگاه کرد تازه یادش آمد که شام نخورده است. بلند شد، سر یخچال رفت، سیبی برداشت و گازی محکم به آن زد. دوباره نشست، کاغذها را جلوییش گذاشت و شروع کرد به کشیدن خطهایی در هم روی کاغذ سفید. چوب سیب همچنان گوشه ی لبش بود و با آن بازی می کرد. چشمش به شمعهای روی میز افتاد. کبریت برداشت و آنها را روشن کرد. بعد بلند شد و پشت پنجره رفت. ابرها شروع به باریدن کرده بودند. پنجره را باز کرد. بارانی ملایم می بارید. نفس عمیقی کشید و ریه را از بوی باران پر کرد. چرخه زد، چراغ را خاموش کرد و به سمت پنجره ی باز رفت.

درست در بالکن یکی از طبقات میانی ساختمان، زن و مردی تنگ در کنار هم به لبه ی بالکن تکیه داده بودند و به بارش باران نگاه می کردند. محو تماشای آن دو پیشانی را به قاب پنجره چسباند. زن دستش را دراز کرد و زیر باران گرفت و بعد کف دست های خیسش را به صورت کشید. مرد نگاهش کرد و خندید. دوباره دست زیر باران گرفت و این بار آنرا به صورت مرد مالید. صدای قهقهه ی خنده شان تاریکی شب را می شکافت. زن دست دور گردن مرد حلقه کرد و صورت خود را به صورت او چسباند.

یادت می آید چقدر قدیم ها از باران می گفتیم؟

آره. من همیشه می گفتم خونه ام ابریه و تو می گفتی نگران نباش. باران می آید.

چقدر دیوانه بودیم. همیشه می ترسیدی من عاشقت بشم.

صدای خنده ی مرد دوباره بلند شد.

من؟ من از خدام بود تو عاشقم بشی. تو بودی که خط و نشان می کشیدی و عشاق سینه چاکت را به رخ من می کشیدی.

زن خندید. بعد از پشت تکیه اش را بر لبه ی بالکن داد و سر رو به آسمان گرفت. موهایش را باد با خود می برد. مرد او را به

طرف خود کشید و به یک حرکت بلندش کرد. زن جیغ کوچکی کشید. خود را در آغوش مرد انداخت و بعد هر دو در نور

ملایم اتاق گم شدند.

مدتی همانجا ایستاد و سایه ی محو آن دو را در تاریکی دنبال کرد و در خیال با آن دو پیش رفت. هوا دم داشت. دست بر

گونه هایش گذاشت. انگار گر گرفته بود. دستها را در امتداد صورتش تا روی گردن پایین کشید و روی بازوانش لغزاند. لحظه

ای دیگر به تاریکی خیره ماند و به پشت میز برگشت. نگاهی به کاغذها انداخت و شمعی که قطره قطره اشکش روی میز

ریخته بود. دسته ی کاغذها را برداشت. روی زمین دراز کشید، به پهلوی چرخید و در نور شمع مشغول خواندن آنچه نوشته بود، شد. چشمانش کم کم سنگین می شد. لحظه ای چشم بر هم گذاشت و به خواب رفت. چشم که باز کرد اتاق در تاریکی فرو رفته بود. سردش شد. نسیم خنکی می وزید. چشمها را با دست مالید، بلند شد و نشست. به تاریکی که خو گرفت از جا برخاست. جلوی پنجره رفت. دریچه های سیمانی ساختمان روبرو، جز تعدادی معدود در تاریکی شب گم شده بودند. شروع کرد به شمردن. چراغی کم سو در یکی از خانه های طبقه ی آخر روشن بود. پرده ی رنگی اتاق کنار زده شده بود. زن را دید که مدام این طرف آن طرف می رود و در گنجه ها را باز و بسته می کند. عاقبت چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. او را در تاریکی گم کرد. چند دقیقه بعد چراغ اتاق بغلی روشن شد. زن به سمت لباسهای آویزان به جارختی رفت. با دست جستجو می کرد و آنها را یکی یکی روی زمین می انداخت. لحظه ای آرام گرفت. به چیزی که در دست داشت دقیق نگریست بعد دوباره لباسها را آویزان کرد و تکیه بر دیوار زد و آرام آرام در خود فرو رفت و روی زمین نشست و زانوانش را در بغل گرفت و سر روی آنها گذاشت. شانه هایش تکان می خورد. بعد از مدتی سرش را بلند کرد و با پشت دست چشمانش را پاک کرد.

ساعت از چهار گذشته بود. لحظه ای چشم از او گرفت، به سمت میز رفت و نگاهی انداخت و بعد انگار پشیمان شده باشد دوباره برگشت.

زن سیگاری در میان انگشتان داشت. میچاله روی زمین سر به دیوار تکیه داده بود. پکهای عمیقی به سیگار می زد و دود آن را از بینی اش بیرون می داد.

صدای پای توی راهرو حواسش را پرت کرد. گوش تیز کرد. صدای دسته کلید را شنید و به دنبال آن کلید در قفل چرخید و در باز شد. مرد با کت و شلوار و سر و روی مرتب وارد خانه شد. زن سر بلند کرد و چشم در چشمانش دوخت. نگاه مرد که به او افتاد در جا خشکش زد.

چرا اینجا نشستی؟

هیچ می دونی ساعت چنده؟

از اصفهان میام. مجبور شدم مهمانهای شرکت را برای بازدید از کارخانه ببرم. بعد هم تا همه را به هتل رساندم و برگشتم طول کشید.

فکرم هزار راه رفت. نمی تونی زنگ بزنی و خبر مرگت بگی کدوم گوری هستی؟ دیگه گذش را در آوردی.

خیلی خب، بسه این وقت صبحی داد نزن بچه بیدار میشه.

از جا برخاست. از کنار مرد رد شد. بوی سیگار همراه با عطری شیرین و زنانه زیر دماغش خورد. احساس کرد دلش پیچ می زند. حال تهوع داشت.

بی همه چیز.

معلومه چته؟ با کی داری حرف میزنی؟ برو بگیر بخواب، حالت خرابه انگار.
خفه شو.

گفتم صدات رو ببر، بچه بیدار می شه. آبرومون پیش در و همسایه میره.

آبرو؟؟ هه. به درک سیاه. بذار بره.

برگشت و فندق زنانه ای را که در دست می فشرد به طرف مرد پرت کرد، به اتاق دیگر رفت و در را محکم بهم زد و خود را روی تخت انداخت.

زن مداد را روی میز گذاشت. سیگاری که گوشه ی لب داشت با شعله ی شمع روشن کرد و بعد با نك انگشت ها شمع را خاموش کرد. هوا دم کرده بود. احساس خفگی می کرد. بلند شد. پرده را کنار زد، در را باز کرد و روی تراس رفت و به آبی تیره ی آسمان که رو به روشنی داشت، خیره شد. دست زیر چانه زد و به چراغهایی که در دور دست سو سو می زدند چشم دوخت. کم کم خوابش گرفته بود. یک آخر را به سیگار زد و آن را پایین انداخت. سر چرخاند و به ساختمان روبرو که حالا دیگر در تاریکی مطلق فرو رفته بود نگاهی انداخت. ناگهان متوجه سرخی آتش سیگاری شد که لحظه ای بعد مثل شهابی فرو افتاد. دقت کرد. مردی به قاب پنجره تکیه داده بود و به روبرو نگاه می کرد.

رفتگان و ماندگان

کدام یکی است؟ یعنی کدام یکی از این دخترهاست؟ کاش میدانستم. کاش می شد بپرسم. از چهره اش نمی توانم بفهمم. اینها همه شان خوشگل اند. من نمی دانم چه فرقی با هم دارند. همه شان برایم یک شکل اند. ولی هر چه قدر من نمی دانم او خوب می داند. خوب او را از میان همه شان می شناسد. باید از زیر زبانش بکشم باید یک بار هم شده به من بگوید. باز یک میگ آسمان را مثل کاغذ جر می دهد. جاپایم را سفت می کنم و با سینه و شانه موتوررا هل می دهم از سر خاکریز توی شیب و سرم را با دست و بازو می پوشانم و تا دیوار صوت می ترکد دیگر نا ندارم سرپایمانم خودم هم پشتش غلت می خورم پایین و غلت می خورم. لابلای غبار آهک می بینم که چند تا دم جنبانک از روی کیسه شن های سنگر پر می کشند.

قفسه سینه ام از هسکه هسکه نفس دارد از هم در می رود. به آهنگ نفسم صدای خش خش کاغذهایی را که توی جیبم چپانده ام می شنوم. سرم را می گذارم روی بازو و چشم می بندم و باز سردر نمی آورم کار کی بوده. کار کی؟ باز جلو چشمم قطار می شوند نمی خواهم پیش نظرم باشند. نمی خواهم. حالا چطور هم آرام باشم هم با لجباز. پیش کنار بیایم؟ هنوز نمی دانم باید چطور قضیه را حالیش کنم. اصلا چرا استوار پاکتش را باز کرده؟ میان آن همه بدنهای پاره پاره چطور مجال کرده که نامه او را باز کند؟ اگر در بسته دست خودش می رسید این مکافات را نداشت. نداشت؟ حتما داشت. همیشه باید مکافاتی باشد حالا اگر سر رساندن کاغذها نبود سر چیز دیگری بود. چرا نباشد. به قول بابا این هم قسمت من شده که جور کش برادرم باشم.

بار اول نیست بار آخر هم نیست برادری برای من یعنی تاوان همه چیزش را دادن نه که به هم نزدیکیم یا اینکه خیلی شباهت داریم. نه. بلکه فقط همین که برادریم. مگر نه که خودش حتی توقع دارد که به جایش جرم هم بکنم؟ پس آن شب تابستان چه مرگش بود؟ خوب رسم خانه بود که هر شب بابا نباشد مهرزاد توی جایش بخوابد. همیشه می خوابید. اما این بار اولین باری بود که تبر را دیده بود. همه مان دیده بودیم. کی بود؟ هفته پیش ترش دیده بودیم شبی که خانه سر کوچه را دزد زده بود. آن شب بابا که از دایره مردها جدا شد دم در حیاط بودیم دست به سینه. باد خنکی می آمد. از دایره مردهای وسط کوچه فقط راه راه زیر شلواریها پیدا بود و نقطه سرخ سیگارشان. وقتی بابا کاغذ پیچ را از جعبه خاور آورد خودم دیدم. مهرزاد هم زل زده بود به تیغه روغن خورده تبر که برق می زد. بعدش دیگر زیر پتو پلکم سنگین شده بود که شنیدم از بابا می پرسد: «چرا می گذاری زیر سر، زیر بالشت؟» بابا گفت: «وقتی سر شب دزد خانه سر کوچه را بزند تا نصفه شب حتما نوبت ما شده.» بعد بهش حالی کرد که می گویند نیروی مسلح کار کشته توی شهرها نیست همه را فرستاده اند جبهه. هر کس باید خودش عهده دار امنیت خودش باشد که باز مهرزاد پرسید: «یعنی راست راستی می زنی؟» بابا هم نه گذاشت و نه برداشت، گفت: «دزد اگر پا گذاشت به این خانه باید با دست قلم شده برود» خوب دهنش را بست بابا، ولی مگر توی کتتش رفت. اصلا انگار نفهمیده بود یا خودش را به نفهمی زده بود که هفته بعدش وقتی بابا خاور را راند طرف خوزستان، به قول مادر جایی که از زمین و آسمانش آتش می بارد، مهرزاد نتوانست جایش را پر کند. سر شب که خزید توی جای بابا سایه اش توی پشه بند پیدا بود که دست ستون سر کرده و نخوابیده. آن موقع نمی فهمیدم که آن طور به تبر خیره مانده. از کار توی مکانیکی اکبر کوفته بودم. زود خوابم برد و می دیدم که سینه خوابانده ام روی فرمان موتور و هر چی دنده می زنم موتور

دنده می خورد و هر چی گاز می دهم گاز می خورد و سرعت گرفته بودم و باد داشت موهایم را می کند و توی لپهایم را لت می زد که یکباره سرم کوبیده شد روی آسفالت. می خواستم داد بزنم که دیدم شانه ام را فشار می دهند. «هان؟»

«هیس س!» مهرزاد صورتش را چسبانده بود به پشه بند من و آورده بود توی صورتم. «زیر سر تو باشد، خوب؟» دستش را از زیر بالش کشید اما هنوز انگار جسم سختی زیر بالش بود. دست بردم زیر بالش و تیغه سرد تبر را لمس کردم. مهرزاد رفته بود. چنانی تو جایش خوابیده بود که با تخت یکی شده بود. نپرسیدم چرا؟ گفتم یا باورش نمی شده دزد بیاید یا از بی غیرتی اش است. حالا مگر اگر می پرسیدم کی جوابم را داده بود که آن بار بدهد. هنوز هم نمی دهد. هنوز هم حرف مرا فقط وقتی جواب می دهد که بخواهد کوچکم کند. همیشه طفره می رود یا سر بالا حرفی می زند. بله خوب به نظرش کار من پرسیدن نیست تاوان دادن است. او بزرگتر است و هر کاری می کند خودش بهتر می داند. باشد، باشد، ولی می دانستم که عاقبت از دماغش در می آید. می دانستم.

لباس تکاندن جز این که آهک به چشمم کند فایده ای ندارد. می دوم تا سنگر و توی هشتی - مانند جلو سنگر با پاشنه می لغزم توی حفره سنگر.

«منم!.... منم!»

«چرا این قدر بی صدا؟» جا خورده و گوشی بی سیم را از ترس این که یکی حمله کرده تو برای دفاع گرفته جلوش.

می گویم: «وسط راه خاموش کرد مجبور شدم دستکش اش کنم.» نفس راحتی می کشد و دیگر عین خیالش نیست که موتور را نصف راه دستکش کردن یعنی چی؟ چیزی هم از آذوغه نمی پرسد. اسلحه را تکیه می دهم و صبر می کنم چشمم به تاریکی سنگر عادت کند. او حالا باز چهارزانو نشسته زود گوشی را به گوش گذاشته و زیر نور فانوس دفترچه کوچک جلد چرمی اش را زیر دماغش برگ می زند. دست بر نمی دارد از این دفتر. دست خودم نیست که کفرم می گیرد از این ادایش.

اگر همین را هم نداشت چی می گفت؟ یک بار، خدا شاهد است فقط یک بار که بار اول و آخرم بود که دست بردم تا دفترچه اش را که افتاده بود دستش بدهم آن روی سگش را بهم نشان داد. بعدا شکم برد که نامه ها را آن تو جاسازی کرده، محض همین هم خودم عمدا هیچ وقت نخواستم دست بزنم، ولی گذاشتم خیال کند که فقط از تشری که او زده دست نمی زنم.

بگذار که خیال کند من خیال می کنم که او هم با این بی سیم و دفتر رمزش مسؤولیتی دارد. ولی راست راستی اش که چی؟ نمی بیند که همه کاری را من می کنم. که چی که تنها کار او این باشد که هر جمعه که یک ماشین می فرستند آهک بار بزنند او به تلافی روزهای دیگر که ساعت به ساعت باید گزارش بدهد هر پنج دقیقه به پنج دقیقه بی سیم می زند و از روی

دفتر رمز می خواند: «شیرین مهری آرام ریسا شیرین یک» یعنی «شمارش یک» همین طور مثل سیل از دهنش اسم دختر در می آید. یعنی فکر می کند من نفهمیده ام که توی آن دفتر هیچ رمز به خصوصی هم نیست مگر همین که نشسته همه جمله ها را جوری نوشته که فقط با اسمهای دخترانه اطلاعات رد و بدل کند. «سیمین رامش یکتا عدری !! سیمین رامش یکتا عدرا تمام» «سریع سریع تمام» تمام. بله تمام. دختر دختر دختر تمام. دیگر باید جمعش کند. باید زودتر بگویمش تا جمعش کند. می دانم که باید زودتر بگویمش. ولی نمی دانم که چه طوری بگویم. باید یک جوری سر حرف را با او باز کنم. این طور که سرم توی جعبه پیچ و مهره ها است شاید بتوانم بگویمش. باید یک سوتک یدکی توی قوطی داشته باشم. یک بار دیگر یک هواپیما دیوار صوت می شکند. جایی که تکیه داده ام، گوشت کمرم لرزش شن را توی گونی ها حس می کند.

می گویم «این امروز می زند. یک جایی پشت خط را می زند کاش اینجا نمایم»

غرغر می کند «میگ نمی آید که ما را بزند.» هواپیماها را می شناسد، با این که حتی نمی داند چطور موتور را هندل بزند. ولی همین که جواب داده خوب است. می گویم: «ستوان گفت سه تا از بچه ها از مرخصی برگشته اند تا نوبتمان نمالیده باید برویم...»

«تو برو»

«تو چی؟»

«سه هم مال تو، دیرتر بیا» و به آن ور خط می گوید «تارا کتی رعنا آهو رویا تمام»

می گویم: «می ترسی هنوز؟» گوشی را از گوشش دور می کند و به من زل می زند.

می گویم: «اکبر با من. می ترسی چه کار کند؟ هان؟ او با من.»

«چرند نگو»

«با من. کشتن که تو کارش نیست دیگر. ده هفته اینجا زیر توپ و تانک ماندیم دو هفته مرخصی که خطرش بیشتر از اینجا نیست که»

«اینجا توی سنگرم. اینجا می فهمم بلا از کدام طرف می آید. آنجا تا تو بیایی بفهمی زده دو بر صورتم را درانده اگر هم

دستش برسد می زند شل و پلم می کند مگر با آن موتور برایش کاری دارد»

می گویم: «دیگر این قدر هم دیوانه نیست من می شناسمش» این را می گویم و جای مشت‌های روغنی سیاه اکبر که پشت در خانه مان نقش بسته بود پیش نظرم می آید.

صدایش را پایین می آورد و می گوید «من هم یک جور دیگر می شناسمش. قسم خورده دو ور صورتم را می چاکد. قسم خورده که پیچ گوشتی توی چشمم می کند.»

می خواهم بگویم حرف زدن که کاری ندارد ولی نمی گویم. نمی توانم بگویم. به صافی دو بر صورتش نگاه می کنم و به چشم‌های خوشگلش. حتما اینها را خود دختره برایش نوشته. این جوری است. حتما اکبر را به واسطه حرف‌های دختره می شناسد که می گوید من هم یک جور دیگر می شناسمش. ولی حالا دیگر چه فایده که تو و اکبر چطور هم را به خاطر یک دختر می شناسید. این وسط منم که انگار نه هیچکس را می شناسم، نه کسی مرا می شناسد. من که دختره را نمی شناسم. نمی دانم کدامشان بوده که اینها را برایت می نوشته. حالا هم نمی توانم از هم تشخیصشان بدهم. من که اصلا یک بار بیشتر ندیده ام که بتوانم از هم جداشان کنم. آن روز هم روز طرح کاد بود توی دکان اکبر. اکبر فرمانم داده بود که بروم و موتورش را سر آن کوچه نگه دارم. و اگر نه من آنجا چه کار داشتم. همیشه همان یک بار را می بینم. همیشه همان طور باک موتور را به پهلویم تکیه داده ام و لب باغچه خیابان ایستاده ام و ته کوچه را نگاه می کنم. کوچه پهن است و ته کوچه دروازه های نرده ای باز شده و گاهی یک دست مردانه پرده برزنت را می گیرد و باز ول می کند. دو بر دروازه دو نیم ستون سنگی قدیمی دارد که رویش کنده کاری سرو و ماه پیداست و یکباره پرده برزنتی را سرتاسر پس زده اند و بابای مدرسه خودش را به نیم ستون سنگی چسبانده و راه داده. لشکر سورمه ایشان از میان آن دو نیم ستون سنگی سر ریز می کند و کوچه پهن را پر می کند. و صورتهای توی قاب مقنعه می آیند. چقدر جیغ و ویغ و هر و کر. یکیشان آدامس می ترکاند توی صورتم و آن یکی کاغذ تاشده می چپاند لای جرز. یکی کیفش را داده دست دوستش تا کاکلش را از زیر مقنعه نجات بدهد. یکیشان با لیوان آب می دود طرف من که موتور را می گذارم و می پرم آن طرف جو. دختر از من گذشته. همان وقت اکبر با بابای مدرسه می آیند توی سینه ام. به اشاره اکبر می پرم ترک موتور و اکبر انگار که می خواهد تک چرخ بزند. او را سفت می چسبم و جیغ دخترها را می شنوم و دیگر نمی توانم ببینم که آن دو تا دختر دعوا می کنند یا شوخی.

من همینها را بیشتر ندیده ام. چیزی یادمانده. با آخرین نگاهم دیدم که حتی آن بالا پشت ضربدر نوارچسب پنجره ها همان قاب‌های مقنعه دارند به خط رد می شوند. برای من همه شان یک شکل و یک جورند. همه شان همان قاب گرد سورمه

ایند. چطور بدانم کدام یکی بوده؟ من که اهل دختر بازی نبودم چطور بفهمم. کاش اصلا برادرم نبود. اگر غریبه بود می شد ازش پرسید. اما از او نمی توانم بپرسم.

با این که این سوتک بنزین را پیدا کرده ام هنوز حواس پرت توی جعبه پیچ و مهره ها می گردم.

«چاق که نبود؟ نه؟» صدای من بوده. خودم بوده ام که این را پرسیده ام.

مهرزاد دارد توی دفترش چیزی می نویسد.

«لاغر بود؟» باز پرسیده ام، این بار بلندتر.

«کی؟»

«خواهرش.» صدایم لرزیده. دارد نگاهم می کند. سفیدی چشمهایش ترسناک شده. هیچ نمی گوید. بی سیم خرخر می کند.

مهرزاد تند تند می گوید: «پری یاسی آهو- مریم نرگس مریم.» باز بلند تر داد می زند: «پری یاسی آهو- مریم نرگس مریم»

بله. پیام نا مفهوم. سوالم را جواب نمی دهد. پس بگذار پیام برایت نامفهوم بماند. من آنجا بودم. من می دانم که تا فردا صبح

هیچکس توی این منطقه نخواهد ماند همین حالا هم خیلی آدم زنده ای باقی نمانده. تو جواب مرا نمی دهی من هم به تو

نمی گویم چه خبر بوده. این طور برای دوتاییمان بهتر است نه من بدانم دختره چه شکلی بوده نه تو تا دم رفتن بدانی که

دیگر جای ماندن تو این سنگر نیست. که حتی اگر ستوان هم با زبان بی زبانی نگفته بود که دارند عقب نشینی می کنند تو

باید با من می آمدی. حالا هم باید تو را ببرم. حالا هم باید تو را سالم در ببرم. می گوید: «دارند چند تا ماشین را می فرستند

شاید ده تا ولی قرار نیست آهک ببرند. ماشین پر. نکند می خواهند اینجا را هم قرارگاه کنند؟» منتظرم که بپرسد. طلبکار

است.

«یعنی چی؟ ستوان به تو چیزی نگفت؟» نوبت من است که بی جواب بگذارم. دستم را که چرب شده به گونی سنگر می

کشم. و جعبه آچار را با مهره ها و سوتکی که پیدا کرده ام برمی دارم. به سر تا پایم نگاه می کند. خیلی بهش برخورد کرده که

جواب نمی دهم. ولی زبانم نمی گردد. می دانم که باید زودتر موتور را راه بیندازم. باید پیش از تاریکی از این اینجا رفته

باشیم. دست تنها آسان نیست اما از او هیچ توقع ندارم که کمکم کند.

بی سیم را می اندازد کناری و دوباره انگار به لج من دراز به دراز می افتد، با آن پاهای لاغرش و پاچه بالا رفته اش. توی

همین دو ماه زندگی روی تپه آهک ساقهای سبزه اش بی موی بی مو شده. اگر مثل همیشه بود وقتی این طور دستهایش را

پشت گردن می گذاشت و پناه بازوهاش توی همان کورسوی چراغ فانوسی نامه می خواند کفری می شدم ولی حالا فقط

دلّم می سوزد. می گویم بگذار نامه ای را که صدفبار خوانده یک بار دیگر هم بخواند حالا دلّم می سوزد. به پاهایش نگاه می کنم. انگار پای ملوانهای بوشهری که توی سایه خاور بابا چرت می زدند. خیلی دلّم می سوزد. به جیب سینه ام دست می کشم تا پف کاغذها را لمس کنم. ولی حالا نه. می ترسم از پشش برنیایم. اول باید موتور را راه بیندازم. نباید معطل کنم. معطلی کار را خراب می کند. ستوان می گفت: «شاید هم خیریتی داشته که اینها را فرستاده اند. بلکه این طور کوتاه بیاید و برود مرخصی. من که تا می توانم بچه های سرباز را می فرستم مرخصی تا این یک هفته برزخ سر شود بلکه اخبار صحیح برسد. فقط مانده بودم با برادر تو چکار کنم که راضی نمی شود برود. حالا خوب شد... بعد ها همه تان دعای خیرم می کنید هم شما هم خانواده هاتان.» ستوان اینها را می گفت و پلاکهای بچه هایی را که شهید شده بودند یکی یکی زیر آب منبع می شست. یک کاسه پر از پلاک و زنجیر داشت. انگار یک جور منت می گذاشت که مرا می فرستد مبادا بخواهد بعدا پلاک مرا هم زیر آب بگیرد. ولی منت اصلی را من باید سر مهرزاد بگذارم. من خودم حقم است بروم. حقم است که دو هفته از این گودال آهک نجات بیایم. او نمی خواهد بیاید. چسبیده وسط گودی این قیف خاکریز که همه اش دلمه های کپک زده آهک است و فقط هفته ای یک بار ترک من می نشیند و به بهانه حمام می آید تا قرارگاه. ولی من می دانم که فقط بهانه است. واگر نه فقط می آید تا اگر نامه ای دارد خودش از دست ستوان بگیرد. به من اعتبار نمی کند. نمی خواهد اقلا بدانم که کدامشان است.

حالا او هی به من اعتبار نکند. این بار دیگر نامه را من آورده ام. این بار باید به من اعتبار کند. اول خودم می گویمش و بعد نشانش می دهم. حالا نه. موتور را که راست و ریس کردم.

موتور را باید بکشم تا نزدیک سنگر. همه جایش را آهک پوشانده. تکیه اش می دهم به گونی های سنگر و حواسم نیست که شیر را نبسته، لوله را کشیده ام. بنزین می پاشد به دستم. از بوی بنزین انگار که کیسه معده ام را وارو کرده اند. دست می گذارم نقطه سر دلّم را فشار می دهم. مچاله می شوم اما از صدای کاغذهای توی جیب سینه ام جا می خورم و دستم را می گذارم پایین تر روی شکمم. دم جنبانکها از روی گونی می پرند و می نشینند روی دامن آهکی خاکریز روبرو... ولی من منت ستوان را می خواهم چه کنم... اگر می توانستم یکی از این دم جنبانکها را بزخم غذایی می شد. نمی شود بزنی. له می شود، له له. اما اگر زود له شود درد ندارد. اگر له شدنش طول بکشد درد دارد ولی له شدنی که با یک گلوله باشد حتما درد ندارد، با بمب... از بوی بنزین سرم دور افتاده. شاید هم از دل ضعفه دارم دیوانه می شوم. او که حتما گرسنه هم نمی شود. چرا باید گرسنه شود وقتی فقط زل می زند به آن نامه هایی که صاف و تا شده نگه می دارد. بعد هم فقط بنویسد. فقط هم

از خودش بنویسد، چطور یادش به گرسنگی می افتد. حتما که از من چیزی ننوشته. هیچ وقت از من چیزی نگفته. نگفته که برادری داشته که همیشه مثل سایه کنارش بوده. نه، حتما نگفته که حتی اینجا هم پای همه چیزش این برادر بوده که سوخته. اگر هم چیزی گفته ناقص گفته. شاید وقتی که گفته همان روز دوم توی قرارگاه، بسیجی ها برایش خط و نشان کشیده اند و ستوان هم برای خیر خودش تبعیدش کرده توی این کوهه آهک، گفته که من هم همراهش بوده ام. اما حتی اگر آنقدر هم با رمز و کنایه آنقدر از قصه را گفته باشد که آن دختر حدس بزند که مثلا بسیجی ها از ترانه خواندنش به ستوه آمده اند، این یکی را نمی داند که من ازش دفاع کردم. این یکی را حتما نگفته که من هم پاسوز او شدم. شرمنده می شده که بگوید به خاطر کار خودش مرا هم تنبیه کرده اند. توی خوشی ها نه. توی خوشیهاش حتی زبانی هم شریک نبوده ام. یعنی پیش من شرم هم می کند؟ گمان نکنم. نه. ما همه دور و بریهاش از اعمالش خفت می کشیم، خودش نه. من از همان وقتی که رد پای پتی اش را روی برف نازک کوچه دیدم بیشتر از خودش خفت کشیدم. خواهر کوچکم که در خانه را روییم باز کرد او داشت از توی راهرو نعره می زد: «قفلش کن لا مصب... قفلش کن.» در هم قفل ماند. تمام مدتی که اکبر فحش و فضحیت می داد و با لنگه کفشهایی که او از ترس جا گذاشته بود به در می کوفت در قفل ماند. فحشهای اکبر حتی حالا هم سرم را داغ می کند. اما آن موقع اصلا انگار معنی آن صدا ها را نمی فهمیدم. مادر روی چارپایه سر خواهرم را بغل گرفته بود مرغ را شکم باز ول کرده بود کف آشپزخانه لای موهای خواهرم اشک می ریخت و نمی گذاشت فحشها را بشنود... چه مستی می زد اکبر. از رمق هم نیفتاد تا همسایه ها کشان کشان بردنش. آخرهاش جای فحش فقط خط و نشان می کشید حرمت مرا هم که دو تا تابستان شاگردش بودم نگه نداشت. حرمتی نمانده بود پشت ان در. کاش هیچ وقت آن در باز نمی شد. کاش از نفرین خدا قفل می ماند. همان تو می ماندیم. ولی نشد. باز شد. صدای چرخیدن کلید آمد و در دو قفله باز شد. کفش ها تاپ تاپ صدا کرد و بابا هچوم برد طرف مهرزاد. توی پله اول بود. از ترس بلند شد افتاد توی پله دوم. بابا زد. کشیده صدا نداد. با پشت دست زده بود توی دهانش. دست مهرزاد یک ذره هم از نرده بالا نیامد. نرده پله را سفت چنگ زده بود از ترس چک بعدی صورتش مثل صورت بچه توی هم مچاله می شد. بابا سه بار زد و گفت: «آبروم آبروم آبروم.» چه کشیدیم ما. بعد هم جگر مادر را چلانند که با این بچه تربیت کردند. و باز آمد بالای سر مهرزاد که چشمه‌اش پر اشک بود اما با اخم خودش را نگه داشته بود. بابا دست خودش تیر می کشید که نرده را گرفت و شروع کرد مچش را مالاندن و آنوقت گفت: «حالا نامه چرا؟!... حتم باید مدرک می گذاشتی کره نابشر؟» چه خفتی کشیدیم همه ما. ولی خودش چی؟ ککش هم نگزید. شاید خوشحال هم بود که سر و سرش فاش شده. و اگر نه به چه حسابی است که راهش را حتی اینجا هم پیدا

کرده. من توی آهک می غلتم و او نامه می نویسد. یعنی چی نامه؟ آخرش چی؟ من که از اول از نامه بدم می آمد. از این بچه بسیجی روی تمبر که اصلا به سرباز نمی برد و توی گلابه سینه خیز می آید و نمی آید. زورم می گیرد. دم آمدن هم گفتم که نامه دادن توی کارم نیست. بابا خیال می کرد می خواهم لجش کنم چون نگذاشته بود از یک سال مهلتم استفاده کنم یا اقلا مرا جبهه نفرستند. بابا گفت: «اگر بلایی سر خودش آورد چی؟ یک عمر هم تو پشیمانی هم ما.» و می دانست دیگر حرفی نمی زدم. نه، به خاطر اینها نبود که گفتم نامه دادن توی کارم نیست. من همین طوری با نامه میانه ای ندارم. هر چه که او انگارتوی دست خط آدمها آنها را می بیند من کلافه می شوم. ولی دیگر برای او هم با نامه میانه ای نمی ماند، می دانم.

صدای انفجار. دل زمین می ترکد. سوتک را انداخته ام. می دوم تا سر خاکریز و چهار دست و پا خودم را می کشم بالا. توی افق طرف تپه ۴۳ و ۴۴ از جایی که قرارگاه استتار شده دود سیاهی توپ شده و دارد سریع به آسمان می رود. زودتر از چیزی که ستوان می گفت شروع کرده اند. اگر ما نتوانیم خودمان را به ستوان برسانیم چی؟

«بیا تو... مگر حالت نیست... این یکی راست راستی میگ بود»

مهرزاد طوری که نه توی سنگر است نه بیرون، ایستاده و سعی می کند آسمان را ببیند.

«نه... نباید آن تو بمانیم... باید برویم. ستوان منتظر ما مانده.» می آیم و موتور را سرپا می کنم. می گویم «دستور است. اینجا نباید بمانی. من و تو باید برویم شیراز.» این حرفها را که با داد زده ام کارخودش را می کند. همان طور با پای پتی و پاچه بالازده می آید بالای سرم. می دانم که به پس گردنم خیره مانده. انگشتهایم دیگر رام نیستند و پیچ را درست نمی پیچم. «موتور را نگه دار.» این بار حرفم را گوش می کند و موتور را به رانش تکیه می دهد ولی پیداست که عصبی است.

«مثل آدم حرف بزن ببینم. چه خبر شده مگر؟ دستور چی؟»

«دستور است. می فهمی؟ نباید اینجا بمانی. من نمی دانم. اینجا دیگر به درد نمی خورد. اینجا را برای کار دیگری می خواهند. دیگر لازم نیست اینجا را نگهبانی کنند. از بالاست. به ما نمی گویند»

شیر بنزین را امتحان می کنم. درست است.

«برای چه کاری؟ هان؟ تو نفهمیدی؟»

«به ما چه؟ ما به حرف ستوان می رویم.»

بی طاقت نگاهش می کنم. چشمهایش گرد شده و به سر خاکریز زل زده.

«پس همین بود. تو خودت شنیدی که گفتند نگهبانی نمی خواهند؟»

«می برمت آنجا خودت از ستوان پیرس. بجنب»

ولی حواسش یک جای دیگر است. هر چی از صبح پای بی سیم پیام نا مفهوم استراق سمع کرده، با یک کلام من برایش روشن شده.

«پس درست می فهمیدم چی می گفتند. می گفتند «گور». می گفتند: «نقطه گور»، من در می آوردم «نقطه کور»»

نمی خواهم بدانم دارد چی می گوید. می گویم: «زودتر، زودتر. باید جعبه فشنگ را هم ببریم.» این بار مستقیم توی رویم نگاه می کند. «نه. صبر کن. بین! اینها را روی خط به هم می گفتند. می گفتند که تپه آهک را می خواهند برای دفن اجساد.

برای همین اینبار ماشین خالی نمی فرستند که بار ببرد این بار ماشین ها پر می آیند. می فهمی؟ جسد می آورند...»
من اصلا نمی خواهم هیچی بدانم. او هم اینها را دارد به من می گوید فقط برای اینکه خودش چیزی را که شنیده باور کند. من با همان یک خبر مانده ام چکار کنم. همین طوریش مانده ام کاغذها را بدهم یا نه. حالا نمی خواهم بفهمم بعدا توی این نفرین آهک می خواهد چی بشود. کلافه ام. هر چه خودم را بتکانم آهک بدتر به جسم لباسم می نشیند.

«من نمی دانم چی می گویی فقط می دانم که باید راه بیفتیم. ستوان خودش تا اهواز می بردمان.»

فورا پیچ پچش را با خودش ول می کند. دیگر نگاهم نمی کند و نمی خواهد تعریف کند چی استراق سمع کرده... دوباره غریبه می شود. نمی خواهد موتور تکیه اش باشد و منتظر است من آن را بگیرم. من از لجش دست می کنم زیر باک که

یعنی هنوز معطلی دارد. می گوید: «من نمی آیم. گفتم که... خودم به ستوان توضیح می دهم.»

«بدبخت ترسو... چقدر جان خودت را می خواهی؟... فکر بقیه را هم بکن. پس مادر چی؟»

آتش می گیرد: «بدبخت تویی... تو برو. کی خواسته تو بمانی. من می ترسم؟...»

«نمی ترسی؟ پس بجنب. دو تا از رفقای بابا توی اهواز منتظر ما هستند. شبانه تا شیراز می روند»

آی ی... خدا. دست از سرم بردار... ها. می ترسم» ساکت از لای اسپیکرهای آهکی موتور به پایش که توی آهک است زل

زده ام و می دانم که این بار یک چیزی می گوید. با این اعصابش یک چیزی می گوید. زود باش. بگو. بگو.

«من اگر می ترسم برای خودم نمی ترسم. برای او می ترسم. اگر برگردم برای او بد می شود... تو چی می فهمی؟»

هیچکدامتان نمی فهمید. اگر برگردم آن بی گناه را شوهرش می دهد می دهد به یک آشغالی بدتر از خود نامردش. آن وقت

من چه کار کرده ام برایش؟ هان؟ شده ام مسبب خود کشی اش؟ هان؟ من فکریه را بکنم؟»

و موتور را ول می کند روی سرم. سیم ترمز موهای پشت گردنم را می کشد و خون توی سرم را داغ می کند. دیگر نمی فهمم چکار می کنم. می دوم و از پشت یقه اش می گیرم. زهره اش ترکیده. پشتش را می چسباند به دیواره سنگر. دستش را می آورد جلو صورتش تا نزنم. سبک است و با هر تکانی که به یقه اش می دهم می خواهد بیفتد. اما دست دیگر من دارد سر جیبم را می کشد. دکمه می پرد و از لای جیب پاره پاکت پف دار را می کشم و می کوبم توی گردنش.

«تمام شده بدبخت. تمام شده... تمام شده.» و آنجا نمی مانم. می دوم توی سنگر. انگار از همان وقتی که پای موتور به پایش خیره بودم و او از بالا حرف می زد از وقتی گفت «من برای او می ترسم» از همان موقع یک گلوله کاغذ فرو کرده اند توی گلویم. دارم خفه می شوم. ولی باید رفت. اسلحه او را می اندازم به دوش راست و اسلحه خودم را هم به دوش راست. پوتینش را با پا می رانم تا جلو سنگر. بی سیم را بر می کشم به دوش چپ. همان جا دفترچه می افتد پیش پایم. می خواهم برش ندارم. اما نمی دانم چرا بی سیم را دوباره می گذارم زمین. دفتر را بر می دارم و می گیرم زیر نور فانوس. ورق می زنم. فقط اسم است اسم دخترها ست... سطر به سطر و مرتب نوشته... یک بار دیگر از این سر به آن سر برگ می زنم و گلوله خشک توی گلویم را نمی توانم فرو بدهم. حالا او پیش نظرم می آید که توی آهک ایستاده و دارد پاکت را باز می کند.

به ستوان گفتم: «نمی دانم کار کی بوده»

ستوان گفت: «هر کی بوده آدم عاقلی بوده... می دانسته که دیگر بهانه ای برای دعوا نمانده...» و همان طور که دکمه جیب سینه ام را می بست گفت: «باید این منتطقه را تخلیه کنیم... چون که این دعوا هم مثل آن دعوا. خدا می داند چقدر جوان با جگر سوخته توی این بیابان له له زدند آب...! آب! و کسی نبوده به دادشان برسد. حالا که حرف از عقب نشستن و صلح می زنند انگار که جنگ فقط سر جان و جگر آن جوانها بوده. سرووجود آنها که رفته اند.» و با چفیه دماغ و دهانش را گرفت و رفت آن طرف که تکه های موتورها و جسدها را منتظرماشین به خط روی زمین چیده بودند.

ستوان تک تکشان را می شناخته. اما من هیچکدام را نشناختم. همان روز دوم به خاطر مهرزاد دعوا شد و تبعید شدم اینجا. همه شان برایم یک شکل اند با آن پیشانی بندهای سبز و ریشهای کم پشت گرد خاکی و دماغ و لاله گوش پوست پوست. نه آنها را شناختم و نه حتی یکی از این دخترها را. من هیچ کس را نمی شناسم. مهرزاد اقلا دختره را می شناسد. ولی نمی گوید تا من هم بدانم کدامشان است. هنوز به من نگفته. دیگر هیچ وقت نمی گوید. نگوید. برود بمیرد راحت شود. خفه بماند.

دارم دفتر را تکه تکه می کنم. برگ برگ آن را با ندان پاره می کنم. دارم همه اسمها را به نیش می کشم. جر می دهم.

همه شان را می جوم. جان می کنم. این جلد سخت است. کاغذ زیر جلد خیلی سفت است. کاغذ نیست. دارم یک عکس را می جوم. عکس را بیرون می کشم. عکس توی یک قاب نازک مقوایی است. چرا نور کم شده؟

این که شکل بقیه شان است. تلوتلو می خورم بیرون. اینجا نور بیشتر است. اما این هم همان مقنعه سیاه است... همان چشمها... نه... نمی فهمم... نمی توانم از بقیه جداس کنم... این به همه شان شبیه است ولی هیچکدامشان نیست. باید میان بقیه باشد تا تشخیص بدهم. یک بوته خار مثل فرفره می چرخد و روی آهک ها می رود.

مهرزاد مثل اینکه توی سرما بی روانداز خوابیده باشد مچاله شده. جمع شده توی خودش. افتاده روی خاک آهک ها و با کف یک پا روی مچ پای دیگرش می کشد. از شانہ اش می گیرم. دارد می لرزد. «پاشو!»

انگار نمی تواند حق هق کند. از لای مشتش کاغذها را آرام می کشم. آرام تا پاره نشود... و همان طور که کاغذ را پیش رویم پهن می کنم می بینم که از اشک مهرزاد سوراخ شده. تیغ توی گلویم را می برد. سفید، سفید، سفید گردی های توی سیاه، سیاه، سیاه... وقایعهای مقنعه. مثل ردیف عکس شاگرد اولها چاپشان کرده اند. این گوشه دیگر برگه هم خیس شده. ولی عکسهای بزرگ خیلی واضح ترند. چای پنجره های چسب خورده مدرسه سه طبقه خاک است و پرده دود. کاشی نوشته مدرسه که لابد آبی بوده شکسته و حروف نستعلیق شکسته زیر آوار مانده اند. نرده ها... ستونها... درختها... از هر کدام یک چیزی پیدا است ولی یا کامل نیست یا سرجایش نمانده. پخش و پرا و تلنبار... جوانها روی آوار ایستاده اند و هر کدام یک طرف را نگاه می کنند و هر کسی دستی برده طرف سنگی خستی آهنی. تا کی بردارند این همه را؟ تا کی؟ یکی روی نیم ستون سنگی نشسته و دستها را روی سر گذاشته و زیر همان عکس نوشته «جنایت تاریخی دشمن زبون» باز هم عکس. باز هم آوار و این طرف چشم... چشم... باز هم چشم... پس کدام است؟ اینها که همه مثل هم اند. همه. کدام شبیه این عکس است؟ چانه، چانه، چانه... از هم تشخیصشان نمی دهم. انگار همه یکی هستند... و این عکس را همیشه توی جلد دفتر نگه داشته بوده... دهان دهان دهان... و باز یک ردیف دیگر شهید. لبها، لبها، لبها... همین است خدایا!... همین یکی... همین که لبهایش نیمه باز مانده. این لبها که چفت نشده... توی عکس تکی هم لبها باز است. نیم شکفته مانده طوری نیم شکفته مانده که بار سه سقف آوار هم چفتش نمیکند. هیچ بمبی آن را جفت نمی کند... بیچاره برادرم... بیچاره مهرزاد... افتاده روی زمین. هق هق نمی کند. نمی تواند. فقط هوف هوف می کند و آهک جلو لبش پوف می شود. پاشو برویم. پاشو که دیگر توی محله آشتی است. دیگر دعوا نیست. دیگر چیزی نیست که سرش دعوا باشد. دیر شده. می گذارم کاغذها را باد از لای انگشتهایم جدا کند و برگ برگشان را روی آهک ها بکشاند.

موتور را بلند می کنم و هندل می زنم. می آیم کنارش و او را بلند می کنم. خیلی سبک است می کشانمش روی زین ترک خودم. با یک دست دو دستش را دور کمرم حلقه می کنم. از سر خاکریز که موتور را سرازیر می کنم سبکیش را روی پشتم احساس می کنم. می بینم که ماشینها ی گل مالی شده دارند از تپه ۴۳ از لابلای دود قرار گاه در می آیند. دارند می رانند به طرف ما... به طرف تپه آهک... باد آهک به چشمم می کند. چشمم می سوزد و آب می آید... فاتحه می خوانم.

الصّافات

و اگر بخواهیم آنها را بر جایشان مسخ می کنیم که نه توان آن داشته باشند که به پیش قدم بردارند و نه بازپس گردند.

(یس، ۶۷)

آن تانک حرکت کند. و تانک حرکت می کند. به کجا نشانه رفته است؟ نمی دانیم. خود تانک خاکی ست و اطرافش همه جا آبی. پس انگار مثلاً در دشت بوده است. آقا این تانک را تکان نده. بابا نشستیم، پشتش هم سایه ست هم این که... بله می دانم هم این که از جلو معلوم نیستید. کلاه آهنی آبی. لباس خاکی. عینک به چشم. خبردار ایستاده. آن طرف تر. و می چرخاند قرقره ای آهنی را. تفنگ حمایل. ماسک ضدگاز؟ بله، دارد. زیر بغل بسته. فانوسقه و چهاربند. قمقمه هم. قمقمه ام پر است. فکر می کنید خالی ست تکانش بدهید. و جیب نارنجک. کاملاً مجهز متمایل به چپ خبردار، باید همیشه و در هر شرایط حالت خبردار باشد، می چرخاند قرقره را با دست راست. و تانک پیش می آید. سمت راست کمی پایین تر یک گروه سرباز نشسته اند. لباس ها لجنی کلاه آهنی زیتونی. ژ-۳های تاشو دستشان. گروهبانی لاغر، نحیف، عملی؟ گناه مردم را نمی شوریم ایستاده. او هم با همه ی تجهیزات. درس می دهد. هنوز نداده. درس رزم. گذشتن از میدان مین، و تله های انفجاری. خوب آقا، اون ته، چی کار داری می کنی؟ بگیر بشین دیگه. خوب گوشهاتو باز کن ببین دارم چی می گم همین الان یاد بگیر. من تا حالا این چیزها رو هزار دفعه توضیح دادم این دیگه بار آخره الان بعد از این که بگم می پرسم می خوام ببینم کی وجودش رو داره یاد نگرفته باشه. فقط دلم می خواد تو بازدید امروز بازدیدکننده ها از یکی سؤال کنن بلد نباشه اون وقت ببین چی کارش می کنم بلایی به سرش می آرم که آرزوی مرگش رو بکنه. بنویس تعریف مین. ظرفی ست که می تواند از جنس های مختلف و به شکل های مختلف باشد و حاوی... سیفی بزغاله مگه نگفتم چرت نزن آخه حمال هنوز نشستی که خوابت گرفته؟ الان بازدیدکننده می آد ازت می پرسه عین خری که به نعلبندش نگاه می کنه یارو رو نگاه می کنی. اون وقت به نام من تموم می شه که چی؟ به تو گوساله خوب یاد ندادم، آموزش ضعیفه. تو قاطر هر روز باید جوجه

فنگت کنیم؟ بذار این ها بیان برن انقدر همون جوری آویزون از میله می مونی که دیگه لنگ و پاچه ی درازت راست نشه دستهات هم تا آخر عمرت ضربدری بمونه.

بسمه تعالی

تاریخ: ۸۲/۲/۳۰

از: سرهنگ ۲ پیاده حمزه طوسی

طبقه بندی: خیلی محرمانه

به: ستواندوم مهدی گنجی پور

پیوست: دارد

موضوع: گردشکار بازدید بازدیدکنندگان محترم و مقامات مدعو

سلام علیکم

احتراماً باستحضار میرساند،

پیرو درخواست مشارالیه مبنی بر بازبینی گردشکار یا بقول خود ایشان قصه تهیه شده توسط آن هم‌رزم گرامی از بازدید یاد شده بالا در همان بدو آغاز این گردشکار متأسفانه نواقص و معایب عدیده ئی رویت شد که تذکر آن ضرورتاً واجب گردید. علیهذا از جنابعالی که اخیراً خدمت مقدس سربازی را انشاءالله تعالی با صحت و سلامت باتمام رسانیده اید بعید است که ندانید در هیچ یک از بازدیدها حتی کم اهمیت ترین بازدید محال است استاد کلاس حین بازدید با یک چنین لحنی صحبت کند بلکه ایشان مطمئناً میگوید:

بسم الله الرحمن الرحيم. با سلام و درود بروان رهبر کبیر انقلاب اسلامی دانشپژوهان عزیز وقت بخیر بحث امروز ما در مورد اصطلاحات و تعاریف مینها آشنا خواهیم شد تا بهتر بتوانیم مینها را شناخته و درمورد استعمال و چگونگی (حالا اگر هم کسی سر کلاس احیاناً چرت میزند میگوید: سرباز عزیز و برادر هم‌رزمم لطفاً بمن گوش کنید) و چگونگی خنثا آنها بحث کنیم. خوب دوستان برای آغاز کارمان بهتر است با انواع مینها و طبقه بندی آنها براساس کاربرد و نوع ماده منفجرشان آشنا شویم و... الی آخر.

ما از امثال جنابعالی انتظار داشته و داریم بعد از خاتمه خدمت مقدس سربازی معرفان

شایسته ئی برای ارتش سرافراز نظام جمهوری اسلامی بعنوان حافظ اقتدار و امنیت ملی باشید در صورتیکه اینگونه بازدید متأسفانه بهیچوجه درخور شأن این نهاد منسجم و منظم و منضبط نمیباشد. این یگانی که شما گزارش بازدید آنرا داده اید اگر واقعاً در این وضعیت بوده باید کل یگان تنبیه شود. در بدو امر و همان اولین قسمت کسیکه قرقره را میچرخاند و از نظر ظاهری شباهتهای زیادی با خود شما دارد اگر نزدیکتر میرفتید و گزارش وضعیت ظاهرش را دقیقتر میدادید معلوم میشد

کلاه آهنی آبی او بسیار کهنه و رنگ و رورفته است و حضرتعالی اگر تجربه و آگاهی لازم را داشتید میدانستید که مثلاً او باید وقتی مقامات بازدیدکننده بطرف او می‌آیند سریعاً برود و کلاه آهنیش را با یکعدد تازه رنگ شده که درست روبرو و آنسوی میدان برسر مسئول آموزش تفنگ ۱۰۶ است تعویض نماید. الان شما بعد از گزارش بازدید در میدان صبحگاه میخواهید قسمت مربوط به آسایشگاه را بگویید در صورتیکه همه تختها و وضعیت آنکادرها نامرتب بوده و سربازها همینطور کج و کوله پتوهایشان را توی هم پیچیده اند و گذاشته اند روی تخت و لابد بهانه یتان هم این است که تشک و بالش ندارند تا آنکادر کنند. در محیط هر پادگانی پر از کارتن و مقوای باطله است خوب اینها باید از همین مقواها برای درست کردن آنکادر استفاده کنند و کاملاً زیر پتویشان جاسازی کنند تا در نظر بسیار شکیل و خوشفرم جلوه کند. خیلی از سربازها اصلاً ملافه ندارند پس چطور میخواهند آنکادر کنند؟ وضعیت در و دیوار آسایشگاه و راهروها بسیار نامرتب است. فرمانده لشکر که نمیتواند بخاطر هر چیز کوچکی جلوی مقامات مدعو خجالت بکشد و کوچک بشود. وقتی در باصلاح قصه تان بمراسم صبحگاه رسیدید پشت بلندگو از بالای جایگاه ضایعتان می کند و در دستور لشکر سربازان شما را بخاطر کثیف کردن دیوار تنبیه میکنند. الان که شما دارید این قصه را مینویسید تقریباً سر ماه است و طبق قانون ارتش باید سر ماه بیایند و حقوق سرباز را بدهند. خوب شما اقدامات اینکار را در قصه یتان فراهم کنید یک سرباز هم بگذارید مسئول دم درب وقتی سربازها حقوقشان را میگیرند از هر نفر بابت خریدن ملافه و رنگ برای رنگ زدن و تمیز کردن وضعیت درب و دیوارها پول بگیرد. کار خلاف قانون هم نیست سربازها خودشان خواسته اند و بابت تمیزی جائی که در آن زندگی میکنند پول داده اند. در ضمن اینرا هم از من داشته باشید که حواستان باشد که وقتی برای بازدید وضعیت آسایشگاه می‌آیند شخص امیر فرماندهی نیرو که از وضعیت مرتب آسایشگاه خشنود شده اند عنایت فرموده و به سرگروه‌بان یگانتان یک سکه پاداش میدهند که این آقا هم صدایش را در نمی‌آورد و سریع آنرا در جیبش میگذارد. بهرحال این نکته را من باب تذکر باطلاع رساندم.

در انتها یک عرض خصوصی خدمتتان داشتم: ببخشید این گلدانی را که در قصه روی میز ناهارخوری آسایشگاه خواهید گذاشت از کجا می‌خرید آدرسش را از سربازتان بگیرید به بنده هم بدهید آخر خانم بنده خیلی ابراز تمایل میکنند یکی از این گلدان در آپارتمان داشته باشیم. خواهشمند است در صورت موافقت و صلاحدید اوامر عالی را در خصوص عملی نمودن پیشنهادات اینجانب در متن گردشکار امر به ابلاغ فرمائید %

باتقدیم شایسته ترین احترامات نظامی

سرهنگ ۲ پیاده حمزه طوسی

پایین تر از دسته ی شناسایی، این کلاسی که ازش بازدید کردید کلاس دسته ی شناسایی بود، کلاس تفنگ اس.پی.جی ست. آموزش مبتنی بر عمل. اولین بازدیدکننده ی محترم آفتاب به اینجا وسط آسمان که رسیده خبردار ایستاده. ارشدتر از او هم پس حضور دارد. شما سرباز عزیز. من سرباز وظیفه محمد حسنی با شغل سازمانی کمک تیرانداز اسلحه ی اس.پی.جی گروه ادوات دسته ی یکم پیاده گروهان دوم گردان صد و سی و یک تیپ یکم لشکر بیست و یک حمزه ی آذربایجان آماده ی جانفشانی هستم امیر. البته هنوز امیر تشریف نیاورده اند این اسلحه چند سیستم نشانه روی دارد شما بگویید. او.سی.کا برای انسان کا.وای.ام برای تانک. خوب شما الان برای ما با استفاده از او.سی.کا هدف گیری کن. کجا؟ بگير مثلاً آن دیوار مقابل آن جمله ی روی دیوار. چند تا هست کدام یکیش؟ همان جمله ی رو برو دیگه عقیدتی سیاسی کارش این است که انسان ها را به سمت خدا بکشاند. دولا می شود شروع می کند تنظیم دوربین روی هدف. سرباز دیگری عقب تر ایستاده به تماشا. پوتین هاش نوست. ولی حسابی خاکی. حالت پاها بی خیال و شل و ول. شلوار جای جیب های زانوش که نیستند نوتر است. شلوار و پیرهن با هم نمی خوانند. دورنگ. مگر نگفته اند لباسش را عوض کند؟ دست ها تو جیب. معصومی دست هات را از جیبت دربیار. چشم جناب سروان. خبردار. انگار که برق بگیردش. احق من دیگر جناب سروان نیستم سربازیم تمام شد. الله اکبر. آن طرف تر عقب تر همه می خوانند. یک خمپاره ی ۸۱ برپاست. تیرانداز یک گلوله ی ماکت رنگ شده با " نره ی بلند" الله اکبر می اندازد داخل لوله که همه می خوانند. بیرون از میدان پشت میدان هیچ ساختمانی نیست مگر یک ساختمان. محل تمرین دسته ی موزیک. هیچ صدایی نیست مگر یک صدا. دسته ی موزیک که می نوازند. ای ایران ای مرز پرگوهر. هیچ کس آن دوروبر خارج ساختمان نیست. مگر یک نفر. و سربازهای گروه سرود که می خوانند. برادرم برادرم. یک نفر با عینک دودی. برادرم برادرم. درجه؟ ندارد. عصایی سفید در دست. ای یادگار مادرم. تند عصا می زند یکی این ور. تو رفتی و. یکی آن ور. من مانده ام. و راه می رود به سرعت لاک پشت. تو رفتی و من مانده ام. هر پا چند سانتی جلوتر از پای قبلی. داغ بُرا. می چرخد. در دیده ام. دور ساختمان تمرین. پس کوچه ها. همیشه همین است. ی شهر ما. هر روز. صبح از جلوی ساختمان شروع می شود. بوی شها. جلوی در. از سمت راست. دت می دهد. و ظهر جلوی ساختمان تمام می شود. بوی رشا. جلوی در. از سمت چپ. دت می دهد. راه می رود که بدن خشک نشود. بوی رشادت می دهد. هنوز ریش و مو مشکمی ست. بوی شهادت می دهد. توی جنگ چند سالش بوده؟ یا حسین. هیچ وقت به سلام آدم جواب نمی دهد. میدان. سمت راست ۸۱. کمی بیابید این ورتر. چند تا زیلو پهن کرده اند. از آن زیلوهان. زیلوی سربازی. یک تکه برزنت یک و نیم در نیم متر. اگر نمی دانی بدان. که دوردوزی شده. که زمین لخت تمیزتر که بنشیننی تا روی زیلو. برای همین سه تیربار

گذاشته اند روی زیلو؟ و خودشان سربازها نشسته اند روی زمین؟ پشتِ قبضه ها. عبدی چطور ای؟ گلنگدن را می کشد.

اسلحه را می گیرد به هوا. ماشه را می چکاند. درِ نواری را می زند بالا. قنداق را می چرخاند در می آورد. آلات متحرک را می کشد عقب که در بیاید... چی کار داری می کنی الاغ می گم حالت چطوره؟ جیناب سروان من به خدا تانیرم... من هیچ وقت نتوانستم زبان این زبان بسته را بفهمم. بنابراین با کمال پوزش از نوشتن دیالوگ این سرباز معذورم. حالا سریع دست می کند از جیب چشم بند در می آورد و می زند به چشم. به سرعت برق و باد شروع می کند به سرهم کردن همه ی چیزهایی که باز کرده. من _ سرباز وظیفه (در تمام میدان می پیچد) فرج علیارزاده _ جمعی گروهان... خارج از صحنه از پشت می آید صدا. باید برگشت و دید که سربازی که پشتش به ماست و رویش به جلو به تخته به استاد کلاس به تمام بدن کش می دهد حتا از پایین تنه کمک می گیرد که فریاد بزند. آماده ی جانفشانی _ هستم _ جناب نه امیر. بد نبود. حالا اگر بتوانی با صدای بلندتر از این یک بار دیگر خودت را معرفی کنی یک روز تشویقی می گیری. فقط امروز آخرش می گی امیر.

_ امیر. همه تکرار کنند _ امیر. همه فریاد می زنند. جانفشانی هستم _ امیر. جانفشانی هستم _ امیر (همه با هم).

آماده ی جانفشانی _ هستم _ امیر. سرباز محترم تفنگت را درست به دست بگیر. شما یک سرباز هستی و باید بدانی که اسلحه ناموس یک سرباز است. قبلش استاد گفته بود شما برادر عزیز. نه شما. آهان بله. خود شما. یکی از اصول شرافت سربازی را بگویند. بعد برگشت و نوشت روی تخته ماده ی ۴۷. قبلترش گفته بود درس امروز ادامه ی آیین نامه ی انضباطی ست و نوشته بود ماده ی ۴۶ و خوانده بود: مسئولیت سربازی _ و سربازها مات هیچ جا را نگاه نمی کردند _ ایجاب می نماید هر یک از پرسنل نیروهای مسلح دشواری های خدمتی را با ابتکار و علاقه مندی و با ابراز توانایی و رشادت حل کند و هرگز ترس و سستی به خود راه ندهد و در هیچ مورد از یاری صمیمانه ی همکاران و سایر همزمان و هم میهنان خود دریغ نورزد. و بنا بر ماده ی چهل و هفت... دژبان آمده و دارند در مسیر فرش پهن می کنند. الان هاست که بازدیدکنندگان محترم سر برسند و باید عجله کنیم تا اول میدان سر جای مورد نظر به شان برسیم. از کلاس آیین نامه می گذریم و می رسیم به تفنگ ۱۰۶. اول میدان. درست رو به روی تانکی که می آمد و حالا تند دنده عقب می رود و... به جای خود.

مقامات مدعو سر می رسند. و از خون می گذرند. و خورشید وسط میدان آسمان خبردار ایستاده. و فرمانده به سمت ۱۰۶ هدایتشان می کند. و تانک مقابل را نشان شان می دهد. سرخوش از غرور. فقط او نه. همه ی فرماندهان پایین تر هم. و تانک آرام با آسمان آبی پشتش و فرش دشت گسترده به زیرش می خرامد. با شکوه و جلال. سربازان قهرمان و دلیر میهن اهورایی مان با شور و حال وصف ناپذیری در سراسر عرصه ی کارزار زیر نظر سران و سالاران سپاه مشغول به نمایش

گذاشتن آموخته ها و توان رزمی خویش هستند و صحنه ی پرشکوهی را به نمایش گذاشته اند که زبان ما قاصر است و تنها کسی که می تواند این همه عظمت را با زبانی درخور به تصویر کشد همانا حماسه سرای بی بدیل تاریخ پرشکوه این مرز و بوم فردوسی، همان که با افتخار می گوید منم بنده ی اهل بیت نبی، است. پس همان بهتر که وصف این صحنه را از زبان او بشنویم:

یکی لشکر آمد ز پهلو به دشت	که از گرد ایشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل	بپوشید گیتی به نعل و به پیل
هوا نیلگون گشت و کوه آبнос	بجوشید دریا ز آواز کوس
همی رفت منزل به منزل، جهان	شده چون شب و روز گشته نهان
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد	چو آتش پس پرده ی لاژورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش	سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری به رنگ آبнос	برآمد بیارید زو سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود	تو گفتی سپهر و ثریا نبود

- خدمه به جای خود. معرفی خدمه ی تفنگ ۱۰۶ به ترتیب شغل سازمانی. دست راست را می گیرد بالای سر، مشت گره.

بسم الله الرحمن الرحيم (مقطع). نفر اول فرمانده ی قبضه.

- نفر دوم تیرانداز. و مشت ها پشت هم می روند بالا و پایین می آیند.

- نفر سوم کمک تیرانداز.

- نفر چهارم مهمات بیار و راننده.

- خدمه، به قبضه (نفر اول)

- الله (همه). و بی ناموس می دوند هر کدامشان سویی.

- من فرمانده چند متر جلوتر از قبضه روی پا نشستیم بازدید می کنم دوربین را (دوربین ۳۰*۸ آمریکایی ای که به

گردنش است)

- من تیرانداز - روی جیب سمت راست لوله چشم به چشمی دوربین قوز کرده - بازدید می کنم زاویه یاب را.

- من کمک تیرانداز - درست پشت سلاح - بازدید می کنم کولوس و لوله را.

- من مهمات بیار - عقب تر یک گلوله (بدون شک قلبی: گلوله که این قدر سبک نیست) را برمی دارد و مثلاً واری می کند - بازدید می کنم مهمات را.
- فاصله (فرمانده) صد متر.
- گرفتم (تیرانداز)
- گرا (فرمانده) هزار و دویست میلیم. [هرگاه به شیئی به ارتفاع یک متر از فاصله ی هزار متری بنگریم به میزان یک میلیم می باشد یا به عبارت دیگر یک هزارم محیط دایره را میلیم می گویند. (رزم انفرادی، ارتش شاهنشاهی ایران، ۱۳۳۲)]
- بستم (تیرانداز)
- هدف (فرمانده) تانک مقابل.
- دیدم (تیرانداز)
- یک گلوله ی سوختار شدید (فرمانده) در داخل لوله به ضامن بگذارید.
- یک گوله ی سوختار شدید (مهمات بیار) در لوله می گذارم. و می دود به سمت قبضه.
- به ضامن (کمک تیرانداز)
- فرمانده آماده
- تیرانداز آماده.
- کمک تیرانداز آماده.
- مهمات بیار آماده (سر جای اول کمی عقب تر)
- با نعره ی بلند الله (فرمانده) آتش.
- همه: الله
- نشد. پس آقای فرمانده منطقه ی قُرق عقب چی شد؟ تو می گی منطقه ی قرق عقب؟ کمک تیرانداز می گوید قُرق.
- ولی این جا که پشتمون دیواره...
- پسر مثلاً. پس چی به شما آموزش دادند؟ بد نیست مشق پای قبضه شان. خُب، بریم.
- فرمانده با دست اشاره کرده بود به دژبان. از در که وارد شدند از راهی رفتند که ساختمان ها و آسایشگاه ها سر راه شان باشد و فرمانده بگوید این ساختمان هایی که از مقابل شان رد می شویم ساختمان های فرماندهی و آسایشگاه های سربازان

است و اگر بازدیدکنندگان محترم و امیر فرماندهی محترم مایل باشند برویم تا سروران گرامی از نزدیک وضعیت را مشاهده کنند و ما از نکته بینی و نظرات سازنده تان برای بهبود وضعیت استفاده کنیم. و وارد ساختمان شدند. این یکی از محاسن بزرگ و موفقیت های چشمگیر این بازدید به شمار خواهد آمد. وضعیت بسیار رضایت بخش و خارج از انتظار. با توجه به این که بازدیدکنندگان محترم بخوبی آگاه اند بودجه ی لشکر کفاف غذای نفرات را هم نمی دهد. نمای ساختمان ها از سفیدی می درخشد. در این قسمت از شما خواننده ی محترم خواهش می کنم اگر برای رفع کسالت ناشی از خواندن این داستان آب یا چای یا هر نوشیدنی دیگری دستتان است کنار بگذارید زیرا ممکن است یک قطره از آن روی این قسمت بیافتد و نمای ساختمان ها که سفیدی شان زیر نور آفتاب که در آسمان خردار ایستاده چشم را می زند سیاه و کدر شود. و مطمئناً هیچ ایرانی با عرق ملی به خود اجازه نمی دهد حیثیت ارتش و در نتیجه نظام را با این کار زیر سؤال ببرد. به ابتکار فرمانده ی یکی از گردان ها و به پیشنهاد او نمای ساختمان ها را با آهک سفید کرده اند. و با توجه به پیش بینی شان از وضعیت هوا در روز بازدید به نظر می رسید با هیچ مشکلی مواجه نخواهند شد: در پایان مراسم زیارت عاشورای پنجشنبه ی قبل در حسینیه ی لشکر فرماندهان مخلص که در آن مکان گرد آمده بودند با دلی پاک روی به درگاه خدا آورده و از آستانش خواستار شدند در روز بازدید باران نبارد. بنابراین فقط می ماند نگرانی از جانب شما که تذکرش داده شد. فضای داخل ساختمان ها بسیار شکیل و مرتب بود. دیوارها و سقف رنگ شده و تمیز. داخل آسایشگاه همه چیز مرتب. تخت ها همه یک رنگ در یک ردیف بسیار شکیل و مرتب. همه با پتو و ملافه ی سفید آنکادر شده بسیار شکیل و مرتب. وسط میز غذاخوری، رویش سفره پهن شده بسیار شکیل و مرتب. از دم در تا ته آسایشگاه بردیف گلدان چیده شده بسیار شکیل و مرتب. کوله پشتی هر نفر پشت تختش همه مکعب مستطیل شکل. آنکادر. بسیار شکیل و مرتب. سرگروه بان یگان، اگر کلاهش را صاف کند گتر شلوار را میزان کند فرنیچش را بدهد سربازها در عوض یکی دو ساعت مرخصی برای رفتن داخل شهر ببرند خیاطی اندازه ی تنش کنند، بسیار شکیل و مرتب. کنار ایستاده زیرچشمی چشم امیر فرماندهی محترم را می پاید. و حالت رضایت بالادست را خوب می شناسد. و شخص امیر فرماندهی محترم نزدیکش می آید. و او اگر نلرزد خردار ایستاده بسیار شکیل و مرتب. و خوب بریم.

فرمانده با دست اشاره کرد به دژبان و دژبان با دست به راننده ها که ماشین ها را بیاورند. و ستونی از ماشین های بنز وارد میدان شدند. از همان نوع بنز پدرزن حاجی. و بازدیدکنندگان محترم سوار ماشین ها شدند و رفتند. رفتند که هروقت بیایند

بینند:

دژبان در را باز می کند. خورشید خبردار. در مسیر حرکت ماشین ها در میدان هر چند قدم یک دژبان ایستاده. بی ناموس. از کنارش که می گذرند پا می کوبد. فرمانده گفته توی ماشین باید صدای پایتان را بشنوم. و ببینند، اگر ببینند، خبردار ایستاده. مایل به چپ. عین صبح. ناموسش روی دوشش. و می چرخاند قرقره را. و تانک جلو می آید با آسمان آبی پشتش. پایین تر استاد کلاس ایستاده. عین صبح. چوب استادی دستش. و درس می دهد. اگر عجله نداشته باشند. اس.پی.جی لوله اش بالا و پایین می رود. و روی دیوار کلمه ای را نشانه می رود. اگر ماشین ها تند نروند. عقب تر سربازی یک گلوله ی سوختار شدید می گذارد سر لوله. و همه داد می زنند الله اکبر. و می خوابند روی زمین. یعنی این ها تا حالا همین طور در میدان مانده اند؟ بگذارید یک چیز جالب تر برای تان نقل کنم: بر طبق آخرین نتایج به دست آمده از کاوش های تاریخی و باستانشناسی از گذشته های بسیار دور انسان پی به هوش و توانایی های این حشره ی به ظاهر کوچک و مزاحم برده بوده. چنان که از همان زمان ها به تربیت آن همت گمارده و اجرای نمایش توسط این حشره به یکی از تفریحات رایج در میان اقوام مختلف و خاصه درباریان و شاهزادگان بدل شده است. حتا معلوم شده که چینی ها پس از کشف باروت از آن برای مهیج تر شدن این گونه نمایش ها استفاده کرده اند. بله آنچه در سیرک شپش ها از برابر دیدگان تان می گذرد واقعیت دارد. پرورش دهندگان شپش ها که اغلب به صورت سنتی و موروثی این حرفه(هنر) را از پدران شان آموخته اند با دقت و مرامت بسیار به این حشرات انجام کارهای به نظر شگفت انگیز را می آموزند و ساعت های بسیاری از شبانه روز را ذره بین به دست روی میزی خم می شوند و بدقت حرکات شپش ها را زیر نظر می گیرند و باصطلاح به آنها تمرین می دهند. نتیجه آن که در نمایش های سیرک شپش ها می بینیم _ البته با ذره بین _ یک یا دو شپش ارابه ای را که یک شپش دیگر روی آن جلوس کرده، حرکت می دهند. پس از آن نوبت به شپشی می رسد که دور ماکت آسیابی سنگی می چرخد و میله ی آسیاب را حرکت می دهد. بعضی از مریبان خوش ذوق روی صحنه موانعی را می چینند که شپش ها از آنها باید بگذرند. و بالاخره در درخشان ترین بخش برنامه ی سیرک، شپش ها ضامن فلاخن کوچکی را آزاد می کنند که مقداری باروت مشتعل در آن است و با پرتاب آن در قسمت دیگری از صحنه آتشی برپا می شود. و شما خواب نمی بینید. می دانم که هیچ وقت باور نمی کردید حشره ای مانند شپش چنین توانایی های خارق العاده ای داشته باشد. توی میدان استاد کلاس جهت یابی درس می دهد و حالا اگر در شرایطی قرار گرفتید که از هیچ کدام از روش های جهت یابی یعنی نه قطب نما نه خورشید نه ستارگان و نه هیچ کدام دیگر نمی توانستید استفاده کنید و مثلاً وسط یک بیابان گم شده بودید می شود از روش های ویژه ای استفاده کرد که یکیش جهت یابی از روی قبر مسلمانان است که سر قبر فرد مسلمان رو به مشرق و پایینش به سمت مغرب

است. صدای سوت. سوت ممتد. و یک نفر که وسط میدان پرچم زرد را تکان می دهد. روی که برگردانی جا نخور. پوزه های پهن. دراز. حدقه های بزرگ. پوست سیاه. ولی روی دو پا. خبردار ایستاده. جادویی در کار نیست. مثلاً اعلام حمله ی شیمیایی ست. داستان اودیسه وقتی... می تواند در کار باشد؟ انسان اند ؛ خیلی هم انسان. تا پرچم سفید را تکان ندهند وضع همین است. یعنی واقعاً این ها از صبح تا حالا در میدان هستند؟

نه. صبح بعد از صبحگاه گردانی برای صبحگاه لشکر به سمت میدان حرکت کردند. آن یگان بدو رو حرکت کند. یک دو- سه گُرب. ایران من ایران من. ای هستی و ای جان من. قربانی خاکت منم. فرزند دل پاکت منم. و همه در جای خود مستقر شدند. و صدای شیپور. سربازخانه هه بایست. از جلو از رالاست نظام (این کلمه را کوبنده بخوانید). میدان خیرر دار. - پادگان دروود.

- درود امیر. صدا می پیچد. تلاوتی چند از آیات قرآن مجید. أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. الرَّحْمَنِ. دستور شماره ی ۳۶۷ لشکر ۲۱ حمزه آذربایجان. ماده ی یکم دستورات فرماندهی. بسمه تعالی. از فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به فرماندهان یگان های تابعه. موضوع جیب کا. ام. سلام علیکم. طی ماه های گذشته در چندین نوبت فرد یا افراد مجهول الهویه ای به سربازانی که با خودرو جیب کا. ام در محیط خارج از پادگان مشغول انجام مأموریت بوده اند نزدیک شده و به بهانه ی آراز محبت و با استفاده از ترفندهای مختلف در صدد فریب مشارالبهان برآمده و به ایشان مواد مخدر تعارف کرده اند که همگی پس از مصرف مواد مذکور در دم به شهادت رسیده و افراد فوق الذکر که در همان حوالی مراقب اوضاع بوده اند از فرصت استفاده نموده و خودروها را به سرقت برده اند. پس از انجام آزمایشات متعدد مشخص گردید در مواد مصروفه به میزان زیادی فضله ی موش و گربه موجود بوده است. لذا حسب الامر من بعد مقرر گردد پرسنلی که به هر نحوی از انحاء در حفظ و مراقبت از اموال ارتش سهل انگاری می نمایند به شدیدترین وجه ممکن تنبیه و به دادگاه نظامی تحویل گردند. ماده ی دوم ترفیعات. ماده ی سوم تشویقات. ماده ی چهارم تنبیهات. سربازان وظیفه سهراب سپهری و سیاوش قمیشی به انگیزه ی قصور در امر نگهداری از بیت المال و اموال ارتش و نوشتن اشعار موهن و یادگاری بر روی دیوار اماکن پادگان علاوه بر جبران خسارات وارده و رنگ آمیزی دیوار مذکور هر کدام به یک ماه اضافه خدمت تنبیه می گردند. ماده ی پنجم نگرهبانی. طبق لوحه های نگرهبانی. ماده ی ششم آموزش. طبق برنامه ی ارسالی به یگان های تابعه. ماده ی هفتم برنامه ی غذایی. صبحانه پنیر ناهار قورمه سبزی شام راگو. ماده ی هشتم فرازهایی از آیین نامه ی انضباطی نیروهای مسلح. هرگونه شرکت در فعالیت های سیاسی در قالب احزاب و گروه ها

و دستجات برای نیروهای مسلح ممنوع می باشد. یگان های مسلح به پرچم - پیشش فنگ، پالا- فنگ، به نیایش. سپاس بی کران خداوند یکتا را که به ما هستی بخشید از نعمت های بی شمار خویش بهره مند ساخت. ما سربازان که برای حفظ استقلال و پاسداری از میهن عزیزمان در این محل گرد آمده ایم با دلی پاک روی به درگاه خدا آورده و از آستانش خواستاریم. خدایا ما را از سربازان و زمینه سازان ظهور حضرت مهدی عَجَلُ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفِ قرار ده. فکر می کند این چندمین بار است دو نفر جلوییش از اینجا می گذرند؟ شب است. سرد است. از لباس ها معلوم است. خیلی سرد. ولی دور میدان پر آدم. عده ای می آیند. عده ای می روند. و گردونه می گردد. می چرخد. وسط میدان یک باغچه. چیزی نیست که دورش طواف کنند. انبوه جمعیت تنگ هم. پسر و دختر. هر چند نفر با هم. خیلی ها هم تنها. مثل همین جناب سروان. نمی شود تکان خورد. نمی شود راه رفت. اما می خورند. می روند. مثل مورچه. یا شپش. فرق نمی کند. و همین طور دور میدان طواف می کنند. این دفعه چندمین بار است؟ شب نیست. سرد است. خیلی سرد. از چهره اش معلوم است. دور میدان هیچ کس نیست. کف پیاده رو پر از کاغذ. کناری ایستاده. تماشا می کند. چه را؟ نمی داند. دست ها در جیب پالتو. پپ گوشه ی لب دود می کند. ولی سربازهای سیگاری زیردستش را که... اینجا که پادگان نیست. فرق می کند. افه ی نویسنده ی ست. نگاه می کند. به کجا؟ رو به روش تابلوی میدان ولی عصر. آمین. مقام عالی شهدا را متعالی گردان. آمین. برای شادی روح شهدای جنگ تحمیلی حمد و سوره قرائت می نمایم. بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. مَالِكِ یَوْمِ الدِّیْنِ. وَ لَمْ یُوَلِّدْ بِه فرموده یک دقیقه راحت باش. بسم الله الرحمن الرحیم. وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِیْنَ قُتِلُوا فِی سَبِیْلِ اللّٰهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ. خدا را شاکرم و خوشحالم که باز در میان شما همرزمان و برادران گرامی هستم. دیروز بازدید داشتیم. و شما عزیزان مثل همیشه و هرروز از این امتحان هم سربلند بیرون آمدید. دیشب خودت شخص بازدید کننده ی محترم به من تلفن کرد. نمی دانید ایشان با چه شوری از شما تعریف می کردند. می گفتند که من در گزارش شفاهی ام به شخص فرمانده ی محترم ارتش گفتم که سربازان شما تک تک شرح وظایف شان در جیب شان بود و فرماندهی محترم باورشان نمی شد. من واقعاً نمی دانم با چه زبانی از زحمات و تلاش ها و همیت قسمتی شما افتخارآفرینان تشکر کنم. من بارها گفته ام افتخار می کنم که در این لشکر با یک سری نیروهای متعهد متدین متبحر متخصص متفکر متشخص متواضع مخلص مجاهد مُمُ... سر و کار دارم. من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دهم بگویم فرمانده می گویم مسئول. من به قربانی اعتقاد دارم. خیلی هم سفت و سخت اعتقاد دارم. برای همین گفتم بعد از پایان عرایضم در ورودی میدان گوسفند قربانی می کنند و یگان ها به ترتیب از روی خون عبور می کنند و دوباره دور می زنند وارد میدان می شوند و برای بازدید آماده می شوند. در بازدید می هم که فردا

داریم قرار است مقام مدعو محترم درباره ی بیوتروریسم چند دقیقه برای شما صحبت کنند. توجه داشته باشید که در مسائل امنیتی و دفاعی این مبحث یکی از مهم ترین و پرورترین روش های جنگ و غلبه بر طرف مقابل است که یکی از مشهورترین و درعین حال پیچیده ترین نمونه های این نوع جنگ و توطئه در کشور ما شیوع آبله مرغان میان طیور مناطق روستایی از صد سال پیش به این طرف است. فقط یادتان باشد که در اسلام تا زمانی که سرباز پیاده با پای خودش جایی را لمس نکند فتح صورت نگرفته. تکون نخور. با تو ام. اون افسر وظیفه اون ته. دو دقیقه نمی تونی خبردار وایسی؟ بذار یک نکته ای را بهتون بگم. در همین جنگ اخیر آمریکا و عراق. رفتند تحقیق کردند بیند علت شکست ارتش عراق چی بوده. می دانید به چه نتیجه ای رسیدند؟ ضعف آموزش افسران وظیفه در ارتش عراق. نکته ی دیگر این که به من گزارش هایی دادند در مورد رفتار چند تا سرباز بی نظم بی خانواده ی بی شعور بی فرهنگ بی عقل بی... که در شهر رفتار ناشایست داشته اند. من فقط همین قدر بگویم همان سرباز فکر کند در شهر خودش هست و یکی مثل خودش مزاحم ناموش می شود. چه حالی بهش دست می دهد؟ از این به بعد آقایان فرماندهان گوش هاشان را باز کنند هیچ سربازی به هیچ عنوان حق رفتن به مرخصی داخل شهر را ندارد. اصلاً معنی ندارد در ارتش سرباز برود داخل شهر. بعله. فقط هر چند ماه یک بار چند روز مرخصی باید بدهند برود خانواده اش را ببیند بیاید. تازه آن هم باید تا پای پله ی اتو بوس کنترل شود. نظام یعنی همین. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته. در اینجا برای این که از درگیری و نزاع احتمالی فرماندهان و دیگر پرسنل جلوگیری کنیم قسمت مربوط به قربانی کردن گوسفند را شرح نمی دهیم و بخصوص حرفی از جنین داخل شکم گوسفند و کله پاچه و پوست آن به میان نمی آوریم.

آن تانک حرکت کند. تانک حرکت می کند. پیش می آید. پیش تر. مواظب باش. کتاب را ببند خواننده.

ملکه الیزابت

همه اش تقصیر اسی بود. لعنت به اسی. لعنت به خودش و اون بازی مسخره اش. خبر مرگ اش یعنی بازی جدیدی آورده بود. گفت چیزهایی از رادیو شنیده و بازی را از روی اون چیزها خودش اختراع کرده. طوری می گفت «اختراع» انگار بیوک جی. اس. ایکس اختراع کرده بود.

اسی گفت: «خیلی کیف می ده.» گفت: «سر پول بازی می کنیم. هرچی باشه از درخت بالا رفتن و تیله بازی و دنبال گربه ها افتادن که بهتره.»

عیدی گفت: «م من نیستم. م من پو پول ندارم. گفت: آآ آگه پول داشتتم سری س س س سه تایی سبز آپولو سیبیزده
رو از داود می خریدم. ش ش شاید هم ت ت تمبر تکی تاج محل رو.»

زیر درخت کُناری، لب رودخانه نشسته بودیم. هوا شرعی بود و عیدی خیس عرق شده بود. بس که چاق بود لامسب. پیراهن
های باباش را می پوشید. به خاطر هیکل گنده اش.

اسی گفت: «پول زیادی نمی خواد بدی خره. اما آگه بردی، آگه تا آخرش رفتی، کلی کاسب می شی. می تونی صدتا تمبر
بخری. می تونی همه ی تمبرهای داود رو با آلبوم ش بخری. شیر فهم شد؟»
رسول گفت: «من هستم.» گفت: «می خوام با پول ش مجله ی خارجی بخرم.»

عاشق عکس هنرپیشه های خارجی بود، رسول. مخصوصا همفبری بوگارت و سوفیالورن و گاری کوپر. توی کوچهی ما فقط
رسول این ها تلویزیون داشتند. هنرپیشه ها را از توی تلویزیون می شناخت. حتی یک بار هم سینما نرفته بود. یعنی پول اش
را نداشت که برود اما گاهی شب ها با هم می رفتیم خرابه ی پشت سالن تابستانی سینما مولن روژ و چندتا سنگ زیر پامان
می گذاشتیم و از روی دیوار فیلم تماشا می کردیم. خیلی کیف داشت. عکس ها را از کریم درازه که توی سینما مولن روژ
کنترل چی بود، می خرید. عصرها می رفت جلو سینما مولن روژ و طوری زل می زد به عکس ها انگار عکس های اپل و فیات
و ب.ام.و را توی ویتترین سینما گذاشته بودند.

گفتم: «حالا بازی چی هست؟»

اسی گفت: «سخت نیست.» گفت دیشب با قصه ی شب رادیو به فکراین بازی افتاده. گفت توی قصه ی شب رادیو، پیرمرد
تنهایی برای عوض کردن زندگی اش - که خیال می کرد تکراری شده - شروع می کند به عوض کردن اسم چیزها. مثلا
اسم صندلی اش را می گذارد ساعت، اسم ساعت دیواری اش را می گذارد چاقو، اسم آینه را می گذارد روزنامه، اسم تخت
خواب اش را می گذارد اجاق. خلاصه اسم همه ی چیزها رو عوض می کند. گفت پیرمرد برای این که اسم ها فراموش اش
نشوند آن ها را نوشته بود روی یک برگ کاغذ.

بعد اسی ساکت شد و با رادیوش ور رفت. دنبال موج تازه ای می گشت. همیشه رادیو گوش می داد، اسی. یعنی همیشه
رادیوش روشن بود اما بیش تر وقت ها گوش نمی داد. رادیو توشیبای کوچولویی داشت که پدرش از کویت برایش آورده بود.
پدرش کارگر لنج بود. رادیو همیشه توی جیب اش بود. حتی وقتی می رفت مبال. شبها به اخبار فارسی و عربی و فرانسوی

و انگلیسی و تصنیف های ترکی و هندی و عربی و به هر موجی که صدای کسی از توش در می آمد گوش می داد. آن قدر گوش می داد تا خواب اش می برد.

رسول گفت: «آخرش چی شد؟ پیرمرده چی شد؟»

اسی تصنیف عربی شادی را که پیدا کرد نیش اش باز شد. رادیو را گذاشت بیخ گوش اش و سرش را با آهنگ تکان داد.

رسول باز پرسید: «نگفتی، بالاخره پیرمرده چی شد؟»

اسی گفت: «نمی دونم. آخر قصه خوابم برد.»

عیدی گفت: «ف ف فقط یه دفعه. آآ آ آگه بردم بازم هستم آآ اما آگه باختم نیستم.»

گفتم: «من هم هستم.»

به خاطر عکس ماشین ها بود. عکس ها را از قماره ی پرویز کچل که جلو سینما مولن روژ بود می خریدم. عکس های سیاه و سفید شش در چهار، یک ریال. رنگی، سه ریال. نه در دوازده، پنج ریال. سیزده در هجده، دوازده ریال. شانزده در بیست و یک هفده ریال. اگر برنده می شدم می توانستم پنجاه تا، یا شاید هم صدتا، عکس بخرم.

زیر چراغ برق کوچه نشسته بودیم. پشه ها توی سر و سینه مان وول می خوردند و نیش مان می زدند. اسی زیر لب فحشی داد به پشه ها و گفت: «هر روز صبح نفری یک تومان پول می ذاریم. هرکی تا آخر رفت، یعنی هرکی از کله ی سحر تا آخر شب اشتباه نکرد و برنده شد پول ها رو ور می داره...»

رسول گفت: «یعنی همه ی چهار تومان رو؟»

اسی گفت: «همه ی چهار تومان رو. اما آگه دو نفر برنده شدند پول هارو نصف می کنند. آگه سه نفر برنده شدند پول ها تقسیم به سه می شه. آگه همه برنده شدیم یا همه باختیم، پول ها می مونه برای روز بعد. هیچ کس چیزی بر نمی داره. شیر فهم شد؟»

اسی کف دست هاش را توی هوا محکم به هم زد و زیر لب گفت: «پدر سگ!» دست هاش را که باز کرد لاشه ی پشه ای افتاد روی زمین.

گفتم: «حالا باید چی کار کنیم؟»

اسی گفت: «هیچی، اسم چیز ها رو عوض می کنیم. هر شب چهارتا اسم. هرکس اسم یه چیز رو باید عوض کنه. شیر فهم شد؟»

رسول گفت: «خر که نیستیم، فهمیدیم چی گفتی.» بریده ی روزنامه ای را از توی جیب اش بیرون آورد و تای آن را باز کرد.

عیدی با دستمال عرق سینه اش را گرفت و گفت: «ز ز زگی، یعنی پو پو پول توجیبی پ پ پنج روز م م مالیده.»
اسی رادیوش را گذاشت توی جیب پیراهن اش و دست اش را دراز کرد. کف دست اش بالا بود.

رسول بریده ی روزنامه را که عکس مارلون براندو توی آن چاپ شده بود گذاشت توی جیب اش و دست اش را گذاشت توی دست اسی. من هم دست ام را گذاشتم روی دست رسول. عیدی به ته کوچه نگاه کرد و بعد به لامپ تیر چراغ برق که حشره ها توی نور آن وول می خوردند. شک داشت انگار. آخر سر دست اش را گذاشت روی دست من و گفت: «ل ل لعنت بر ش ش شیطون، م م من هم هستم.»

اسی گفت: «بازی باید فقط بین خومون باشه، شیر فهم شد؟ خوب، از چی شروع کنیم؟»

رسول گفت: «از رادیوی خودت»

اسی گفت: «اسم ش رو چی بذاریم؟»

عیدی گفت: «آ آ آپولو سیزده.»

اسی با اخم به او نگاه کرد و بعد با صدای بلند اعلام کرد: «از حالا به بعد رادیو می شه آپولو سیزده.»

من گفتم: «اسی تو هم برای تمبرهای عیدی اسم بذار»

اسی نیش اش باز شد و گفت: «چی بذارم؟»

رسول به حشره ای که جلو چشم هاش بال بال می زد نگاه کرد و گفت: «بذار سوفیالورن.»

اسی انگشتان دست اش را مثل بلندگویی گرد کرد و گذاشت جلودهان اش. باز صداش را بلند کرد. انگار داشت تعویض

بازیکن های فوتبال را توی بلند گوی ورزشگاه امجدیه اعلام می کرد: «تمبر از زمین خارج و به جای ایشون سوفیالورن وارد می شوند.»

عیدی گوش هاش سرخ شدند. به من نگاه کرد و گفت: «بَبَ برای ماشین هم اسم بذارین.»

اسی گفت: «ام کلثوم.» گفتم: «این دیگه چه اسمیه؟»

اسی گفت: «بهترین خواننده ی مصریه خره. خیلی هم دلت بخواد.» بعد دست هاش را جلو دهان اش گذاشت و صداش را

نازک کرد. دوباره ادا درآورد. «ماشین از زمین خارج و به جای ایشون ام کلثوم با شماره یک وارد زمین شد.»

گفتم: «حالا نوبت منه.» و زیر چشمی به رسول نگاه کردم. «به جای فیلم می داریم کادیلاک»

رسول گفت: «کادیلاک؟»

گفتم: «تا حالا سوارشون نشده ای و گمونم تا آخر عمرت هم سوارشون نشی.»

رسول گفت: «تو چی؟ تو سوار شده ای»

گفتم: «نه، اما یکی از اون ها رو توی خیابون لشکر دیده‌م.»

روز اول کسی نباخت اما شب اش زیر چراغ برق چهار اسم دیگر را عوض کردیم و نفری یک تومن دیگر گذاشتیم توی جعبه ای که پیش اسی بود. اسی اسم کوچه را عوض کرد با رادیو. رسول گفت به جای رودخانه می گذاریم سینما مولن روژ. عیدی اسم دوچرخه را گذاشت برج ایفل که توی یکی از تمبرهاش آن را دیده بود. من هم اسم تیله را عوض کردم با جگوار ایکس که که خیلی دوست اش داشتیم. تا دویست کیلومتر سرعت می رفت. عکس اش را توی مجله ای دیده بودم و آن را چسبانده بودم روی کتاب فارسی ام.

روز دوم من و رسول باختیم و پول ها را اسی و عیدی برداشتند. روز سوم همه باختیم. روز چهارم من و رسول قلق هامان را شکستیم تا بتوانیم مسابقه را ادامه بدهیم. اسم ها تند تند عوض می شدند و حفظ کردن شان سخت تر می شد. عیدی آن ها را روی تکه کاغذی می نوشت و کاغذ را گذاشته بود توی جیب پیراهن اش. یعنی توی جیب پیراهن گشاد پدرش که تازه به او داده بود.

روز شد، تاج محل. به خاطر تمبر داود که عیدی دوست اش داشت. شب، رومینا پاور - خواننده ی ایتالیایی - که فقط اسی او را می شناخت. یعنی صداش را از رادیوی توشیباش شنیده بود. سینما، گاری کوپر. رسول گفت: «تلویزیون؟» من گفتم:

«مرسدس بنز.»

دو هفته بعد پدر عیدی مرا توی کوچه دید و گوش ام را گرفت. آن قدر محکم کشید که من از درد روی نوک انگشتان پاهام ایستادم. و گفتم: «آ آ آ خ!»

گفت: «بزمجه، اگه این بازی مسخره رو تموم نکنید گوش ت رو می بُرم. شیر فهم شد؟»

سرم را تکان دادم و باز گوش ام درد گرفت.

گفت: «به اون رفیق های عوضی ت هم بگو. شیر فهم شد؟»

دیگر سرم را تکان ندادم. گفتم: «می گم، می گم آقا.»

دوچرخه را از توی هشتی بیرون آوردم و رفتیم به سمت کوچه زیور این ها. من روی ترک نشسته بودم و عیدی تند تند رکاب می زد. سرکوچه شان که رسیدیم دیدم اش. من از روی ترک پیاده شدم و عیدی دوچرخه را نگه داشت. مات اش برده بود. انگار سری های یک بلوک مهر نخورده ی آپولو سیزده را روی زمین دیده باشد، خشک اش زد و زل زد به دختر لاغری که با چادر سفید گلدارش داشت روی خط کشی های پیاده رو سیمانی لی لی بازی می کرد. بعد صدای زمین افتادن دوچرخه ام را شنیدم که از دست عیدی رها شده بود روی زمین و چراغ جلوش شکست.

چند روز بعد عیدی گفت دوبار با زیور حرف زده. گفت یک سنجاق سینه براش خریده و به او داده. گفت می خواهد یک جفت گوشواره ی طلا برای تولدش بخرد.

رسول گفت: «اگه جای تو بودم فردا زنگ آخر از الویس پریسلی فرار می کردم و می بردم ش گاری کوپر.»

اسی گفت: «پول گوشواره ها رو از کجا می آری؟ نکنه می خوای سوفیالورن هات رو بفروشی؟ شاید هم می خوای برنده شی؟ می خوای برنده شی خپل؟»

رسول گفت: «باید بازی رو سخت ترش کنیم.» و به عیدی نگاه کرد.

عیدی گفت: «ه ه هرچی هم س سخت کنی ب ب بازم من می برم.»

اسی گفت: «اسم زیور رو چی بذاریم؟»

عیدی گفت: «خ خ خ خفه شو اسی!»

اسی گفت: «بازی همینه، شیر فهم شد؟»

گوش های عیدی از ناراحتی سرخ شده بود. به انگشتان دست اش نگاه کرد و بعد صورت اش را با آستین پیراهن اش پاک کرد و گفت: «م م م ملکه الیزابت. ا ا اسم ش رو می داریم م م ملکه الیزابت.»

رسول گفت: «اسم های خودمون رو هم باید عوض کنیم.»

عیدی اسم اسی را گذاشت ابوالهول. من اسم رسول را گذاشتم فیات ۱۵۰۰. ماشین خیلی خوبی نبود. بد هم نبود. چهار

سیلندر داشت و قدرت اش ۱۶۷ اسب بخار بود. حداکثر سرعت اش صد و پنجاه کیلومتر بر ساعت بود. رسول اسم عیدی را

گذاشت کینگ کنگ. اسی اسم من را گذاشت تام جونز. گفت خواننده ی انگلیسی است. گفت گمون م مُرده.

حفظ کردن اسم ها روز به روز سخت تر می شد. آن ها را توی دفترچه ای نوشته بودم و هر جا که می رفتم دفترچه را با

خودم می بردم. توی صف نانوائی یا سلمانی یا مدرسه. سعی می کردم حتی با اسم های جدید به چیزها فکر کنم. مثلاً وقتی

چشم ام به اسکناس های توی دست بابام می افتاد با خودم می گفتم: چقدر ناپلئون! یا وقتی پدر عیدی را می دیدم یاد فولکس واگن ۱۲۰۰ می افتادم. وقتی مادرم می گفت: تیله هات رو از توی دست و پا بردار! من می نشستم و انگار یکی یکی ماشین های جگوار را برمی داشتم. کم کم قیافه‌ی دوچرخه‌ام شده بود عینهو برج ایفل. یعنی من این طور می دیدم اش. عیدی اما بیش تر از ما کلمه می دانست. می گفت شب ها آن قدر به اسم های جدید فکر می کند تا خواب اش بگیرد. می گفت دوبار اشتباهی به پدرش گفته بود فولکس واگن ۱۲۰۰ و پدرش دو سیلی آبدار خوابانده بود توی گوش اش. غروبی بود که عیدی گفت می خواهد چند تا از تمبره‌اش را به داود بفروشد. من و رسول روی سیل بند خاکی داشتیم تیله بازی می کردیم. رسول تیله اش را رها کرد و زل زد به عیدی. تیله تا لب چاله جلو آمد. عیدی گفت با پول اش می خواهد زیور را برد سینما. گفت با ساندویچ کالباس و پپسی و تخمه و هرچیز دیگری که زیور بخواند. وقتی گفت سینما، با دست به رودخانه که اسم اش را سینما مولن روژ گذاشته بودیم اشاره کرد.

بعد اوضاع عیدی پاک به هم ریخت. بازی را به بقیه‌ی بچه های کوچه و مدرسه کشاند. به پدرش و داود و حتی زیور. گفت نمی تواند جلو خودش را بگیرد.

اسی به اش گفت: «بازی نباید لو بره، اگه لو بره دیگه تو بازی نیستی، شیر فهم شد؟»

توی کوچه، زیر چراغ برق بودیم. لامپ نیم سوز شده بود و دائم روشن و خاموش می شد. یعنی چند دقیقه روشن بود بعد خاموش می شد و باز روشن.

عیدی گفت: «دد دیشب ف ف ف فولکس واگن ۱۲۰۰ فلکم کرد. گ گ گفت نباید بری تو رررادیو. گفت نباید با ابوالهول و تام ج ج جونز و ف ف فیات ۱۵۰۰ بگردم. گفت آ آ آ گه یه بار دیگه ب ب با اونا ب بینمت، م م می کشمت. همه تون رو می می می کشم.»

چراغ خاموش شد. توی تاریکی حرف می زدیم. همدیگر را نمی دیدیم و فقط صدای هم را می شنیدیم.

رسول گفت: «صدای چی بود؟! صدایی شنیدم.»

اسی گفت: «لابد عشق در بعد از ظهرها افتاده ند دنبال موش ها.»

عیدی گفت: «می می خوام ببرم ش گا گا گاری کوپر. حتی اگه شده همه ی سوفیالورن ها رو...» این را که گفت گمان م

گریه اش گرفت چون چند دقیقه‌ای ساکت شد و ما فقط صدای بالا کشیدن دماغ اش را می شنیدیم. بس که تاریک بود

لامسب. بعد گفت: «خیلی می کشمش. خیلی زیاد می کشمش. ب به ج ج جون فولکس واگن ۱۲۰۰»

رسول گفت: «به جون مادرم صدایی شنیدم. صدای عشق در بعد از ظهرها نیست، گمون صدای پای کسی بود.» راست می گفت رسول. من هم صدا را شنیده بودم.

چراغ که روشن شد اسی گفت: «دیدم ش، خودشه، فولکس واگنه. به خدا خودش بود، رفت پشت دیوار.» همه از ترس چسبیدیم به هم. بعد پدر عیدی از پشت دیوار بیرون زد و آمد به طرف ما.

رسول گفت: «واویلا،»

از جامان تکان نخوردیم تا آمد و ایستاد درست بالای سرمان. بعد با یک دست یقه‌ی من و اسی را گرفت و با دست دیگرش گوش رسول را کشید. هر سه از زمین کنده شدیم. بعد فریاد کشید. عین غلام سگی نعره می زد. غلام وقتی حسابی مست می کرد طوری عربده می کشید که زن ها از ترس می رفتند روی پشت بام او را تماشا می کردند. تا حالا همچو صدایی از پدر عیدی نشنیده بودم. همسایه ها ریختند توی کوچه. انگار دزد گرفته باشد هوار می کشید لامسب. گفت باید این بازی مسخره را تمام کنیم. گفت اگر بازی را تمام نکنیم، اگر یک بار دیگر دور و بر عیدی بپلکیم، همه مان را می کشد. گفت بچه‌اش - یعنی عیدی - دارد مشاعرش را از دست می دهد. لامپ تیر چراغ برق خاموش شده بود اما او هنوز داشت توی تاریکی فریاد می کشید.

صبح روز بعد من و اسی و رسول و عیدی رفتیم روی سیل بند.

اسی گفت: «تو می دونی مشاعر یعنی چی؟»

گفتم: «نمی دونم.»

رسول گفت: «حالا چی کار کنیم؟»

اسی گفت: «هیچی، بازی تعطیل شد. خلاص. همه چی تموم شد. شیر فهم شد؟»

عیدی انگار کر شده باشد حرفی نزد. زل زده بود به آن طرف رودخانه که دود غلیظی داشت از پشت سیلوی گندم بالا می رفت. گمان ام داشتند زباله ها را می سوزاندند.

اسی به عیدی نگاه کرد و باز گفت: «بازی تموم شد. شنیدی؟ شنیدی چی گفتم؟ همه چی تموم شد، عصر بیا همین جا

پولت رو بگیر. شیر فهم شد؟»

عصر، اسی جعبه ی پول ها را آورد. من و رسول هم بودیم اما هرچه منتظر ماندیم عیدی نیامد. جعبه را باز کرد و پول های من و رسول را پس داد. پول های خودش را هم برداشت. سهم عیدی را هم گذاشت توی جعبه تا فردا توی مدرسه به او

بدهد اما نه آن روز و نه هیچ وقت دیگر عیدی به مدرسه نیامد. توی کوچه هم نیامد. کسی او را ندید. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.

سه روز بعد جنازه ی عیدی را ماهی گیرها پیدا کردند. گفتند لای نیزارهای کنار رودخانه پیداش کرده‌اند. شکم اش. شکم اش به اندازه ی لاستیک چرخ جلو فوردهای قدیمی بالا آمده بود. گمان ام آمده بود برای خودش و زیور بلیت سینما بخرد. آلبوم اش را کنار رودخانه پیدا کردیم. برگ هاش. کثیف شده بود برگ هاش. و تمبرهاش. خیس شده بود تمبرهاش. از شیب، از شیب سیل بند که بالا می آمدیم، می آمدیم، آلبوم را ورق زدیم. ورق زدیم آلبوم را. بلوک چهارتایی تاج محل و سری، و سری مهر نخورده، و سری مهر نخورده ی کلیسای جامع درست توی همان صفحه، صفحه ای بود که ملکه الیزابت قبلا بود. ملکه الیزابت، با آن کلاه. با آن کلاه سفید خوشگل اش. که تور داشت. که تور سفید داشت. که او را مثل عروس ها کرده بود. که از پشت تور انگار داشت گریه می کرد.

تمام مسیرها مسدود است

ساعت زنگ زد، مرد دست اش را روی ساعت کوبید، صدای زنگ قطع شد. غلت زد. تمام شب صدای گریه ها نگذاشته بود بخوابد. دیشب ساعت یک و نیم رسیده بود خانه و آن قدر خسته بود که نه شام خورد، نه به پیغام های ضبط شده گوش کرد و نه حتی بالای سر پسرش رفت تا مثل هر شب که دیر می رسد؛ آرام در اتاقش را باز کند، پتو را تا روی شانه هایش بالا بکشد، پیشانی اش را ببوسد، چراغ را خاموش کند و وقت بیرون آمدن پایش به چیزی گیر کند و زمین بخورد. پسرش از خواب بپرد و غر بزند «تو دوباره نصفه شبی اومدی تو اتاق من؟ صد دفعه نگفتم وقتی من خوابم کسی نیاد تو.» مرد همان طور که دراز کشیده بود دستش را روی زمین کشید و پاکت سیگارش را برداشت یک نخ بیرون آورد و لای انگشت اش گرفت، روی تخت نشست ساعت را برداشت و از نزدیک نگاه اش کرد. هفت و بیست دقیقه بود. داد زد سامان پاشو دیرت شد.

بلند شد و به اتاق پسرش رفت، در اتاق باز بود و تخت نامرتب. دو روز بود که زن اش را ندیده بود و دیشب تصمیم گرفته بود تا آمدن زن اش صبر کند. زن اش نرس بود و یک شب در میان کشیک داشت. صبح ها ساعت هفت و نیم می آمد خانه -وقتی که مرد رفته بود سر کار- و یک راست به سمت رختخواب اش می رفت و تا ظهر می خوابید، بعد بلند می شد و ناهار می پخت، به اندازه ای که شام شان هم بشود.

به آشپزخانه رفت، لیوان شیر نیمه خالی پسرش روی میز بود. زیر کتری را روشن کرد، در یخچال را که خواست باز کند پیغام پسرش را دید که با ماژیک روی در یخچال نوشته بود سلام ایرج پنج تومن از تو جیب کت ات برداشتم، صبح دوشنبه. سامان. هنوز آثار چند پیغام دیگر که درست پاک نشده بود روی در یخچال مانده بود. زنگ زد. استخر. دیرتر. ساعت ۹. پختم. پول شارژ. مرد از توی یخچال کره و پنیر را برداشت و با پا دراش را بست. بیشتر از صدباربه زن و پسرش گفته بود که روی در یخچال چیز ننویسند، مگر در یخچال تخته سیاه است. حتی یک بار دفترچه یادداشتی خریده بود مخصوص پیغام نوشتن به رنگ نارنجی -رنگ مورد علاقه زن اش- ولی فقط خودش توی آن پیغام می نوشت و هیچ وقت هم کسی آن را نمی خواند. از چند وقت پیش زن اش از صفحات دفتر برای یادداشت کردن کم و کسر خانه و خرید روزانه یا نوشتن دستور پخت غذاهایی که از رادیو پخش می شد استفاده می کرد. وقتی هم مرد اعتراض می کرد که چرا پیغام هایش نخوانده می مانند، زن اش انگار که دارد موضوع ساده ای را بی خودی شرح می دهد، یک دسته از موهای مجعداش را که عادت داشت دور انگشت سبابه حلقه کند با حرکتی رها می کرد و جواب می داد «خوب ما عادت کردیم از روی در یخچال پیغام بخرنیم.»

چند بار ماژیک را قایم کرد اما فرداش باز هم پیغام روی در یخچال بود. سیگار هنوز لای انگشت اش بود، چای دم کرد و سیگار را روشن کرد، به اتاق اش رفت ساعت یک ربع به هشت بود و زن اش هنوز نیامده بود. روی تخت دراز کشید و آرام به سیگار پک زد. دست اش را دراز کرد و دگمه ی پیغام گیر را فشار داد.

«سلام سامی، بابک ام فردا ساعت چهار تو زمین بسکت. بابای.»

خیلی وقت بود که از پیغام های تلفن می فهمید پسرش کجا می رود و دوست اش کیست.

«سلام ایرج. ساعت یازده شبه، شماها معلوم هست کجااید. من که دق کردم از تنهایی. دست زن و بچتو بگیر پاشین بریم

لواسون یه بادی به کله تون بخوره. هوا اون جا خیلی خوب شده. من منتظرم. بهم زنگ بزن. خداحافظ.»

مادرش را از روز سیزده به در ندیده بود و فقط گاه گاهی زنگ می زد و حال اش را می پرسید.

«ایرج سلام. زنگ زدم شرکت گفتند راه افتادی. همیشه هم که در دسترس نیستی. ببین من فردا هم باید بمونم کشیک

شب. بپه ی فرنگیس مریضه تونستم روش. زمین بندازم. راستی اگه تونستی برو خرید. هیچ چی تو خونه نداریم. لیست

خرید رو تو دفتر یادداشت نوشتم. مواظب خودت و سامان باش. اگه کاری داشتی زنگ بزن بخش. قربانت.»

سیگار اش را توی زیرسیگاری تکاند و پیغام گیر را خاموش کرد. رفت دستشویی سیگاراش را توی چاه توالت انداخت و آبی به سر و صورت اش زد. دل اش برای میز و صندلی و کامپیوتر و دفتر دستک اش تنگ شد، حتی برای رییس اش. بعد از شش سال که از استخدام اش در شرکت سازه آرا می گذشت این اولین بار بود که ساعت هشت صبح توی خانه بود، همان طور که با حوله صورت اش را خشک می کرد دفترچه یادداشت را ورق زد. دستور پخت جوجه چینی. زن اش هر وقت تند تند چیز می نوشت برای کلمات نقطه نمی گذاشت و این برای مرد خیلی جالب بود، مثل این که بخواهد معمایی را حل کند با کنجکاوی جملات بی نقطه را خواند. ورق زد، دست خط خودش بود که نوشته بود. سوسن سلام. امروز ساعت سه قراره واسه آبگرم کن تعمیرکار بیاد و یادش افتاد که آن روز زن اش چه قدر از پشت تلفن داد کشیده بود که چرا من را خبر نکردی، وقتی تعمیرکار آمد من خواب بودم و آشپزخانه هم گند گرفته بود، باید روی در یخچال می نوشتی. لیست خرید را پیدا کرد. چای، صابون، رب گوجه، ماکارونی، مرغ، ماهی. لیست را تا نیمه خواند و دفترچه را بست. حوله اش را روی صندلی انداخت، شعله ی گاز را کم کرد و به اتاق اش رفت. از توی کمد حوله ی تن پوش اش را برداشت و رفت حمام. شیر آب گرم را باز کرد تا ثان را پر کند. داشت یکی یکی لباس هایش را در می آورد که صدایی شنید، مثل چرخیدن کلید در قفل. شیر آب را بست و گوش تیز کرد، تقریباً برهنه لای در حمام را باز کرد. در خانه با صدای مختصری باز شد و پسر اش پاورچین آمد تو. کوله اش را کنار در انداخت و کفش هایش را در آورد. پشت سر اش دخترک کم سن و سالی آمد تو.

در حمام را بست. خشک اش زد. دوباره لای در را باز کرد، دخترک ماتتو و مقنعه ی مدرسه اش را در آورد. پسر پرسید صبحانه خوردی. دختر جواب داد، نه. پسر به آشپزخانه رفت و با خنده گفت «اه. ایرج یادش رفته زیر کتری رو خاموش کنه. چای هم آماده است.»

در حمام را بست. سرداش شده بود و می لرزید. لباس هایش را تن کرد. دخترک تلوزیون را روشن کرد، کانال ها را عوض کرد و از توی ظرف روی میز آب نبات برداشت بعد تلوزیون را خاموش کرد. پسر با سینی چای آمد توی حال. مرد بیرون آمد و بلند گفت «سلام.»

دخترک از جا پرید و با صدای لرزان گفت «سلام.»

پسر سینی چای را روی میز گذاشت. مرد جلوتر رفت، دست اش را به طرف دخترک دراز کرد و گفت «ایرج هستم.»

دخترک دست سرداش را توی دست مرد گذاشت و هیچ چیز نگفت. پسر رو به دختر گفت «تو برو تو اتاق الان می یام.»

«نه راحت باشید، سامان تو یه لحظه بیا تو اتاق من.»

از این که گفته بود پسرش بیاید توی اتاق پشیمان شد. کنار پنجره ایستاد و سیگاری روشن کرد. نمی دانست دود سیگار توی چشم اش رفت یا مژه توی چشم اش افتاد یا چیز دیگر که قطره ای اشک از گوشه ی چشم اش افتاد پایین. زن اش همیشه از این که او در مواقع بحرانی دست پاچه می شد و اشک می ریخت سرزنش اش می کرد و سعی می کرد شوهرش را متقاعد کند که با سکوت چیزی حل نمی شود. باید بیریزی بیرون و گاهی هم که دل اش می سوخت او را مرد رمانتیک من صدا می کرد. از این مه جلوی پسرش و دخترک صدایش لرزیده بود خجالت کشید، چشم اش را با گوشه ی پرده پاک کرد و داد زد «سامان.» پسر زیر لب جواب داد «بله.»

پسرش روی تختخواب نشسته بود، دوباره رو به پنجره کرد. دست چپ اش را توی جیب پشت شلوارش کرد. پسرش روی تختخواب نشسته بود. دوباره رو به پنجره کرد کمی قدم زد و بهد روی صندلی، پشت میز توالت نشست. خاکستر سیگاراش را توی ظرف رنگ موی زن اش که ته مانده اش خشکیده بود تکاند سرش را به یک دست اش تکیه داد و به عکس دسته جمعی شان که در جشن تولد ده سالگی سامان گرفته بودند نگاه کرد. قاب عکس لای شیشه های عطر و بیگودی ها و کرم ها تقریباً گم شده بود. سامان لپ هس را پر باد کرده بود و روی کیک خم شده بود و چند تا از شمع ها هم خاموش بودند. زن اش پولیور صورتی پوشیده بود و هر سه شان کلاه تولد سرشان بود و می خندیدند. آن موقع فقط چن تار موی شقیقه اش سفید شده بود و موهایش هم هنوز نریخته بودند. هر چند وقت یک بار به زن اش می گفت که بهتر است عکس جدیدتری توی قاب بگذارد اما به نظر زن اش این بهترین عکس دسته جمعی شان بود. با انگشت سیابه دور سر خودش زن و پسرش دایره ای کشید و بعد خاک انگشت اش را فوت کرد. سیگار را توی ظرف رنگ مو خاموش کرد و شروع کرد به مرتب کردن بیگودی ها که روی میز پخش و پلا بودند. عکس پسرش توی آئینه افتاده بود. در خانه تق صدا کرد، پسر از جا پرید و از اتاق بیرون رفت، در خانه را باز کرد کمی ماند و بعد محکم در را بست و مستقیم رفت توی اتاق اش. مرد چند لحظه بی حرکت نشست و بعد بیگودی ها را با ضربه ی دست اش پخش زمین کرد. گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. زن اش از آن طرف خط گفت «الو. بله...»

مرد بعد از مکثی کوتاه قطع کرد. توی دفتر تلفن دنبال شماره ای گشت. وقتی پیدایش نکرد رفت توی اتاق پسر گوشی را گرفت جلویش و گفت «شماره ی مدرسه ات رو بگیر.»

پسر شماره گرفت، گوشی را به مرد داد و از اتاق بیرون رفت.

«الو. سلام... زاهد هستم، پدر... بله، صبح حالش خوب نبود... بله، الان بهتره... می فرستمش بیاد... سایه تون کم نشه.»

مرد از اتاق بیرون آمد. پسر کیف اش را روی دوش اش انداخته بود و داشت کفش هایش را پا می کرد. سرش پایین بود و مرد تلفن رل با دو دست چسبیده بود و بالای سرش ایستاده بود. پسر گفت «ایرج...»
مرد توی حرف اش پرید. «بابک ساعت چهار تو زمین بسکت منتظرته.»

و در را برای پسر اش باز کرد. پسر سر تکان داد، یک قدم بیرون گذاشت. برگشت و گفت «خداحافظ.»
و بدون آن که منتظر جواب شود بیرون رفت و در را بست. مرد سینی چای را به آشپزخانه برد و گاز را خاموش کرد. سر و صدای کتری یک دفعه ساکت شد. کره پنیر را توی یخچال گذاشت. دنبال چیزی می گشت تا با آن در یخچال را پاک کند. حوله اش را از روی صندلی برداشت و رفت محکم روی در یخچال کشید. پیغام صبح پسر اش و باقی مانده ی پیغام های قبلی را پاک کرد و یخچال را برق انداخت. از دور ایستاد و به یخچال نگاه کرد. مازیک را برداشت و روی در یخچال درشت نوشت، من به یک استراحت طولانی احتیاج دارم، می روم لواسان صبح دوشنبه. ایرج.

سایه پشت پرده

سه روز است از او خبری نیست. سایه پشت پرده را می گویم. سه روز و چهار شب اگر بخواهم درست تر بگویم. همه چیز نشان می دهد که هست، اما نیست. درست که پرده تکان می خورد مثل وقت هایی که هست، اما می خواهد بگوید نیست. درست که آن کورسوی نور همیشگی هست وقتی شبها چراغها را خاموش می کند. اما این بار می دانم که نیست. این را از در مهتابی فهمیدم. سه روز، نه، سه روز و چهار شب است که همان طور مانده، باز مانده.
گفتم اگر بلایی چیزی سرش آمده باشد؟ سگته کرده باشد مثلاً. این روزها سگته زیاد شده، حتی جوان زیر بیست سال، در روزنامه خواندم. یا پایش سر خورده باشد در حمام و همانجا بیهوش افتاده باشد، ضربه مغزی شده باشد، شاید هم مرده باشد. ... می شناختم؟ حتی نمی دانستم آنجاست. اتفاقی فهمیدم؛ یک روز که پرده ها را کنار زده بودم. یک روز سرد زمستان بود. اما آفتاب خوبی داشت. بعد از مدت ها آفتابی در آمده بود. کنار زده بودم پرده ها را تا همه جا بتابد. تا گرمایی به خانه بدهد، که او را دیدم. نه ندیدم، حس کردم. از پرده حس کردم. پرده تکان می خورد. پرده اتاقش که درست روبروی اتاقم است. مثل وقت هایی که باد پنکه چیزی را تکان بدهد. شکم هم داده بود به جلو. مثل وقت هایی که کسی پشت چیزی پنهان می شود. فکر کردم شاید چیزی پشت پنجره گذاشته اند. مجسمه ای بلند مثلاً. یا گلدانی که روی چهار پایه ای باشد. اما مجسمه یا حتی بگیر گلدان که نفس نمی کشد تا با نفس هایش پرده هم تکان بخورد.

بعد هم هر موقع نگاه می‌کردم پرده تکان می‌خورد. به جلو هم شکم داده بود. اما هیچ وقت کسی ندیدم. نه که نبود، بود. اما نه آن طور که توصیفش کنی. مثلاً مرد است یا زن. جوان است یا پیر. حتی فکر کردم شاید بچه‌ای است و از سر بازی این کار را می‌کند. اما بلندایش چطور؟ سایه پشت پرده بلند است آخر. بلندتر هم می‌شود وقتی کورسوی نوری شب‌ها رویش می‌تابد. باید نور راهرو باشد، شاید هم نور دستشویی، که شب‌ها روشن می‌گذارد. بعضی‌ها دوست ندارند شب‌ها خانه‌شان تاریک تاریک باشد. حتماً می‌ترسند ... چه می‌گفتم؟ ... سایه؟ بیشتر مردانه به نظر می‌آید تا زنانه. برای بچه هم که زیادی بلند است. زنها هم این قدر بلند نمی‌شوند، مگر با پاشنه که آن هم در خانه نمی‌پوشند. بیشتر راحتی پا می‌کنند. خصوصاً مهمانی هم اگر در کار نباشد.

... فکر می‌کردم شاید از آن آدم‌هاست که دوست دارند خانه‌های مردم را دید بزنند، خصوصاً زنها را. ببینند چه می‌کنند مثلاً. آن هم اغلب یواشکی. این بود که پرده‌ها را کنار نمی‌زدم. همیشه در تاریکی بودم. روزها حتی. تعطیلی هم که خانه هستم نمی‌توانم از نور آفتاب استفاده کنم. مجبورم با روسری و آستین بلند بسازم.

یک بار تصمیم گرفتم این بار من او را تحت نظر بگیرم. شاید بفهمم کیست؟ چه منظوری دارد؟ از صبح قبل از آن که سر کار بروم پرده‌ها را کیپ تا کیپ کشیده بودم. وقتی نباشم کسی نیست که دست به پرده‌ها بزند. از کارهم که برگشتم، چراغ را روشن نکردم تلویزیون را حتی. تا نورش بیرون نرود، تا فکر کند کسی خانه نیست. تا شاید خود را نشان بدهد. مثلاً به مهتابی بیاید. پنجره را باز و بسته کند، سرش را بیرون بیاورد. نگاه کند به پایین، به خیابان.

... چه شد؟ هیچ. مطلقاً هیچ. تا صبح نخوابیدم. پشت پرده بودم آخر. گفتم آن شب خانه نبوده، مسافرتی چیزی رفته شاید. یا شب را در جایی دیگر سر کرده، خانه دوستی مثلاً. شب‌های بعد هم بودم پشت پرده دیگر. آنجا را می‌گویم. همانجا. پشت پرده اتاق که درست روبروی آپارتمان‌ش است. از آنجا راحت می‌شود خانه‌اش را دید.

همه‌اش از روزی شروع شد که از کار بر می‌گشتم. از اتوبوس که پیاده شدم، دیدمش. مرد درستی ... جوان؟ نمی‌شود گفت. موهای جلو سرش ریخته بود. طاس نه. کم مو بود. عینک هم انگار زده بود. فکر کردم از آن دسته مردانی است که سر راه آدم را می‌گیرند ... مزاحم؟ نه. بسته‌های زیادی دستم بود. خرید کرده بودم. یک دستم به روسری بود. هی جلو می‌کشیدم. موهای سفید؟ ... تازه رنگ زده بودم ... شرابی؟ نه. نمی‌خواستم موهام از روسری ریخته باشد بیرون ... خوب آدم نمی‌داند ممکن است با کی طرف باشد. مرد کمک کرد. مسیرمان یکی بود. خیابان خارستان دوم، بن بست آخر.

مرد پرسید: «این طرف‌ها زندگی می‌کنید؟»

چه گفته باشم خوب است؟ گفتم: «آمده‌ام ملاقات دوستی.»

چه لزومی داشت راستش را بگویم. نمی‌شناختمش که.

گفت: «مگر خانه‌تان اینجا نیست؟» و بسته‌هایی که دستش بود بالا آورد.

به خیال خودش مشتتم را باز کرده بود. زخم لبم از همان روز است. حتماً دندانم را روی آن فشار داده بودم. از کنجکاویش

بدم آمده بود. از خودش هیچ نگفته بود می‌خواست تا ته من را در آورد. اما قیچی‌اش کردم.

گفتم: «مادر دوستم بیمار است برای او می‌برم.»

وقتی این را می‌گفتم لبخندی بر لب داشت.

بعد از آن روز؟ نه. اما همیشه بود. همیشه هست. هرچه فکر کردم در مورد روزهای قبل حتی سال‌های قبل چیزی نبود که

بودنش را توجیه کند.

یک بار می‌خواستم بروم در خانه‌اش. بپرسم چه می‌خواهد از جانم؟ اما فکر کن اگر در خانه نبود و اگر همسایه بغلی در را باز

می‌کرد. آن هم مردی بازنشسته که فکر کنی جای دخترش هستی. مجبور باشی به داستان‌ها و درد دل‌هایش گوش بدهی.

از زنش بگوید که سال‌هاست تنه‌ایش گذاشته. از آن جور آدم‌هایی که حتماً باید هفته‌ای یک بار سر قبر زنش برود. دسته

گل هم ببرد. بعد اگر می‌رفتی تو، دسته گل تازه‌ای هم در گلدان می‌دید. فردا هم مثلاً پنجشنبه باشد. اما بعد بفهمی اصلاً

آن‌طور آدمی نیست که فکرش را کرده بودی.

یا اگر همسایه یک زن باشد. در را که باز کند، بوی چربی بزند زیر دماغت. عقت بگیرد. شانس هم اگر نیاوری از آن زن‌هایی

باشد که تا زیر و بالایت را بیرون نکشد و نکند: کی هستی؟ کجا زندگی می‌کنی؟ شوهر داری؟ نداری؟ بچه چطور؟ و بعد

برسد به زندگی خودش. مثلاً آقایان تا دیر وقت کار می‌کند. شب هم که می‌آید خانه، بچه‌ها تا جیک‌شان در بیاید، زیر

کمر بندند. و هی موهای غنچ شده‌اش را با دست پر الگو پشت گوش بدهد. و هیکل گنده‌اش را این طرف آن طرف بکشد.

بعد هم انگار به کشفی ناگهانی رسیده باشد. یک ابرو بالا بیاندازد و دوباره از سر تا نوک پایت را نگاه کند.

یا حتی ممکن است وقتی در می‌زنی، خود مرد در را باز کند. اما اظهار بی‌اطلاعی کند. اصلاً خود را به نفهمی بزند. بگوید

خانم چرا مزاحم می‌شوید. بگوید من اصلاً شما را نمی‌شناسم. در این گیر و دار زنش هم هی صدایش کند. مرد سرش را تو

کند و آرام بگوید کسی نیست یا بگوید پستیچی است مثلاً ... زن همسایه؟ اگر بگوید که زنش می‌آید دم در ... بعد هم با

چشم و ابرو بخواد چیزی بگوید که تو اصلاً نفهمی.

یا اصلاً ببینی در باز است. جفت شده باشد. آرام در را باز کنی. صدایش کنی. باز هم صدایش کنی. نخواهی تو بروی. اما کنجکاو امانت را ببرد. وارد راهرو بشوی. هنوز کسی را نبینی. بعد هال. به نظر برسد همه چیز سر جای خودش است. روی پیشخوان آشپزخانه دو فنجان باشد یکی خالی، یکی نیمه پر. بعد دنبال مجسمه بگردی. همان مجسمه پشت پنجره. که در نیمه باز اتاق خواب را ببینی. در را که بازتر کنی برق آفتاب بزند توی چشم‌هات. دستت را بگیری جلوش. و یکدفعه کسی را ببینی، روی تخت. انگار که دو نیم شده باشد از نور آفتاب که تو آمده از لای پرده‌های جفت نشده. فکر کنی مرد است یا زن؟ نزدیک‌تر شوی. بعد معلوم شود مرده. اصلاً به قتل رسیده باشد. هرچه قسم بخوری در باز بوده آمده‌ای تو، کسی باور می‌کند؟

ناگهان بترسی. انگار کسی پشت سرت ایستاده باشد. همان سایه؟! ... برگردی. اما کسی نبینی. فقط خودت باشی. خودت که توی آینه افتاده‌ای. مثل خیلی وقت‌های دیگر.

حالا هم شاید رفته. برای همیشه رفته حتماً. اول دلتنگش شدم. مثل کسی که چیزی از دست داده باشد، حتی اگر نخواهدش. نبودش، یک خلاء می‌سازد. اما ولش کن، بهتر که نیست. نیست؟

سیا مرگ و میر

شبانہ دفن می کردند و وقتی عزیزالله تابوت را که نه، قالیچه ای که جنازه ی مش دوستی رو آن بود، پایین آورد و شروع کرد به سوال و جواب کردنش، جواب داد. چشمانش همان طور بسته بود، ولی انگار تکه ذغالی گر گرفته باشد، صورتش سرخ شده بود و حرف می زد. وقتی پرسید که دوستی بنت فلان...، شنید:

- گردنم درد می کند. من مرده ام. به عمران گفتم که حالم بد است، من را ببر سرپل، دکتری چیزی ببیندم. مادرم هم بود، گفت:

- جوانمرگ شده طوری حرف می زند، آدم انگار نمی کند مرده است.

مش دوستی جواب داد:

- فقط توبه نخوانده ام، پاشقه را گرا کنید من را توبه بدهد، دعا هم بخواند.

عمران خندیده بود که سیا مرگ و میر مگه افتاده که.

گفته بود:

- پاشقا گرا کنین.

پاشقه گوگلان بوده آن روز.

عزیزالله پرسید:

- توبه خواندی آخر؟

مش دوستی همان طور با چشم های بسته حرف زد، حتی می شد احساس کرد که سوزن پر جلیقه اش را درآورده و دارد پوست سربند انگشت شستش را بازی می دهد. بند بالایی شستش را داس بریده بود و انگشت ناقص و کله عمامه ای اش ترس توی دل ما می انداخت. نمی دانستیم که بریده و گوشت بد جوش خورده. کله ی انگشت هم مجال نمی داد چیزی بپرسیم و حالا می شد خوب دید که پوست وارفته هیچ ترسی نداشته است.

عمران می گوید:

- آمده بودند کنتور برق ما را درست بکنند. با کنتور دوستی اشتباه می انداخت. کارش که تمام شد، آوردمش خانه پدرم تا چای بخورد. مش دوستی هم بود. مدام چای میخواست از عنقزی. به من گفت که توبه نخوانده ام خواخور زه. عنقزی تعریف می کند که بعد از رفتن عمران، نشست همین جا و پشت بند، چای خواست. چند تا چای خورد و باز گفت بریز. عمران با موتورش، کنتورچی را برد برساند سرپل. پاشقه همراه گوگل بود؛ چادرگاه.

عمران می گوید:

- سر چادرگاه پاشقه داشت پیش دخترش، حوری چای می خورد. اول به حوری گفتم:

- فندق چین مبارک!

- سلامت. تی وچانی عروسی.

به پاشقه گفتم:

- خواخورت دیوانه شده باز، می گوید که بروی توبه اش را بخوانی.

پاشقه سواد ندارد اما پدربزرگ پدر ما آخوند بوده؛ شیخ نظرعلی. با پشت خمیده انگار شستش بو برده باشد، پا شد و بقیه چای نعلبکی اش را ریخت توی استکان و کف دستش را گودال کرد که قند نیم آب شده ی دهانش را بیندازد آن تو و بعد پرتابش کند بیرون باغ؛ توی چپرگاه.

بعد عنقزی می بیند که بعد از چای خوردن، دراز می کشد و می گوید:

- هم پول دارم، هم آرد.

تا می رود دست به آب و برمی گردد، انگار هزار سال گذشته و مش دوستی هزار تا جان داده و چادر نماز عنقزی را که سرش کشیده بوده، کنار رفته.

می گوید:

- این جوری افتاده بود. انگار نه انگار که چای خواسته بود قبلش. سرش کج شده بود از روی بالش به زمین و دستش طوری مانده بود که گویی داشته بلند می شده که تمام می کند.

عزیزالله پرسید:

- انت من دین فلان ...

خبر دوم را وقتی به خاله پاشقه می دهند که از چادرگاه درآمده بوده و گوگل را سپرده بوده به حوری. عمران از گردنه هم رد شده بوده آن وقت؛ دوستی موقوف شد.

عنقزی مانده بود و جنازه مش دوستی و میلک که خالی بوده از جماعت؛ مردم رفته بودند باغستان.

- ای خاک عالم! حالا باید می آمد خانه من. حالا چه خاکی بریزم سرم. هیچ کس هم نیست شاهد باشد که مرده. کی را خبر کنم که همه فندق چین دارن.

می زند توی گوش مش دوستی که پاشو خواخورجان! وری! وری! مرگی خوابه مگر؟ پاشو!

خواب نبوده، مرده بود. پاشقه توی راه بوده و هر چه عنقزی هوار می کشد، کسی مگر می شنود؟! تا دست آخر می رود بیرون که بپرد برود باغستان یک طرف میلک بلکم بتواند یک کسی را خبردار بکند.

فقط مش خلیل را می بیند که بار کرده بوده خرش را و فندق آورده بوده، خالی کند.

- زاما جان بیا تی قربان! بیه مش دوستی موقوف بی.

مش خلیل هم می آید اما پا تو نمی گذارد و فقط از همان دم در نگاه می کند و می پرد و می رود باغستان پشت میلک؛

سلکون. خبر می دهد به نظر. نظرعلی، پسر پاشقه خاله که می رسد، سیلی می زند به مش دوستی. هوا می دهد به دماغش،

اما افاقه نمی کند که نمی کند. دستش را می گیرد، تکان نمی خورد. می گوید:

- در خانه اش باز هسه؟

عنقزی جواب می دهد:

- کلید ملیدان را داد به من که دارم می میرم اما جد نگرفتم، انگار کردم که فندق چین تنهاست و مرگ می خواهد که مثل همیشه چرا تنهاست.

نظر علی کلید را می گیرد و می رود خانه اش. قالیچه ای ور می دارد و می آورد. با مش خلیل جنازه را بلند می کنند و می گذارند روی قالیچه.

عنقزی می گوید:

- مریض نشده بود که گوشت تنش آب بشود. سنگین بود خدایامرز. نمی توانستد بلندش بکنند. مش پاشقه هم رسید. یکی دو تا عمله کارگر نظر علی هم بعدش از باغ آمدند. تنش شده بود تاوار. توی سرم زدم که مگر جا قحط بد بیایید اینجا بمیرد. مش خلیل گفت:

- اینجا نمی آمد، تا غروب هم کسی خبردار نمی شد. اگر باغستان هم بود که بدتر، کی می دانست مرده؟ همین خدا رو شکر که آمده اینجا.

عمران که برمی گردد خانه شده بده پر از جماعت. از سر امامزاده می بیند که یک عده روی پیش بام و یک عده هم توی ایوان جمع شده اند. می رود توی جماعت؛ الله اکبر! موقوف شد؟!

همان طور توی تاریکی بلندش کردند و روی دست بردند. مطبخ خانه اش را طوری ساخته اند که با دیوار خانه پایینی یک قدم بیشتر فاصله ندارد. دروازه ای هم گذاشته اند و خانه مانده داخل و دو دیوار مطبخ و همسایه، برایش کوچه ای ساخته اند. می برند از دروازه داخل و همان جا، توی مطبخ، پاشقه می شوردش. می گویند کفنی داشته اما سدر و کافور توی میلک پیدا نمی شود. موبایل زده بودند قزوین که پسرش بیایند، دوباره می زنند که سدر و کافور هم نداریم.

تا جماعت برسند می شود سه بعدازظهر. غروبی توی تاریکی جنازه را تشییع می کردند و وقتی عزیزالله ازش پرس و جو می کرد، جواب می داد. عجیب تر این که عزیزالله خودش هم سال هاست مرده.

عمران می گوید که پشت امامزاده خاکش کردیم. از بس سنگین بود، سه چهار نفری جنازه را دادیم به خاک.

بیا برویم به مزار

نشسته بود روبروی خانم منشی. خیره نگاهش می کرد. کار هرروزش بود. نگاهش گویا تمامی نداشت. اوایل با نگاه خشمگین خانم منشی سرش را پایین می انداخت. اما حالا دیگر خانم منشی حتی جواب سلامش را هم نمی داد. انگار فهمیده بود که او عاشقش است. اول عصبانی بود. اما حالا چی؟ خانم منشی حتی گاهی لوندی هم می کرد. گاهی

ناخنهایش را سوهان می کشید. کتاب می خواند. پای تلفن با دوستانش قهقهه خنده سرمست از خوشی سر می داد. او هم به خنده اش می خندید. خوشحال بود از خوشحالیش. یک بار خانم منشی تصادف کرده بود. دیر آمده بود. همیشه خبر می داد ولی نه آن روز. نگرانش بود. آمد. پریشان بود. می لرزید. یک لیوان آب خواست. از جا پرید. لیوان آب زلال و خنکی به دستش داد. گوش تیز کرد تا وقتی خانم منشی برای مدیرعامل توضیح می داد، او هم حالیش بشود. مدیرعامل گفته بود "ماشیتان را بیاورید داخل" و داد زده بود "مصور! بپر در پارکینگ رو برای خانوم باز کن..."

دوید. با هم توی آسانسور بودند. سرش پایین بود. بوی عطر خانم منشی مستش کرده بود و جرات نمی کرد سربالا کند و او را نگاه کند. اما صدای نفس کشیدن غیرعادی خانم منشی وادارش کرد اشکهای او را که با ته مانده غرورش می خواست پنهان کند، ببیند. یاد زنش افتاد وقتی که زائر، پسرشان، روی مین رفته بود. اشکهای زنها مثل هم است. فرقی نمی کند مال کجا باشند. دلشان مثل دل گنجشک است. باید یک چیزی به خانم منشی می گفت. کاش می شد سرش را بگیرد و نوازشش کند. رفته بود توی فکر که آسانسور با صدا خورد زمین و رسید به پارکینگ... زیر لبی گفت "حالا ناراحت نباشین..." و خانم منشی چه نگاه غمگینی برای اولین بار به چشمانش هدیه کرد. جانش سوخت. مثل مزرعه های خشکسالی که زمانی با بغض و نفرت آتششان زده بود.

خانم منشی را زیر برقع می دید. قشنگ می شد. آخر چشمان درشت و زیبایی داشت که از پشت تور برقع می شد که برق بزنند. تا آن روز در آسانسور، نشده بود که آنقدر به زنی نزدیک شود. بعد زینت که خاکش سبز، زن که می گفت یاد سایه درختان میوه روستای کودکیش می افتاد که بعد از کار زیر آفتاب سوزان زمین، عرقش را درجا خشک می کرد و از زیر پیراهن نوازشش می کرد. زن نعمت بود. زن مهربانی بود. و زن خوشگل بود. و خانم منشی از همه سر بود. خوش خوشانش بود و همین که می توانست سیر نگاهش کند بسش بود.

اما نه! بس نبود. می خواست با او حرف بزند. می خواست نشان دهد که سواد دارد و روزی برای خودش کسی بوده. می خواست شعرهایش را برای خانم منشی بخواند. و او گونه های سرخ شود. فردا توی روزنامه صبحی که هر روز برای خانم منشی می خرد می نویسد. این از همه بهتر است. شعر می نویسد. برایش می گوید که چقدر صدای خنده هایش را دوست دارد. می نویسد که بعد از ساعت کاری، وقتی دراز می کشد، اصلا نمی فهمد ولی دائم به او فکر می کند. به قدش. به اندامش. به چشمهای درشتش که سرمه می کشد. و به لیوانهای چای وقتی می خواست بشویدشان. اینکه دلش نمی آمد جای لبهای قرمز شده از ماتیک خانم منشی را از لبه آنها پاک کند. یک بار هم برای خودش در لیوان او چای ریخته بود و از

همانجا... چه مزه داده بود. ولی نمی نویسد از اینکه شبها بغلش می کند. از اینکه در خیالش او را فشار می دهد تا برجستگی پستانهایش را روی سینه ستبر و ارتشی اش حس کند... که اگر اینها را بگوید خانم منشی می رمد. ولی به او می گوید که با هم عقد کنند. صیغه شرعی بخوانند. برایش از آن النگوهای صدادار می خرد و صدتا سکه مهرش می کند. اگر این امریکای لعنتی زودتر بجنبد و کابل را آباد کند، دستش را می گیرد و با خود می برد تا دیگر کار نکند، تا دیگر مدیرعامل جرات نکند برای یک غلط توی یک نامه سرش داد بزند. خانم منشی خانم بود و باید خانمی می کرد. نباید دیگر اشک می ریخت. باید بانوی کابل می شد.

کابل کابل. . یاد صادق و جمعه و ممدحسین افتاد. و عبدالله که مجنون شد. پسرگریبی بود. موهایش را مدل غربی می زد و آهنگهای غربی گوش می داد. یک بار با پسر بساز بفروششان که توی الهیه برج می ساخت؛ چرس یا نمی دانست چی ، کشیده بود. چاقویی برداشته بود و روی همه ماشینهای مدل بالا می کشید و داد می زد " می کشم... همتانه می کشم... برید کنار می کشم... بیا جلو می کشم... " و مصور دویده بود جلو. آخر او ارتشی بوده و جوانترها با روسها توی کوهها جنگیده بود. افت داشت از عبدالله بخورد. دست عبدالله ناغافل گرفت و دپیچاند و تا آن وقتی که اشک او را ندید ول نکرد. بعدها شنید که بردندش بیمارستان مجنونها. بعد هم که فرستادندش افغانستان، روستاشان، حالا راست یا دروغ، شنیده بود که زن برادرش را بی آبرو کرده بود و زن بدبخت با چهار بچه خودش را نفله کرده بود... .

فردا در روزنامه خانم منشی می نوشت. خدا را گوه می گرفت که دوستش دارد و خوشبختش می کند.

"کدوم کتاب بود. از اون افسانه های عاشقونه. انگاری یه کچلی بود که عاشق یه شاهزاده خانومی میشد. یا یه چوپونی. خواب شاهزاده خانومه طلسم شده بود. پسره ، نوکرش، خوابشو پس می گرفت و عاشقش می شد. خیلی ساده عاشقش می شد."

خنده اش گرفت "بلا به دور. عاشق مصور. آبدارچی. افغانی..." خنده ای سر داد. سنگینی نگاه مصور سایه انداخته بود بر سرش. دارد نگاهش می کند. مثل همیشه. خیره. شانس نداشت. آنی که باید، محلس نمی گذاشت. حالا این مردک... فکر کرد "لابد یکی هم عاشق مصوره و حالا ناراحت از اینکه مصور عاشق یکی دیگه است و بهش محل نمی ذاره. آره دیگه همه مثل هم اند. میچرخه. این اونو می خواد و اون یکی دیگه رو"

زنگ زدند.

- الووووو بفرمائین...

صاحبخانه بود. اینجا هم دست از سرش بر نمی داشت. دیشب سر و صدای خانه زیاد بود. مهمان داشتی. کرایه را زیاد کن. پول پیش را اضافه کن. شبها دیر می آیی. در را قفل نکرده بودی... .

- نمی شه... نمی تونم. بعله شما صحیح می فرمائید ولی کف دست که مو نداره... لطفا مودب باشید.

زیر چشمی مصور را پایید.

- ندارم... هرکاری می خوای بکن...

صدایش بلند شده بود. مستاصل، سنگینی نگاه مصور را مثل همیشه حس کرد. گوشی را که کوبید روی تلفن، با اخم به مصور گفت "یه چایی بیار. پرننگ..." و فکر کرد که چکار کند. کاش می شد گریه می کرد. اگر این مردک نبود. سایه مصور بالای سرش بود. یک چای لیوانی بزرگ و یک شکلات و چند عدد نقل کنارش. نفسی از سر بیچارگی کشید. لیوان چای را برداشت و بقیه را با غیظ پس زد.

نقلها چشمک می زدند. یکی را یواشکی برداشت. مزه داد. صدای مدیرعامل بلند شد "خانم بیا ببینم..." باز چه شده بود. روپوشش را صاف کرد و... "بله"

- خانوم شما هنوز نفهمیدین فرق «سی اند اف»* با «اف او بی»* توی حمل و نقل دریایی چیه؟ این بیمه نامه باربری سرتا پا اشتباهه می دونید چقدر زمان رو تاحالا از دست دادیم و از حالا به بعد برای اشتباهات بچگانه شما باید از دست بدیم... و در ضمن شما باید این فرم رو با تایپ برقی پر کنید...

- ولی من زیاد خوب بلد نیستم... اون دیگه قدیمی شده...

- شما چی بلدید خانوم؟ چی؟... یه تجدیدنظری در کارتون بکنید. برای ما فقط خرج یه آگهی دادن به روزنامه هاست اما فکر نکنم برای شما بیارزه که...

فرمها را گرفت و لب ورچید. آمد و سرجایش نشست. مصور برعکس همیشه سرش پایین بود. خدایا خسته بود از اینهمه خفت و خواری. دهانش خشک شده بود. چای یخ کرده بود. نقلها به هم چسبیده بودند. تقویم بیستم برج را نشان می داد و او یک ریال هم نداشت. کفش می خواست. ابروهایش ناجور درآمده بود. شلوار می خواست و یک پالتو برای زمستان. یک قوری با کتری از آن قهوه خوریهها می خواست. عشق می خواست. آغوش می خواست. زد زیر اشک. آرام می آمدند پایین و از شیار لبه‌هایش یک راست می رفتند توی دهانش. زشت شده بود. حتما ریمزش ریخته بود و الان صورتش سیاه بود. کاش مصور سرش پایین باشد. اما سایه مصور بالای سرش بود. دستش را دراز کرده بود تا لیوان چای و نقلها را ببرد. سرش را بالا

کرد و صاف توی چشمهای مصور نگاه کرد. خیره. دستش را برد طرف نقلها. مصور دستش را گرفت. پس نکشید. دماغش را بالا کشید و آرام زمزمه کرد " منو با خودت می بری؟..."

اصطلاحات بازرگانی خارجی در رابطه با حمل و نقل دریایی و چگونگی پرداخت و دریافت (FOB & C&F)

تیغ در دست

خبر نداری که هوا تاریک شده است. از جات نمی توانی تکان بخوری. چشمهات فقط دیوار می بیند، چرک مرده مثل دل خودت. به زحمتش می ارزد سرت را کمی بچرخانی تا برای هزارمین بار حکاکی های روی دیوار را ببینی. صد و چهل و سه خط موازی و هر کدامش علامت یک روز از زندگی. خطاط آنها را نمی شناسی و نمی دانی قبل از کشیدن این خط ها چه می کرده و روز بعد از حکاکی آخرین خط به کجا رفته است. تنها می دانی که او قبل از تو همان جایی می نشسته که تو الان نشسته ای. برای خوابیدن لابد پاهاش را رو به بالا به دیوار تکیه می داده، ولی پس از یک مدت مثل تو نمی توانسته وزنشان را تحمل کند، مجبور بوده به پهلو بخوابد و زانوهاش را به شکمش بچسباند و شاید دو دستش را هم میان ران هاش می گذاشته. حتماً باز نمی دانسته که تا کی می تواند در این حالت بماند.

یک دفعه به یاد تیغ می افتی. به سرعت می چرخ می و دستت را به سمت زهوار شکسته پائین دیوار دراز می کنی. تیغ سر جاش است ولی حواست نیست چه دردی را با این حرکت به دنده های مجروحت وارد می کنی. بی اختیار فریاد می زنی: «آخ.»

چه آرامشی می یابی وقتی خودت را در حال کشاندن تیغ بر روی مفتول ۱۲ پنجره می بینی، درست مثل آنکه آرشه را روی سیم های ویلون جلو و عقب می کنی. وقتی به چیزی فکر نمی کنی صدای موج دریا را می شنوی. بعضی وقتها خیلی نزدیک است. شاید تنها چند قدم از پشت دیوار سلول فاصله دارد. دریای انزلی، راست می گویند که پرخروش است. این صدا، همراه با آواز کبک و بال بال زدن پرستوها، برات از همان روز اول آشنا بود.

روزی که داخل این سلول انداختنت، باید بغضت می ترکید. باید دست هات را مشت می کردی و به کف سلول روی موکت هائی که لای پرزه‌هاش را چرک گرفته، می کوبیدی. هر چقدر بیشتر صحنه های روز قبلش را مرور می کردی، محکم تر می کوبیدی. همان صحنه که اکرمف جلو آمد و گفت: «مرا ببخشید، دستور مقامات است!».

باید مرا به هیئت اعزامی از مرزبانی شهر آستارا تحویل می دادند. نمی دانستند که تو را تحویل داده اند و نه مرا. ولی من در کنارت بودم و تو نمی دانستی.

آن روز برخلاف تمام ده روزی که در بازداشتگاه ارتش لنکران بودم سر حال از خواب بیدار شدم. با صدای رژه صبحگاهی سربازان. سمفونی دریاچه قو چایکوفسکی از پای بلندگو پخش می شد. شب های قبل خواب می دیدم که هنوز در آستارا گیرم و دنبال یک راه عبور از مرز به این طرف و آن طرف می دوم و قلبم تند و تند می زند. با صدای بلند حرف زدن سربازان به روسی از خواب می پریدم و نفس راحتی می کشیدم. آن شب خواب بدی ندیده بودم. سرباز روس در بازداشتگاه را باز کرد و صبحانه ام را روی صندلی بغل تخت گذاشت و پرسید: «چای؟» سرم را به علامت تأیید تکان دادم. یکدفعه صدای پای نگهبان رشتی قد بلند را می شنوی، یک در میان کوتاه و بلند می شود. یا پاشنه کفش چپش سائیده شده و یا بهش در سربازی یاد داده اند که پای راستش را محکم تر بکوبد. نمی دانی قصد دارد در سلول را باز کند یا فقط دارد رد می شود.

تو را دوازده شب قبل، از نگهبان در اصلی بازداشتگاه انزلی تحویل گرفت. چشم بندت را واری کرد تا مبادا چیزی از لای آن ببینی. دستت را گرفت تا از روی شن ها ردت کند. بعد از چند قدم، مثل اینکه سرش را برگرداند تا از راننده ای که تو را به بازداشتگاه آورده بود با لهجه گیلکی اش بپرسد: «نام زندانی چی بود؟» و راننده جواب بدهد: «آزاد امیری».

وقتی با تو به راهروی بازداشتگاه رسید، صدای پاهاش همین طور بود که حالا می شنیدی. چندین کلید را از دسته کلید بزرگش بر قفل در امتحان کرد تا کلید سلول تو را پیدا کند. چشم بند را در داخل سلول از روی چشم هات باز کرد و سرش را دزدید تا از چارچوب در سلول خارج شود. روشنائی چراغ مهتابی روی دیوار قبل از هر چیز به مردمک چشم هات حمله کرد. میج دستت را بی اختیار بالا آوردی و روی چشم هات گذاشتی. با انگشتان شست و اشاره پلک هات را مالیدی. کجا بودی، کجا؟ خواب بودی یا بیدار؟ خودت هم نمی دانستی. آرزو داشتی زودتر از خواب بپری. مثل شب های اول در بازداشتگاه لنکران.

جمعه بود. صبحانه ام را با اشتهای تمام خوردم. سرباز روس ظرف های خالی و استکان چای سبز را جمع کرد و برد. آن روز تنها روزی بود که کابوس عبور از مرز را ندیده بودم. باور کرده بودم که به آزادی رسیده ام. برای هواخوری به حیاط پشت بازداشتگاه رفتم. نرمش می کردم با احساس کاملی از آرامش و امنیت. دو سرباز از جلوم رد شدند. به آذری حرف می زدند. یکی شان به دیگری گفت: «هه! یارو دیوانه است، انگار در هتل پنج ستاره جا خوش کرده!»

قبل از اینکه به داخل بازداشتگاه بروم، اکرمف وارد راهرو شد. مثل اینکه لهجه تاجیکی داشت. حرف های مرا برای افسر ارشد پادگان به روسی ترجمه می کرد. به سمت من آمد و کاغذی را که تنها نام من روی آن نوشته شده بود نشان داد و پرسید: «آزاد امیری را درست نوشته اند؟»

گفتم: «درست است.»

گفت: «وسائل تان را بگیرید. لباس هاتان را بپوشید. تا ده دقیقه دیگر راه می افیم.»

با خوشحالی گفتم: «امروز دلم خیلی روشن بود. می دانستم بچه ها را می بینم، مگر نه؟»

حرفی نزد و از راهرو بازداشتگاه بیرون رفت.

جلو آینه دستشوئی ایستادم و ریش و سبیلیم را صاف کردم. برسی به موهام کشیدم و فرق سرم را در سمت چپ با آن مرتب کردم. کت و شلوار سرمه ای ام هنوز قالب تنم بود. خیاط آنها را برای شب عروسی ام دوخته بود. از تهران تا آستارا و از آنجا تا مرز، تمام مدت، تنم بود. با همین کت و شلوار در قنبر محله کف پیاده رو خزیدم و از شکاف زیر سیم خاردار رد شدم. سینه خیز چرخیدم و خودم را از دیوار بغل رود آویزان کردم و به پائین پریدم. پاچه شلوارهام را تا جا داشت بالا زدم و با سرعت از عرض رود گذشتم. در آن طرف رود از یک تپه کوچک شنی بالا رفتم و به جنگل رسیدم. تاریک بود و چیزی نمی دیدم ولی می دانستم که به لنکران رسیده ام.

پاچه شلوارم هنوز گرد و خاک راه را با خود داشت. با دستم کمی آنها را تکاندم. جلو در بازداشتگاه دو تا سرباز روس با کلاشینکوف منتظر من بودند. ساک دستی ام را برداشتم و به طرف آنها رفتم. یکی جلو و دیگری پشت سرم حرکت می کرد. مرا به حیاط پادگان بردند. جلو در اصلی پادگان که رسیدیم نگهبان سرش را از پنجره شیشه ای درآورد و چیزی به روسی گفت. عکس لنین بر دیوار اتاق نگهبانی بالای سر گلدانی که روی یخچال قرار داشت، قاب شده بود. لنین دستش را بالا کرده بود و لبخندی بر لب داشت. فکر کردم به من خوشامد می گوید. سرباز جلویی ایستاد. برگه ای از جیبش در آورد و به نگهبان نشان داد. بعد ما راه افتادیم به طرف جیب ارتش سرخ. افسری قد کوتاه و سیه چرده جلو جیب ایستاده بود. نزدیک تر که شدیم اکرمف را شناختم. به سربازان اشاره کرد که مرا در عقب جیب چادردار سوار کنند. خودش بغل راننده نشست.

صدای حرکت جیب در صدای موج دریا محو می شود. نمی دانی خواب بودی یا داشتی فکر می کردی. مطمئن شده ای که شب شده و دیگر کاری از دستت بر نمی آید. غلت زدن چقدر برات سخت است ولی باید به پهلو بخوابی، پاهات را در شکم

جمع کنی، و با دست هات پاهات را ماساژ دهی تا از خواب رفتن آنها جلوگیری کنی. ای کاش فردا صبح بعد از صبحانه بتوانی به کار ادامه دهی ولی با این درد لعنتی؟ صدای دریا آرام تر می شود و انگار که آب به خواب رفته، و در امتداد این صدا زوزه موتور فرتوت جیپ توی سرت می پیچد.

در چادر جیپ را نینداخته بودند و می شد ساختمان های قدیمی و درختان قطور شهر را در ضمن حرکت دید که از ما دور می شد. باد بهاری صورتم را نوازش می داد و نمی دانم چرا چشم هام را نبسته بودند. لابد مرا به جایی می بردند که رفقام را ببینم. آنها مرا می شناختند و من هم آنها را، دیگر چه نیازی به مخفی کاری بود. آن روز در تهران، که کاوه را برای آخرین بار می دیدم، به من گفته بود: «رفیق آزاد، همه ی ما در خطریم، اگر دیر بجنبیم گرفتار می شویم. به زودی آن طرف مرز می بینمت.»

فکر می کردم که حتما تا چند دقیقه دیگر کاوه جلو می آید تا مرا از مأموران روسی تحویل بگیرد، و مثل همیشه که سر قرارها حاضر می شد اولین کارش تحول یک لبخند دوستانه است. بعد با من دست می دهد و شروع می کنیم به قدم زدن. لابد می گوید: «نمی دانی که چقدر خوشحالم رفیق، که سلامتیم. به زودی در تهران می بینمت.» و حتما قبل از اینکه منتظر جواب من شود می پرسد: «حالا بگو ببینم، مشکلی که برات پیش نیامد؟»

رادیو آهنگ آذری پخش می کرد. ریتم تندی داشت ولی در عمق صدای خواننده غمی پنهان احساس می کردم. دو سرباز روس در صندلی عقب جیپ روبروی من نشسته بودند و بند تفنگشان را به دوش انداخته بودند. روی مگسک کلاشینکوف سرباز عقبی یک تار موی بور بلند گیر کرده بود و با وزش باد می رقصید. سرباز به بیرون خیره شده بود و با آهنگ آذری کیف می کرد و سرش را می جنباند. هنوز آهنگ به پایان نرسیده بود که جیپ ایستاد. اکرمف پیاده شد و به طرف ما آمد و چیزی به سرباز جلوئی گفت. آن دو پیاده شدند و مرا هم پیاده کردند. سربازی که روی تفنگش مو چسبیده بود، چشم بندی را که نفهمیدم از کجاش درآورده، به چشم هام بست.

وقتی تو را به بازداشتگاه پاسگاه مرکزی آستارا آوردند، همینطور چشم هات بسته بود. در اتاق چشم بند را برداشتند. هنوز گیج و منگ بودی. دیگر خودت نبودی. آنچه را که بر سرت می آمد باور نمی کردی. افسر مرزبانی روبروت نشست و پوشه ی روی میزش را ورق زد. روی جلد آن نوشته بود: «عابر غیر مجاز، آزاد امیری». افسر دست چپش را زیر بغل گذاشت و صورتش را به دو انگشت دست راستش تکیه داد. مدتی تو را ورنانداز کرد و بعد گفت: «می دانی، پرونده ی تو را اطلاعاتی ها از ما خواسته اند. جای تو این جا امن تر بود ولی آنها تو را از اینجا می برند. از من هم دیگر کاری ساخته نیست.»

دوباره نگاهی به تو انداخت و پرسید: «جوان خوبی به نظر می آئی، چی شد که به سرت زد و رفتی آن طرف؟»
مات و بی صدا به او خیره شده بودی.

گفت: «تازه اول راهی!»

پشت میله های بازداشتگاه پاسگاه مرکزی آستارا همینطور مات ایستاده بودی. از راهرو بازداشتگاه سربازی رد می شد. به تو که رسید، ایستاد و با لهجه شمالی تقریباً داد زد: «دمت گرم پسر، باید از شماها یاد گرفت. جانم به فدای دل و جرئت این بچه های تهران!»

سرباز دیگری که پشت سرش می آمد، ایستاد و آهسته گفت: «چرا از طرف ترکیه فلنگ را نبستی؟ روس ها خیلی نامردند، هر که کارت حزبی نداشته باشد تحویل می دهند.»

و تو هم بعداً به بازجوی اطلاعاتی انزلی گفתי: «اگر حزبی بودم که پیش شما نبودم.»

و او فریاد زده بود: «تو یک جاسوس کثافتی، فکر کرده ای با یک مشت احمق سر و کار داری؟»

سگی زوزه می کشد و پارس می کند. دریا خشمگین تر شده است. چشم هات را باز می کنی، ولی اصلاً خوابت نبرده است. مگر این درد لعنتی یک لحظه رهاش می کند؟ به پهلوی دیگر می چرخ می آرزو می کنی که زودتر صبح شود. تنها امیدت این است که بتوانی صبح کار را ادامه دهی. شاید صبح نزدیک است و سگ همینطور پارس می کند.

وقتی که از جنگل بیرون آمدم، گرگ و میش بود. جاده خاکی خیلی لخت بود. انگار محوطه نظامی بود. ولی دیگر از مرز گذشته بودم و از ارتش و پلیس هراسی نداشتم. روی یک تابلو خاک گرفته قدیمی در کنار جاده علامتی شبیه ورود ممنوع به چشم می خورد که چیزی به روسی زیرش نوشته بود. در سمت چپ و راست جاده دو برج دیده بانی را از دور می دیدم. حتماً همه چیز را با دوربین زیر نظر داشتند. ماشین ارتش سرخ، که انگار می دانست غریبه ای از جنگل بیرون آمده، با سرعت به طرف من گاز می داد و خاک می کرد. وسط جاده ایستادم و هر دو دستم را بالای سرم بردم. باید مرا دستگیر می کردند تا بگویم کی هستم و دنبال چه کسی می گردم. صدای ترمز جیب جلو پاهام مثل صدای شیشه ی یک اسب بیمار بود. دو سرباز و حتماً یک فرمانده گشت، با راننده و یک سگ پلیس، که قدی تا بالای کمر فرمانده داشت، ضربتی از جیب پیاده شدند. همه جام را گشتند. داخل ساکم را واریسی کردند. فرمانده تند و تند به روسی چیزی می پرسید که من نمی فهمیدم. بعد شروع کرد که با انگشتش ۱ و ۲ را نشان دهد. نشان دادم ۱، یعنی، تنهام. مثل اینکه جوابش را گرفته بود. یک سرباز، که چشم هاش کمی چپ بود، قلاده سگ را گرفت و برای واریسی مسیر من به طرف جنگل راه افتاد. سگ ضمن اینکه به آن

طرف جاده می رفت، به من از پشت پوزه بند آهنی اش پارس می کرد. و چشم هاش را به چشم های من دوخته بود. فرمانده با بیسیم حرف می زد و گاهی سکوت می کرد. هر چه سعی می کردم به آذری بفهمانم که قصد پناهندگی دارم، سرش را تکان می داد، یعنی، نمی فهمم.

سربازی که چشم هاش کمی چپ بود، با سگش برگشت. همزمان جیب دیگری به آنجا رسید. چشم هام را بستند و مرا روی صندلی عقب جیب نشانند و با سرعت به جایی دیگر بردند. بعدا فهمیدم که مرا به پادگان لنکران برده اند. در راهرو بازداشتگاه چشمم را باز کردند. آونگ ساعت دیواری می رفت و می آمد. شاید تا چند دقیقه دیگر با هشت تک زنگ می خواست به همه پادگان آماده باش دهد. در داخل بازداشتگاه روی تخت فبری با آرامش دراز کشیدم و با لالائی تک زنگ ها به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای اذان صبح چشم هات را باز می کنی. صدا از محوطه حیاط پشت سلول می آید. مثل اینکه دریا هم خسته شده است و آرام استراحت می کند. فکر می کنی که خوابت برده است ولی نه. دست هات را از بین ران هات درمی آوری، به پشت می خوابی، زانوهات را بالا می آوری تا کف پاهات را روی موکت زیر کف سلول بگذاری. دنده سمت چپت تیر می کشد و نمی توانی نگوئی «آخ»، با صدایی کشیده و از ته گلو.

آخت را قورت می دهی، ولی در داخل سرت از راهی دورتر فریادی را می شنوی:

«چطور توانستید با من اینطور رفتار کنید؟ آنجا اعدام می کنند.»

بغض آنقدر گلوم را می فشرد که باید فریاد می زدم:

«چرا با من این کار را کردید، آقای اکرمف، چرا، آخر چرا؟!»

«مرا ببخشید. من فقط یک مترجم ساده ام. دستور مقامات است. به خاطر حسن همجواری.»

«خواهش می کنم مرا تحویل ندهید!».

«من خیلی تلاش کردم. ستاد حزب شما هنوز جوابی نداده است.»

«یکی دو روز دیگر صبر کنید، فقط یک روز دیگر، حتما جواب می آید. تو را به خدا تحویلیم ندهید!»

«دستور فوریت دارد. من تلاش خودم را کرده ام. باور کنید که من تقصیر ندارم»

این را گفت و از راهروی مرزبانی لنکران به داخل اتاق رفت. صدای حرف هاشان نا مفهوم بود. لابد باید به هیئت تحویل

گیرنده از طرف مرزبانی آستارا پروتکل تحویل را نشان می داد تا آنها امضا کنند. دیگر فهمیده بودم که چرا سربازی که روی

تفنگش مو چسبیده بود، چشم هام را بعد از پیاده شدن از جیب بسته بود. می دانستند که کارم تمام است. در راهرو پشت اتاق تحویل نشسته بودم. موهام را می کشیدم. اشکهام از روی گونه هام سر می خورد و بر کف راهرو می چکید. کابوس شب های قبل، این بار در وسط روز به سراغم آمده بود، ولی نمی توانستم بیدار شوم. در میان کابوس غرق بودم و انتظار بیدار شدن را می کشیدم. گفتم نکند دیگر بیدار نشوم!

از جا بلند شدم و با سرعت به طرف حیاط مرزبانی دویدم. باید اکرمف را پیدا می کردم تا صدای فریادم را بشنود. به حیاط که رسیدم هرچه زور داشتم در حنجره م جمع کردم. در حال دویدن به جهتی که نمی دانستم کجاست فریاد کشیدم: «شما مرا به کشتن می دهید، شما...»

سربازها به طرفم هجوم آوردند. چیزی سنگینی در پشتم نشست که با صورت روی زمین پهن شدم. دست و پام را گرفتند و دوباره مرا به داخل ساختمان مرزبانی بردند. دیگر قدرت حرف زدن نداشتم.

من در درون خودم دود می شدم و به هوا می رفتم و از آن جز نقشی سیاه برام چیزی باقی نمی ماند. من در خودم می مردم و کابوس، آن روز پایانی نداشت.

دیگر این کابوس را تو بودی که تا سلول انزلی یدک می کشیدی. تحویل دادند و پروتکل را امضا کردند.

صدای پای آشنای نگهبان رشتی قد بلند نزدیک و نزدیک تر می شود. به جلو سلول تو که می رسد، می ایستد. صدای چرخش کلید را در قفل در سلول می شنوی. وقتی که در سنگین آهنی با غرش همیشگی ش باز می شود، انگار که در گوش ات میخ فرو می کنند. نگهبان سینی صبحانه را روی چهارپایه کوتاه چوبی در گوشه سلولت می گذارد، و در سلول با همان غرش آشنا بسته می شود. تمام شب را بیدار بوده ای و حواست هست که اگر تکان بخوری طاقت درد دنده هات را نداری. نور مهتابی به سینی مسی می تابد و بر روی لبه آن دایره سفید روشنی نقش می بندد. نگاهت را به سینی دوخته ای. اشتباهی نداری. دستت را به سمت زهوار شکسته پائین دیوار دراز می کنی. تیغ هنوز سر جاش است. باید از جایی برای ادامه کار انرژی بگیری و قدری از آن غذا را بخوری. قدرت بلند شدن نداری و همچنان به سینی نگاه می کنی.

آن روز، در همین سلول، اولین باری که سینی را جلوت گذاشتند، چه حالی داشتی. از بوی غذا متنفر بودی. از هر چه که نشان زندگی داشت متنفر بودی. اکرمف را می دیدی که می گفت: «مرا ببخشید... به خاطر حسن همجواری»، و می گفت و می گفت. تو مشت هات را گره می کردی و با قدرت به کف سلول می کوبیدی و فریاد می زدی. نمی توانستی جلو اشک هات را بگیری. دیگر هیچ چیز از خودت نمی دانستی. پشت سرت سیاهی بود. جلو روت هم سیاهی. هیچ چیز غیر از مردن

تو را آرام نمی کرد. و هنوز نفهمیده بودی که چطور برقی از جایی تکانت داد. دست راستت را بر زهوارهای دور در حرکت دادی و در جایی در شکاف بین زهوار و دیوار با سر انگشت چیزی را لمس کردی. زهوار را بالا دادی و تیغی را بیرون کشیدی.

زمان کند می گذشت. کینه از رگهای گردنت تا حدقه چشم هات فشار می داد. قدرتت را در عضله های دو دست جمع کردی. با دست راست تیغ را به سمت شاهرگ دست چپت بردی. صدای دریا شکنجه ات می داد، کبک آوازی خواند و پرستوها بال بال می زدند، ولی دیگر نه برای تو، چقدر از آنها بیگانه بودی. دریا خشمگین تر شده بود و موج خود را با قدرت به جایی می کوبید. فریاد در سرت هر لحظه بلندتر می شد. دیگر قدرت تحمل سرت را نداشتی. آن را با قدرت بر دیوار کوبیدی و باز کوبیدی. و هر چه سرت را بیشتر می کوبیدی سنگین و سنگین تر می شد، انگار که صخره ای بر روش می گذارند. دیگر چشم هات را هم نمی توانستی باز نگه داری. انگشت هات از هم باز می شد. یک لحظه احساس کردی که تیغ می خواست از دستت بیفتد. چشم هات را باز کردی و لکه ها و خطوط قرمزی را دیدی که کف دستت را به همراه تیغ رنگ آمیزی کرده بود.

سرت را به دیوار تکیه دادی و خواستی یک دم آن را خالی کنی و دیگر به چیزی فکر نکنی. چشم هات را که بستی ناگهان به یاد من افتادی. احساس کردی که زیر پوست تن منجمد شده ات خون گرمی جریان پیدا می کند. حلقه اشک تازه ای باز جای پای اشک های خشکیده ات را پر کرد و این بار با لبخندی غمگین، که این روزها فراموش کرده بودی. همان شبی که قرار بود صبح فرداش قبل از طلوع آفتاب تهران را به قصد شمال ترک کنی، سارا حس کرده بود که به یک سفر طولانی خواهی رفت. دستهای کوچکش را دراز کرد و به سمت تو آمد که در آغوشش بگیری تا با نگرانی بگوید: «بابا، زود زود برمی گردی؟»

و تو سرت را تکان دادی و گفتی: «قول می دهم، نازنینم. به زودی برمی گردم که تو را با خودم ببرم.» و تو و سپیده آن شب را هر دو در آغوش هم بیدار ماندید. نور مهتاب از پنجره به صورتش می تابید و جای پای اشک هاش را از روی گونه هاش تا بالای لب هاش نمایان می کرد. و آن لحظه آخر که سرت را به او نزدیک کردی و با بوسه ای گرمای لب هاش را در این سفر با خودت همراه بردی.

دستت را باز کردی، لکه های تیغ را با موکت تمیز کردی و آن را در لای زهوار شکسته پائین پارکت های چوبی دیوار سلول جا دادی.

و باز لبخندی بر لب هات نشست..

«باید به قولت عمل کنی!»

سرت را بالا کردی تا به دیوارها و سقف سلول نگاه کنی. دریاچه بالای دیوار در زیر سقف را که از همان روز اول دیده بودی، فکرت را به خود مشغول می کرد. با مقوائی جلو آن را پوشانده بودند. از جات بلند شدی. چارپایه کوچک داخل سلول را جلو آوردی و روی آن ایستادی. پای راستت را روی لبه بالای پارکت چوبی، که تا نیمه دیوار ادامه داشت گذاشتی و خودت را بالا کشیدی. دست راستت را روی درگاهی آن حائل کردی و با دست چپ گوشه مقوا را پس زدی. دریاچه شیشه داشت و ترکی درشت آن را دو قسمت می کرد. وسط چارچوب دریاچه مقتول ۱۲ کار گذاشته بودند. اگر این مقتول لعنتی آنجا نبود، سر و گردن و دست و پات از داخل آن دریاچه رد می شد. کافی بود که شیشه را می شکستی. دریاچه در طرف حیاط پشت ساختمان سلول ها قرار داشت. حیاط را می شناختی. نگهبان تا به آن روز دو بار تو را برای هواخوری به آن حیاط برده بود. دیوارهای بلندی داشت با یک برج نگهبانی، که شیشه های آن شکسته بود و هیچوقت در آن نگهبانی ندیده بودی. صدای دریای انزلی از پشت دیوار حیاط شنیده می شد. به نظرت رسید که امکان فرار از طریق این برج نگهبانی وجود دارد. باید راه های آن را می شناختی. اولین اقدامت بریدن این میله جلو دریاچه بود. اما چطور می توانستی شرش را کم کنی؟

پائین آمدی، تیغ را برداشتی و دوباره خودت را از روی چارپایه و لبه پارکت چوبی بالا کشیدی. مقوا را کامل از جاش در آوردی، دست چپت را به مقتول گرفتی و با دست راستت تیغ را روی مقتول کشیدی. و چقدر مواظب بودی که با فشار آن بر روی مقتول، تیغ کج نشود یا نشکند. تیغ را روی مقتول کشیدی و باز کشیدی. با انگشت اشاره ات مقتول را لمس کردی و چند تائی براده کوچک آهن را روی انگشتت دیدی. چشم هات از شادی برقی زد. مقتول لبه تیغ را صیقل داده بود و تیغ تیزتر شده بود. باید میلیون ها براده کوچک را از آن جدا می کردی تا میله را دو تکه کنی. و حتما باید این کار را می کردی. صدای چرخش کلید را روی در می شنوی. ولی صدای پای نگهبان رشتی قد بلند این بار فکرت را پاره نکرده است. لابد شیفتش را با یکی دیگر عوض کرده. در که باز می شود نگهبان دیگر را هم می شناسی. همان که موهایش را از ته تراشیده و شرش تیغ تیغی است و صدای دو رگه دارد. صدایش جیر جیر در را تکمیل می کند و می پرسد: «دستشوئی؟»

و تو جواب می دهی: «حالا نه، تا بعدازظهر تحمل می کنم!»

نمی دانی که اگر بلند شوی قدرت تحمل درد دنده هات را داری یا نه. شاید تا بعدازظهر بهتر شود. نگهبان پاش را داخل سلول می گذارد و دستش را دراز می کند تا سینی صبحانه را از روی چارپایه بردارد. تازه یادت می افتد که کاملا از یاد برده

ای تکه ای از آن پنیر را لای سنگک بیات شده بگذاری و بخوری. آنقدر گлот خشک است که نمی دانی چطور آن را قورت بدهی. به نگهبان می گویی: «بگذار کمی چای...». جرعه ای از چای سرد شده می نوشی. و بعد صبر می کنی تا نگهبان از سلول خارج شود.

آن روز اول در بازداشتگاه لنکران وقتی که نگهبان روس سینی صبحانه ام را برمی داشت، اکرمف را برای اولین بار جلو در بازداشتگاه دیدم. آمد تو، خودش را معرفی کرد و پرسید: «آزاد امیری؟»

گفتم: «بله، خودم هستم»

گفت: «با من بیائید!»

و مرا با خود به داخل اتاقی برد که در آن افسری سفیدرو، نیمه چاق و با غبغبی آویزان پشت میز نشسته بود. افسر به روسی حرف می زد و اکرمف حرف های ما را ترجمه می کرد.

گفتم: «در تهران تعدادی از رفقایمان دستگیر شده اند. ما مجبور به فرار بودیم. و خبر دارم که چند نفری هم به اینجا آمده اند. لطفاً به آنها اطلاع بدهید که من این جا هستم»

و پرسید: «این طلاها را برای چی با خود آورده اید؟»

و در آن لحظه فراموش کرده بودم که هنوز دو دستبند و یک انگشتر زنانه را از آن مجموعه طلاهایی که در تهران خریده بودم به همراه داشتم. بیشتر آنها را در آستارا به ابراهیم داده بودم. شاگرد دکان کبابی بود. دکان در همان خیابانی بود که مهمانسرای آستارا در آن قرار داشت. هر روز از مهمانسرا بیرون می آمدم و تا مغازه ابراهیم قدم می زدم. تا آن روز بارانی که مثل همیشه غدام را آورد و خواهش کردم پشت میزم بنشیند. گفتم: «ببین ابراهیم، تو بچه قنبر محله ای. یک راه مناسب به من نشان بده تا به آن طرف بروم. من فامیل های زیادی آنجا دارم»

گفت: «نمی گذارند فامیل هات را ببینی، دستگیریت می کنند»

گفتم: «کاری نداشته باش، آنها مرا می شناسند. فقط باید از مرز بگذرم، بقیه اش با من!»

و باز گفتم: «اصلاً فکرش را نکن، یادگاری خوبی برات در نظر گرفته ام. برای زن و بچه ات می توانی یک تلویزیون رنگی بگیری تا تلویزیون باکو را ببینند.»

و فردای آن روز اتاقم را در مهمانسرا تحویل دادم و ابراهیم از عصر تا آخر شب در خانه اش به من جا داد. وقتی زنش سفره شام را جمع می کرد، چند بسته از اسکناس هام و بیشتر طلاهام را به او دادم.

ترک موتورش نشستیم و ما از کوچه پس کوچه های قنبر محله گذشتیم تا به کوچه لب مرز رسیدیم. در یکطرف کوچه در های ورودی خانه ها صف کشیده بود و در سمت دیگر سیم خاردارى که پشت آن رودخانه قرار داشت. آن طرف رود شبیح سیاه جنگلی را در لنکران می دیدم. ابراهیم موتور را نگهداشت و گوشه پائین سیم خاردار را که پاره بود نشان داد. گفت: «خدا به همراهات!»

به افسر روس گفتم: «طلاها را برای احتیاط آورده ام. فکر می کردم جائی به دردم بخورد.»

و اکرمف پرسید: «آیا برای فرد خاصی در نظر گرفته اید؟»

و در جواب گفتم: «نه، برای هیچ کس!» و دو افسر به همدیگر در سکوت نگاهی کردند.

نمی دانستم آیا در لحظه ای که مرا تحویل می دادند، طلاها هم نقشی داشتند؟

باید از این معما سر در بیاوری. دستت را به سمت زهوار شکسته پائین دیوار دراز می کنی. تیغ سر جاش است. از آن لحظه که اولین براده ها را دیده ای بی درنگ کار می کنی. هر روز از صبح تا شب. کار تمامی ندارد. ولی باید میله را تا آخر ببری. افسوس که امروزت را با کار شروع نکرده ای. درست از لحظه ای که صدای زنگ در بازداشتگاه را شنیده ای. باید بجنبی.

حتما مثل دفعات قبل آمده بودند که تو را برای بازجوئی ببرند. مثل هر روز در حال کار کردن بودی. دریچه را با مقوا پوشاندی و پائین آمدی و قبل از آنکه در سلول باز شود تیغ را سر جاش گذاشتی. چشم هات را بستند و بردند به همان ساختمانی که می شناختی. رو به دیوار مثل همیشه بر روی صندلی دسته داری نشاندت، ولی این دفعه چشم هات را باز نکردند. صدای آشنای بازجو انگار که از هر دفعه کلفت تر شده بود. صدای تکان دادن کاغذهای را در دستش می شنیدی. لابد برگه های بازجوئی تو بود. صدای تکان دادن کاغذها شدیدتر می شد و همراه با فریادی که از صدای رعد و برق همان روز گوشخراش تر بود، گفت: «مثل اینکه با دیوار حرف زده بودم، باز هم که واقعیت را ننوشتی، لاشخور!»

انگار از روی صندلی بلندت کرده و به وسط اتاق کشانده بودند. قبل از آنکه ناله و فریادی کنی، چیزی به دنده چپت خورد. نفست بالا نیامد، سرت گیج رفت و هاله سفیدی چشم بندت سیاه شد. و دیگر دردی احساس نکردی. هر چه می زدند نمی فهمیدی. چشم هات را که باز کردی سلولت را باز شناختی. خبر نداشتی که هوا تاریک شده است. از جات نمی توانستی تکان بخوری. چشم هات فقط دیوار می دید، چرک مرده مثل دل خودت. به زحمتش می ارزید سرت را کمی بچرخانی تا برای هزارمین بار حکاکی های روی دیوار را ببینی. صد و چهل و سه خط موازی و هر کدامش علامت یک روز از زندگی. یک دفعه بیاد تیغ افتادی....

شب‌های چهارشنبه!

نامه را لای آلبوم می‌گذارم، تقریباً مطمئنم تا ایشان تشریف می‌برند دوش بگیرند، جنابعالی البته پس از بازکردن کسوها و بررسی مارک لوازم‌آرایش و عطر و اسپری‌های من، و دیدن کسوی لباس‌زیرهایم و حتی بررسی سبزه و مدل آن‌ها، یکر است می‌روید سراغ قفسه‌ی آلبوم‌ها و مسلماً همین آلبوم را از میان آلبوم‌های دیگر انتخاب خواهید کرد، چون از همه‌ی آلبوم‌ها ضخیم‌تر است و غیر از آلبوم عروسی، تنها آلبوم مشترک پس از ازدواجمان است. تعجب نکنید، من عادت‌م بوده و هست، جوراب‌ها و لباس‌زیرهایم را جینی از بازار می‌خرم؛ و این کار هیچ ربطی به عاشق شما ندارد. او در این چهارده سال حتی یک جوراب هم برایم نخریده! و اصلاً نمی‌داند آن را از کجا باید خرید و یا حتی نمی‌داند جوراب زنانه چند نوع دارد؟ و این موضوع در مورد لوازم آرایش و لوازم زینتی و خیلی چیزهای دیگر هم صدق می‌کند. داشتم می‌گفتم، پس از بررسی کسوی لباس‌زیرهایم، برای ارضای کمی از کنجکاو‌هایتان ضخیم‌ترین آلبوم را ورق خواهید زد تا بدانید ما کجاها رفته‌ایم و چه مراسمی را جشن گرفته‌ایم و در مهمانی‌ها سر و وضع بنده چگونه بوده، چه پوشیده‌ام و چگونه آرایش کرده‌ام. لابد دوست‌دارید بدانید امشب چه می‌پوشم؟ اگر به آخرین صفحه‌ی آلبوم نگاهی بیندازید، عکسی دسته‌جمعی از یک مهمانی رسمی می‌بینید. امشب می‌خواهم همان لباس یقه‌باز را بپوشم. به نظر خودم دکلمه به من بیشتر می‌آید. سرویس‌ام هم همان است که در عکس می‌بینید، اما موهایم را شینیون کرده‌ام و فرق هفت‌هشت باز کرده‌ام و سنجاق‌هایی از رز نقره‌ای صدفی در موهایم کاشته‌ام. آلبوم‌ها را خوب دیدید؟ دیدید در عکس‌ها چه ژست‌هایی گرفته‌ایم، در کدام مناسبت‌ها کنار هم نشستیم و در کدام عکس‌ها دور از هم ایستاده‌ایم؟ البته این را هم باید اضافه کنم که تنها شما نیستید که به آلبوم‌ها اهمیت می‌دهید، ایشان هم خیلی اوقات با آلبوم‌ها حال می‌کنند. در واقع هر وقت از چیزی ناراحت می‌شوند، یا قهر کردن مان که دو روز بیشتر می‌شود، سر وقت آلبوم‌ها می‌روند. خب اگر خوشحال می‌شوید باید اضافه کنم که بله ما هم مثل همه‌ی زن و شوهرهای دیگر قهر می‌کنیم؛ و جر و بحث می‌کنیم و گاهی ظرف‌ها را طرف هم پرت می‌کنیم. در اتاق پذیرایی، آن تابلو گچی که از ظروف شکسته درست شده توجه‌تان را جلب نکرد؟ خصوصیت آن تابلو این است که شما در نگاه اول فکر می‌کنید تمام آن ظرف‌ها کامل‌اند و نیمه‌ی پنهان آن‌ها در دل دیوار است؛ اما با نگاهی دیگر، می‌فهمید که ظرف‌ها کامل نیستند و فقط لبه‌ی باریکی از آن‌ها در دل دیوار و پنهان مانده‌است. جدا از این خصوصیت تابلو، باید بگویم تک‌تک آن ظرف‌ها، کاسه‌های سفالی و بشقاب‌های سرامیکی و فنجان و نعلبکی‌های چینی و گیلان‌ها و بستنی‌خوری‌های کریستالی هستند که بنده طرف شوهرم پرت کرده‌ام؛ تازه اگر دقت کنید، تکه‌های خرد و خاکشیر شده‌ی شمعدان‌های نازنینم هم به

چشم می‌خورند. نام آن تابلو را «خیانت» گذاشته‌ام؛ چون هر بار که احساس کرده‌ام شوهرم به من خیانت کرده یکی از آنها را شکسته‌ام. حتی یک بار خواستم قلکم را هم بشکنم. همان قلکی که غروب‌ها، برای خریدنش با هم تا مغازه سفال فروشی پیاده می‌رفتیم و می‌دیدیم دیر رسیده‌ایم و صاحب بداخلاقش مغازه را مثلاً بسته. یکی دو بار هم با صاحب‌مغازه دعوایم شده بود، درست سر ساعت هفت تصمیم می‌گرفت مغازه را تعطیل کند و با این که تا بساطش را جمع کند و داخل مغازه ببرد، دو ساعتی طول می‌کشید، اما حاضر نبود آن قلک کذایی را به ما بفروشد و مهرداد شاکی می‌شد که چرا با او بحث می‌کنم. می‌دانید او اصولاً دوست ندارد من با هیچ مردی دعوا کنم. خیال داشتم قلک را هم بشکنم و به تابلو اضافه کنم. می‌دانید که من هنرمند نیستم و آن تابلو را فقط از روی غریزه‌ام درست کرده‌ام و دیگر خیال ندارم چنین تجربه‌ای را تکرار کنم و همانطور که ملاحظه می‌کنید، تابلو دیگر جایی برای نصب حتی یک فنجان شکسته هم ندارد و فردا اگر احساسم حکم کند، ناچارم تابلوی جدیدی شروع کنم. راستی آن اولین عکس را زیاد جدی نگیرید. درست است که هر دو کنار هم نشسته‌ایم و هر دو می‌خندیم. خنده که چه عرض کنم، غش کرده‌ایم. اما مطمئن باشید فقط خودمان می‌دانستیم بی‌خودی می‌خندیم. پدرام یکی از بچه‌های دانشگاهمان که حالا عکاس فیلم است، مقابل مان ایستاده بود و گفته بود بخندید و ما مانده بودیم به چه بخندیم؟ و بعد، از همان موضوع خنده‌مان گرفت. به خودمان و بقیه خندیده بودیم. همه تا آن موقع حدس‌هایی زده بودند و ما خودمان آخرین کسانی بودیم که نوع رابطه‌مان را کشف کردیم و علاقه‌مان را به هم. عکس پایینی‌اش، مربوط به سیزده‌بدر همان سال است که با بچه‌های دانشگاه دسته‌جمعی رفته بودیم کوه. به خاطر او رفته بودم، همینطوری؛ فقط دلم می‌خواست ببینمش. خودم نمی‌دانستم چرا، چون همان موقع هم با دو سه تا از پسرهای دانشگاهمان دوست بودم و حتی با یکی‌شان صحبت‌هایمان جدی شده بود. لابد برایتان پیش آمده، هرچه باشد شما هم زنید؛ شما باید منظورم را بهتر بفهمید. به هر حال سر قرار نیامد. بقیه که آمدند، شهاب ماشین را روشن کرد. خجالت می‌کشیدم بگویم مهرداد هنوز نیامده. پروین گفت رفته دفتر. باور نکردم. مهرداد و دفتر - روز تعطیل - آن هم سیزده بدر! گفتند رفته اضافه‌کاری. گفتند دارند ویژه‌نامه درمی‌آورند. گفتند عصر می‌آید. راستش اول کمی شک کردم. روز تعطیل، او با آن همکار پتیاره‌اش، تنها توی دفتر روزنامه. خب خیلی جالب توجه بود، جان می‌داد برای شایعه‌پراکنی‌های من! به خودم بود برمی‌گشتم؛ ترسیدم همه بفهمند به خاطر مهرداد آمده‌ام. تصمیم گرفتم به او و اینکه در آن لحظه داشت چه می‌کرد، فکر نکنم. بچه‌ها آن بالاها دشتی کشف کرده بودند که از صبح تا عصر، فقط یکی دو عابر از آنجا می‌گذشت که آن‌ها هم کوهنوردان حرفه‌ای بودند که فقط از راه‌های بکر و خلوت می‌رفتند؛ من اولین بار بود که می‌رفتم. به دشت اختصاصی

خودمان که رسیدیم، بهمن یک دسته گل خودرو برایم چید و با احترامات فائقه به من تقدیم کرد. بهمن هم از بچه‌های رشته ارتباطات بود. دلم می‌خواست دسته گل را جلو رویش پرت کنم توی رودخانه. ولی با خنده و مسخره‌بازی دسته گل را گرفتم. سیروس هم نمی‌دانم این صحنه را دید یا نه، چون چند لحظه بعد او هم دسته گلی برایم چید؛ مسخره‌تر از این نمی‌شد. اما مهرداد زودتر از آن که فکرش را بکنم آمد، با استاد فرهی هم آمد. می‌شناسیدش که؟ تنها استاد مسلم رشته‌ی ارتباطات بین‌الملل و صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول روزنامه‌ی مستقل صبح فردا و محبوب‌ترین استاد دانشگاه. با استاد که آمدند، فهمیدم در دفتر تنها نبوده. نگذاشتم بفهمد از آمدنش چقدر خوشحالم. پسرها یک پیاز را آن دورها گذاشته بودند تا با سنگ هدفگیری کنند. نوبت سیروس و بهمن شده بود، اما جلو استاد فرهی خجالت می‌کشیدند. استاد فرهی هم پنج سنگ جمع کرد و آمد در جایگاه ایستاد و هدفگیری کرد. چهار تا از سنگ‌ها به هدف خورد. سیروس و بهمن هم هر کدام سه سنگ به هدف زدند. نوبت من شده بود. پیاز از ضربه‌ی سنگ‌ها آلمبو شده بود. من اما محض رضای خدا حتی یک بار هم نتوانستم بزنم. مهم هم نبود، چون او بازی نمی‌کرد. زیر سایه‌ی درختی دراز کشیده بود. هزار فکر به سرم زد. گفتم لابد توی دفتر جلو استاد فرهی با آن «پتیاره» حرفش شده و زودتر آمده، استاد هم نخواست او را با آن حالش تنها بگذارد، با او آمده. خب البته این فکر درست نبود. چون بعدها راجع به آن روز با هم صحبت کردیم و او گفت از اینکه دیده من با پسرهای دیگر سرگرم بازی و درواقع مسخره‌بازی‌ام، ناراحت شده و رفته گوشه‌ای دراز کشیده. خب من هم از اینکه در بازی ما شرکت نمی‌کرد، حرص درآمده بود؛ این بود که آن پیاز لهیده را از شاخه‌ی درختی آویزان کردم و رفتم سراغش و آنقدر سربه‌سرش گذاشتم تا بلند شد و آمد پیش ما. اگر دقت کنید، عکس‌پایینی، من هستم با شاخه‌ی درخت و آن پیاز لهیده؛ آن هم که دراز کشیده، لابد خیلی بهتر از من می‌شناسیدش. همان روز بود که برای اولین بار آمد خانه‌مان. به مادرم گفته بودم بعد از نهار - دو، سه - می‌آیم. نشان به آن نشان که بعد از کوه رفتیم سینما، شام هم کباب خوردیم: کنار خیابان، لبِ جو. راستی اگر شما بودید حاضر می‌شدید لب جو، نان داغ با کباب داغ بخورید؟ ما ولی خوردیم، دولپی هم خوردیم، خیلی هم بهمان چسبید.

مهران اما توی ماشین نشست؛ می‌ترسید شاگردانش ببینند. از بچه‌های دانشگاه فقط مهران تدریس می‌کرد. استاد هم همان اول، پای کوه از ما جدا شد. خانه که برگشتم ساعت یازده شب بود. مهرداد و شهاب و پروین هم آمدند خانه‌مان، شفاعت. مهرداد که نمی‌خواست بیاید؛ شهاب و پروین راضی‌اش کردند. یگراست رفتیم اتاق من. مامان و بابا هم آمدند. مامان که رفت چای بریزد، بابا هم به بهانه‌ی آوردن زیرسیگاری از اتاق خارج شد. بعد مهرداد و شهاب بلند شدند و گشتی در اتاق زدند و مثل همه‌ی خبرنگارهای دیگر، همه‌ی جزئیات اتاقم را زیرورو کردند. نام کفش‌هایم را خواندند؛ آن موقع هر بیست و

سه جفت کفشم اسم داشتند: کفش پیاده‌روی، کفش پیاده‌روی زیرباران، کفش پاشنه تخم‌سگی، چکمه‌ی آب حوض‌کشی، کوهنوردی، چلاغم کن ولی قدم را بلند کن، و بالاخره کفش خودکشی! بقیه‌اش یادم نیست. البته شما که غریبه نیستید، من فقط قبل از ازدواج در آن واحد بیست و سه جفت کفش داشتم. این آقا مهرداد شما، اصلاً به فکرش نمی‌رسد آدم باید کفشش را براساس لباسی که پوشیده عوض کند. پانل اتاقم را هم دیدند و کولاژ کاغذهای آدامس و شکلات را. روی تختم هم دراز کشیدند تا پوستر چسبیده به سقف را هم ببینند. وقتی هم پوستر زیر فرش را دیدند، برای آن زن نیمه‌برهنه سوت کشیدند. آنها در ضمن با بدجنسی همه‌ی دیوارنویسی‌هایم را خواندند. فقط آن موقع بود که حال مهرداد طبیعی شد، و گرنه جلو مامان و بابا، تمام مدت سرش پایین بود و سیگار می‌کشید. فکر کنم به شهاب که مسبب اصلی حضورش در خانه‌ی ما بود فحش می‌داد. فحش‌هایی مربوط به بستگان نسبی، آن هم از نوع اناث؛ منظورم فحش‌هایی مثل bastard و یا حتی cuckold است. اگر هنوز زبان انگلیسی‌تان قوی نیست، پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر بروید در یک آموزشگاه نامنویسی کنید. البته اگر می‌خواهید توجه‌ش را جلب کنید، یا حتی حسادتش را برانگیزید. یادم هست همان وقت‌ها، قبل از ازدواج را می‌گویم، از این که یکی دو ترم بالاتر از او بودم، داشت دق می‌کرد. گرچه هر ترم شاگرد ممتاز می‌شد و من به زور و با کمک گرفتن از این و آن قبول می‌شدم. آن اواخر هم که دیگر درس نمی‌خواندم. یک پایم دفتر روزنامه بود، یک پایم هم که کاش قلم می‌شد دنبال او، این سینما و آن تئاتر و این کنسرت و آن جشنواره. اسمش هم این بود که خبرنگاریم و داریم خبر تهیه می‌کنیم. شب‌ها هم که ما را با ماشین تالار می‌فرستادند خانه. آقا مهرداد هم سرراه پیاده می‌شد و می‌رفت خانه، راحت و آسوده. آن اوایل از این که سرِ کوچه‌شان پیاده می‌شد و می‌رفت لجم می‌گرفت، حتی به ذهنش هم نمی‌رسید که اول مرا برسانند؛ چون خانه‌اشان سرراه بود، اول او پیاده می‌شد. یک بار از حرصم گفتم: «رسیدی خونه، یه زنگ بزنی!» و او فقط خندید. هنوز هم عادت ندارد مرا جایی برساند.

از کلاس زبان می‌گفتم. من بعد از خواندن ده ترم، هنوز ترم چهار بودم! در عوض ایشان آنقدر شاگرد ممتاز شد که آموزشگاه، برای تشویق، شهریه‌ی دو ترمش را پرداخت. یک بار روز امتحان آخر ترم دعا کرد رد شوم! گفت اگر رد شوم شیرینی می‌دهد. من اما چون مطمئن بودم قبول می‌شوم، برای حرص دادنش گفتم اگر رد شوم خودم شیرینی می‌دهم؛ اما اگر او رد شد شام می‌دهم. اسمش را که توی تابلوی اعلانات دیدیم، یکراست رفتیم شیک‌ترین رستورانی که دسر و شیرینی هم داشت. این بار هر دویمان رد شده بودیم. باید هم شیرینی می‌دادم، هم شام! آن روز رکورد پیاده‌روی را شکستیم. از کلاس زبان من، تا آموزشگاه او و بعد پیاده تا رستوران. چهار ساعت و نیم راه رفتیم و هرچه شاخ و شانه کشیدن بلد بودیم برای

هم کشیدیم. من می‌گفتم اشکالی ندارد، رد شدم، عیبی ندارد، با این حال من همچنان به خواندن زبان ادامه خواهم داد، ولی تو به زودی ازدواج خواهی کرد و یکی دو سال دیگر، همدیگر را در خیابان خواهیم دید. آن روز، من در حالی که شاد و شنگول با کلاسور در خیابان قدم می‌زنم تا بروم آموزشگاه، ناگهان تو را با خانواده و اهل و عیالت می‌بینم. تو دست یک بچه را در دست گرفته‌ای و بچه‌ای هم در بغل داری؛ زنت هم بچه‌ای شیرخواره در بغل دارد و دست بچه‌ای دیگر را در دستش گرفته. و اضافه کردم: «تازه خانمت باردار هم هست!» و او خیلی جدی گفت: «مگر من سوپرمنم؟» و من از خنده، تقریباً توی خیابان غش کردم. او می‌گفت: اتفاقاً برعکس، من به درسم ادامه خواهم داد و تو به زودی ازدواج خواهی کرد و سال دیگر که من ترم یازده هستم، تو را و شوهرت را در خیابان خواهم دید و برای رعایت آبرویت، اصلاً جلو نخواهم آمد تا سلام و علیکی کنیم. به رستوران که رسیدیم، دیدیم اماکن رستوران را تعطیل کرده. او معتقد بود که من می‌دانستم این رستوران تعطیل شده، برای همین آن را انتخاب کرده‌ام. و من هر چه می‌گفتم باور نمی‌کرد. به نظرم بعد از آن روز بود که آمد دنبالم. از رو نرفته بودم، برخلاف او باز هم ثبت‌نام کرده بودم. از کلاس که تعطیل شدم، با حسرت به بقیه‌ی دخترها نگاه کردم. همه‌شان پدری، برادری یا چه می‌دانم دوستی داشتند که آمده بود دنبالش. من اما، دیگر برایم عقده شده بود. می‌دانید که، من هم مثل بقیه‌ی زن‌ها دوست دارم ببینم مردی به خاطر من تا کلاس یا چه می‌دانم، مطب دکتر دنبالم آمده. به او هم گفته بودم: خیال داشتیم یک عمده کرایه کنم تا بیاید دنبالم و دو تا کوچه آن طرف‌تر برود پی کارش؛ فقط برای دکور. او هم آبِ پاکی را روی دستم ریخته بود و همان اول گفته بود هیچ دوست ندارد دنبال کسی برود، مخصوصاً جلو آموزشگاه دخترانه، آن هم در آن ساعت و توی آن شلوغی. او را که چند قدم پایین‌تر دیدم شاخ درآوردم. آن قلک سرامیک هم دستش بود. قلک بهترین چیزی بود که می‌توانستم از یک عمده‌ی کرایه‌ای هدیه بگیرم. امیدوارم ناراحت نشوید، این جمله‌ای است که خودش هم در مورد خودش به کار برد. هدیه‌های بعدی‌اش هم همینطور بودند. شادم می‌کردند. - جعبه‌ی خالی مسواک! - ماه‌ها بود دنبال قوطی خالی مسواک می‌گشتم تا مسواک داخل کیفم را توی کیسه فریزر نگذارم؛ و بالاخره او آن را کادوپیچ شده به من داد. شما را نمی‌دانم اما من همیشه از هدیه‌دادن نامزدها به هم بدم می‌آمد. به نظرم کار لوسی است. شما هم اگر مثل زنان دیگر هدیه برایتان مهم است، بهتر است از حالا بدانید هیچ مناسبتی برایش فرقی نمی‌کند، تولد شما، تولد خودش، سالگرد ازدواج، سالگرد آشنایی، سالگرد اولین بوسه! همه را از دم فراموش می‌کند. در مورد من فرق می‌کرد، گفتم که، از هدیه‌دادن نامزدها به هم بدم می‌آمد؛ شعار هم نیست. آن شب هم وقتی او آن هدیه را به من داد عصبی شدم، حالم بد شد. فهمیدم او هم مثل همه‌ی مردهای دیگر است. از آن‌ها که برای نشان دادن دست و دلبازی‌شان هدیه می‌خرند و حسابی

پول خرج می‌کنند. می‌خواستم هدیه را باز نکرده پس بدهم، اما برق چشمانش را که دیدم کنجکاو شدم بازش کنم؛ و وقتی بازش کردم، از شادی نمی‌دانم چه کردم، به نظرم چند بار پریدم هوا؛ نه یادم آمد وسط خیابان بوسیدمش. فکر نمی‌کنم شما از این خطاها مرتکب شوید. اصلاً فکر نمی‌کنم از این جور هدیه‌ها خوشتان بیاید تا به خاطرش وسط خیابان مرد همراهتان را ببوسید. خوشبختانه هدیه‌هایش همه عجیب و غریب بودند. یک بار یک پلاکارد هدیه داد. تا آن موقع خودم نفهمیده بودم روز تولدم مصادف با یک حادثه‌ی دلخراش است، یک عزای عمومی! خنده‌دار است نه؟ از نظر او این بی‌دقتی برای یک خبرنگار غیرقابل بخشش بود. او گشته بود و خوش‌رنگ‌ترین پلاکاردی را که فرارسیدن سومین سالگرد این فاجعه‌ی ملی را به عموم مردم شهیدپرور تسلیت می‌گفت، پیدا کرده بود و نمی‌دانم چگونه توانسته بود آن را دور از دید مردم یا نیروی انتظامی کش برود. البته هنوز هم نمی‌دانم آن پلاکارد زرد را چطوری و از کدام میدان دزدیده. فقط در مقابل اصرارهای من، گفت این آخرین فن از رموز خبرنگاری است که استاد فرهی فقط به او گفته و تأکید کرده نباید این فن را به هرکس و ناکسی یاد داد!

می‌بینید؟ بی آن که بخواهم، نامه‌ام تبدیل شده به دفتر خاطرات. راستی یادم رفت اول نامه بگویم که اگر دلتان خواست می‌توانید این نامه را به مهرداد هم نشان بدهید. اصلاً می‌توانید نامه را با مهرداد بخوانید؛ وقتی روی تخت دراز کشیده‌اید و وقت می‌گذرانید. اما مواظب گل‌میخ‌های کنار پنجره باشید. اگر بی‌هوا بلند شوید، سرتان به گل‌میخ‌های پرده اصابت می‌کند. از دیگر لحظات خوش و خرم و شادی که ما با هم داشتیم، شب‌هایی بود که من کابوس می‌دیدم. شما که شکر خدا کابوس نمی‌بینید؟ کابوس‌های من اما وحشتناک بود. من البته چهار پنج سالی می‌شود که دیگر کابوس نمی‌بینم. آن وقت‌ها اما در هفته، خوراک سه چهار شبم بود. از آنجا که همه‌ی کابوس‌هایم را روی همین تخت می‌دیدم، گاهی شک می‌کنم که نکند کابوس دیدنم مربوط به تخت‌خواب باشد. امیدوارم با این اوصاف، امشب که روی این تخت می‌خوابید کابوس نبینید! یک بار خوب یادم هست؛ مهرداد را کشته بودند و من چهره‌ی قاتلش را دیده بودم - یکی از همکاران بخش اداری دفتر روزنامه بود که دو سه باری با او دعوا مان شده بود - وقتی فهمید دیدمش، دنبالم کرد؛ چند قدمی دویدم، همه جا تاریک بود و خلوت. لحظه‌ای ایستادم؛ دیگر بعد از او نمی‌خواستم بمانم، همه چیز تمام شده بود، ایستادم تا مرا هم بکشد. تا همکار اداری دفتر روزنامه برسد، استاد فرهی را آوردم بالای سرش و خودم پشت به او کردم و زدم زیر گریه. فرهی جلوی او زانو زده بود و زار می‌زد؛ وقتی برگشت به طرف من، دیدم همه‌ی موهایش سفید شده. همکار اداری دفتر روزنامه به من رسیده بود که بیدار شدم. ساعت پنج صبح بود. آنقدر زار زدم و بی‌تابی کردم که مهرداد مجبور شد بلند شود و چراغ همه‌ی اتاق‌ها را روشن کند

و همه‌ی زوایای خانه را نشانم دهد و مرا تا آشپزخانه بغل کند و مانند یک بچه روی میز آشپزخانه بنشانند و آنجا برایم چای درست کند و کلوچه در فر گرم کند و با هم چای و کلوچه بخوریم تا بالاخره من باور کنم که سال‌ها نگذشته و او مهرداد است و زنده است و کسی او را نکشته و این خانه خانه‌ی دیگری نیست و اسباب و اثاثیه همان‌ها هستند و ... فنجان خالی چای را که توی نعلبکی گذاشتم، کلوچه توی گلویم گیر کرد و باز یاد آن کابوس افتادم و باورم شد که سال‌ها گذشته و او مهرداد نیست و خانه، خانه‌ی دیگر است و من او را از دست داده‌ام و ... و باز گریه کردم و زار زدم. و او برای آن که باور کنم همه خواب بوده، از روزهای خوش‌مان گفت، و وقتی قیافه‌ی ناباور مرا دید، آلبوم‌ها را آورد و عکس‌ها را نشانم داد، عکس‌های عروسی خودمان را. از جزئیات عروسی خصوصی‌مان گفت. می‌دانید، ما قبل از مراسم مسخره‌ی عروسی رایج، خودمان عروسی کردیم با مراسمی که روزها و شب‌ها برایش نقشه کشیده بودیم. کلی هم بحث کردیم تا در مورد جایش به توافق رسیدیم. در یک دشت خردلی، قهوه‌ای، قرمز و زرد، خودمان دو تا، در حضور استاد، با آداب تمام، چیزی در حد کمال. او با کت و شلوار سفیدش، من هم با کت و دامن کوتاه سفیدم؛ لباس هردو از یک پارچه. یکی دو نکته را هم استاد تذکر داده بود؛ دسته گل سفیدی که مهرداد برایم چیده بود را با حرص از دستش گرفت و گل‌هایش را مرتب کرد و پس داد و به تأکید سر تکان داد و گفت: «این. باید همه چیز درست باشد.» و مهرداد خندید و دسته گل را به من داد. استاد که دست به دستمان داد، او مرا بوسید و من نیز او را، و استاد هردومان را که بوسید رفت کنار رودخانه سیگاری بکشد. کمی بعدتر که به او پیوستیم، ردیف گلی را که از غنچه‌های یاس سفید درست کرده بود، روی پیشانی‌ام بست. دیگر غروب شده بود، آتش روشن کردیم و دور آتش رقصیدیم و آنقدر رقصیدیم که آخرش کار به زوزه کشیدن و سرخپوست‌بازی کشید. استاد فرهی هم دور آتش که می‌رقصید مدام «تومبا تومبا بالابام تومبا» می‌خواند؛ ما هم با او همصدا شدیم و آنقدر خواندیم و فریاد زدیم که صداهایمان گرفت. البته قسمت پایانی جشن، مثل اغلب عروسی‌ها، فی‌البداهه کاری بود و برنامه‌ریزی نشده بود. اولین دعوای پس از ازدواجمان را هم در بازگشت مرتکب شدیم. دعوا که نه، اختلاف نظر بود؛ بر سر حمل کیف من، یا بهتر بگوییم چمدان من. آن روز صبح به خاطر مصاحبه‌ای که اول صبح با رییس فرهنگسرا داشتیم، بند و بساط زیادی همراهم بود: دوربین عکاسی و فلاش و سه‌پایه و ضبط و چهار پنج تا نوار خام و ... و خب نمی‌شد کیف دوربین را دست هرکسی داد. شب هم باید مصاحبه را روی کاغذ پیاده می‌کردم. بعد از آن هم بحث همیشگی‌مان بر سر کیف سنگین من بود. خب دلم نمی‌خواست بدهم او بیاورد. کیف من بود. خودم باید می‌آوردم. از مردانی که چمدان یا کیف سنگین خانمی را حمل می‌کنند بدم می‌آید. - به او هم بارها گفته بودم، به شوخی یا جدی - ولی او همیشه این حرفم را نشنیده می‌گرفت. این جمله‌ی

«خانم‌ها مقدم‌ترند» هم به نظرم حرف مزخرفی است. چه دلیلی دارد؟ اصلاً چه کسی گفته زن باید اول از در عبور کند؟ این‌ها احترام‌های الکی است که مردها اختراع کرده‌اند تا میزان بزرگی و منش خودشان را نشان بدهند. تا قبل از ازدواج که خوب حریفش می‌شدم؛ اما بعد از ازدواج دیگر زورم نمی‌رسید. با هم که به خرید می‌رفتیم بی‌برو برگرد ساک‌های خرید را او حمل می‌کرد و حاضر نبود حتی نایلکس یک کیلویی پیاز را بدهد به من تا خانه بیاورم و مرا خیلی عصبانی می‌کرد. سفرهایمان که دیگر نور علی نور بود. چمدان و دو تا ساک و کیف خودش را برمی‌داشت و من فقط باید کیف رودوشی‌ام را که محتوی یک کتاب و دفتر یادداشت و دو سه تا مداد و خودکار و مقداری لوازم آرایش بود می‌آوردم. آن وقت انتظار داشت باور کنم با او شریکم و برابر. در بازگشت هم، یک ساک سوغاتی به چمدان‌ها اضافه می‌شد و اگر سفرمان به شمال بود، اغلب یک صندوق حصیری پر از صنایع دستی هم قوزبالای قوز می‌شد؛ و همه را باید خودش می‌آورد. یک روز طبق معمول از ماشین که پیاده شدیم، برای سی و دومین بار از او خواستم یکی از ساک‌ها را به من بدهد. و او نگاهی به من کرد و در سکوت، چمدان را به طرفم دراز کرد. چمدان را گرفتم. سنگین‌تر از آن بود که انتظار داشتیم. لحظه‌ای بعد، هر دو ساک را به طرفم دراز کرد. ساک‌ها را هم گرفتم. بعد بسته‌ی سوغاتی‌ها را به من داد و در آخر بندِ کیفِ چرمی‌اش را هم انداخت دور گردنم. این‌ها را می‌گویم که بدانید با او نمی‌شود بحث کرد، فقط می‌شود لجبازی کرد. از اصرارهای زیاد من عصبانی شده بود، اما صد متر جلوتر، دیگر آرام شده بود. - این اتفاق هم البته در مورد مهرداد خیلی به ندرت پیش می‌آید، منظورم عصبانی شدن و بلافاصله آرام شدن است! - همچنان دست‌خالی، از روی جدول کنار خیابان می‌آمد و «گردو شکستم» بازی می‌کرد؛ و من که کم مانده بود زیر آن همه ساک و چمدان، کمرم خم شود و زانوانم تا شود از پیاده‌رو به دنبالش می‌رفتم. او دست‌هایش را به طرفین باز کرده بود و با آسودگی خیال سوت می‌زد و از روی جدول کنار خیابان می‌آمد. پانزده دقیقه پیاده‌روی تا خانه برایم چهل دقیقه طول کشید. به نفس نفس افتاده بودم ولی جرأت نمی‌کردم به او چیزی بگویم. تا آن موقع چند نفری از مقابلمان رد شده بودند و با تعجب به ما نگاه کرده بودند. زن و شوهری هم از دور ما را به هم نشان دادند و با خنده دور شدند. کم کم خودمان از موقعیتمان خنده‌مان گرفت. چند مرد هم با نگاه تعقیبمان کردند و خندیدند، ما دیگر به مرحله‌ی غش و ریسه رسیده بودیم. من زیر آن همه بار، حتی قدرت خندیدن نداشتم. می‌ترسیدم بخندم و بند بندم از هم جدا شوند و همچنان نمی‌خواستم چمدان را زمین بگذارم. مهرداد از خنده کم‌مانده بود توی جوی آب بیفتد؛ در همان موقع، یکی از اقوامش از کوچه پیچید، که با دیدن ما در آن وضع، حسابی جاخورد. مهرداد دست‌خالی بود و من زیرخوار ساک و

چمدان‌ها، حتی نمی‌توانستم نفس تازه کنم. چیزی نگفت اما خندید و پس از سلام و علیکی کوتاه رفت. لابد زن

ذلیلی خودش را با مردسالاری موجود میان من و مهرداد مقایسه می‌کرد! تازه شش ماه بود ازدواج کرده بودیم.

اصلاً هیچ می‌دانستید این آقا مهرداد، «شب‌های چهارشنبه هم غش می‌کند!؟» البته این مثل را برای خنده نوشتیم؛ مرحوم

دهخدا اینطور معنی‌اش می‌کند: «علاوه بر آنچه شما از بدی کالا و بی‌دوامی آن می‌گویید، عیوب دیگر هم در آن هست.»

منظورم این است که علاوه بر آنچه تا به حال گفتم، بی‌دقت است؛ همیشه دنبال عینک یا فندک یا سیگار و زیرسیگاری و

چه می‌دانم چوب‌سیگارش می‌گردد و تا من از جایم بلند نشوم پیدایشان نمی‌کند. لباس‌هایش را و لنگه‌های جورابش را از

زیر مبل‌ها و کنار و گوشه‌های خانه پیدا می‌کنم. همیشه کنترل تلویزیون را با خودش می‌برد آشپزخانه جا می‌گذارد و گوشی

تلفن را در اتاق خواب گم می‌کند. گاهی ساعتش را توی دستشویی پیدا می‌کنم و کلید انباری را درست دو ماه پس از آن که

مطمئن شدم گم شده، موقع رخت شستن در جیب کاپشن کثیفش می‌یابم. شما باید از کلیدهای خانه سه دسته کلید یدکی

تهیه کنید تا مطمئن باشید با او پشت در نمی‌مانید. راستی از من به شما نصیحت، هیچ وسیله‌ی برقی را برای تعمیر به

دستش ندهید، چون محال است دیگر آن را سالم ببینید. فکر نمی‌کنم دیگر با این اوصاف، یک روز هم بتوانید تحملش کنید.

شاید هم من کمی بی‌انصافی کرده باشم.

خب خیلی از خودمان گفتم. حالا دیگر می‌توانیم از شما حرف بزنیم. راستی هیچ می‌دانید در خانه چه لقبی به شما داده‌ام؟

«زلیل‌مرده!» نخیر، اشتباه نکنید، غلط‌ام‌لایی نیست، به نظر من، البته خیلی می‌بخشید، به نظر من، شما از آن

«ذلیل‌مرده»ها هستید که با «صاد»، «ضاد» هم می‌شود نوشتن. درست که من هنوز دقیق نمی‌دانم او چند نامه برای شما

نوشته و یا سرکار خانم چند نامه برای ایشان فرستاده‌اید، اما شاید فقط من شما را بشناسم. شما همانی هستید که با طرح

سؤال‌های به‌جا و ناب‌جایتان به وسیله‌ی تلفن و نامه و فکس و غیره، ابتدا حواس شوهر مرا پرت کردید و سپس با ارسال

گزارش‌های درپیتی‌تان خواستید باب صحبت را با شوهر من باز کنید، قبول کنید آن گزارشی که با پست سفارشی به آدرس

منزلمان فرستادید به درد پیک‌های دبستانی هم نمی‌خورد؛ من سه بار خواندمش تا نکته‌ای مثبت در آن بیابم و به قول

معروف پیچش مویتان را ببینم، اما شما از بدیهیاتی گفته‌بودید که بچه‌های دبستانی هم از آن آگاهند. بعد هم با لاس‌های

ادبی‌تان - البته من اسمش را گذاشته‌ام «لاس ادبی»، شما می‌توانید همچنان آن را نقد و بررسی بنامید - راجع به رمان‌های

عهد بوق و حتی کتاب‌های روز، ذهن شوهر مرا به خود مشغول کردید. و البته مزخرف‌ترین کاری که می‌توانستید بکنید

ارسال آن کارت‌تبریک‌ها بود. شوهر من از این لوس‌بازی‌ها متنفر است. هرچند هر کدام آن کارت‌ها هم هزار معنا داشت و

مهرداد معنای آنها را درک نکرد؛ مثلاً همان کارت اولی، همان موقع هم فهمیدم، کمترین معنی‌اش این است: زنت که مُرد، با کله می‌آیم سراغت! برای همین هم آن کارت تبریک‌ها را به پانل زده‌ام، تا جلو چشم هردومان باشد. البته من هر بار به شوخی یا جدی از شما یاد کردم، شوهرم سکوت کرد. یک بار از آن روزهایی که رفتارش از لحظه‌ی ورود به خانه مشکوک بود تا طرز لباس عوض کردن و دست و رو شستن و روی مبل نشستنش همه غیرمعمول بود، بی‌مقدمه کنارش نشستیم و گفتم خب، از «ظلیل مرده» چه خبر؟ او نگاهی به من کرد و خندید و من برای اثبات شرافت لکه‌دار شده‌ام! مجبور شدم حدس‌هایم را برایش تشریح کنم: حدس می‌زنم «ضلیل مرده» به بهانه‌ی دیدار فرهی به دفتر روزنامه آمده و بعد مخ تو را کار گرفته و کار گرفته و کار گرفته تا دیروقت شده و همه خداحافظی کرده‌اند و او برای جبران زمان ازدست رفته‌ات، خواسته با ماشین به منزل برساند، و سرراه رفته‌اید یک کاپوچینو هم خورده‌اید. مهرداد فقط خندید و تخیل قوی مرا تحسین کرد و پیشنهاد کرد روزنامه‌نگاری را کنار بگذارم و به جایش رمان بنویسم. ولی من به این سادگی‌ها فریب نمی‌خورم. مهرداری که چهارده سال هر روز به جز جمعه‌ها، ساعت شش و بیست دقیقه، به منزل آمده، چطور می‌تواند یک روز ساعت ۶ به خانه برسد؟ کافی بود به کشوهایش نگاهی بیندازم؛ نه آن که فکر کنید قبلاً هم این کار را کرده‌ام، نه؛ به جز مواقعی که دنبال چیزی گشته‌ام و یا خودش تلفنی از من خواسته عینک یدکی یا چه می‌دانم شماره تلفن یا آدرس فلان کس را از تو می‌کشوی میزش پیدا کنم. نامه‌ها و بقیه‌ی کارت‌تبریک‌هایتان هم همانجاست. گرچه تا به حال مدرکی علیه شما پیدا نکرده‌ام، ولی به این زودی‌ها از تک و تا نمی‌افتم. یکی دو ماه پیش، از خرید که آمدم، دیدم مقابل کشوهایش نشسته بود و چیزی را جستجو می‌کرد؛ به نامه‌ی شما که رسید، آن را خواند و مدت‌ها به کارت‌تبریک ارسالی خیره شد و بعد آن را موقتاً گذاشت روی میز. راستی تا یادم نرفته بگویم؛ از من می‌شنوید عطرتان را عوض کنید. از بوی عطرهاى تند بدش می‌آید. باور نمی‌کنم تا به حال این را به شما نگفته باشد. یکی دوبار روی کتتش بوی عطر تندى مانده بود، که مجبور شدم کتتش را سه روز در آفتاب آویزان کنم. البته به رویش نیاورده‌ام، شاید هر زن دیگری بود، با استنشاق چنین بویی، یک موی سالم روی سر شوهرش باقی نمی‌گذاشت.

فکر نکنید از همه چیز بی‌خبرم. خیلی خوب هم خبر دارم. نه آن که فکر کنید مهرداد چیزی گفته، نه. مثلاً همین الان می‌دانم برای چه بعضی وقت‌ها ریش می‌زد و کت و شلوار دامادی‌اش را می‌پوشید و می‌رفت دفتر روزنامه! لابد مستقیم یا غیرمستقیم از میترا - همکارمان - شنیده بود که آن «پتیاره» - می‌بینید؟ برای هر کسی یک اسم گذاشته‌ام! - مثلاً فردا قرار است بیاید دفتر به همکارانش سرزنند، خيله خب، قبول؛ من که با چشمان خودم ندیدم، ولی می‌شد حدس زد که دارد چه

غلطی می‌کند. شما که آن دختر را ندیده‌اید. دفتر که می‌آمد، اندازه‌ی یک عروس آرایش می‌کرد و رنگ و لعاب به سر و صورتش می‌زد. بعد، از آن اول در با همه روبوسی می‌کرد تا به استاد فرهی می‌رسید. استاد را البته با احساس بیش‌تری می‌بوسید. گاهی آبدارچی‌های طبقات دیگر هم که از آمدنش خبردار می‌شدند، با بهانه و بی‌بهانه به دفتر روزنامه می‌آمدند و به زور روی میزهای ما را دستمال می‌کشیدند تا سهمیه‌اشان را دریافت کنند. بعد که فرهی برای حروفچینی هفته‌نامه استخدامش کرد، دیگر فاتحه‌ی مهرداد را خواندم؛ برایم بدترین روزهای هفته، یکشنبه‌ها بود که روز مقابله‌ی اوزالید مجله بود، و مهرداد باید از صبح زود می‌رفت دفتر تا اوزالیدها را مقابله کند، و آن «پتیاره» هم باید می‌رفت تا اگر «واوی» جا افتاده بود، بگذارد سرجایش. خانم جان، هر چه باشد من که کارم فضولی است، و برای فضولی‌هایم حقوق می‌گیرم، چطور می‌توانم نفهمم که آن شازده خانم روزهای یکشنبه غلیظ‌تر آرایش می‌کند و مانتوهای جدیدش را یکشنبه‌ها می‌پوشد و عطرها‌ی سی‌وپنج‌هزارتومانی‌اش را فقط یکشنبه‌ها می‌زند. شاید تمام آن مدت تخیل صاحب‌مردی من خیلی بیشتر از رابطه‌ی آن دوتا کار کرده باشد! ولی حواس مهرداد حتماً یکشنبه‌ها پرت می‌شده و تا دو سه روز هم گیج و منگ بوده. برای همان کمتر مزاحمش می‌شدم و می‌گذاشتم راحت باشد؛ به پر و پایش نمی‌پیچیدم. حالا شاید تمام آن مدت حتی محل سگس هم نگذاشته؛ ولی من عادت کرده‌ام از تخیلم خیلی بیش از دیگران کار بکشم. اینها را می‌نویسم که بعدها نگویند فلانی خدایبامر ز خنگ بود؛ منظورم بعد از زمانی است که به من مرگ‌موش خوراندید. بهتر است دیگر از «پتیاره» حرفی نزنیم. راستی لازم نیست بترسید، خطری از جانبش موقعیت شما را به خطر نمی‌اندازد. حالا دیگر ازدواج کرده و حتی جرأت ندارد برای خرید یک روزنامه‌ی حتی عصر، بی‌اجازه‌ی شوهرش از خانه خارج شود. به جایش می‌توانیم از شما حرف بزنیم؛ از «ضلیل‌مرده»، نخندید؛ اصلاً من عشقم کشیده هر بار با یک «ز» بنویسمتان. این را هم بگویم که فکر نکنید به همین چند تا «ز» موجود در زبان فارسی رضایت می‌دهم. شش هفت تایی «ز» دیگر هم ساخته‌ام که به موقعش از آنها هم استفاده خواهم کرد.

می‌بینید که همه چیز شسته است و تمیز. غذایی هم در آرام‌پز، بار گذاشته‌ام. حدود نُه شب، آماده‌ی خوردن است. سر زدن هم نمی‌خواهد. نه آن که فکر کنید من زن خانه‌داری هستم و یا می‌خواهم وانمود کنم کدبانویی کامل هستم؛ من از گردگیری بدم می‌آید، از آشپزی متنفرم و از ظرف‌شستن بیزار. اما امروز دلم خواست خانه را طوری تمیز کنم که به قول شاعر، انگار «عزیزترین عزیزها» مهمانم است. لازم نیست حتی خجالت بکشید. من که همه چیز را می‌دانم. امشب که من و دوستانم به عروسی رفته‌ایم، شما هم می‌توانید جشن بگیرید. اولش نمی‌خواستم بروم. چون از عروسی رفتن بدم می‌آید. من

عروسی خودم را به زور تحمل کردم، چه برسد به عروسی دیگران. البته در این مورد، مهرداد هم با من همعقیده است. ما اگر اصرار خانواده‌هایمان نبود، محال بود آن مراسم احمقانه را برپا کنیم. امشب هم نمی‌خواستم بروم، چون به اصرارهای مهرداد شک کردم، رفتم. مهرداد هم می‌داند من از مجلس عروسی بدم می‌آید، برای همین هیچوقت به من اصرار نمی‌کند بروم. اما دیشب می‌گفت بروم، برای تغییر روحیه‌ام خوب است. اصرار که کرد، شک کردم. اول به خودم نهیب زدم که اشتباه می‌کنم و این یکی هم مثل مورد پتیاره است. اما کمی که فکر کردم مطمئن شدم. این بود که رفتم. می‌دانید؟ من حتی می‌دانم شما از چه تاریخی با هم صمیمی شدید. تعجب می‌کنید؟ منظورم این است که دقیقاً یک ماه و شانزده روز دیگر می‌شود سه سال که شما پنهانی همدیگر را می‌بینید. منظورم محیط کار نیست. چون آنجا، حتی اگر من هم نباشم، بقیه‌ی بچه‌های دانشگاه هستند و حضور حتی یکی از آنها کافی است تا مانع بشود که شما دو تا از دیدار هم لذت ببرید. آن هم بچه‌های ارتباطات که منتظرند یک مورچه به سوسکی آلمانی نگاه چپ بکند، تا هزار تا گزارش و عکس و نقد و تحلیل، به استاد فرهی ارائه دهند. لابد تعجب می‌کنید که اگر می‌دانستم، چرا رفتم عروسی؟! خب، می‌روم چون عاشقش هستم. چون می‌خواهم بدانم که عاشقی مثل من پیدا نمی‌کند. شما فعلاً برایش تازگی دارید، ولی نمی‌توانید مثل من باشید. چون همه‌ی لحظه‌های بغل‌زدن، بوییدن، و عشق‌ورزیدنش را پُر کرده‌ام. شما نمی‌توانید جور تازه‌ای بغلش کنید. به او ثابت کرده‌ام هیچکس نمی‌تواند به پای شیفتگی من برسد. از این به بعد هم خیال دارم بیشتر تنه‌ایش بگذارم و به همه‌ی مهمانی‌های شبانه و مسافرت‌های دوستانه بروم تا هر چه زودتر از بغل‌زدن‌های شما کلافه شود. مطمئن باشید خودتان را هم بکشید، هیچ جور نمی‌توانید او را بغل کنید که من صدبار بغل نکرده باشم. شرط می‌بندم نمی‌توانید وقتی نشسته و روزنامه می‌خواند آهسته از بالای سرش خم شوید و بیوسیدش و بلافاصله کله‌معلق بزنید و بنشینید توی بغلش و روزنامه‌ی له شده‌اش را به کناری پرت کنید و لبخندِ نشسته بر لبش را با بوسه‌ای طولانی، بر لب‌تان بدوزید. شما حتی نمی‌توانید به او بگویید دوست دارم، چون به هر لحن و هر لهجه و هر زبانی که بگویید به یاد من می‌افتد. شما خیلی زودتر از من برایش کهنه می‌شوید؛ بلکه بدتر از آن، ترحم‌انگیز خواهید شد. این نامه را هم برای این نوشتم که بدانید آنقدرها که فکر می‌کنید خنگ نیستم. حالا دیگر شما هم خیلی چیزها در مورد من و مهرداد می‌دانید و در جای جای خانه مرا می‌بینید. اگر روی تخت‌خواب بخوابید به یاد حرف من می‌افتید و مواظب سرتان می‌شوید تا به گل‌میخ پرده نخورد. اگر مقابل تابلو خیانت بایستید به یاد من می‌افتید. اگر کارت‌تبریک‌های خودتان را که به پانل نصب شده ببینید، یاد من می‌افتید؛ و اگر قلک سفالی، آلبوم‌ها و خیلی چیزهای دیگر که در اتاق به چشم می‌خورند، شما را به یاد من نیندازد، اگر شام بخورید، دیگر حتماً به یاد من می‌افتید. مهرداد اگر دنبال کنترل تلویزیون بگردد، شما می‌دانید

در آشپزخانه است، و اگر گوشی تلفن را نیافتید، شما می‌دانید در اتاق خواب است، اگر مهرداد ساعتش را گم کند، شما پیدایش می‌کنید، و اگر کلید انباری را خواستید، لااقل شما می‌دانید در جیب کاپشنش است؛ و شما اگر پتیاره را هم ببینید یاد من می‌افتید. شما همه‌ی این کارها را با به‌یاد آوردن من، انجام خواهید داد. شما حتی اگر کابوس هم ببینید، به یاد من می‌افتید، اصلاً شاید در کابوستان، من هم باشم. حالا من در خلوتتان هم هستم. می‌بینید؟ همه‌ی جوانب کار را سنجیده‌ام و از میان همه‌ی محاسباتِ صددرصدی‌ام، فقط دو درصد حدس می‌زنم که این نامه را نیابید؛ نیم‌درصد حدس می‌زنم که نیابید، و گذشته از اشتباهم در مورد پتیاره که فقط یک سوءتفاهم بود و بس، اما در مورد شما فقط یک هزارم درصد احتمال می‌دهم که اصلاً رابطه‌ای بین شما دو نفر نباشد!!

مریم بارانی

من و مریم رابطه‌ی خانوادگی تنگاتنگی نداشتیم، شاید علت آن شوهرش، محسن بود که زیاد معاشرتی نبود. اغلب مریم بعد از ظهر شنبه‌ها در اتاق را می‌زد و به من می‌گفت: "نمی‌یای بریم؟" با چند بار سرزدن اینجوری، من و او با هم راه می‌افتادیم و به تویفلزبرگ می‌رفتیم. شاید شما هم سری به آنجا زده باشید. وقتی که می‌خواهید به بالای این تپه مصنوعی و سرسبز برسید، سربالایی را رد می‌کنید، و می‌رسید به تپه ماهورها. روزهای آفتابی که باد مناسب دارد خیلی‌ها با بالن پرواز می‌کنند. عده‌ای هم سرشان را به هوا کردن بادبادک‌های رنگی گرم می‌کنند. به دیدنش می‌ارزد. گل‌های یاسش که حرف ندارد! خیلی دوست دارم یک دفعه هم شده از آن بالا با بالن پرواز کنم. در لابلای بوته‌ها و سبزه‌ها و حتی درخت‌ها جاهایی هست که جان می‌دهد برای عشاق. هر کس همیشه می‌تواند جای دنجی پیدا کند. من به غیر از مریم با شهاب هم زیاد آنجا می‌رفتم. شهاب چشمش همیشه دنبال چنین جاهایی بود. واقعا باید بهش گفت شهاب بهار نارنج، از کنار تپه، خیابان پهنی می‌گذرد که تویفلزبرگ نام دارد، و درست روبروی خیابان، یک جنگل آغاز می‌شود. از شما چه پنهان چند بار آن هم شبانه من و شهاب جیم می‌شدیم، از وسط درخت‌ها در تاریکی راه می‌افتادیم. راستش من همه‌اش می‌ترسیدم. ایده شهاب بود که شبانه بزیم به جنگل. من اصولاً برای رفتن به چنین جای خلوت و پر از درختی، آن هم در شب زهره‌ام می‌رود. شما می‌توانید قیافه مرا مجسم کنید که وحشت زده همه‌اش می‌خواهم از جنگل فرار کنم. شهاب می‌خواست با خیال راحت زیر درخت‌ها بنشیند و از من می‌خواست پهلویش بنشینم. و من هم حواسم به دور و اطرافم بود، و آنقدر وحشت زده بودم که حتا حرف‌های شهاب را نمی‌شنیدم. از این شیرین کاری‌ها زیاد دارم، اینجا جاش نیست برایتان تعریف کنم، اما می‌خواهم برایتان بگویم چه صحبت‌هایی بین من و

مریم در ضمن رفتن به تویفلزبرگ رد و بدل می شد. البته خیلی هاش دیگر یادمانده. چون دوازده سالی می شود که از آن ماجرا گذشته است. یکبار که با مریم قدم می زدیم، یکبار رو کرد به من و گفت: «جواب مو پیدا کرده م، مگه نمی شه همزمان دو نفر رو دوست داشت؟»

نام کتابی را هم که پاسخش را در آن یافته بود، به من گفت. یادمان هست که گفتیم: «توی کتاب دنبال جواب می گردی؟» سکوت کرد و دقایقی همینطور ساکت ماند. مریم وقتی با من صحبت می کرد حرف دلش را نمی گفت. در واقع می گفت، اما نه به این شکل. البته چیزهایی داشت دستگیرم می شد اما نمی خواستم ته و توی قضیه را در بیارم. یک دفعه می دیدی سرزده با کتابی که زیر بغلش زده بود، در اتاق را می زد و می آمد تو. می گفت: «ببین، من با تو چطوری دوست هستم؟ خب به یه مرد هم همین جوری دوست می شم. اما یکی رفته به محسن خبر داده که من با اون رفته م بیرون.» یکبار هم در جشن تولدی داشتیم می رقصیدیم، تشنه مان شده بود رفتیم گوشه ی سالن، لیوان آب یخ را که سر می کشید، گفت: «یخ نرسیده به لبم از گرما آب شد.» مریم اینجوری بود. حرف هاش را به آدم اینجوری می زد. ما زیاد با هم حرف می زدیم، از هر دری که تصورش را بشود کرد. وقتی ما خانه عوض می کردیم سرزده خودش را می رساند، و با سبک خودش حضور داشت. عده ای وسایل را می آوردند، سیامک کمدها را نصب می کرد، مریم گوشه ی دیوار لم داده بود، چای می نوشید و گاه تک جمله ای می گفت. سیامک با مشت محکم به دیواره ی کمد می کوبید و مریم می گفت: «خوب تو مشت زدن واردی! همینطوری فتانه را می زنی؟»

مریم اینجوری حرف می زد. از وقتی که دیگر در همسایگی من نبود چند باری اتفاقی ا و را دیدم، اما می دانستم که به قصد دیدن من نیامده است، گرچه سری هم به من می زد. وقتی می رفت از پشت پنجره می دیدمش که نمی تواند دل بکند، طوری خودش را به نرده های طولانی می چسباند که از دیدن او آنهم به آن حالت دلم می سوخت. راستش را بخواهید کاری از من ساخته نبود، از فک و فامیل و دوستان تا همان محسن، هیچکدام کاری نمی توانستند برایش بکنند، جز همان سرکوفت ها و ممانعت ها. در گورستان رولوبون روزی که مریم را دفن می کردند، باید می بودید و می دیدید که چه طوری چشم هاشان از گریه سرخ شده بود، شان هاشان تکان تکان می خورد. همین جور که از کنار یکی شان رد می شدم بلند گفتیم: «آن حرف ها و سر کوفت ها، گریه هم دارد!»

در قیافه عزادارشان خوب که دقیق می شدی چیزی شبیه دل سوختگی جمعی یا سرشکستگی می دیدی که رقت بار بود. واقعا احساس بدی داشتم. نمی دانستم از شان بدم می آید یا دلم برایشان می سوزد. تصورش را بکنید واقعا یک ایل به جان

یک نفر بیفتند و مثل دوستی خاله خرسه لت و پارش کنند. از این دلم می سوزد که محسن می توانست دست از سرش بردارد که برود زندگی اش را بکند. اما پاهاش را کرده بود توی یک کفش، سرش را به دیوار می کوبید و از او می خواست جدا نشود.

همان زمان شنیده بودم که مریم دنبال کتاب صادق هدایت می گشت. کتاب فروغ را در دستش دیده بودم. آن اوایل وقتی با هم به کلاس زبان آلمانی می رفتیم از اتوبوس که پیاده شدیم، یکباره ایستاد و گفت: «می دونی پسرعموم که بیست سالش بود خودش را کشت؟»

بین ما سکوت بدی برقرار شد. جدا بلد نبودم نصیحت کنم. فقط می توانم بگویم از این خبر مضطرب شدم. ترس برم داشته بود، انگار لال شده باشم نتوانستم کلمه ای به زبان بیاورم.

البته ترس مریم بیخود نبود. از زمانی که با مریم آشنا شدم، سه بار کارش به بیمارستان کشید. بیماری قلبی هم البته گرفته بود، ناراحتی های دیگری هم داشت که بماند. من بیشتر او را بعد از مرخص شدن از بیمارستان دیدم؛ زمانی که قرص ضد افسردگی می خورد و چاق می شد و مرتب لباس را با آب دهانش خیس می کرد و در جیب آن کاپشن سبز تیره اش دنبال بلیت مترو می گشت. برام می گفت که در رؤیاهای شبانه اش مدام می بیند که بلایی به سر محسن آمده. از قرص می نالید که مغز آدم را پوک می کند و می گفت که چون نمی تواند کار کند، همه اش عذاب وجدان دارد. روان پزشک مریم به محسن گفته بود دربرلین ایرانی های زیادی را می شناسد که وضعی مشابه مریم دارند، لابد حساسند که به این روز می افتند. در ضمن گفته بود جنون با نبوغ فاصله ای ندارد. مریم همیشه حرف هاش را طول راه به من می زد. از اینکه به نقطه ای رسیده بود که حتی مادر و دخترش را دوست نداشت، عذاب وجدان می گرفت. این مال زمانی بود که هنوز کاملاً خوب نشده بود. از حق نباید گذشت محسن خوب به او می رسید در چایش عسل می ریخت و به مریم می خوراند. اما معلوم نبود چرا مریم با زهرخند می گفت: «نمی دانم چرا دلم برای محسن زمانی تنگ می شود که ناهار نپخته باشم.»

خیلی از زن های دوروبر آرزوی شوهری مثل محسن را داشتند. خوب چه می شود کرد. آشپز خوبی نصیب مریم شده بود. فکر نکنید من این چیزها را از خودم در آورده ام. نه، مریم باهاش می خوابید اما احساسی به او نداشت، بهش می گفت کارت را بکن و بخواب. تازه این حرف ها را فقط به من نزده بود، یکی دو نفر دیگر هم می دانستند. بیچاره یک ماه قرص می خورد که مثلاً یک شب نصفه نیمه با شوهرش بخوابد. حالا خودتان را بگذارید جای مریم در پستوی خانه جایی که کسی نمی تواند ببیند؛ پستوی هزارتوی زن و شوهری را می گویم.

خودتان را جای مریم بگذارید که باید این نجوهای عاشقانه را بشنوید: «کجا بودی؟ بغل کی بودی؟» بدون تعارف بگویم، من روانشناس نیستم و از روانشناس ها هم خوشم نمی آید. یکی شان گفته بود این مسئله ارثی است، آن دیگری نظر داده بود که زن های بین سی تا چهل سال یکبار به خودشان می آیند. با اینکه خیلی ها به زبان نیاوردند اما می دیدی که هر کس تنها مریم را مقصر می داند.

به آلبوم عکس های مریم که نگاه می کردیم، شهناز انگشت اشاره اش را روی عکسی قرار داد که مریم عاشقانه دست در

گردن شوهرش انداخته بود. شهناز پرسید: «به من بگو این یعنی چی؟ ارثی است، کاریش هم نمی شود کرد.»

کاریش نمی شد کرد، چون من هم کاری نتوانسته بودم برای مریم بکنم؛ شاید حق را به شهناز می دادم. اگر منصف باشیم می توانیم حق را به بقیه دوستان و فامیل هم بدهیم. چرا نه؟ هر کس می تواند حق داشته باشد.

حالا که به همه ی ماجراها فکر می کنم این جمله مدام در ذهنم روشن می شود: «آیا انصاف مثل حقیقت زائیده تصور ما

نیست؟ آنطوری که بعضی ها در باره ی حقیقت می گویند.»

از هم دور افتادیم. گاهی فکر می کنم شاید اگر من و شهاب با مریم همسایه می شدیم، می توانستم کمکی باشم و شاید او

الان زنده بود، کسی چه می داند. مطمئن نیستم یک ماه قبل از اینکه حادثه اتفاق بیفتد، به طور تصادفی من و شهاب مریم

را دیدیم که حسابی کلافه بود. تابستان قبل هم نتوانسته بود به جایی که آفتاب خوب دارد سفر کند، اگر می گویم مریم

برای آفتاب گرفتن نتوانسته بود به ترکیه یا اسپانیا و یونان سفر کند، و اسمی از ایران نمی آورم برای این است که آن موقع

ها هنوز رسم نشده بود کسی از پناهنده ها به ایران سفر کند. هنوز مسئله پس دادن پاسپورت های پناهندگی رسم نشده

بود.

مریم بین بیمارستان و خانه آونگ شده بود، و ذله بود. تصورش را بکنید، وقتی افسرده باشید، کج و معوج هم بشوید، یک

دست تان مثل فلج ها بشود، بخواهید ادای خوشبخت ها را در بیاورید، رقص شکم هم بکنید، بچه تان به شما سرکوفت

بزند: «مامان! تو را خدا بنشین!» چه حالی به شما دست می دهد؟ نمی روید خودتان را بکشید؟ نه انصافا وقتی مریض می

شوید اگر نتوانید آب دماغ تان را هم جمع و جور کنید، هی آب دماغ تان بریزد روی زمین، در بیمارستانی که بستری هستید

مجبور باشید زیر بغل زن پیری را بگیرید، هی از این ور سالن به آن ور سالن ببریدش، خودتان بگوئید؟ اگر شما بودید چه

می کردید؟ تازه وقتی از بیمارستان مرخص می شدید، آیا برنامه نمی ریختید خودتان را از آپارتمان چندین طبقه به پائین

پرت کنید؟

معلوم بود که مریم دنبال فرصت مناسب می‌گردد. هنوز معالجه نشده بود و داشت داروهاش را می‌خورد. ظاهراً کمی سر به راه شده بود، و از بیمارستان مرخصش کرده بودند. و او تازه فهمیده بود چه بلاهایی به سرش آمده است. نیمه شب از خواب پا می‌شده و دیده همه خوابند و او مجبور است مگس بپراند. شاید همین وقت‌ها بوده که به سرش می‌زند تا خودش را بیندازد پائین. لابد در همان نیمه شب‌های خلوت و ساکت نقشه می‌کشیده. و کسی هم نمی‌توانسته جلو نقشه‌اش را بگیرد. با خودم فکر می‌کنم آن شبی که مریم ساعت پنج در هوای گرگ و میش خودش را به کنار پنجره رسانده، آن را تماماً باز کرده، در حالی که پیراهن چیت‌خال خالی تنش بوده، دست‌هاش را به لبه‌ی پنجره گرفته، شاید به یاد روزهایی که در تویفلزبرگ به تماشای بالون می‌ایستادیم، خودش را با صورت به پائین پرت کرده است. اگر من پیشش بودم مثل آن پیرزن همسایه که دیده بود مریم چنین قصدی دارد، چه می‌کردم؟ پیرزن به پلیس زنگ زده بود. شاید من داد می‌کشیدم و از او می‌خواستم اینکار را نکند. شما فکر می‌کنید به نصیحت من گوش می‌داد؟ و آن شب به خاطر من منصرف می‌شد؟

شب‌های دیگر چه؟ اگر به حرف فتانه که افسوس می‌خورد و می‌گفت: «ایکاش هر شب یکی می‌رفتیم پیش او...» روزی که مریم را در گورستان رولوبون دفن می‌کردند یکی زیر لب تکرار کرد: «از سادگی خودت بود، از سادگی خودت بود.» با صدایی که از ته چاه می‌آمد گفت: «آیا همه‌ی شما بی‌گناهیید؟»

گاه‌گاهی خواب مریم را دیده‌ام. مثل زمانی که نگران محسن می‌شد، با موهای مجعد و تابدارش. نسترن هم در خواب من بود، و به مریم می‌گفت: «ببین، چه موهایی داری؟» حتم دارم نسترن به مریم درس نمی‌داد، ترحم؟ شاید. نمی‌دانم اگر خوابی را که دو هفته قبل از حادثه دیدم برایتان بگویم، می‌گوئید خرافاتی‌ام. نه، خواب خرافات نیست. دلیل اینکه می‌خواهم خوابم را تعریف کنم این نیست که بگویم خواب خرافات نیست. اگر قدری حوصله کنید توضیح می‌دهم. مریم توی اتاقی در ساختمان چند طبقه‌ای ایستاده بود، اتاق پر از مهمان‌هایی بود که از دور و اطراف آمده بودند. صاحبخانه از من رختخواب و پتو می‌خواست. مریم رو به من کرد: «باعث دردرس صاحبخانه شده ایم!» هم‌زمان من شهاب را پائین ساختمان می‌دیدم که دو بچه‌ی کوچک داشتند اذیتش کردند. صبح اول وقت تا چشم باز کردم بدون اینکه بگویم نگران هستم، خوابم را برای شهاب تعریف کردم، و اقلاً یک تلفن به مریم نزدم. شهاب هم بدون اینکه به من بگوید نگران است در سکوت به من خیره شد. همین و بس. واقعا من نتوانسته بودم به او کمک کنم.

روزی که تصمیم گرفته بود خودش را بکشد یک روز بارانی بود. به مریم واقعا می شود گفت مریم بارانی. وقتی باران می بارید مریم دوست داشت بدون چتر با شخص دم دستش در باران قدم بزند. نه باران خبر می کرد، نه شخص دم دستش برای خیس شدن در باران دل می داد. یکی دو بار شانس آورده بود و من به تورش خورده بودم. با هم به کنار دریاچه نزدیک خانه شان رفتیم و برای قوها و مرغابی هایی که زیر باران دیدنی شده بودند نان می انداختیم. آخر آدم کم گیرش می آید که وقتی یکی به دیدنش می رود او را هم با خودش ببرد زیر باران. نه، همچون شانسی کم گیر می آید.

سفارش یک سنگ قبر

حاجی بابایی آدم خوش برخورد و خنده رویی نبود. نه اینکه از مادر غرغرو و بدخلق به دنیا آمده باشد. چین و چروک بدریخت صورتش هم زائیده کارش بود. گاهی دختر عزیز دردانه اش به گردنش آویزان می شد و خنده کنان می گفت: «بابا تو یه ذره بخند دنیا به روت می خنده.» حاجی هم دخترش را می بوسید و می گفت: «آخه باباجون دنیا باید بتونه بخنده یا نه». بی ربط هم نمی گفت. یک عمر روزهایش با عزادارهای ماتم زده گذشته بود. اگر می خواست بخندد دنیا نه تنها به رویش نمی خندید که روزیش را نیز می برید. این اواخر که صدای خنده های دخترش را پای گوشی تلفن می شنید به فکر فرو می رفت؛ وقتی عزاداری با لباس سیاه و صورت اصلاح نشده سر قیمت سنگ قبر چانه می زد با خودش فکر می کرد یعنی این مرد می تواند بخندد، می تواند برقصد. زن ها که با صورت پف کرده و چادر مشکی کنار سنگ ها می ایستادند و با گوشه چادر اشکشان را پاک می کردند دلش غنچ می رفت پیش خودش چادر سیاهشان را پس می زد، صورت پشمالوشان را بند می انداخت، ابروها را وسمه می کشید و رنگ و لعابی به صورت های مهتابی می داد. گاهی اگر زن جوان و زیبایی بین عزادارها بود از این هم پیش تر می رفت. آنقدر در تصوراتش پیش می رفت که گوشه هایش داغ می شد و مردانگیش قد علم می کرد آنوقت شرمنده پرده کلفت مابین شست و سبابه اش را گاز می گرفت و درست مثل وقتی سلام های نماز را ادا می کرد سه بار سرش را به طرفین می گرداند، سه تف غلیظ روی سنگفرش کهنه و گلی مغازه می انداخت و از خدا طلب بخشش می کرد.

حاجی طبق معمول هر روز پشت میز آهنی اش نشسته بود و غرولند کنان دخل و خرج مغازه را حساب می کرد. از اینکه سنگ های درجه یکش فروش نمی رفت حرص می خورد. از بابت نوشته های روی سنگ هم دیگر چیزی نصیبش نمی شد. مردم دیگر عادت نداشتند مثل قدیم داستان حسین کرد روی سنگ ها بنویسند و به همان سال و ماه تولد و گاهی علت مرگ اکتفا می کردند. حاجی صدای خاموش شدن موتور مینی بوس و قدم های نامنظمی که به مغازه اش نزدیک می شدند را شنید. در طول این سالها یاد گرفته بود با مشتریانش چگونه برخورد کند. بدون آنکه حرف برند و یا حتی سرش را بلند کند پشت

میزش مشغول دفتر حساب و کتابش می‌شد تا مشتری جلوی میزش بایستد آنوقت قیمت ردیف سنگ‌ها را به سرعت می‌گفت و ساکت می‌ماند تا مشتری تصمیمش را بگیرد. از صدای نامنظم قدم‌ها حدس زد که پنج یا شش نفر وارد مغازه‌اش شدند. این نشانه خوبی نبود. نفرات بیشتر یعنی حریف قدرتمندتر و سود کمتر. صدای یکی از قدم‌ها که جلوی میزش متوقف شد سر بلند کرد و به نزدیک‌ترین سنگ اشاره کرد:

«قیمت سنگامون...»

بقیه حرفش را خورد. نگاهش به پنج شش دختری که هم سن و سال دختر خودش بودند خیره ماند. دخترها مثل فرشته‌های کوچک غمگین گوشه و کنار مغازه‌اش بی‌حرکت ایستاده بودند. از قیافه‌های وحشت‌زده‌شان می‌شد خواند که هنوز مرگ در زندگی‌شان جایی ندارد. دختری که کنار میز حاجی ایستاده بود چشمان سرخ ورم کرده‌اش را به ردیف سنگ‌ها دوخت و با صدای آرام و لرزانی گفت:

«ما یه سنگ قبر می‌خوایم اما این رنگی نه.»

اشک گوشه چشمانش را پر کرد. لحظه‌ای مکث کرد و در حالیکه سعی می‌کرد بغضش را فرو دهد نگاه خیره و سرکشش را به حاجی دوخت.

«یه سنگ سفید؛ سفیدترین سنگی که دارید.»

حاجی بند دلش پاره شد. مدت‌ها بود که دیگر کسی سراغ سنگ‌های سفید را نمی‌گرفت. سیاهی بر همه چیز حاکم بود از رنگ لباس و نمای ساختمان گرفته تا سنگ قبر. اگر سیاهی روی سیاهی خودش را نشان می‌داد مردم حتی نوشته‌های روی سنگ‌های سیاهشان را هم با مرکب سیاه می‌نوشتند. حاجی از پشت میزش بلند شد. دسته کلیدی از کشوی میزش بیرون آورد و در حالیکه قفل بزرگی که به در آهنی انتهای مغازه زده شده بود را باز می‌کرد بی‌اختیار نگاهی به دست چپ دختر انداخت و آنرا عجولانه دزدید. شاید هر کس دیگری هم جای حاجی بود همین کار را می‌کرد. پیرها مرگ را در خاطر زنده می‌کنند و جوان‌ها زندگی را. طبیعی بود که پیش از هر چیز به لحظه‌های شاد زندگی یک زن فکر کند؛ عاشقی، ازدواج و دیگر چه؟ حاجی از ته دل آه کشید "دیگر هیچی". این جمله را همیشه دخترش می‌گفت. گاهی که مکالمه تلفنی دخترش طولانی می‌شد حاجی غیرتش گل می‌کرد و با چشم‌های از حدقه بیرون زده از جایش بلند می‌شد و فریاد زنان دخترش را صدا می‌زد: «گلی بسه دیگه». گلی هم به چشم بر هم زدنی جلوی در ظاهر می‌شد و پقی بغضش می‌ترکید: «آخه بابا اگه

این یه ذره خنده هم نباشه که من دق می‌کنم». راست می‌گفت. همیشه راست می‌گفت و همیشه حاجی شرمنده دخترش می‌شد.

دخترها لحظه‌ای برای رفتن به پشت مغازه مردد ماندند. دختری که قد کوتاهی داشت پشت سر حاجی از چارچوب در گذشت و بقیه دخترها در سکوتی کشنده وارد زمین بایر پشت مغازه شدند. دور تا دور زمین پر از سنگ‌های دو متری بود که مثل کتاب پشت سر هم به دیوار تکیه داده بودند. میان هر دو سنگ دیوار کوتاهی آجرچین شده بود که انواع سنگ خارا را از هم جدا می‌کرد. گوشه چپ انتهای زمین اتاقک گلی کوچکی قرار داشت و از درونش صدای تیز دستگاه برش می‌آمد. حاجی از کنار سنگ‌ها بی‌اختیار به سمت اتاقک به راه افتاد. از لحظه‌ای که دختر دهان باز کرده بود چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که تصمیم گرفت سنگ قبر خودش را نشانشان بدهد. واقعیت این بود که بعد از فروش بی‌رویه سنگ‌های سیاه حاجی سفیدترین سنگ درجه یکی که اتفاقی در انبار یکی از دوستانش دیده بود را برای خودش خریده و گوشه اتاق گلی پشت مغازه زرورق پیچش کرده بود. تا روزی که سنگ را نخریده بود وحشت داشت که بمیرد و پسرانش یکی از همین سنگ‌های سیاه را روی قبرش بگذارند.

در طی مسیر ردیف سنگ‌های سفید را از نظر گذراند. چقدر سفیدیشان با سفیدی سنگ خودش فاصله داشتند. دخترها با کمی فاصله پشت سرش می‌آمدند و به سنگ‌ها نگاه می‌کردند. حاجی دخترها را در لباس سفید عروس مجسم کرد. این روزها دخترش هر جا طرحی از لباس عروس می‌دید آنرا گوشه کیفش می‌چپاند. گاهی حاجی او را موقع چیدن طرح لباس‌ها قافلگیر می‌کرد. گلی هم با شرم عکس‌ها را از روی موکت کف اتاق جمع می‌کرد و لبخند کج و معوجی تحویلش می‌داد. حاجی داخل اتاقک شد. قلبش به شدت می‌زد. ته دلش می‌خواست سنگ را برای خودش نگه دارد. او در سیاهه زندگیش هیچ نقطه سفیدی نداشت جز همین سنگ سفید. اما دخترها چه. دخترها زندگی را پیش رو داشتند با آن لباس‌های سفید منجوق دوزی شده و نیم‌تاج‌های درخشان. حاجی دستش را روی زرورق سنگ کشید و تصمیمش را گرفت. دخترها جلوی درانتظار می‌کشیدند. حاجی کنار چارچوب در چمباتمه زد و مردد ردیف سنگ‌های کنار دیوار را نشان داد: «این طرف چپ زمین پر از سنگای سفیده، بگردین ببینین کدومش رو می‌پسندین». دخترها بدون تامل راه افتادند. حاجی نفس عمیقی کشید و پاهایش را لبه چوبی در دراز کرد. احساس می‌کرد سنگش را از نبردی سخت نجات داده است. حاجی به حرکت کند دخترها چشم دوخت. خورشید اوج آسمان را ترک کرده و به سمت مغرب سرازیر شده بود. دخترها و ردیف سنگ‌ها جلوی نور خیره آفتاب تابستان مثل سایه‌های داغ متحرک به سیاهی می‌زدند. وسواس دخترها در انتخاب سنگ برای حاجی تازگی

داشت. حاجی آخرین حلقه از خرید و فروش مردگان به شمار می‌رفت. چیزی می‌فروخت که به درد زندگی نمی‌خورد و از این رو هیچ‌یک از وسواس‌ها و هیجان‌ات زندگی را برای خریدارانش نداشت. اما این بار مشتریهای کوچکش چنان بر سنگ‌ها دست می‌کشیدند که گویی نیازمند لطافت سنگ برای بقای زندگیشان هستند.

حاجی از رویاهایش که بیرون آمد دخترها را کنار درب پستی مغازه دید. به یک حرکت از جایش پرید و خودش را به دخترها رساند. دخترها با دیدن حاجی که به سمتشان می‌آمد داخل مغازه شدند و منتظر او دور میز حلقه زدند. حاجی عرق‌ریزان خودش را روی صندلی انداخت و بدون آنکه هیچ‌کدام از دخترها را مخاطب خاص خودش قرار دهد گفت: «خوب سنگت رو پیدا کردی؟» دخترها مردد همدیگر را نگاه کردند و حاجی تک‌تکشان را از زیر نگاه کمی مردانه و کمی پدراشه‌اش گذراند. دختری که هنگام ورود هم نزدیک میز او ایستاده بود انگشتانش را لبه میز کشید گویی لطافت آهن صیقل خورده و سنگ صیقل خورده را زیر انگشتانش قیاس می‌کرد: «فکر می‌کردیم سنگ سفیدتر از این هم اینجا پیدا بشه.» حاجی بی‌دلیل سرخ شد و قطره عرق از گوشه شقیقه‌اش به سمت چانه‌اش دوید: «اون سنگی که جلوش زیاد و ایستادین بهترین سنگ سفیده، سفیدتر از اون وجود نداره.» و مثل اینکه مطمئن باشد دخترها حرفش را باور نمی‌کنند ادامه داد «باور کنین». دختر لحظه‌ای چشم از حاجی بر نمی‌داشت. در نگاهش خشمی بود که حاجی را ترسانده بود آنقدر ترسانده بود که دستان لرزانش را زیر میز پنهان کرده بود و دعا می‌کرد مجبور به نوشتن چیزی نشود. دخترها در سکوت به نماینده‌شان نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید منتظر رای او هستند. دختر دوباره انگشتش را لبه میز کشید: «باشه حرفتون رو باور می‌کنم». حاجی نفس راحتی کشید. دستان به هم قلاب شده‌اش را زیر میز فشار داد و مداد را به دست گرفت: «روش چی بنویسم؟».

دخترها یکی یکی روی زمین چمباتمه زدند. حلقه دخترها فقط یک جای خالی داشت. حالا حاجی از پشت میزش می‌توانست آنها را بشمرد و قیافه‌هاشان را به خاطر بسپارد. دختر نماینده وسط نشسته بود، سه نفر سمت راست و سه نفر سمت چپ حلقه را کامل می‌کردند. حاجی با خودش کلنجار می‌رفت که پشت میزش بماند اما احساس عجیبی او را به سوی دخترها می‌کشید. دلش می‌خواست نزدیکشان باشد. نزدیک‌ترین فاصله ممکن. از جایش بلند شد و حلقه دخترها را کامل کرد. نماینده روبه‌رویش بود. سمت راستش دختری سفید با گونه‌های برجسته و چشمهای میشی نشسته بود و سمت چپش دختر سیه چرده با بینی بزرگ و چشمهای قهوه‌ای سوخته. حاجی دفتر مشتریانش را وسط حلقه گذاشت و شروع به ورق زدن کرد. تمام صفحه‌ها خط‌کشی شده بود و بالای هر ستون کلمات نام، نام خانوادگی، سال تولد و مرگ، شماره قطعه و ردیف و

اضافات با خودکار قرمز نوشته شده بود. دخترها روی دفتر خم شده بودند و نام آخرین مرده‌ها را به سرعت به خاطر

می‌سپردند. حاجی به عادت همیشگی‌اش نوک مدادش را با زبان خیس کرد و زیر آخرین اسم شماره زد.

دختر نماینده بدون آنکه منتظر سؤال مجدد حاجی شود شروع به جواب دادن کرد: «بنویسید سراب، اسمش رو می‌گم»

حاجی یکه خورد. نگاهی به دخترها انداخت و مداد را میان انگشتانش چرخاند. دختر سیه چرده هجی کرد: «با سین می

نویسن». اسم عجیبی بود، حاجی تعجبش را پنهان نکرد. مدادش را روی ستون نام خانوادگی برد. نماینده بی‌آنکه چشم از

دست حاجی بردارد ادامه داد: «لازم نیست، همون سراب کافیه، سال تولد رو هم نمی‌خواد.» از میان جمع کسی کاغذ

چروکیده کوچکی از جیبش بیرون آورد و جلوی چشم حاجی باز کرد. تکه کاغذ بریده‌ای از گوشه یک کاغذ کلاسور با

خطهای آبی بود. بالای کاغذ نوشته شده بود بیستم خرداد و زیر آن سه عدد به چشم می‌خورد «ر:۴۵، ق: ۸۳، ش:۳۲»

پایین سه شماره روی ردیف خطها قطره آبی نوشته‌ها را شسته بود، کنار تاج قطره فقط کلمه دنیا و خنده قابل خواندن بود.

حاجی یاد حرف دخترش افتاد و یاد ریشه هایش و ناگهان ترس تمام وجودش را لرزاند. دلش می‌خواست دستش را دراز کند

و دخترها را لمس کند. گورکن‌ها داستان‌های زیادی از ارواح مرده‌ها گفته بودند. چرا باید دخترهایی هم سن و سال دخترش

به سراغش بیایند و یک سنگ سفید بخواهند و بیشتر از آن برگه‌ای داشته باشند که رویش همان واژه‌های آشنا نوشته شده

باشد. تصویر تشییع جنازه دخترش مثل سیل به مغزش هجوم آورد. حاجی چشم‌هایش را بست و زیر لب استغفرالله گفت،

سه بار و هر بار آنقدر بلند که صدای خودش را بشنود و قلبش از ترس نایستد. چشم‌ها را که گشود دخترها هنوز آنجا بودند و

منتظر سوال بعدیش. حاجی عرق صورتش را با آستین خشک کرد، دستش می‌لرزید و برای جلوگیری از لرزش دستانش مداد

را محکم میان دو انگشتش فشار داد و به خودش تشر زد: «نترس مرد، اینا آدم‌ن مثل بقیه» صدایش را صاف کرد و سراغ

ستون اضافات رفت: «علت مرگ رو که دیگه می‌خواین بنویسم، آخه سنگ به اون بزرگی که نمی‌شه خالی باشه» و تک

تک دخترها را از زیر نگاه وحشترده‌اش گذراند. این بار چهره دخترها به نظرش عجیب می‌آمد، همه مهتابی بودند اما نه مثل

بقیه عزادارها؛ چیزی در چهره‌شان بود، چیزی مثل خشم فروخورده، چیزی مثل سکوت اجباری. دختر نماینده دستش را

روی دفتر گذاشت و انگشتش را از کلمه سراب تا زیر ستون اضافات کشید: «بنویسید مرگ بر اثر خنده». حاجی مو بر تنش

سیخ شد، دخترها خاموش بودند اما او نوای یکنواخت هق‌هق‌شان را می‌شنید. دختری که سمت راستش نشسته بود سرش را

از روی زانوهایش برداشت: «بنویسید به خاطر آرزوی شاد بودن کشته شد.» حاجی بی‌دلیل لبخند تمسخرآمیزی زد. دختر

نماینده انگشتش را روی اسم سراب کشید: «شما دختر دارین؟» حاجی سرش را به علامت مثبت تکان داد. دختر به

چشمهای حاجی زل زد: «هیچوقت به خاطر خوش بودن دعواش نکردین؟» دوباره تصویر تشییع جنازه پیش چشم حاجی رژه رفت، سنگ بری دور سر حاجی چرخید، سنگهای بزرگ سیاه مثل سنگ لحد روی سینه‌اش نشست و نفسش را تنگ کرد، سنگ سفید مرمریش تکه‌تکه شده بود و تکه‌هایش بی‌هدف این سو و آن سو می‌رفت. حاجی می‌خواست فریاد بکشد، می‌خواست اعوذبالله بگوید، می‌خواست استغفرالله بگوید اما زبانش نمی‌چرخید. زبانش مثل سنگ به ته حلقش چسبیده بود. همه چیز به ثانیه‌ای پیش چشمش رنگ باخت و سایه‌های دختران جوان مثل باد فضای تنگ مغازه را ترک کردند. حاجی که به هوش آمد کارگرش با آفتابه بالای سرش ایستاده بود و وحشت زده نگاهش می‌کرد. حاجی بدن سنگینش را به سختی از روی زمین بلند کرد و به پایه میز تکیه داد. دخترها رفته بودند، دفترچه سیاه‌رنگ باز بود و در ردیف آخر دفتر نوشته شده بود «مرگ به جرم خندیدن». حاجی بغضش ترکید، گریه‌اش هم از ترس بود و هم از اندوه. اندوهی که نمی‌دانست کی و چگونه به سراغش آمده بود؛ از روزی که غم نان گریانش را گرفت؟ از روزی که اولین سنگ قبر را فروخت؟ از روزی که مادرش مرد؟ از روزی که اولین فرزندش به دنیا آمد؟ نخندیدن چنان او را به ظرافت بلعیده بود که حتی به یاد نمی‌آورد در کدام برهه از زندگیش خندیدن را از یاد برده بود و بدتر از آن آنقدر در فراموشیش غرق شده بود که حتی تلنگرهای دخترکش هم او را بیدار نکرد.

حاجی تمام شب کنار سنگ‌ها و اسمهای خاموش چمباتمه زد. نمی‌دانست آنچه دیده بود سفیران مرگ بودند یا دوستان دختری که به جرم خندیدن کشته شده بود. تا اذان صبح هزار رویا از سراب بافت. هزار صحنه از کشته شدن دختری که با پاهای برهنه و لب‌های خندان می‌رقصد. صدای مؤذن که بلند شد با چشمهای خسته و ملتهب به سوی اتاقد سنگ‌بری رفت. کارگرش هنوز خواب بود. حاجی سنگ زرورق‌پیچش را بیرون آورد و با قلم باریکش به پهنای سنگ نوشت: "سراب شادی".

سنگ سرد

– آقای افشار،... دسته‌گل‌ها رو آوردن، می‌خواید چندتاش رو با خودمون ببریم؟

من و مامان، خانه‌ی پدربزرگیم. همه منتظر خاله‌ام هستیم که رفته است مدرسه‌اش برای گرفتن کارنامه‌ی ثلث سوم و دیر کرده. از پدربزرگ قول گرفته که برایش دوچرخه بخرد و او هم شرط گذاشته که باید یک‌ضرب قبول شود. سال چهارم دبیرستان است و از او هیچ بعید نیست که تا شب خانه نیاید. ولی نه به خاطر چندتا تجدیدی، چون کسی که شب امتحان مثلثات، "امشب اشکی می‌ریزد" بخواند، نباید چندتا نمره‌ی تک شرمنده‌اش کند. یواشکی مامان، مجله‌ی زن روز را از

کیفش بیرون می کشم و می روم به باغچه. نزدیک ظهر است. روی جلد، عکس زنی ست با لباس قرمز که چمدان کوچک ولی انگار سنگینی را دست گرفته؛ کنارش نوشته: "دختر شایسته‌ی ایران به مسابقه‌ی بین‌المللی رفت." خاله‌ام اگر این را ببیند، حتماً از حسادت مجله را ورق هم نمی‌زند. بدون اجازه‌ی پدر بزرگ، مادر بزرگ را راضی کرده بود که در مسابقه شرکت کند. شبی که در مرحله‌ی اول پذیرفته شده بود، آن قدر خوش حال بود که در باغچه می‌رقصید. اما آخر سر، هیجان زیاد کار دستش داد و پدر بزرگ فهمید و هم آن شب با این که ما خانه‌اشان بودیم خاله‌ام را کتک مفصلی زد. یادم است پدر بزرگ سرخ شده بود و فریاد می‌کشید. یادم است پدر، به خواهش مامان، بسیار محتاطاً، دخالت کرد و جلوی پدر بزرگ را گرفت تا خاله‌ام توانست، گریان، به باغچه فرار کند. (دل‌م می‌خواست جای پدرم بود.) ولی پدر بزرگ آرام نشد و رفت سراغ کمدش و همه‌ی رزها و باقی وسایل آرایشش را شکست و همه را پرت کرد در حیاط. صفتی که آن موقع به خاله‌ام داد، هنوز به خاطرمانده است. رفت‌م از حیاط، مداد چشم‌اش که سالم مانده بود را برداشتم و رفت‌م به باغچه؛ تکیه داده بود به درخت گیلاس. باغچه تاریک بود و او هم، پشت به نور نشسته بود؛ صورت‌اش را نمی‌دیدم. کنارش زانو زدم و گفتم: "بیا، این یکی سالم مونده." در پاسخ گفت: "گم شو." احساس کردم از پدرم متنفرم.

حالا نزدیک درختی ایستاده که او آن شب به‌اش تکیه داده بود و حالا هم نشسته و کارنامه‌اش را دست گرفته. غافل‌گیرش می‌کنم و ناگهان کاغذ را از بین دست‌اش می‌کشم و بنا می‌کنم به دویدن تا ته باغ. وقتی می‌ایستم متوجه می‌شوم که دنبال‌م نیامده. کارنامه را نگاه می‌کنم؛ قرمز، نوشته است؛ مردود خرداد...

- آقای افشار،... تماس گرفتن، گفتن که اتوبوس تا چن دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.

شب است. خاله‌ام سعی می‌کند دوچرخه‌سواری کند. پدر بزرگ همه‌ی باغچه را آب داده و حالا رفته بیرون، نان بخرد. پدر می‌داند که من و مامان، خانه‌ی پدر بزرگیم ولی هنوز از سر کار نیامده. هوا، دم کرده است. نشست‌ام روی پله‌های سنگی خانه و تنگ ماهی‌ام را گذاشته‌ام کنارم. خاله‌ام نمی‌تواند دوچرخه را درست براند - بعد از یک سال مردودی توانسته پدر بزرگ را راضی کند - و مدام ناچار می‌شود توقف کند. دوچرخه برای قد خاله‌ام قدری بلند است. لباس به تن‌اش چسبیده. پدر می‌آید. موهای شقیقه‌اش را رنگ کرده. خاله‌ام ناشیانه با دوچرخه می‌رود سمتش. پدر ادای ترسیدن در می‌آورد:

- زیرم نگیری.

دوچرخه می‌ایستد؛ خاله‌ام نزدیک است بیافند که پدرم می‌گیردش؛ خندان است؛

- به یکی بگو یادت بده.

با دست پشت زین را می‌گیرد و دوچرخه لرزان، طول حیاط را می‌پیماید. به من که می‌رسند، خاله‌ام پای‌ش را می‌گذارد زمین و هم‌آن موقع پدربزرگ در حیاط را باز می‌کند؛ پدر می‌رود و با او احوال‌پرسی می‌کند و نان را از دست‌ش می‌گیرد و هر دو می‌روند در خانه. به خاله‌ام می‌گویم:

- می‌خواهی کمکت کنم؟

و او دوچرخه را هم‌آن‌جا رها می‌کند و به خانه می‌رود. دل‌م می‌خواهد دوچرخه‌اش را پنچر...

- آقای افشار،... خانومتون گفتن که منتظرتون نمی‌شن،... با بچه‌ها می‌رن.

سالن انتظار سینما مولن روژ؛ پدر و مامان، من، خاله‌ام و دوست‌ش منتظر سانس ساعت هشت و نیم هستیم. سالن شلوغ است. همه با هم حرف می‌زنند. روبه‌روی خاله‌ام و دوست‌ش، سه‌تا پسر با شلوارهای جین پاچه‌گشاد و تی‌شرت‌های رنگی به دیوار روبه‌رو تکیه داده‌اند. پسرها چشم‌اشان به آن‌هاست و گه‌گاهی لب‌خندی تحویل هم‌دیگر می‌دهند. یکی از پسرها، برای خاله‌ام و دوست‌ش، دو انگشت اشاره‌اش را به هم می‌چسباند و کنار هم می‌لغزاند. یک آن پدرم را نگاه می‌کنم؛ با مامان نزدیک بوفه است. پسری که وسط ایستاده، موهایش روی شانه‌هایش ریخته؛ با لب چیزی به آن‌ها می‌گوید؛ (انگار می‌گوید جون). دوست خاله‌ام دست‌ش را جلوی دهان‌اش می‌گیرد، نمی‌تواند که نخندد. ساندیس‌م را با نی سوراخ می‌کنم؛ مزه‌ی انگور گندیده می‌دهد.

ساعت هشت و نیم است. از در سالن وارد می‌شویم و پسری که موهایش بلند است، به هر ترتیب خود را به خاله‌ام می‌رساند و خیلی سریع چیزی به او می‌گوید. نمی‌فهمم چی. من کنار خاله‌ام می‌نشینم. پسرها در ردیف کناری مان نشستند. چراغ‌ها خاموش می‌شوند و تیتراژ فیلم روی پرده می‌افتد. خاله‌ام با دوست‌ش یک‌سر پیچ می‌کنند. آخرسر خاله‌ام رو به من می‌کند و با صدای آرامی می‌گوید که بروم و از آن پسری که در ردیف کناری نشسته و موهایش بلند است، کاغذی را بگیرم. دل‌م می‌خواهد چه‌رهم را جوری کنم که او بفهمد واکنش من چی‌ست ولی سینما تاریک‌تر از این است. به‌ش می‌گویم باشه و بعد آرام از سینما می‌روم بیرون و یک ساندیس دیگر می‌خرم. وقتی وارد سالن نمایش می‌شوم، فیلم شروع شده است. آرام تا پشت سر پسر می‌روم؛ ساندیس‌م را فشار می‌دهم و آب‌اش را روی موهای پسر می‌ریزم. کار را خراب می‌کنم و پسر متوجه می‌شود و می‌چرخد رو به من و من به‌دو می‌روم بیرون. نترسیده‌ام بل که برعکس، دل‌م می‌خواهد برگردم و کار دیگری نکنم. روی یک تکه کاغذ، حرفی که یکی از بازی‌گرهای فیلم گفته و من تصادفاً موقع بیرون رفتن شنیده‌ام را می‌نویسم: "جی‌گرتو بیزم" و می‌برم و به خاله‌ام می‌دهم.

- آقای افشار... ببخشید من هی این درو باز می‌کنم... قبض پیش شماست؟

موقع شام است. سفره چیده شده. مامان پارچ دوغ را هم می‌زند. مخاطبش معلوم نیست؛ می‌گوید:

- گیتی کو؟

کسی نمی‌داند. می‌روم که صدایش کنم. در اتاقش نیست، پس باید در باغچه باشد. چراغ‌های حیاط خاموش‌اند. ولی... در باز است و نور چراغ بیرون، هیکل خاله‌ام را از لای در معلوم کرده. با کسی صحبت می‌کند که فقط می‌توانم دوچرخه‌اش را ببینم. دم‌پایی‌ام را در می‌آورم و پشت یکی از درخت‌ها پنهان می‌شوم. حالا صدای‌شان واضح‌تر است. از قرار، صحبت از یکی تفریح گروهی‌ست که بناست همه با دوچرخه‌های‌شان بیایند. صدای خاله‌ام را به‌سختی می‌شنوم، گویا هنوز راضی نشده. حالا یک جمله از حرف خاله‌ام را متوجه می‌شوم: "کیسه‌خواب دیگه برا چی؟" پسر می‌خندد. نمی‌شنوم چه می‌گوید. انگار چیزی دستش است شبیه یک بطری و مثل این که می‌خواهد آن‌را به خاله‌ام بدهد... نه، خاله‌ام می‌خواهد آن‌را از دستش بگیرد... نمی‌تواند.

کسی تا نزدیکی در حیاط آمده... پدرم است. دوچرخه‌ی بیرون در، به سرعت حرکت می‌کند. خاله‌ام می‌آید تو و در را می‌بندد.

پدر می‌گوید:

- پسره کی بود؟

خاله‌ام می‌گوید:

- وا... چرا این جووری نگا می‌کنی؟

- پسره کی بود؟

- کدوم پسره؟

- دوس پسرته.

- برو بابا.

خاله‌ام می‌رود.

- با توام.

- بعله؟!!

- قرار چی رو گذاشتین؟

- مینا با برادرش اومده بود، واسه جمعه که نامزدی خواهرش، من چندروز زودتر برم واسه کمک.

- مینا از کی سیبیل می‌ذاره؟

- اون داداشش بود.

- چند وقته باهاشی؟

- واسه من بزرگ‌تری نکنید آقا بهرام!

- چی بود می‌خواست بهت بده، هی می‌گفت بگیربگیر؟

- به شما مربوطی نیست، بابام که نیستید.

- فکر کردی دیپلم گرفتی، دیگه آزادی هرکاری خواستی بکنی؟

- دستمو ول کن.

- چرا اون‌جا که گفته بودم، نیومدی؟ مگه نگفتم منتظرتم؟

- دستمو ول کن خر؛ الان می‌بینمون.

خاله‌ام دستش را بیرون می‌کشد؛

- احمق!

و می‌رود... من هم‌آن‌جا می‌نشینم و تا وقتی که صدایم نکرده‌اند...

- آقای افشار،...

من و خاله‌ام، جای‌مان را انداخته‌ایم در ایوان. باقی در خانه خواب هستند. پشه‌بند، دور تا دور دشک‌مان را گرفته.

جیرجیرک‌ها، هنوز از خواندن خسته نشده‌اند. ملحفه را تا روی سینه‌ام بالا می‌کش‌م. خاله‌ام ساکت است. دیروقت است.

می‌گوییم:

- چه کتابی می‌خونی؟

- رمان.

- اسمش چی‌ه؟

- هیسسسس...

حوصله ندارد. مثل هفته‌ی پیش که با هم رفته بودیم برای من لباس بخرد و لباس هر مغازه که نظرم را می‌گرفت، خاله‌ام می‌گفت هم‌این خوبه. با تأمل کتاب را می‌خواند و با هر ورقی که می‌زند، یک نفس عمیق می‌کشد. لم داده به بالشی که مادر بزرگ عصرها به آن تکیه می‌دهد. حتماً باید جای هیجان‌انگیز داستان باشد. برای او، هیجان‌انگیز یعنی وقتی که شخصیت پسر داستان، معشوقه‌اش را می‌بوسد، یا وقتی که شخصیت دختر داستان به پسر مورد علاقه‌اش سیلی می‌زند.

می‌گوییم:

- کجای کتابی؟

- وسطاش.

- می‌ری؟

- چی؟

- دریند، با مینا... می‌ری؟

کتاب را می‌بندد.

- دریند؟

- با کیسه‌خواب.

- یعنی چی؟

- مگه نباید جمعه بری...

- کی به تو گفته؟... بینم نکنه داشتی نگا می... حرف بزنی بینم.

- من نیگا نمی‌کردم.

وشگونم می‌گیرد:

- فضول دروغ‌گو! اگه یه بار دیگه اینو که الان گفتی رو بگی، به مامانت می‌گم که سرویس چینی پونسدتومنی‌ش رو گربه نشکونده.

- من که چیزی نگفتم.

سرم را فرو می‌کنم زیر بالش، ملحفه را می‌کشم روی سرم. سرانجام می‌توانم بگوییم:

- من هم به آقا جون می‌گم... می‌گم ته باغ سیگار می‌کشی.

ملحفه را از روی سرم می کشد.

- بینمت.

دو دستی بالش ام را می چسبم. دستم را می کشد. قلقلک م می دهد. تسلیم می شوم.

- بینمت،... قیافه شو! تا بهش می گی پیشت، گریهش می گیره.

چشم‌هایم را پاک می کند. نمی گذارم؛

- ولم کن.

- شوخی حالت نمی شه بچه؟ قیافه شو! این جای دستت چی شده؟

... -

- هان؟

- دیروز... با...اره برید.

- می گفتم برات بتادین می زدم. می سوزه؟... خاله الان برات...

کف دستم را می بوسد. می گویم:

- همیشه هم این طوری هستی.

- خوبه دیگه، پسر، بزرگ شدی ها! بسه، خب؟ فردا زودتر بیدار شو! حالا... دیگه خواب.

قبل از این که چراغ ایوان را خاموش کند، چشمکی می زند...

- آقای افشار،... شرمنده من مدام مزاحمتون می شم... این...

سیزده ساله ام. مادرم، من را گذاشته خانهای پدر بزرگ؛ تابستان است. جز خاله ام، کسی خانه نیست. می آوردم در اتاق، یک

بالش به من می دهد؛ مهربان شده است. می گوید:

- از صبح بازی کردی. خیلی خسته شدی، حالا بخواب.

هیچ زنی، زیباتر از او در دنیا وجود ندارد. هر شب بهانه می گیرم که باید پهلوی او بخوابم. دروغ است؛ نمی خوابم؛ تا صبح به

لب‌های نیمه بازش نگاه می کنم و به صدای آرام نفس کشیدنش گوش می دهم. یادم می آید یک بار او به خواب رفته بود و من

دستم را زده بودم زیر چانه، نشسته بودم کنارش و می دیدم که لب‌های او خشک خشک شده اند. حس کردم باید سخت

تشنه باشد. دستمال کاغذی را فرو بردم در آب. با احتیاط و آرام، تا نزدیکی لب‌هایش آوردم و در حالی که دستم می لرزید،

دستمال کاغذی خیس را کشیدم روی..... نکشیدم؛ ترس بیدارشدنش، من را متوقف کرد. اگر این طور می شد، بسترش را برای شب های بعد از دست می دادم.

در اتاق را آرام باز کرده تا ببیند آیا خوابم برده است؟ لباس قرمز تندی پوشیده؛ بازوهایش لخت است. پلک ها را روی هم فشار می دهم، خودم را به خواب می زنم. منتظر کسی ست، می دانم؛ و او سرانجام می آید؛ یک مرد. صدای پیچ اشان را می شنوم؛ دندان هایم را روی هم فشار می دهم. می خواهم در اتاق را باز کنم؛ جرأتش را ندارم ولی این کار را می کنم. نگاهم را از چارچوب در می برم بیرون؛ در اتاق خاله ام بسته است؛ هر دو آن تو هستند. چهار دست و پا تا پشت در می روم. طعم غذایی که ظهر خورده ام، ته حلقم است. حرف های شان مبهم است. از سوراخ کلید نگاه می کنم؛ دست های پشمالویی روی دست های عریانی می لغزند. خاله ام می خندد. دارم دیوانه می شوم. یاد همه ی شب هایی می افتم که کنارش بوده ام. یاد همه ی روزهایی می افتم که با او بازی می کردم. یاد... حمام شرم آور هفته ی پیش. دست های پرمو دور کمری باریک حلقه شده است. نفسم بالا نمی آید، و حالا که صورت مرد چسبیده به شکم خاله ام است، آن مرد را خوب می شناسم. چشم هایم را پاک می کنم؛ دوباره نگاه می کنم. جلوی حق هق ام را می گیرم. می خواهم خفه اش...

- آقای افشار، همه رفتن سر خاک خاله تون، شما... بازم که دارید گریه... آقای افشار حالتون خوبه؟ اسپری آسم تون رو بیارم؟...

فندک گم شده

این داستان را تقدیم می کنم به دوست مرحوم ام نیکو ابطحی

هوا خیلی سرد بود. خودم را محکم توی کتف پیچیده بودم. تاریک شده بود و چراق های برق این طرف و آن طرف نور ملایمی روی قبرستان می پاشید. تازه از خواب بیدار شده بودم و داشتم به ذهن ام فشار می آوردم که برای چی اینجا هستم. سرما توی پاهام پیچیده بود و احساس می کردم توانایی از جا بلند شدن ندارم. ساعت را نگاه کردم. شب از نیمه گذشته بود. دور و برم تا چشم کار می کرد دشتی از سنگ های قبر گسترده بود. صدای باد را به وضوح می شنید. همه چیز تاریک دیده می شد. با اکراه در جیب های کتف به دنبال عینک ام گشتم. من از بعد از ظهر تا به حال اینجا خوابم برده بود. عینک ام را به چشم زدم و سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم. باید به نحوی از اینجا بیرون می رفتم. بالاخره توانستم بایستم. دست هایم را در جیب کتف فرو کردم و در میان تعداد بی شمار خنزر و پنزر های دیگر به دنبال کاغذی گشتم که روی آن شماره ی قطعه و آدرس قبر را نوشته بودم. اثری از آن نبود. به خاطر فراموش کردن چیز به این سادگی خودم را سرزنش می کردم.

به این نتیجه رسیدم که برای مقابله با سرما باید شروع به راه رفتن کنم. به زحمت از میان سنگ قبرها راهی به کوچه باریکی که لا اقل برای پیاده روی مناسب تر بود پیدا کردم. اصلا نمی دانستم کجای قبرستان هستم. بعد از ظهر دم در یک تاکسی گرفته بودم و با آن تا اینجا آمده بودم. در طول راه حواسم به همه چیز بود به جز آدرسی که باید به آن می رسیدم. لابد خود آدرس را هم پیش راننده جا گذاشته بودم. چند سال بود که در همین تاریخ اینجا می آمدم. برای اندکی سلام و احوال پرسی با صاحب همین قبر. مردی میانسال و شاعر مسلک که در خط اول وصیت نامه اش آورده بود که جسد اش را بسوزانند. بازماندگان اش ابتدا عزم شان را جزم کردند که وصیت نامه اش را به اجرا در آورند ، اما چیزی نگذشت که فهمیدند اصلا به دردرسش نمی ارزد. وانگهی ، او که دیگر مرده بود. و همه اطرافیان اش هم می دانستند که اعتقادی به زندگی پس از مرگ نداشت. در حقیقت خودشان هم اعتقادی نداشتند. پس تصمیم گرفتند کل قضیه را مسکوت بگذارند و به روال عادی مراسم وداع با متوفا را به جا آورند. این موضوع مدت ها فکر مرا به خودش مشغول کرده بود. چرا مردی که اعتقادی به زندگی پس از مرگ نداشت چنین بندی را در وصیت نامه اش جای داده بود؟ آیا می خواست با ما شوخی کند؟ یا می خواست لا اقل پس از مرگ اش فرصتی به ما بدهد تا احساس کنیم کاری برایش انجام داده ایم. یا شاید هم می دانست کسی چنین لطفی در حق اش نمی کند و می خواست بازماندگان اش را به عذاب وجدان دچار کند... به هر حال وقتی مدت ها بعد دوستی در این مورد از من سوال کرد هیچ کدام از این جواب ها را ندادم. فقط گفتم وقتی پای مرگ در میان است ، تمایز گذاشتن میان آن چه به آن باور داریم و آن چه به آن باور نداریم به این سادگی ها نیست. دست آخر امروز هم که فکر می کنم می بینم چندان هم حرف بی ربطی نزده ام. من هم از آن کسانی هستم که مطمئن ام به زندگی بعد از مرگ اعتقادی ندارم. ولی اگر واقعا این طور است پس چرا هر سال این موقع اینجا می آیم؟ مثلا برای این است که یاد او را زنده نگه دارم؟ مثلا نمی شود هر سال در چنین روزی به یکی از کافه های مرکز شهر رفت و در آنجا به همه دوستان اعلام کرد که امروز سالگرد مرگ آقای ابطحی است؟ آیا اینطور یاد او زنده تر باقی نمی ماند؟ این نمی تواند خیلی درست باشد. چیز دیگری که می شود گفت این است که شاید به نظر من قبرستان - لا اقل برای سالی چند مرتبه شرفیاب شدن - جالب تر از یک کافه باشد. اما این هم موضوعی است که فهمیدن اش به این سادگی ها نیست. اگر هیچ چیز خاصی در مورد بدن انسان های مرده وجود ندارد و دیگر با کارد و چنگال و پادری فرقی ندارند ، پس چه چیز است که قبرستان را جذاب می کند؟... به هر حال هر وقتی شروع به این جور فکر ها می کنم دیر

یا زود به این نتیجه می رسم که این بحث به ادامه دادن اش نمی ارزد. البته این دفعه اندکی زودتر از دفعه های قبل به این نتیجه رسیدم. زیرا تازه ملتفت شده بودم که در تاریکی نیمه شب در حال پرسه زدن در قبرستان هستیم. آن هم در سوز و سرما و در حالی که تلاش زائد الوصفی برای پنهان کردن سر و گوش هایم در کلاه کت ام به کار می برم. پس ترجیح دادم به جای این فکر های بی سرو ته راه حل عملی تری برای رسیدن به رختخواب گرم و روشنایی اتاق ام بیابم. به چیزی شبیه یک خیابان اصلی رسیده بودم. لا اقل چیزی که در مقایسه با پیاده روهای بین خلل و فرج سنگ های قبر نوعی خیابان اصلی به نظر می آمد. بدون هیچ حسی از جهت به راهم ادامه می دادم و منتظر یک تابلوی راهنما بودم. بالاخره یکی پیدا کردم. این تابلو که در نیمه تاریک خیابان به سختی می توانستم نوشته های روی آن را بخوانم ، همه چیز را نشان می داد به جز راه خروج را. به هر حال تنها چیز تازه ای که دستگیرم شد این بود که محل دفن مرده ای که تازه به حضور اش شرفیاب شده بودم قطعه ۵۳ بوده است. البته این اطلاع به طور قطع چندان هم تازه نبود زیرا من چند سالی بود که سر این قبر می آمدم و یقیناً بدون دانستن شماره قطعه نمی توانستم چنین کاری بکنم... مویی از خرس کندن هم غنیمت بود. پس تصمیم گرفتم راه مستقیم را ادامه بدهم تا شاید به یک خیابان اصلی تر برسم که خودش از طریق اتصال به برخی خیابان های اصلی تر به در خروجی قبرستان بی انجامد ، یا این که تابلویی سر راهم سبز بشود که بتوان چیز بیشتری از نوشته های روی آن دریافت.

- قطعه ۵۳. یاد اولین باری افتادم که این کلمه به گوشم خورده بود. یک بعد از ظهر بی حالت و وارفته تابستان بود. من در اتاقم غرق در مقدار وصف ناپذیری گرد و خاک مشغول مرتب کردن کاغذ هایم بودم. کشوی بزرگی مملو از یادداشت ها و دست نوشته های پراکنده را روی زمین خالی کرده بودم و سعی در طبقه بندی مطالب موجود در آن داشتم. از نامه های عاشقانه و یادگاری های بچگی گرفته تا یادداشت های درسی و افاضات مختل دیگر از اشخاص محترم دیگر. زنگ ناخوش آیند تلفن به صدا در آمد. تقریباً همانطور که چند لحظه پیش از بین قبر های راهم را باز کرده بودم ، از میان تکه های کاغذ راهم را به سمت تلفن باز کردم ، لازم به ذکر نیست که آن موقع به یاد حرف دوستی نیفتادم که معتقد بود نوشته ها مقبره های اندیشه ها هستند. به هر حال به هر زحمتی بود خودم را به تلفن رساندم. گوشی را برداشتم. بله؟ صدای شیرین و محزون دختری از آن سوی خط به گوش رسید:

- شما آقای الف هستید؟

- بله. خودم هستم. امرتون رو بفرمایید.

- ببخشید مزاحمتون می شم. موردی بود که باید با شما تماس گرفته می شد. گویا شما از دوستان مرحوم ابطحی هستید؟
راستش اندکی خشک ام زد. احساس کردم صدای آن سوی خط هم لرزید.
- بله. گمان کنم من از دوستان آقای ابطحی بودم. اما نمی دانستم که...

- اوه بله. ایشون چند هفته پیش مرحوم شدند. به هر حال فکر می کنم برای تسلیت گفتن زیاد دیر نشده باشد. مسئله اصلی این بود که ایشان در وصیت نامه شان خواسته بودند شما در مراسم ختمشان حضور داشته باشید ، اما متاسفانه اندکی دیر
وصیت نامه را باز کردیم و موفق نشدیم موضوع را به موقع به شما اطلاع دهیم. به هر حال وظیفه ماست که محل دفن
متوفا را به شما اطلاع دهیم. و...

بعدا از طریق منابع موثقی با خبر شدم که وصیت نامه خیلی هم به موقع باز شده بوده است. اما از آنجایی که شخص مورد
نظر مرا به عنوان شاهی بر مراسم سوزانده شدن جسد اش برگزیده بود و بازماندگان هم شناختی از من نداشتند و می
ترسیدند موی دماغ شوم ، ماجرا را به موقع به اطلاع من رساندند.

- به هر حال از احساس مسئولیت شما تا همین حد هم ممنون ام. ضمنا حالا که شما معتقد اید دیر نشده ، فوت اون مرحوم
رو بهتون تسلیت می گم.

- متشکر. به هر حال وظیفه یود. خدا نگه دار.

- خدا نگه دار.... اوه راستی شما چه نسبتی با اون مرحوم دارید؟

- من دختر اون مرحوم هستم. خدانگهدار شما. تق.

احساس کردم باران نم نم ای شروع به باریدن کرد. باران نم نم معمولا چیز خوبی است ،اما این بار اصلا احساس خوبی
نسبت به آن نداشتم. نگران بودم که کت ام ضد آب نیست و اگر باران شدیدتر شود تحمل سرما و خیسی هم زمان چندان
آسان نخواهد بود. چند قطره آب هم روی شیشه عینک ام چکیده بود. نور چراغ ها روی قطرات آب می شکست و منظره
قبرستان به طرز مرموزی جلوی چشمان ام معوج می شد. ایستادم. عینک ام را از چشمان ام برداشتم و با دستمال کاغذی
تمیزی که توی جیب کتم داشتم پاک کردم. عینک ام را در کت ام جا دادم. دوباره همه چیز تار بود. متوجه شدم که اندکی
جلوتر تعدادی از چراغ های ردیف کنار خیابان خاموش اند. فکر کردم مسیر ام را تغییر دهم اما به نظر ام کار چندان آسانی
نیامد. اصلا هم منطقی نبود که به خاطر چند لامپ سوخته راهی را که آمده بودم برگردم. به هر حال دوباره به راه افتادم. از
کنار چند تایی از چرغ های سوخته که رد شدم تازه دستگیر ام شد که قبرستان در تاریکی شب جای چندان دل انگیزی هم

نیست. مدام به ذهن ام خطور می کرد که آدم هایی که زیر این سنگ ها خوابیده اند ، آدم هایی مثل خود من بوده اند. تنها فرق شان با من این بود که من با پای خودم اینجا آمده بودم. اما این نکته چندان هم آسودگی بخش نبود. من با پای خودم اینجا آمده بودم. پس معنی اش این بود که من زنده ام و فعلا نیازی به قبر ندارم. اما این معنی را هم می داد که من با پای خودم اینجا آمده ام. مثلا شاید داوطلبانه. خدا خدا می کردم که زودتر این منطقه تاریک خیابان به پایان برسد. در هر دو طرف دشتی از تاریکی و قبر به بی نهایت می پیوست. من در روز روشن هم همه چیز را تار می دیدم. اکنون در این نیمه تاریکی، روشنایی های جسته گریخته ی دور و بر جلوی چشمان ام و رجه رجه می کردند. ناگهان به نظرم آمد که سایه ای از عرض خیابان عبور کرد. به فکر ام رسید که یک روح دیده ام. لحظه ای ایستادم. لبخندی زورکی زدم و به راه افتادم. روح دیگر چه جور موجودی می توانست باشد. انگار کم کم داشتم دچار توهم می شدم. شاید هم فقط به خاطر ضعف بینایی ام و تاریکی قبرستان بود. چند قدمی جلوتر نرفته بودم که به نظرم دوباره همان منظره تکرار شد. انگار سایه ای پاورچین پاورچین و با ظرافت از خیابان عبور می کرد. یاد حرف خودم افتادم « وقتی پای مرگ در میان است ،مشکل است که بگوییم به چه چیز باور داریم و به چه چیز باور نداریم » این جمله اصلا قوت قلب محسوب نمی شد. بی اختیار شروع به دویدن کردم. ردیف چراغ های سوخته انگار تا بی نهایت طول می کشید. هر چه پیش می رفتم به منطقه روشن آن سوی چراغ ها نمی رسیدم. کم کم احساس نفس تنگی کردم. سرعت دویدن ام کم شد و با خودم گفتم حالا حسابی ترسیده ام. چهار چشمی اطراف را می پاییدم و با قدم تند به پیش می رفتم. دوباره عینک ام را به چشم زدم. اما فایده نداشت. به دقیقه نرسید که دوباره خیس شد و نور را منحرف می کرد. آن را از چشم برداشتم که در جیب کتم بگذارم. دست هایم می لرزید. عینک روی آسفالت خیس افتاد و شیشه اش هزار تکه شد. با نا امیدی آهی کشیدم و بدون این که بایستم به حرکت ادامه دادم...

انگار یک عمر طول کشید که دوباره به چراغ های روشن رسیدم. نفسم بالا نمی آمد و به نظر می رسید که مجبورم اندکی استراحت کنم. دوباره به صرافت افتادم که بی خودی ترسیده بودم و سمت قطعه ی روشنی از قبر ها که تازه کنار خیابان سبز شده بود رفتم. تصمیم گرفتم اندکی بنشینم تا نفس ام جا بیاید و کمی ذهن ام را متمرکز کنم. با همه این اوصاف اصلا مطمئن نبودم که تا کنون راه درست را آمده باشم. در حقیقت هیچ دلیلی هم برای این موضوع وجود نداشت (البته به جز این باور بی ضرر که قبرستان نمی بایست نا متناهی باشد) کنار سنگ قبر زیبایی در نور چراغ ها نشستم. نور چشم ام را می زد. اندکی طول کشید تا به سنگ نگاه کنم. برای چند لحظه با خواندن نوشته های روی سنگ خودم را مشغول کردم. هیچ چیز خاصی در مورد آن نبود. به جز این که زیبا بود. به خاطر این که در این هنگامه ترس و سرما سنگ به این زیبایی را

برای استراحت انتخاب کرده بودم از خودم خوش ام آند. مرمر سیاه آن زیر نور مهتابی رنگ چراغ ها می درخشید. حسابی خیس شده بود. فکر کردم احساسی که در انسان نسبت به یک سنگ قبر خیس ایجاد می شود با یک سنگ قبر خشک خیلی فرق دارد. رگه های مرمر راکه پیش چشمان ام محو و آشکار می شدند دنبال کردم. کم کم می توانستم درست نفس بکشم. اما مطمئن نبودم درست می توانم فکر کنم. ناگهان به نظرم آمد که کسی شانه هایم را لمس کرد. تقریباً از جا پریدم.

- ببخشید، فندک دارید؟

به تندی ایستادم و سعی کردم احساس شگفتی و ترس ام را پنهان کنم. زن جوانی بود در یک ماتوی سفید با روسری آبی روشن. انگار تازه از میهمانی برگشته بود که صورت اش این اندازه آرایش داشت. خودم را در کتم پیچیدم. گوش ام را با حالتی تظاهر آمیز اندکی نزدیکتر بردم و پرسیدم:

- چ چیزی فرمودید؟...

زن که گویا از وضعیت مضطرب و سردرگم من خنده اش گرفته بود دوباره شمرده تکرار کرد:

- پرسیدم فندک دارید؟

بدون توجه به باران با ظرافت قوطی سیگار گران قیمتی را از مانتو اش بیرون آورد.

من که به ناچار متقاعد شده بودم ، دست در جیب کتم کردم و بعد از کنار زدن دستمال ها و خرده ریز های دیگر ، فندک ارزان قیمتی بیرون آوردم. گر چه دستانم می لرزید اما با ژست آقامنشانه ای فندک را به او تعارف کردم. فندک را گرفت. سیگاری گوشه لب های میک آپ شده اش گذاشت و روشن کرد. بعد تشکر کرد و قوطی سیگار را به سمت من گرفت. من که در مورد اینگونه سوء قصد ها زیاد شنیده بودم با ادب تعارف اش را رد کردم. تشکر کردم. گفتم که همراه ام سیگار دارم. بعد دست در جیب کتم کردم و آدامسی در دهان گذاشتم . زن که تعجب کرده بود شانه ای بالا انداخت و قوطی سیگار و فندک هر دو را در جیب مانتو اش جا داد. چند لحظه ای سکوت ناراحت کننده ادامه یافت که فهمیدم به این آسانی ها قصد رفتن ندارد. فکر کردم او لابد راه بیروان رفتن از اینجا را می داند. ولی درمورد اعتماد کردن به او بسیار شک داشتم. آخر من با پای خودم اینجا آمده بودم....

بالاخره طاقت نیاوردم. تعداد زیادی سؤال در گلوگاه ام گیر کرده بود. پرسیدم:

- شما همیشه این موقع شب به قبرستان می آید؟

- نه هر شب. اما چند هفته ای می شود که گاهی از اینجا می گذرم. زیاد کنجکاو نباشید. توضیح دادن دلیل اش چندان آسان نیست. اما راستش اگر جسارت نباشد می توانم بپرسم شما خودتان این وقت شب اینجا چه کار می کنید؟

گرچه جواب درستی نداد، اما متقاعد شده بودم که سؤال به جایی پرسیده است. بعد از اندکی تردید های امنیتی بالاخره توضیح دادم که بعد از ظهر اینجا آمده ام. خوابم رفته است و این که راه خروج را گم کرده ام یا در حقیقت هیچ وقت بلد نبوده ام که بخواهم گم کنم. به آرامی خندیدم. شوخی بی مزه ای در مورد این که کمتر آدم زنده ای انقدر خوب می خوابد کرد و دست آخر گفت از این که مرا تا دم در خروجی راهنمایی کند خوشحال خواهد شد. وقتی با تردید من روبرو شد گفت که از مصاحبت با آدم های جدید لذت می برد و این که تردید من برایش قابل درک است چون این روزها قبرستان جای چندان امنی نیست و شاید جایی مانند قبرستان هیچ وقت هم چندان جای امنی نبوده است. در ضمن توضیح داد که مدت هاست که از قدم زدن شبانه در قبرستان لذت می برد. اما همیشه وسیله دفاعی کافی با خودش می آورد تا در صورتی که مشکلی برایش پیش آید آن مشکل را «حل» کند. در اثنای این صحبت ها کم کم به راه افتادیم و بدون این که جدا منتظر عقیده من باشد مرا به سمت در خروجی مشایعت می کرد. البته این چیزی بود که خودش اندکی بعد گفت. من هم که حالا حسابی سرگرم صحبت کردن شده بودم ترس و وحشت را فراموش کرده بودم و بالاخره خوشحال از این که چنین فرشته نجات نامنتظری یافته ام با طیب خاطر به دنبال اش می رفتم. هر از گاهی بدون توجه به اعتراض من راه اش را کج می کرد و از میان قبرها عبور می کرد. به طرز شگفت آوری چابک بود. با کفش های پاشنه بلند اش از روی این قبر به روی قبر دیگر می جست. حتی گاهی کنار قبری می ایستاد و در مورد متوفایی که زیر سنگ خوابیده بود داستان هایی تعریف می کرد. از او پرسیدم که چطور این همه قبر اینجا می شناسد و برای من توضیح داد که سرگرمی محبوب اش پیاده روی در قبرستان است و این که آدم موقع پیاده روی چیزهای زیادی می شنود. به خصوص اگر گاهی فالگوش بایستد و اندکی فضول و زرنگ هم باشد. پرسیدم هیچ وقت کسی شب در قبرستان مزاحم اش شده است؟ گفت تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده است و از این بابت نگران نیست. وقتی به او گفتم فکر نمی کند اندکی زیاده از حد شجاع است، ابروهای را در هم کشید. کمی جلوتر که رفتیم، کنار قبری ایستاد. وقتی علت را پرسیدم گفت که کفش های پاشنه بلند اش گاهی پایش را اذیت می کنند. تکه خشکی جا کنار قبر پیدا کرد و خودش را به آن تکیه داد. با کمی تلاش و کوشش لنگه کفش زرشکی رنگ پای چپ اش را در آورد. زیر نور چراغ ها ساق پای سفید رنگ اش می درخشید. در حالی که یکپایی ایستاده بود کفش را نگاه کرد و بعد تکان داد. ریگ کوچکی از آن بیرون افتاد. لبخندی چهره اش را روشن کرد و گفت که این ریگ خیلی

اذیت کار بوده است. نشست و کفش را دوباره پوشید. بعد از اندکی سکوت ناگهان خنده اش گرفت. وقتی دلیل خنده اش را پرسیدم گفت که قیافه ام وقتی ازم فندک خواسته بود خیلی جالب شده بود. برایش توضیح دادم که خوب این طبیعی بوده است و هر کسی این موقع شب در چنین جایی چنین درخواستی بشنود بیشتر از این ها تعجب می کند. و بعد گفتم من در آن لحظه ترسیده بودم. با شیطنت مکثی کرد و گفت از چه چیز ترسیده بودم. من با کمی تردید جواب دادم از تاریکی و از این که به هر حال این موقع شب در قبرستان تک و تنها مانده بودم. کلمه قبرستان را با لذت مخصوصی با خودش تکرار کرد و پرسید که چه چیز ترسناکی در مورد قبرستان وجود دارد؟ و بعد بلافاصله پرسید که نکند من خرافاتی هستم و به داستان های ارواح و چیز هایی شبیه این اعتقاد دارم؟ او را مطمئن کردم که خرافاتی نیستم و این که به چنین مزخرفاتی علاقه ندارم. اما به او یادآوری کردم که وقتی پای مرگ در میان است خیلی مردم درست نمی دانند به چه چیز اعتقاد دارند و به چه چیز اعتقاد ندارند. حرف مرا تایید کرد و گفت که این بخصوص در مورد وصایای عجیب و غریب بعضی از مردم متوفا آشکار می شود و شروع کرد چند تا از داستان هایی را که معتقد بود هنگام قدم زدن در قبرستان از مردم شنیده است تعریف کردن. از او پرسیدم نظر خود اش در مورد ارواح چیست؟ لبخندی زد و گفت به نظر من اصلا درست نیست که هیچ آدم عاقل زنده ای به این جور مزخرفات باور داشته باشد. و گفت که به این دلیل هیچ وقت وصیت نامه ننوشته است و نخواهد نوشت. زیرا برای چیز هایی که بعد از مرگ اش روی می دهند اهمیتی قائل نیست. سپس اشاره کرد که بسیار دیر شده و چیزی به صبح نمانده و فکر می کند که وقت اش است دوباره به راهمان ادامه دهیم زیرا او صبح زود باید جایی باشد. بعد دست اش را به سمت من دراز کرد. دستش را گرفتم و کمک کردم از روی قبر بلند شد. خیس و اندکی سرد بود. درست مثل هوای آن شب. موقع بلند شدن صورت اش به صورت ام نزدیک شد و تازه در نور مهتابی رنگ متوجه زیبایی درخشنده چشمان اش شدم. دست در دست هم راه می رفتیم. کم کم هوا تاریک روشن می شد. من که تازه به صرافت افتاده بودم پرسیدم که معمولا ملاقات های شبانه ی او چطور پیش می رود؟ و این که آیا فقط به صحبت کردن با غریبه های علاقه مند است؟ لبخندی شیطنت آمیز بر صورت اش نشست و گفت که البته به صحبت کردن با غریبه ها خیلی علاقه مند است چون احساس می کند به این ترتیب راه حلی برای پر کردن گذار بی رویه و بی محتوای زمان پیدا کرده است و گفت که این روز ها خیلی حوصله اش سر می رود و تنها سرگرمی اخیر اش گوش کردن به صحبت های آدم های مختلف است. در آخر هم اضافه کرد که خیلی علاقه مند است روابط بیشتری با برخی غریبه های جذاب داشته باشد اما به دلیل برخی محدودیت ها معمولا امکان اش وجود ندارد. و دست مرا اندکی فشار داد. سپس در مسیر مقابل مان در خروجی قبرستان را

نشان داد و از من به خاطر خوش صحبتی ام تشکر کرد. من هم از او تشکر کردم و از او پرسیدم که آیا امکان اش وجود دارد که در آینده با او تماس بگیرم و این که اسمش چیست. با لحنی به من پاسخ داد که اسمش نیکی ابطحی است و مطمئناً می توانم دوباره با او تماس بگیرم. و برایم توضیح داد آدرس اش قطعه ۵۳ کنار پدرش است و این که پدرش سلام می‌رساند. (حرفاش که تمام شد در روشنایی کمرنگ سپیده دم ناپدید شد.)

ابر صورتی

آن صبح سرد سوم دی ۱۳۶۰، فقط دوست داشتم به تکه ابری که در لحظه‌ی طلوع صورتی شده بود نگاه کنم. ما پشت سر هم از شیب تپه ای بالا می رفتیم و من به بالا نگاه می کردم که ناگهان رگبار گلوله از روی سینه ام گذشت. من به پشت روی زمین افتادم، شش هایم داغ و پر از خون شدند و بعد از سه دقیقه، در حالی که هنوز به ابر نارنجی و صورتی نگاه می کردم، مُردم. هیچ وقت کسی را که از پشت صخره‌های بالای تپه به من شلیک کرده بود، ندیدم. شاید سربازی بیست ساله بود، چون اگر کمی تجربه داشت، میان سه استوار و دو ستوان که در ستون ما بود، یک سرباز صفر را انتخاب نمی کرد. پدرم آرزو داشت مثل برادر پزشکم به استرالیا بروم. اما شاید من استعدادش را نداشتم. آخر تابستان به محض اینکه دیپلم گرفتم، فرودگاه تهران بمباران شد. جنگ شروع شده بود. مادر نه ماه در خانه حبس کرد. هر روز برایم روزنامه و گاهی کتاب می خرید. بالاخره یک روز خسته شدم و با پروانه در پارک قرار گذاشتیم. پروانه را از سال دوم دبیرستان می شناختم و سال چهارم قول داده بودیم برای همیشه به هم وفادار باشیم. پروانه موهای نارنجی قشنگی داشت و همیشه رژ مسی براق می زد. سال سوم دبیرستان وقتی برای اولین و آخرین بار بعد از ظهری یواشکی به خانه شان رفته بودم، موهایش را دیدم. هنوز شیشه عطر کادو شده ای را که سر راه خریدم و نامه ای را که در نه ماه حبس خانگی نوشتنش را تمرین می کردم، به پروانه نداده بودم که گشتی های داوطلب ما را گرفتند. تا وقتی ما را عقب استیشن سوار می کردند، هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده است. بعد از آن هم فقط به ناخن هایم نگاه می کردم که چشمم به چشم پروانه نیفتد. او را با سر و صدا تحویل خانواده اش دادند و مرا به بازداشتگاهی بردند که جنوب شهر بود، اما درست نمی فهمیدم کجاست. وقتی پروانه را جلوی خانه شان از استیشن پیاده کردند، یکی از همسایه ها پنجره اش را باز کرده بود و ما را نگاه می کرد. تا وقتی راه افتادیم هنوز آنجا بود. داخل سلولم قلب بزرگی را با چیزی نوک تیز روی دیوار کنده بودند. یک طرف قلب کج شده بود. دو روز پاهایم را دراز کرده بودم و به در نگاه می کردم. بالاخره آمدند و مرا به پاسگاهی بیرون شهر بردند. پاسگاه دیوارهای آجری داشت که بالای سرشان سیم خاردار کشیده بودند. آنجا با عده‌ی زیادی که سرهایشان را تراشیده بودند

سوار اتوبوس شدیم و به پادگان آموزشی رفتیم. شانزده ساعت بعد که جلوی دروازه ی پادگان پیاده شدیم، گروهبانی ما را به خط کرد و آن قدر دور پادگان دوامد که تا یک هفته بعد می لنگیدم. همه سربازان فراری بودیم. شب بعد از اینکه آبگوشت رقیقی به ما دادند، دوباره به خط مان کردند و لباس هایی بین همه تقسیم کردند که مثل کیسه گشاد بود.

آخرین باری که پدر و مادرم را دیدم، لحظه بود که اتوبوس ما دور میدان آزادی می چرخید تا به طرف پادگان آموزشی برویم. آن دو کنار یکی از باغچه های دور میدان ایستاده بودند و وقتی مرا دیدند برایم دست تکان دادند. سربازهای دیگر هم با سرهای تراشیده از پشت شیشه برای آن دو دست تکان دادند. پدر و مادرم خندیدند و جلوتر آمدند و برای همه ی ما دست تکان دادند. ما هم از جایمان نیم خیز شدیم و برای پدر و مادرم دست تکان دادیم. نمی دانم از کجا می دانستند اتوبوس ما آن ساعت از میدان آزادی می گذرد. پنج ماه بعد که گلوله ها سینه ام را سوراخ کردند. نامه ای که نه ماه برای نوشتنش فکر می کردم، هنوز توی جیب شلوارم بود. شیشه ی کادو شده عطر را همان موقع در بازداشتگاه گرفته بودند.

من ساعت ها کنار بوته ی خشکی که شبیه سراسب بود و سنگ بزرگی که رنگ سبز عجیبی داشت، ماندم. ابر صورتی کم کم نارنجی و زرد شد و بعد به کلی ازمیان رفت. ستون ما در عمق خاک دشمن راهش را کم کرده بود و وقتی رگبار گلوله ها شلیک شد، هیچ کس نتوانست مرا با خود عقب ببرد. بعد از ظهر عراقی ها آمدند و مرا با استیشن به سردخانه بردند. آنها مرا لخت کردند و همه جایم را گشتند. حتما مرا با جاسوس یا کس دیگری اشتباه گرفته بودند، چون تصمیم گرفتند دفنم نکنند.

چهار هفته داخل کشوی فلزی بزرگی که سقفش لامپ مهتابی داشت، ماندم. هر بار کشور را بیرون می کشیدند لامپ روشن می شد. بارها چند نفر را آوردند تا مرا ببینند. بعضی ها دستبند داشتند و بعضی ها هم دست هایشان آزاد بود. اما از آخر هیچ کس مرا نشناخت. همه سرشان را تکان می دادند و می رفتند. روزهای آخر بود که دو نفر دیگر را آوردند و داخل کسوهای کناری گذاشتند. ناخن های دست هر دوشان را کشیده بودند و پوست شان پر از لکه های آبی سوختگی بود. سه روز بعد هر سه ی ما را با آمبولانسی که شیشه هایش را رنگ زده بودند به گورستان خلوتی بردند. هیچ کدام از گورها سنگ قبر نداشت. جای ما از قبل آما ده شده بود مرا داخل قبر انداختند و دو اسیر ایرانی که لباس زرد تن شان بود، رویم خاک ریختند. بعد کپه ی خاکی به اندازه ی قدم درست کردند که کنار کپه های بی شمار دیگری بود.

هیچ یک از کپه های خاکی اسم نداشت. فقط یک پلاک سبز که رویش شماره های سفیدی حک شده بود، بالای هر کپه فرو کرده بودند. درامتداد قبرهای بی نام، ردیفی از درختان اوکالیپتوس سایه می انداختند. برادرم در نامه هایی که می فرستاد همیشه می نوشت، استرالیا پر از درختان اوکالیپتوس است و هیچ ایرانی دیگری اینجا نیست.

آن طرف درختان باریک اوکالیپتوس یک ساختمان دو طبقه سیمانی بود. کسانی که گاهی از پنجره های ساختمان سرک می کشیدند، احتمالاً می توانستند پلاک های سبز روی هر کپه ی خاکی را ببینند. آن سوی دیگر گورستان مزرعه ی بزرگی بود که در دور دست هایش، خط باریک و درازی از سیم های خاردار حریم آن را نشان می داد. صبح ها عده ای را با تریلر می آوردند.

تا روی مزرعه کار کنند و بعد از ظهرها که از کنار گورستان می گذشتند جمله های فارسی برده بریده ای شنیده می شد. غروب هشتاد و هفتمین روز که سایه ی اوکالیپتوس ها تا انتهای گورستان می رسید، سه نفر که برای کندن قبرهای تازه آمده بودند، پنهانی سر قبر من آمدند و یک پیاز لاله را کنار پلاک فلزی کاشتند. معلوم نبود آن پیاز را از کجا آورده اند، اما مسلماً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بودند. آدمی که حتماً خیلی مهم بوده و با کاشتن گل لاله سر قبرش احساس رضایت و افتخار می کردند. از فردا اسیرانی که با لباس های زرد به مزرعه می رفتند، به کپه ی خاکی من خیره می شدند و با حرکت آرام تریلر سرهایش با هم به این سو می چرخید.

پیاز لاله آرام آرام ریشه دواند و ساقه اش از خاک جوانه زد. هفت روز بعد، سه افسر عراقی که بند پوتین هایش را دور ساق شلوارشان کرده زده بودند، آمدند و بالای کپه ی خاک ایستادند. آنها پیاز گل و حتا پلاک سبز را از خاک بیرون کشیدند. شاید برای پاک کردن اثر پرستشگاه اسیران بود که دستور دادند بولدوزرها درختان اوکالیپتوس را هم از ریشه در آورند. بیل آهنی حتی ما را هم از خاک بیرون کشید و روی هم ریخت. در تمام این مدت از سمت ساختمان سیمانی صدای فریادهای فارسی و عربی که از هم بلندتر می شدند، شنیده می شد. از آخر ما را با بیل مکانیکی پشت چند کامیون ریختند. وقتی کامیون راه افتاد، هنوز صدای حرکت ماشین هایی که آرامگاه ما را صاف می کردند، شنیده می شد. انگشتان دست چپم برای همیشه آنجا زیر خاک ها باقی ماند.

کامیون ها تا بعد از ظهر یکسره می رفتند، قبل از غروب به جایی رسیدیم که کوه های بلندی داشت. کامیون ها در حیاط پاسگاه دور افتاده ای پارک کردند دیوارهای حیاط را با دوغ آب سفید کرده بودند. آفتاب غروب از دروازه ی پاسگاه داخل می تابید و مربع سرخی روی دیوار حیاط درست کرده بود. دو روز همانجا ماندیم و مربع سرخ هر غروب روی دیوار پاسگاه نقش بست. صبح روز سوم دوباره راه افتادیم. جاده پرشیب و سنگلاخی بود و ما گاهی از الاغ هایی که از کنار جاده می گشتند،

عقب می ماندیم. نزدیک ظهر به دره ی عمیقی رسیدیم که میان کوه های جنگلی محصور بود. آنجا ما را داخل گودال درازی که شبیه کانال بود ریختند. گودال از پیش آماده شده بود. عصر همان روز کامیون های دیگری آمدند و عده ای را که

تازه تیر باران شده بودند روی ما ریختند. لباس های گشاد آنها خون آلود و سوراخ سوراخ بود و از بعضی ها هنوز خون تازه بیرون می زد. بعد بولدوزرها آمدند و کانال را با خاک پوشاندند.

درست روی گردنم سرزنی افتاده بود که موهای خرمایی بلندش دور صورتش پیچیده بود و چشمانش را می پوشاند. پاهای لاغر و سفید مردی روی سینه ام افتاده بود و دهان باز یکی دیگر به شکم چسبیده بود. من هم با کمر روی سینه ی مردی افتاده بودم که استخوان های دنده اش خورد شده بود. این آشفتگی خیلی طول نکشید. شصت و پنج روز بعد گروهی سرباز و درجه دار آمدند و با عجله خاک ها را کنار زدند تا جای ما را پیدا کنند. آنها که دستمال هایی دور دهانشان بسته بودند، همه را به سرعت پشت کامیون ها ریختند. شاید کسی آنجا را به سازمانی لو داده بود و حالا باید اثرش پاک می شد. راه که افتادیم سربازها داشتند گودال دراز و خالی را با تایرهای کهنه پر می کردند و رویش را با خاک می پوشاندند. آن شب که کامیون ها از جاده های کوهستانی می گذشتند. بوی خوبی می آمد. چوپان شبگردی در دامنه ی کوه آتش روشن کرده بود، جلوتر ردیف کندوهای چوبی در دامنه ی دیگری زیر نور مهتاب بودند. هوا پر از بوی گیاهان وحشی و حشرات بود.

اگر پروانه آنجا بود تا صبح نمی خوابیدیم. روی تختی که ملافه های تمیز داشته باشد. دراز می کشیدیم و به سوسک های شب تابى نگاه می کردیم که از پنجره ی باز توی اتاق می آیند و خاموش روشن می شوند. کمی بعد هوا ابری شد و باران گرفت. من روی بقیه بودم و استخوان هایم خیس شد. صبح وقتی شفق از پشت درختان نوک کوه بالا می آمد به جایی که منتظرمان بودند، رسیدیم. کامیون از تپه ای پایین پیچید و دشت در نور کم رنگ آسمان پیدا شد. دشت با سوراخ های بی شماری که در آن کنده بودند، شبیه شانه ی عسل بود.

آفتاب که بالا می آمد، مردانی که ماسک زده بودند آمدند و ما را داخل قبرها ریختند. از اینکه به ما دست بزنند نفرت داشتند، بیل های درازی داشتند و ما را هل می دانند تا توی یک قبر بیفتیم. داخل قبر من دست دیگری را هم انداختند که دور انگشتریش حلقه ای زنگ زده بود. دندان های مصنوعی مردی که در کامیون کنارم بود، از دهانش بیرون افتاده بود. یکی از سربازها که به سرعت می گذشت با نوک پا آن را توی قبر من انداخت. دندان ها سیاه شده بودند و رویشان خون خشک شده چسبیده بود. ناخن های دستی که حلقه داشت کبود بود. کمی بعد استخوان دراز ساق پای کس دیگری را هم پایین انداختند. وسط ساق، بر آمدگی کوچکی وجود داشت انگار آن را از وسط به هم چسبانده بودند. حتماً قبلاً پایش شکسته بوده، اما من هیچ وقت جایم نشکسته است، چون مادرم وسواس داشت و از بیچگی مواظب بود بازی های خطرناک نکنم.

پیدا بود قبرها را شتابزده کنده اند. دیوار قبر من کاملاً کج در آمده بود و کف آن بر آمدگی داشت. اگر زمین را دو سه بیل عمیق تر کنده بودند، حتماً گورستان باستانی را که فقط دو وجب پایین تر بود کشف می کردند. درست زیر قبر من، گور شاهزاده ای آشوری بود که شمشیر دراز مفرغی اش را با دو دست روی سینه اش گرفته بود و اگر آن را کمی بالا می آورد نوک شمشیر میان دو استخوان لگنم فرو می رفت.

مثل بار اولی که دفن شدم، روی قبرم کپه خاکی به اندازه ی قدم درست کردند و روی آن پلاکی با چند شماره ی سفید فرو کردند. روز بعد باران گرفت و دو هفته بعد زمین سبز شد. علف های وحشی بارها خشک شدند و فروریختند و دوباره سبز شدند. دو هزار و هشتصد و شصت و چهار روز آنجا ماندم. ریشه های گیاهان وحشی از دیواره ی قبر آویزان شده بودند و شاهزاده ی آشوری همچنان شمشیرش را دو دستی گرفته بود. یک روز باز هم عده ای با بیل هایشان آمدند و قبرها را باز کردند و ما را داخل کیسه های سفید ریختند. روی هر کیسه شماره ای می چسباندند. کیسه ها را بار کامیون زردی کردند و تا شب می راندند. ما بر می گشتیم. هنوز در خاک دشمن بودیم ولی در دور دست ها آسمان ایران دیده می شد. وقتی به مرز رسیدیم هوا تاریک شده بود. در پاسگاهی که داخل خاک ایران بود، چند کامیون بزرگ زیر نور افکن های بلند منتظرمان بودند. اگر پدر و مادر یا پروانه می دانستند، برگشته ام حتماً آنجا منتظرم بودند. اما هیچ کس نبود. مثل چهار شنبه سوری سالی بود که از دو روز پیش برای آتش بازی چوب جمع می کردیم، اما عصر باران گرفت و چوب ها خیس شدند. همه به خانه هایشان برگشتند و هیچ کس نماند.

ما را داخل کامیون ها چیدند و به فرودگاه بردند، آنجا مرا با همه ی بار اضافه ای که از استخوان های بیگانه داشتم سوار هواپیما کردند و پرواز کردیم. وقتی در تهران به زمین نشستیم هوا ابری بود. آنها ما را داخل یکی از انبارهای بزرگ فرودگاه مهر آباد بردند. همان جایی که وقتی دیپلم گرفتم بمباران شد. آنها در بزرگ انبار را بستند و ما را از کیسه های شماره دار، بیرون آوردند. کف انبار پر از تابوت های یک شکل بود و ما را به دقت داخل تابوت ها می چیدند. بعضی ها دورتر ایستاده بودند و گریه می کردند. وقتی کارشان تمام شد، روی هر تابوت پرچم بزرگی انداختند و جلوی آن یک عکس چسباندند. روی تابوت من عکس جوانی را چسبانده بودند که سبیل نازک داشت. من در عمرم هیچ وقت سبیل نداشتم، پیدا بود که جایی در خاک دشمن شماره ی من اشتباه شده است.

سربازهایی که لباس هایشان گشاد نبود و واکش های سرخ از شانه شان آویزان بود، تابوت ها را یکی یکی بلند کردند و در محوطه باز و بزرگ بیرون انبار چیدند. جمعیت زیادی اطراف محوطه جمع شده بود. خیلی هایشان گریه می کردند و بعضی

ها عکس قاب گرفته ی جوانی را سر دست شان بلند کرده بودند. پدر و مادرم بین آنها نبودند. اثری هم از پروانه نبود. اگر چهره ای داشتیم، شاید کسی پیدا می شد که مرا بشناسد. فیلم بردارهای زیادی داخل محوطه که سربازها آن را محاصره کرده بودند، می آمدند و از همه چیز فیلم می گرفتند. کسی هم پشت تابوت ها بر جایگاه بلندی ایستاده بود و برای مردم سخنرانی می کرد.

وسط جمعیت یک چهره ی آشنا بود. عکس جوانی بود که موهای خرمایی داشت و لبخند زده بود. عکس خودم بود. پیر زنی که روی سری قهوه ای داشت آن را بالایس سرش گرفته بود. مادرم بود. خودش بود. خیلی پیر شده بود. پدر نبود، آنها وقتی دور میدان آزادی برایم دست تکان می دادند با هم بودند. مادر کوچک شده بود. حتماً پدر مرده، اگر نه نمی گذاشت مادر تنها بیاید.

بعد از آنکه سخنرانی و فیلم برداری تمام شده هر عکس را سوار استیشن کردند و از محوطه بیرون رفتند. وقتی دور میدان آزادی می چرخیدیم، مردم گاهی کنار باغچه ها می ایستاد و به ردیف ماشین های استیشن نگاه می کردند. مرا به خانه ای قدیمی بردند که حیاط و حوض داشت. آنجا تختی از قبل برایم آماده کرده بودند و اطرافش آنقدر گلدان شمعدانی چیده بودند که زنبورها را گیج می کرد. تا شب عده ای می آمدند، پیشانی شان را به تابوت می چسباندند، گریه می کردند و می رفتند. تمام مدت فقط پیر زنی مانده بود. بینی بزرگ پیر زن از گریه سرخ شده بود. بی شباهت به مادرم وقتی گریه می کرد، نبود. شاید هم همه ی آدم ها وقتی گریه می کنند شبیه هم می شوند. هر پنج دقیقه یکبار بلند می شد و گوشه ای از تابوت را می بوسید. اما هر بار می خواست در تابوت را باز کند، چند نفر می گرفتندش و دوباره ی روی صندلی چرمی سیاه می نشاندند.

صبح روز بعد تابوت مرا داخل همان استیشن گذاشتند و بالای تپه زیبایی خارج شهر بردند. اطراف تپه پر از درخت های قدیمی بود آنجا چند قبر بزرگ و با شکوه برای ما کنده بودند. وقتی می خواستند مرا سر جایم بگذارند در تابوت را باز کردند. هنوز هم چند نفر پیر زن را گرفته بودند اما احتیاجی نبود، او اصلاً تکان نمی خورد. به حلقه ی زنگ زده ای که دور استخوان انگشت آن دست دیگر بود، خیره نگاه می کرد. او حتی گریه هم نمی کرد.

آنها مرا با دقت دفن کردند، سنگ سیاه زیبایی که هم قد خودم بود، روی قبر گذاشتند و بالای آن عکس جوان سیبیل نازک را نصب کردند. پیرزن هنوز به سنگ خیره مانده بود. برایش صندلی ای گذاشته بودند که بنشیند، حتماً روماتیسم داشت. مثل دیروز عده ی زیادی جمع شده بودند و فیلم بردارها از همه چیز فیلم می گرفتند. آنجا هم سکویی گذاشته بودند و کسی

سخنرانی می کرد. هوا ابری بود و فلاش دوربین ها مثل برق در آسمان می درخشید. بعد همه رفتند و پیر زن را هم با خودشان بردند.

از این بالا تهران تا دور دست ها پیداست. آن قدر دور است که نمی توانم خانه ی پروانه را پیدا کنم. نامه ای که نه ماه برای نوشتنش تمرین می کردم شاید هنوز جایی در بایگانی های عراق باشد. شیشه ی عطر هم حتماً با زباله ها دفن شده است. اگر پروانه یک روز برای هوا خوری این اطراف بیاید، می فهمم هنوز از همان رژ مسی براق می زند یا نه. فصل خوبی ست. هوا گاهی آفتابی می شود و گاهی باران می گیرد. در آسمان تکه ابر بزرگی ست که بالای آن صورتی شده است. پروانه ای نارنجی روی علف هایی که گل های زرد دارند نشسته است. حالا بلند می شود و به طرف درخت های قدیمی می رود.

داستان بی نام

توپ های کوچک نور به راه می افتند و پی هم می دوند. تیرهای چراغ برق فرار می کنند. درخت ها سرشان را پایین گرفته اند و دنبال چراغها می روند سر درختی به ابرها گیر می کند نور هجوم می آورد از پشت کوه و گوش هایم سنگین می شوند برگ زردی خودش را به شیشه می چسباند حالا پنج انگشت دستم را روی دالبرهای برگ جا می اندازم. باد برگ را می قاپد. بوته های خار زمین را چنگ می زنند و می پیچند به دور جسد.

پرده را می اندازم. ویدئوی اتوبوس فیلم نشان می دهد بازیگر زن با چاقو به جان تختخواب هوویش افتاده است. بیسکویتم را مزمه می کنم به تاریخ مصرفش نگاه می کنم: به تازگی بیست سال پیش است. نوشابه را تا ته سر می کشم. پرده را کنار می زنم.

خیس عرقم خواب زده ترسیده فریاد می کشم "نه. نه!" و از در پشتی با ملحفه ای سفید که پیچیده ام دور خودم فرار میکنم و از در می زنم بیرون دنبال چراغ ها میدوم. میدوم.

این جاده هیچ چیز دیدنی ندارد. کویر است خشک و خاردار با سرابی نمکی.

همه چیز را از سر می گیرم: فرار تیرهای چراغ سربزیری درختها رعد و برق و باد.

خیالم با برگ زرد می رود و از اولین چراغ هم جلوتر می زند.

خودم را می گیرم، از زیر خارهای عنکبوتی بیرون می کشم و میبرم پشت درختی چال می کنم.

پرده را می اندازم، با چشم بسته، نیم آگاه، آن جوری که یوگی ام میگفت، دستهایم را بهم چفت می کنم و بالا می کشم،

بالا تر. آرام آرام بلورهای ناخودآگاهم شکل می گیرند و کرخ می شوم. با این همه شتاب اتوبوس گیجهم می کند، می ترسم.

حالا قهرمان فیلم هم تصادف می کند و می میرد. "برای چندمین بار است؟" ... اتوبوس از مانعی بالا و پایین می پرد. همه صدایشان در می آید. صدایی زنگ زده توی دهلیز گوشم سر می خورد:

- "ای خدای بزرگ، ای خدایی که از عمو علی هم بزرگتری!"

مرد سرش را بالا می گیرد و به سقف اتوبوس نگاه می کند و بلند می گوید: خدایا! شکر! "نگاهی به بغل دستی اش می اندازد: "می خواهی بگویم عمو علی چه جوری است؟" و من می شنوم: "چه جوری بود؟"

موهای سیاه و بلندش را که با کش بسته بود باز می کند. به ریش و سیبیل بکرش دستی می کشد و این دفعه نگاهش روی من خیره می ماند. فاصله صندلی ها به اندازه مو باریک می شود. شاید اگر دهانش را باز نمی دیدم، تیزی نگاهش زخمی ام نمی کرد. میترسم.

به پنجره می چسبم، پرده را کنار می زنم، نمی توانم همپای چراغ ها بدوم. دستهایم را روی شانه هایم می خوابانم و خودم را محکم بغل می کنم. پرده می افتد. نگاهم به صندلی کناریم می خورد. یخ می کنم. چرا؟ چرا دو تا صندلی گرفتم که یکیش خالی باشد و کسی بتواند پهلویم بنشیند؟ همیشه هزارپای صدایش را با تلخی لزج گوشم کشته بودم. حالا چطور اینقدر راحت توی گوشم می خزد؟

"می خواهی بگویم چه جوری فرودگاه را رد کردم؟ شیره ای سرشان مالیدم، بیا و ببین!"

همیشه میتوانست سر همه را گرم کند، شعر بخواند، آهنگ بزند، فلسفه بافی کند، درس بدهد، خدا و پیغمبر را پیاده کند، سوار کند، همه کاری ازش می آمد. همیشه اول می پرسید "می خواهی برای شعر بخوانم؟ می خواهی آهنگ بزنی؟ می خواهی بحث...؟ می خواهی...؟" ولی آخرین بار گفته بود "می خواهم!" و کار خودش را کرده بود...

کیفم را روی جای خالی می گذارم و خودم را بیشتر به پنجره می چسبانم.

- "می دانی چه گفتم، گفتم موهایم را پدرم نذر سفر مکه کرده، گفته تا وقتی نرفتی مکه نباید کوتاهشان کنی، کتابهایم همه آلمانی و انگلیسی اند، گفتم ترجمه قرآن است و آدمم. حالا هم از دور بینمشان موهایم را زیر لباسم پنهان می کنم." شیشه نوشابه از دستم می افتد.

تاریک است. خاک روی چشم بسته ام سنگینی می کند ولی می بینم گلهای پرپر شده را که پژمرده می شوند. آن پایین زیر پل ماری چنبره زده، خوب نگاهش می کنم: مار هست؟ نیست؟ ... نه فقط یک کراوات است، کراوات پدر را برداشته، جایی که سه گوش می شود را به شکل کله مار، با دو چشم خیره، درست کرده و بلندیش را دور خودش چرخانده و دارد دمش را

گاز می گیرد. همیشه همین طور است، همه چیز برایش اسباب، بازی است... دلم شور می زند، به که باید بگویم؟ چه بگویم؟ همه صم و بکم ایستاده اند، نکیر و منکر دستهایشان را به هم می کوبند، لبهایشان را می گزند و فریاد می کشند: "زنای با محارم؟"

عمو علی راه می رفت، تسبیح می انداخت و صدای ملایمش را بلند می کرد: "کفر نگویند، بد نکنید، از آتش جهنم بترسید، پل صراط نازک است مثل مو، تیز است مثل شمشیر!"

نزدیک است بیفتم روی کله مار. پس عمو علی کجاست؟ آن وقتها که خیلی بزرگ بود.

صدای مرد بلندتر می شود و چشمهایش گشادتر. خودمانی می گوید:

"خوب گوش می کنی ها! گوشهایت طلبکارند، می دانی آن وقت ها که دستهای عمو علی آنقدر بزرگ بود که خدا توش جا بشه، یک خواهر داشتم اندازه تو، میدانی خودم کشتمش!"

پرده را کنار می زنم. از نگاهم جلوتر میدود. چنگ می زند و مرده ام را از زیر خاک، پشت درخت در می آورد. به دستهایش نگاه می کنم. آن قدرها قوی به نظر نمی آیند، چطور مرا کشته است؟

صدایش از خیلی دور می آید: - "دارم می روم ببینمش، سیزده چهارده سالی می شود که این جا نیامده ام، دلم برای همه چیز تنگ شده بود اما باید زود برگردم، مرخصی ندارم، همه چیز فاجعه است اینجا، آدم مویش بلند باشد می گیرند، دخترها را میگیرند، میگویند پسرها را می گیرند و به جبهه می فرستند. اگر شعر بخوانی می گیرند، آواز بخوانی می گیرند... نه نمی مانم، برمی گردم!". آه می کشد: "اما او با من نمی آید، آن دفعه هم نیامد، آخر دیگر بزرگ نشده، خودم کشتمش." دیگر با صدایم فاصله ای ندارد.

- "می دانی، خیلی دختر خوبی بود، برایم چای می آورد، به شعرهایم گوش می کرد. هیچ کار بدی نمی کرد، فقط می گفت که نمی خواهد. همیشه خودش را کنار می کشید، فرار می کرد، تا وقتی تنها بودم نمی آمد خانه، یا وقتی من توی خانه بودم نمی رفت بخوابد، من هم کشتمش."

چیزی می افتد، می شکند، چاقو روی پوستم کشیده می شود، اما زخمی نمی شوم، دردم نمی آید، فقط جای سیلی اش روی گونه ام مانده. کفن از دورم باز می شود، لخت لخت، کفش پایم نیست، ولی می دوم... می دوم.

صدایش از دورتر می آید، انگار که بگوید:

- "پلیس راه قم، آن دفعه که آمده بودم فقط من را پیاده کردند، مجبور شدم بگویم پسر یک روحانی ام که برای تبلیغ توی آلمانم. و این نوع ظاهر من نوعی تقیه است، تقیه می دانی چیست؟ نه، نمیدانی. من دکترای ریاضی دارم اما فلسفه و فقه را خصوصاً فلسفه را از همه بیشتر دوست دارم... چرا تو این قدر کوچک شده ای، قد آن وقت ها که هفده هجده ساله بودی. سرده؟! اتوبوس که نگه داشت، بعد پلیس راه، با هم که نمی توانیم برویم چای بخوریم و سیگاری بکشیم، می گیرندمان. اگر همین جا بخوابی و آب نشوی بروی زیر اتوبوس، برایت چای می آورم بالا. چقدر تو برایم چای آورده ای؟..."

شاگرد راننده پرده ها را کنار می زند. نور صبح گرم است و چای سرد، سرد.

به روسریم دست می کشم، مانتو، شلوار و کفش، همه چیز سرجایش است، کیفم را بر می دارم، آینه را در می آورم و تار موی سفید دیگری کنار موهایم می کشم، چین های میان ابرو هام با تمرین یوگا و یا هیچ شکلک دیگری صاف نمی شود، عمیق تر شده اند.

نگاهم می افتد به صندلی آن طرف، خالی است. شاگرد راننده می گوید:

- "خانم، این آقایی که وسط راه پیاده شد گفت این را بدهم به شما."

پاکت را از دستش می قاپم. پاکت نمدار است و چروک، انگار مال بیست سال پیش.

ماری کشیده رویش، با طرح کراوات مارک "ایوسن لورن" پدر، آنجایی که در پاکت بسته می شود. باید دستم را روی دمش بگذارم تا بازش کنم. زهرش بیرون میریزد: "دیگر نمی خواهم بکشم، بزرگ شده ای، ازت متنفرم."

ریز ریزش می کنم. از پنجره بیرون می اندازمش و می روم زیر درخت ها بخوابم.

دست نوشته های قابیل

اول خدا و بعد به نام هیچ کس این راه را شروع می کنم. چون هیچ کس تا امروز، چنان که قاعده انسان بودن آدمی می طلبید و در ذهن من تعریف شده بود، خطوط مواج و بی حساب و کتاب حیات را جدی نگرفت.

تدبیری برای زیستن

جای خالی قلبت را با هیچ شعری پر نکن / آسمان، شکسته و تنها شده / من دیگر حافظه ای ندارم که... / خاطره یک استکان چای و غروب کوهستان دیارم را / که همه ثانیه های زرد آبی مواج را / که همه ترانه را از حفظ بخوانم / دستهایم، نگاهم و همه خوابهای خیس را قاب می گیرم / می گذارم لب طاقچه این اتاق دود گرفته / دان می پاشم برای یک کبوتر بازیگوش / و منتظر می نشینم برای آن جای خالی...

بچه که بودم از اینکه ترانه ها را عوضی بخوانم، لذت می بردم. روی تشکهای میهمانها در گوشه اتاق پذیرایی خانه پدری ام می نشستم و سعی می کردم همه آوازهایی که می توانم از حفظ بخوانم را عوضی بخوانم. جایی در ترانه را عوض می کردم و فکر می کردم این کار ترانه ها را زیباتر می کند. کاری که در خانه یک ویلن زن پیر بازنشسته مثل فحش خواهر و مادر بود و اگر کسی می فهمید حتما تنبیه می شدم. این عوضی بازی یا بازی عوض کردن ترانه ها تا سالها ادامه داشت. حتی بعدها هم چند بار سراغم آمد. روزی که زیر بوته های خاردار یک گیاه ناشناخته، روی چمن های حیاط دانشکده هنرهای زیبا، منتظر نیما بودم و تو به من سلام کردی باز هم این بازی برگشته بود. دایره لغاتم نسبت به کودکی ام بیشتر شده بود و مهارتم در بازی برایم لذتبخش بود. یک شوخی کوچک که گاه با تکه پرانی ها، دوستانم را به خنده می انداخت. «یوسف گم گشته بازآید به کنعان از عقب / کلبه احزان شود روزی گلستان از جلو» که جلویم سبز شدی و مثل یک آشنای هزار ساله سلام کردی. با خنده گفتم: «جواد! باز که مثل احمقها رفتی توی مالخولیای قرص گم شده ماه!»

گفتم: «ماه؟»

گفتم: «جواد ساعت شش جلوی تئاتر شهر یادت نرود! همه بچه ها می آیند.» نمی گذاشتی حرف بزنم. «جان مادرت یک بار زود بیا. آبرو برایم نگذاشتی. خواستم بیایی اینجا که فقط همین را یاد آوری کنم. اتفاقا خیلی هم دیرم شده و باید بروم اتودم را تمرین کنم برای امتحان پایان ترم. قربان آن لبهای همیشه متعجب نیمه بازت عزیزم...»

گفتم: «ساعت شش؟ جلوی تئاتر شهر؟ ولی خانم من که جواد نیستم... اسم من...» ولی فقط بویت مانده بود. باقی اش حیرانی من بود و دخترکی که می دوید و من فقط پشتش را می دیدم قبل از اینکه بتوانم دوباره قیافه اش را در ذهنم مرور کنم، در دپارتمان تئاتر دانشکده هنرهای زیبا گم شد. وقتی نیما آمد و برایش تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده تا یک ربع مانده به ساعت شش می خندیدیم. آنقدر که همه فکر کردند حشیش کشیده ایم و نمی توانیم جلوی خنده مان را بگیریم. نیما می گفت از این دخترهای گیج و گول در دانشکده شان زیاد است. چنان وهم شیدایی و شوریدگی غرقشان کرده که همه یا فکر می کنند و نگوک زمانه اند یا استانیسلاوسکی!

اگر همان روز صدایم را شنیده بودی... اگر همان روز بلندتر گفته بودم که آهای خانم! من جواد نیستم. اشتباه گرفته ای

عزیز!... همه چیز تمام می شد.

حتی اسمت را نمی دانستم ولی مخ مخه یک عوضی بازی تازه، یا همان که تو مرا عوضی بگیری، نگذاشت که نیایم. یعنی به نیما اینطوری گفتم. خودم می دانستم که حتما می آیم. می دانستم که می میرم برای اینکه یک بار دیگر با مهربانی صدایم کنی : «جواد...» اسمی که تا همین امروز داغونم کرده...

فریادهای من

امروز، دانه های تسبیح پاره شده را برایم آوردی و با خنده گفתי که دیوانه بازی را تمام کنم. با حوصله نشستی لبه تخت و همه آن دانه ها را به نخ کشیدی و تسبیح را دوباره انداختی گردنم. هزار بار گفتم که از قرتی بازیهای این بچه دانشجوها خوشم نمی آید. نه این تسبیح را می خواهم، نه این طناب دور دستم را. حالا تو باز بگو این اسمش گارد یا هر چیز دیگری است. بگو از وقتی خوابگاه را ول کردم و خانه گرفتم اخلاقم سگی تر شده. بگو جواد من! شیطنت نکن. زهرمار جواد من! این شیطنت نیست لعنتی. این حرفها یعنی من دق کردم و تمام شد ولی تو هنوز یا در فکر ادوکلنت هستی یا اینکه میخواهی هر طور شده از گروه تئاتر فرهاد آئیش سر در آوری. می خواستی ستاره باشی. شدی سیاره عشق من و دیگری. ای نفرین به این زندگی و نفرین به آن که اسمش جواد بوده... همه اینها را می خواستم امروز سرت فریاد بکشم ولی نگاهم کردی و من هم دستت را گرفتم و گفتم : «کوچولوی من! چرا زحمت کشیدی؟ ممنون از این تسبیح خوشگل!»

سگدانی

امروز دیگر خودم هستم. جواد عندلیبی. بچه کرد خجالتی که پدرش تریاکی است و از کرمانشاه به عشق تئاتر و بهرام بیضایی ، در پانسیونهای غبار گرفته تهران آواره شده ام و این روزها در خانه کوچکی که اجاره کرده ام، شب و روز یکی از نقشهای چهار صندوق را تمرین می کنم. اسم دوستی که در دانشکده هنرهای زیبا داشتم هم شهرام است. نیما دیگر کیست؟ نیما کدام پدر سوخته ای است؟ خیلی هم عاشقم. یکسال و نیم است که با تو خوشم و قرار است یک روز هر دویمان خر شویم و طوق را به گردن ببندیم تا ما را برای همدیگر سند بزنند و به نام هم شویم. بد اخلاقی هم نمی کنم عشق من! برایت شعر می نویسم. برایت شاعر می شوم تا اینقدر غر نزنی که بعد از گرفتن این آپارتمان دیگر برایت شعر ننوشتم. حالا گیرم ناچار شوم از این شب شعرهای آبکی چند تا ترکیب تازه کش بروم. مگر من تا آن روز نکبت زمستان پارسال که در دانشگاه تهران خراب شده، نفسم را بریدی، به غیر از چهار تا نمایشنامه نیم بند برای کلاس قادری چیز دیگری هم نوشته بودم؟ حالا آنقدر در این شب شعرها پلکیده ام که شعر همین طور از سر و کولم می بارد :

پیاده ام کردی سواره... / در پیاده رو خیس پیاده می رفتم که پیاده شوی / منم اما نرفته بودم به این پیاده روی / پنجره را که قبلا دیده بودم / که برایم ترانه خوانده بودی آن روز / که نامم را حتی نمی دانستی آن شب / پیاده راه می رفتم در آن خیابان و پیاده رو خیس / تو پیاده نشدی... / تو حتی نرفته بودی / من خیس شدم...

بختک

بیدار شو عزیزم! از این خواب بیدار شو. هنوز از اینکه، یکسال پیش، پنج شنبه روزی، در سرمای بهمن ماه چرا جواد عندلیبی سر قرارش با تو نیامد و این ماجرا شروع شد متحیرم. شاید هم خسته ام. اگر آن روز نوبت دکتر نداشت یا اگر مثل همیشه من گیج بازی در نمی آورد و همزمان با وقت دکترش با تو قرار نمی گذاشت... این همه اما و اگر کلافه ام می کند. وقتی به نیما گفتم که سر این قرار خواهیم رفت، از تعجب چهار شاخ مانده بود! گفتم: «این یک بازی است نیما! یکی، یکی دیگر را حسابی عوضی می گیرد...»

نیما گفت: «بازی خطرناکی است. اگر طرف واقعی بیاید چکار می کنی؟» گفتم: «هیچ! کلی می خندیم به این ماجرا. اتفاقا می خواهم بدانم این جواد کیست که این یارو مرا با او اشتباه گرفته...» وقتی گفتم یارو قلبم تالایی صدا داد. یعنی که مواظب باش رفیق! تو «یارو» نبودی. تو از همان اولش «ملکه» بودی و «ماه». می خواستم جواد نامی را ببینم که تو را قاپیده بود، زودتر از من. بعد هم با حسرت نگاهت کنم و برگردم در خانه دانشجویی احمقانه ام و تا صبح سیگار بکشم. نیما اینها را نمی دانست. من هم نمی دانستم که نه تنها جواد نامی، سر و کله اش پیدا نمی شود، بلکه همه دوستان هم، گرم و سرحال وقتی مرا می بینند، با خنده می گویند: اه جواد! تو باز هم دیر آمدی مثل همیشه!»

این کابوس تمامی نداشت انگار. به نیما گفتم که آن طرف جوی آب خیابان ولی عصر، رو به روی راسته کفش فروشها، بایستد و مراقب من باشد. اگر دید اوضاع خراب است یا این آقا جواد غیرتی شد و یقه مرا گرفت، به دادم برسد. پشت چراغ قرمز عابر پیاده ایستادم و نگاهی به جوی آب نداختم. نیما نگران بود. من ولی انگار خوشحال بودم. نیما در آخرین لحظه این را گفته بود.

ته دلم خوشحال بودم. از خیابان که رد می شدم، با خودم گفتم اگر جواد نیاید خودم نوکری ات را می کنم. حتما می فهمد مرا با دیگری اشتباه گرفته، بیشتر با این موضوع که لباسهایم را عوض کرده ام و خوش تیپ تر از چند ساعت پیشم حال می کردم. ولی وقتی نگاهت به نگاهم گیر کرد و با هیجان گفتی: «اه! باز این پولیور آبی ات را پوشیدی. چند بار بگویم من

از این پولیور خوشم نمی آید؟» سرم گیج رفت و با عجله دستت را گرفتم که زمین نخورم. دستت که به دستم خورد سالم بدتر شد. پرسیدی : «حالت خوب نیست؟»

- «خوبم عزیزم! فقط سرم کمی درد می کند...»

- «قرصهایت را نخوردی حتما. من از دست تو چکار کنم؟»

تازه فهمیدم حق با نیما بود. بازی خیلی سختی بود. کدام قرصها؟

دوستهای دورمان را گرفتند و سر به سرم گذاشتند. تصادف عجیب پولیور آبی تمامی نداشت. تا همین امروز این تصادفها ادامه دارد. وقتی پریسا گفت : «آقا جواد نامرد! تو بالاخره نمی خواهی کتاب سمفونی مردگان مرا بیاوری؟» من جواب نابی دادم : «دیوانه ام کردی. امروز رفتم یکی نو برایت خریدم. بیا بگیر..» وقتی کتابی که همان روز روبه روی دانشگاه خریده بودم را به او دادم، از اینکه این اتفاقها اینطوری جفت و جور می شوند گیج بودم. درست مثل قمار بازی که مدام جفت شش می آورد و از هر دستش یک «آس» بیرون می آید. هر چند که وقتی پریسا فریاد زد : «نامرد! من کتاب خودم را می خواهم. با هزار بدبختی از نویسنده اش امضا گرفته بودم. یادگاری بود...» ناچار شدم، مثل کره خری یتیم سرم را بیاندازم پایین و خجالت بکشم و بگویم : «حالا بی خیال شو...!»

یک خرابکاری تازه

نوبت تو بود که قاطی کنی. فریاد بزنی و بگویی از روزی که از خوابگاه آمدم بیرون و خانه اجاره کردم، دیوانگی هایم صد برابر شده. بعد از این یکسال، خیلی خوب می دانم چه وقت هایی فریاد می زنی. صورتت اول غمگین می شود و بعد دیگر مرا نمی شناسی. جوری نگاهم می کنی که انگار بالاخره فهمیده ای من جواد عندلیبی نیستم. غریبه غریبه. دستهایت را از هم باز می کنی و مثل خروس جنگی که تند و محکم نوک می زند، زمین و زمان را به هم می دوزی. در واقع تو وقتی قاطی می کنی که من بیشتر از همیشه جواد عندلیبی را فراموش می کنم و خودم می شوم. سوتی هایم که از حد گذشت، فریاد می زنی و می گویی : «چرا اینقدر گیجی؟ چند بار بگویم که بنفشه دختر دایی من است و نگین دختر خاله ام؟ چند بار باید یادآوری کنم که وقتی مرا با متین، دختر خاله فضولم در خیابان می بینی نباید آشنایی بدهی؟ دهنش لق است و همه فامیل می فهمند که من خاطر خواه دارم. روز اول به تو گفتم از گل گلالیل متنفرم، باز هم برای عروسی پریسا یک دسته بزرگ گل گلالیل خریدی...»

- «ولی عزیزم! این ماجرا نه ماه پیش اتفاق افتاده... تو هنوز آن را فراموش نکردی؟» من چون می دانم که گند زده ام، خودم را به موش مردگی می زنم، ولی رشته فریادهایت درست مثل خانه های جدول کلمات متقاطع، یکی یکی پر می شود و وسطش من با دستمال زنیهایم نقش خانه سیاه را بازی می کنم. تو آنقدر فریاد می زنی تا می رسی به آخرین ستون عمودی یا افقی که معمولاً خانه سیاه ندارند و جوابش یک کلمه ۱۵ حرفی یا ۲۵ حرفی است. اینجا دیگر ماشه مسلسل را می چکانی و نوار تیرهایت تمام می شود.

- «اووووه... تمام شد؟»

این را که بگویم باید گریه کنی. هق هق مرگبار یک دختر بور خوشگل که وقتی چشمهای درشتش سرخ می شوند، باید او را بغل کرد دلداریش داد. بعد هم آرام چشمهایت را می بندی و از آن همه جیغ عجیب فقط صدای آهی نرم و زنانه باقی ماند. با صدای گرفته ات آرام می گویی: «جواد من». من از اول با شنیدن این نام مورمورم می شد، ولی آرام آرام من هم جواد تو شدم و سقف اتاق کنار می رود و آسمان را می بینم...

رنج غریب دیگری بودن، عذاب کهنه این یکسال و دو ماه، به اندازه این جریان کافی شاپ ها دیوانه ام نکرد. به اندازه موهای سرت در این تهران خراب شده که زندگی ام را خراب کرد، کافی شاپ می شناسی و مورچه ای را می مانی که برای یک ارزن شیرینی، بو می کشی و در کوچه پس کوچه ها و ته پاساژها و در زیر زمین مغازه های شیک بالای شهر، کافی شاپ پیدا می کنی. وقتی با خنده پشت تلفن می گویی جواد، ساعت چهار، روبه روی کافی شاپ صدف باش. مغزم چنان به درد و دردسر می پیچید که می خواستم همان موقع فریاد بزنم: «خانم جان! من جواد عندلیبی نیستم و هیچ وقت هم با تو به کافی شاپ صدف نیامده ام. فقط تو را جان مادرت آدرس بده، قول می دهم یک ربع هم زودتر بیایم...» وقتی اسم کافی

شاپ را می گویی، تلاش سرگیجه آورم برای پیدا کردن یک اسم در دریای کافی شاپهای تهران شروع می شد. از ۱۱۸ شروع می کردم و بعد پوست کتاب اول را می کندم و نقشه تهران را صد بار بالا پایین می کردم تا آن کافی شاپ را پیدا کنم. آن یکباری هم که در کافی شاپ «کرگدن» قرار گذاشتی و من نیامدم و گفتم مادرم سخته کرده، دروغ گفتم. مشکل این بود که در این شهر دو تا کافی شاپ «کرگدن» هست. یکی رو به روی پارک ملت، یکی هم بالای میدان فاطمی، بغل بانک صادرات. وقتی تو توی کافی شاپ روبه روی پارک ملت منتظر بودی، من میدان فاطمی را بالا و پایین می کردم و زیر لب غر می زدم. از حرفهایت فهمیده بودم که سه یا چهار بار با جواد عندلیبی رفته ای به کافی شاپ «کرگدن» و جواد هم آنجا برای اولین بار دستت را گرفته و به همین خاطر، این کافی شاپ زپرتی با آن صاحب جلفش که مدام قر می دهد و

موهایش را با دو دست می فرستد عقب، جای مزخرفی است که باید درش را گل گرفت. من این کافی شاپ را با یک کافی شاپ تاریک در میدان فاطمی اشتباه گرفتم و آن روز هم اینگونه سر شد.

من که وقت نداشتم همه اینها را از جواد عندلیبی بپرسم. اگر می پرسیدم هم او جواب نمی داد. آن نامرد چه چیزها که باید می گفت و نگفت. همانهایی را هم که گفت یا دروغ بود یا آنقدر لاطائلات بود که هیچ وقت به دردم نخورد.

فاجعه تازه

نمی دانم چرا این روزها مدام بهانه می گیری و فریاد می زنی؟ انگار هرچه هوا گرمتر می شود، یک رگی در گوشه و کنار روانت بیدار می شود که از تناسخ قبلی ات باقی مانده. با این فرض که در تناسخ قبلی خروس جنگی بوده ای. این رگ پوست آدم را می کند. شده ای مثل همان کلاغ عصبانی و صورتم از نوک های بی امانت زخم شده. انگار از این قضیه جشن تولدت حسابی پکر شدی. راستش را بخواهی، خیلی سعی کردم از زیر زبانت بکشم که این روز لعنتی، چه روزی است. اما نم پس ندادی، بی انصاف! اشکال ندارد، چون من روز تولد خودم را هم نمی دانم. از کجا باید بدانم این جواد عندلیبی چه روزی به دنیا آمده که ۲۴ سال زندگی کند و یک روز سرد زمستان سال ۸۱، زندگی مرا نابود کند و بشاشد به هویتم؟ این همزاد نا خلف، تا امروز شیره جان مرا کشیده...

وقتی آن روز با خنده ای که سعی می کردی مخفی کنی، گفתי «امروز نمی خواهی سری به خانه ما بزنی؟» فکر کردم حتما باز پدر و مادرت رفته اند شمال و قرار است تو استخر خانه اتان قایق سواری کنیم چه می دانستم وقتی با آن سر و صورت نتراشیده نخراشیده، با ترس و وحشت لو رفتن دوستیمان، زنگ خانه تان را می زنم، پدرت در را باز می کند و با رویی نه چندان خوش می گوید: «بفرمایید تو...»

از اینکه شلوارم را خیس نکردم، باید خدا را شکر کنی. چه می دانستم قرار است، آنها در روز تولدت مرا ببینند و نظر نهایی شان را بگویند؟ وقتی در خانه اتان باز شد انگار سیلی و فحش میخورد توی صورتم، هنوز گیج بودم و قدرت تحلیل ماجرا را از دست داده بودم. جواد عندلیبی بد بخت و بیچاره ای بودم با شلوار جینی که از ۳ هفته پیش شسته نشده و موهای ژولیده و صورتی نتراشیده نخراشیده. وقتی مادرت با عصبانیتی که پشت عینکش پنهان شده بود گفت: «پس تویی این ابو سعید ابو الخیر عاشق!» نفسم بند آمده بود. می خواستم در را باز کنم و فرار کنم و تا آخر دنیا نبینم. گفتم: «ارادتمندم. خیلی مشتاق دیدار بودیم.» که آبرویت حفظ شود. بعد هم آرام رفتم یک گوشه نشستم که همه سوتی هایم را به حساب گیج و منگ

بودنم بگذاری و خلاص.

باز به سنگ خوردم رفیق! ای کاش امروز وقتی پرسیدم تو در داستان هاییل و قابیل، قاتل را دوست داری یا مقتول را، جواب درست و حسابی می دادی تا سر صحبت را باز می کردم.

اولین بار وقتی کتاب «دمیان» هرمان هسه را می خواندم به این فکر افتادم که حق با کدامشان است. «گرگ بیابان» سرگیجه ام را بیشتر کرد. قدرت و ماندن و مبارزه، یا لطافت زنانه و چال شدن زیر زمین. مشتت را در هوا تکان بده و همه را به مبارزه دعوت کن. هیتلر برای کشتن هزاران نفر، دلایل بسیاری داشت. اما من از هیتلر متنفر بوده ام همیشه. اوایل که جوگیر فضای دانشگاه هنر و کشف احساسات درونی ام بودم، روز های کوتاهی را با سهراب سپهری سر کردم. از این اداها که مورچه را نکشم و سوسک را با احترام از اتاق بیرون کنم. زمان جنگ افغانستان هم در یک تحصن اعتراض آمیز علیه جنگ شرکت کردم. همانجا که جواد عندیایی برای اولین بار مرا دیده بود ولی جلو نیامده بود. بیچاره آنقدر در فضای رومانتیک و ملوسش غرق بود که جلو نیامده بود. فکر می کرد دچار رؤیا شده! اینها را همان روز کوفتی، وقتی برایم تعریف کرد که در خانه نیما نیلیان، در بلندی های درکه به گریه افتاده بود.

آخرین نوشته

فرصت زیادی برای نوشتن آخرین نوشته این وبلاگ ندارم. سرم درد می کند و سه بار تا حالا سیگار از لای انگشتم سر خورده و فرش زیر پایم را سوزانده. فریاد هایم را نمی توانم بنویسم. اشکهایم را و خیلی چیزها را. ولی انگار کمی زودتر از آخرین نوشته، آدرس این وبلاگ را به تو دادم تا بیایی و همه چیز را بخوانی. کیبورد زیر خون دستهایم، لژ شده و دکمه های کیبورد لیز می خورند و مدام بعضی از کلیدها را اشتباه می زنم. می دانم که تا امروز هیچ کس این نوشته ها را نخوانده. از روزی که نوشتن در این وبلاگ را شروع کردم، می دانستم که روزی آدرش را به تو می دهم و همه چیز را می فهمی، برای همین ماجرا را تا جایی که به خاطرمانده بود نوشتم. هر چند که هنوز حرف های زیادی باقی مانده. الان عنکبوتی ام که در تار خود بافته گیر کرده و قرار است بعد از عمری بلعیدن حشرات ضعیف، توسط حشره ای قوی تر از پا در آید. می دانم تا بررسی خانه و از شوک حرف های من بیرون بیایی و این وبلاگ را بخوانی، چند ساعتی طول می کشد. برای همین با حوصله می نویسم که چطور این تارها را بافتم و چطور الان از آن آویزان شده ام.

چشمانت را خیلی دوست داشتم، وقتی حیرانی شان را با شنیدن این جمله از دهان من که گفتم: «من جواد عندیایی نیستم» را دیدم، دلم میان هیجانانگیز زیگ زاگ می زد. اوضاع بعد از ماجرای جشن تولد روزبه روز بدتر می شد و من ناچار شدم

بالاخره همه چیز را بگویم. می دانم که زیاد اهل اینترنت نیستی. گوشه صفحه نوشته شده «آرشیو وبلاگ». روی آن کلیک کن و همه نوشته ها را از روز ۵ شنبه، ۳ بهمن ماه ۸۱ بخوان.

ای کاش به شیشه در کتابخانه مشت نمی زدم تا اینگونه ناچار نمی شدم غرق خون و خشم، این آخرین نوشته را تایپ کنم. نگران نباش. به فکر آبرویت بوده ام و در این مدت نگذاشته ام هیچ کس از وجود این وبلاگ با خبر شود. پیش از هر چیز باید بگویم که جواد عندلیبی، دیوانه وار عاشق تو بود و تا آخرین لحظه ای که دیدمش مدام اسم تو را تکرار می کرد. تمام ماجرا یک ماجرا جویی کودکانه بود. تو مرا با کس دیگری اشتباه گرفتی. کسی که شاید همزاد من بود. همزادی شاعر و عاشق که یک تفاوت جدی با من داشت. قلب جواد عندلیبی سالم نبود. اول مطمئن نبودم. اما بعد از ماجرای درکه، وقتی یک بار بی اختیار از پانسیونش سر درآوردم و یکی از دوستانش را دیدم، این موضوع را فهمیدم. او هم مثل همه، مرا با جواد اشتباه گرفت و حالم را پرسید. گفت: «کجایی پسر؟ همه نگران شدند و فکر کردند که باز قلبت کار دستت داده!»

روزی که مرا در دانشگاه تهران با جواد عندلیبی اشتباه گرفتی، او در بوفه دانشگاه منتظرت بود. تو دیر رسیده بودی و یادت نبود که در بوفه با او قرار داری. قرار را به من یاد آوری کردی و رفتی و من از سر کنجکاوای سر قرار حاضر شدم. جواد آمده بود که بگوید، نمی تواند برای دیدن تئاتر با تو بیاید. باید می رفت دکتر. شاید قلبش باز هم اذیتش کرده بود. این پسر با اسم و هویتش روزگار مرا سیاه کرده. اگر جایی به او فحش داده ام، فقط به همین خاطر بود. الان نمی دانم از کار هایی که کردم پشیمانم یا نه! آن روز که آمدم تئاتر شهر و تو ناگهان دستم را گرفتی، چیزی ته چشمهایم تغییر کرد. نمی دانم چرا؟ اما من هرگز در زندگی عاشق نشده بودم و اصولا با عشق میانه ای نداشتم.

آن روز برای اولین بار، در توالی تئاتر شهر بی اختیار گریه کردم. بی سابقه بود. من اشکهایم را تا آن روز ندیده بودم. بعد از تئاتر، گیج اتفاقات عجیب آن روز، روی توالی فرنگی تئاتر شهر نشسته بودم و به تو فکر می کردم. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده. وقتی خواستم دستهایم را بشورم، صورتم خیس بود. باور کن صورتم خیس بود. دستهایم را به صورتم کشیدم و فهمیدم که صورتم خیس است. شاید چون می دانستم من جواد عندلیبی نیستم و فردا تو با او به تئاتر شهر می آیی، کنارش می نشینی و وقتی چراغهای سالن تئاتر خاموش شد، آرام و بی صدا، دستانت را می گیری و مدام فشار می دهی. حسادت، مار گریانی بود که تاب می خورد و دمش را دور گردنم فشار می داد. انگار سعی می کرد خودش را به جایی برساند و از گردن آویزانم کند.

وقتی در راه خانه تان، کنارم در تاکسی نشستی و دستت را دور گردنم حلقه کردی، می خواستم انگشتانت را ببوسم و فریاد بزنم من جواد عندلیبی نیستم، ولی خواهش می کنم باز هم بیا تا با هم تئاتر ببینیم. به چشم هایم خیره شو و در تاریکی سالن تئاتر، لبهایت را به گوشم برسان و بگو: «جواد من!»

می خواستم بگویم من جواد عندلیبی نیستم، ولی حاضرم یک عمر جواد تو باشم. خالی بودم از هر داستانی، وقتی که نزدیکی خانه تان، مرا بوسیدی و گفתי: «مواظب خودت باش.» آرزو می کردم هیچ وقت این راه تمام نشود. اما تمام شد. تو رفتی و من برای همیشه با تو خداحافظی کردم. هیچ راهی وجود نداشت که دوباره ببینمت. اصلا در فکر این نبودم که دوباره ببینمت. حال بدی بود آن لحظه.

قرار بعدی ات با جواد عندلیبی، «صبح پس فردا روبه روی کافه شوکا» بود. تا ساعت چهار صبح در خیابان های سرد و زمستانی تهران قدم زدم. گریه کردم. جیغ کشیدم. به درخت ها لگد زدم و به ماه فحش دادم. در یک جوی آب نشستیم و برایت آواز «کی اشکاتو پاک می کنه، شبا که غصه داری» خواندم. هیچ جای ترانه را هم عوض نکردم. باور کن! سرما تمام وجودم را گرفت و ساعت ۷ صبح، اول خیابان کاخ، روبه روی دانشگاه آزاد واحد هنر و معماری بیدار شدم. دانشگاه خودمان هیچ وقت برایم دوست داشتنی نبود. اما آن صبح لعنتی تنها مکان آرامش بخش دنیا بود. تنها جایی که من خودم بودم. خود خودم.

از حرفهایت فهمیده بودم که جواد عندلیبی اینجا درس می خواند. چطور ممکن بود که او در این دانشگاه درس بخواند و من نفهمم؟! آدمی که تا این حد شبیه من بود که همه مرا با او اشتباه می گرفتند.

از اولین ساعت های آن صبح جستجوی من برای پیدا کردن این نام شروع شد. همه طبقه ها، همه گروه ها، همه رشته ها، همه ورودی ها..... اثری از این آدم نبود. اصلا جواد عندلیبی وجود نداشت.

ولی من وجود داشتم. دانشجوی ورودی ۷۷ رشته نمایش، گرایش بازیگری. یعنی همان چیزی که تو درباره جواد عندلیبی گفته بودی. این من بودم. باورش سخت بود. جواد عندلیبی، ۶ ماه پیش از این اتفاق، تو را در راهروهای دپارتمان تئاتر دانشکده هنر های زیبا دیده بود. به بهانه اجرای یک نمایش دو نفره دانشجویی تا آنجا پیش رفته بود که توانسته بود در کافی شاپ «کرگدن» بگوید که دوستت دارد. درست زمانی که من در میدان آزادی با یک دختر خیابانی چانه می زدم. جواد هر روز تو را دیده بود. دستهایت را گرفته و بوسیده بود. گفته بود که در دانشکده هنر و معماری دانشگاه آزاد، دانشجوی بازیگری است. اما حالا وجود نداشت. فقط من بودم که صرفنظر از یک ناراحتی قلبی، به شدت شبیه او بودم.

چند بار نگاه های دختر های تپل دانشکده با آرایش های غلیظ، شلوار های برمودا و ساق های سفیدشان منصرفم کرد. اما هر بار یاد دستها و نگاه براق و صدای دلنشینت، من عصبانی و خسته را از همه آنها دور میکرد. نیما گفت: «فهرست دانشکده های غیر انتفاعی را پیدا کن. شاید آنجا بازیگری می خواند.» این جستجوی خسته کننده باعث شد تا ساعت یازده و نیم شب، با سر دردی دیوانه کننده و بعد از تمام شدن بیستمین نخ چهارمین پاکت آن روز، جواد عندلیبی را روبه روی یک پانسیون دانشجویی در میدان هفت تیر ببینم.

(این مطلب را post می کنم تا در وبلاگ ببینی. اگر به اینجا رسیدی و هنوز ادامه مطلب پست نشده، بدان که در حال نوشتن ادامه اش هستم. منتظر باش. در غیر این صورت، ادامه این مطلب را بالای همین صفحه دیده ای و خلاص...!) پنج شنبه، ۳ مرداد، ۱۳۸۲

ادامه آخرین نوشته

جواد عندلیبی، آیینه غریب من، همزاد مهربانی که شعر می نوشت و خط خوبی داشت، با انگستانی که از دود سیگار بهمن زرد شده بود، رو به رویم با تعجب نگاهم می کرد. با پیژامه و دمپایی، خیلی ساده تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. چیزی از قلبم باقی نمانده بود و هنوز سرمای جوی آب دیشب اذیتم می کرد. شاید تب داشتیم. دردی که نمی دانستم از کجا شروع می شود و به کجا می رسد. دردی که او خیلی زود شناخت و بدون هیچ حرفی مرا از پله های پانسیون کثیف دانشجویی بالا برد. به اتاقکی کوچک، با یک تخت و یک پتو که به جای فرش کف زمین پهن بود. زیر سیگاری پر از سیگار و عکس کوچکی از تو کنار تخت، روی دیوار. جایی که هر شب سرش را می گذاشت تا بخوابد. تو هیچ وقت این اتاق را ندیدی و بعد ها بارها گفتی که خیلی دوست داشتی اینجا را ببینی. عکس های زیادی به دیوار نبود. گاندی، شاملو و یک نوشته خوش خط از بودا. چند مجسمه کوچک بودا هم روی ضبط صوت سانپوی یک کاسته اش بود. ملافه ای با گلهای بزرگ سبز که از دود و کثیفی قهوه ای شده بود، به جای پرده آویزان بود و گوشه اتاق، ماجرای شام آن شب جواد عندلیبی پهن بود. قوطی کنسرو لوبیا و چند تکه نان خشک شده لواش مجاله شده در برگ یک روزنامه بزرگ که فقط گوشه تیترا یک آن معلوم بود: «هم اندیشی ادیان در داستان هایبیل و قابیل».

برایم خیلی سخت است که با این حال احمقانه در باره آن شب که عجیب ترین شب زندگانی من بود، بنویسم. هر چند که الان خون دستهایم بند آمده و کیبورد هم خشک و زرشکی شده، ولی از یاد آوری آن شب، باز هم تب می کنم. ما تمام آن شب با هم صحبت کردیم. درباره همه چیز. از تو شروع شد و به تو ختم شد. ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کردم.

وقتی با رنگ پریده و عصبیتی مثل یک عقاب، حرف هایم را گوش می کرد، از اینکه آنقدر مرد نیست که بلند شود و با مشت به صورتم بکوبد، حالم به هم می خورد. حتی یک بار هم نگفت که چرا دستهایت را گرفته ام یا اینکه بوسیدمت. اصلا اهل این حرف ها نبود. هر دویمان آنقدر شوکه بودیم که نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده. فقط یک دروغ کوچک. آنهم از روی سادگی شهرستانی اش گفته بود. اینکه در دانشگاه آزاد درس می خواند، در حالی که او اصلا دانشجو نبود. به عشق متأثر آمده بود تهران و در یک پانسیون کوچک دانشجویی اتاقی اجاره کرده بود و به تو گفته بود که در خوابگاه زندگی می کند. وقتی که صبح از او خواستم تا به تو زنگ بزند و قرارش را کنسل کند، باز هم نمی دانستم چه خاکی باید به سرم بریزم. گفتم می رویم در که. در کوه قدم می زنیم. با خنده گفتم: «ما همدیگر را پیدا کرده ایم برادر دوقلو!» صدایش و لحن حرف زدنش در من وحشت عجیبی را بیدار می کرد. لا مصب!! تصور کن شبی را با خودت بگذرانی. چه حالی پیدا می کنی؟ این چیزها فقط در فیلمهای سینمایی و آن هم به کمک اسپشیاال افکت پیدا می شوند. صبح به خانه نیما در که زنگ زد. گفت که می خواهد برود بیرون و بعد با جواد رفتیم آنجا. من کلید خانه اش را داشتم. خوشحال بودم که نگذاشته ام شما همدیگر را ببینید. در راه، چنان توجه همه را جلب می کردیم که اعصاب هر دویمان داغان بود. شعر هایی که برای تو نوشته بود را زیر لب می خواند و چشم هایش غمگین می شد. درست مثل الان من. در این مدت تصویر آن چند ساعت، همیشه جلوی چشمم بود. واقعا بعضی وقت ها نمی دانم من خودمم یا جواد عندلیبی.

در خانه نیما، پشت پنجره ایستاده بود و به کوه ها نگاه می کرد که با یک گلدان محکم زدم توی سرش. گیج و منگ افتاد روی زمین و در حالی که فرصت کافی برای بلند شدن و فرار کردن داشت، تکان نخورد.

باز هم حرف زد. به من گفت که این کار را انجام ندهم چون هیچ عاقبتی برای من وجود نخواهد داشت. گریه می کرد. التماس می کرد. این کارهایش بیشتر عصبانی ام می کرد. با خونسردی به انباری رفتم تا چیزی پیدا کنم. یک آچار شلاقی سنگین و قرمز رنگ برداشتم و برگشتم. از سرش خون می آمد. با وحشت به چشمانم نگاه کرد و من فقط یک ضربه زدم. محکم نزدم اما او مرد. من شاید پشیمان شدم. ولی او مرده بود. دستهایم را شستم و جنازه را با احتیاط در حیاط دفن کردم.

مثل کلاغی موذی که عاشق چیزهای براق است، ساعتش، مچ بندش، گاردی که تو برایش خریده بودی و تسبیح دور گردنش را باز کردم. لباسهایش را از تنش در آوردم و لخت، درست مثل زمانی که زاده شده بود، غرق در خون پیشانی اش دفنش کردم.

او را کشتم و یک سال و چند ماه، با کابوس نام جواد عندلیبی، با لباسهایش، با عادت هایش و با عشق زیبایش زندگی کردم. به تو تلفن زدم و گفتم که پانسیون را تحویل داده ام و تا چند روز دیگر خانه ای اجاره خواهم کرد. بعد از مدتی تو را به خانه ام دعوت کردم. گفتم کامپیوتر خریده ام. فرش و دیگر چیزها. تو اول تعجب کردی ولی بعد باور کردی که پدر جواد عندلیبی برایش پولی فرستاده تا به زندگی اش سر و سامانی بدهد.

نیما راست می گفت. این خطرناک ترین بازی تمام عمر من بود. حالا همه چیز را می دانی. من از این خانه می روم و دیگر هیچ گاه مرا نخواهی دید، ولی فراموش نکن که هم جواد عندلیبی تا آخرین لحظه عمر دوستت داشت و هم من دوستت دارم. عزیزکم! کوچولوی بی گناه! شاید اولین جایی که بروم کلانتری سر کوچه باشد. حال اولین روزی را دارم که دیدمت. من به خودم برگشته ام. سردم شده و تب کرده ام و از احساس مرگ میلرزم....

دریا هنوز هم توفانی بود

وقتی گفتند: «مردان باید بروند!» پسرکم نگاه تلخی کرد؛ دخترکم دستم رامحکم گرفت؛ وزنم، گفت: «برو! ما به دنبالت می آییم!»

شبانگاه ما را در میان صندوقهای کلانی بستند و سحرگاه، نزدیک آن جنگل بزرگ، کنار دریا، از کشتی پیاده شدیم. همه چنان تند از جا جسته و ناپدید شدند که پنداری از واپسین بند رسته باشند. من با سر و سیمای پریشان و با دلهرهء فراوان، نگاه های بیگانه و زنده یی را تحمل کرده؛ ساعتها چشم به راه آمدن کشتی دیگری از آن سوی دریاها ماندم. دریا توفانی بود.

تمام روز به آبی آبها چشم دوخته بودم. رهگذران شادی، گاه تنها، گاه با آدمی و گاه با سگی از کنارم میگذشتند. شگفتا که در سراسر گذرگاه های ساحلی، سگها، فقط به روی من میجفیدند و چنان خشم آلوده می غریبند، که اگر دستی بازشان نمی داشت، بدون شک مرا می دریدند.

شامگاهان آژیرهایی بلند شد. جانب کشتی هایی که به ساحل موجهها نزدیک شده بودند؛ دویدم. کشتی ها در ساحل ایستادند؛ گویی نعلبایی را به زمین می گذاشتند. تندتر دویدم؛ در میان چهره های آشنای به خواب رفته، دیدم:

دستمال زنم را، دور زنجش بسته اند. چشمان پسرکم باز است و دخترکم، هنوز دستش به سویی دراز است. فریاد زدم؛ خشمناک و بی سروپا دست پلیس ها را پس زدم و ناله کنان خود را به روی نعلبایی افگندم.

پلیس ها، با زبانی که نمیدانم چه زبانی، بلند صدا کردند.

جیبهایم را جستند و دستهایم را بستند. در فرودترین اتاق کشتی که روشن تر از گور و بزرگ تر از تابوت بود، قفلم کردند. کشتی از جا جنبید و انگار به سوی موج های دریا راه می پیمود. دریا هنوز هم توفانی بود.

مردگان

جنازه های مان را از بین چاه کشیدند و همراه خودشان بردند. بعد از چند روز، پای که روی مان مانده شد، بیدار شده بودیم. گفتم: ما را یا فتند.

پدر گفت: آسوده بودیم، باز جنجال شد.

کاکایم گفت: ها، ما را یافتند.

پدر دوباره گفت: نمی فهمند که مرده ها را نباید بیدار کنند.

گفتم: ما که نمردیم، ما کشته شدیم.

کاکایم فقط خنده کرد، درست مثل وقتی که هنوز زنده بود و خنده می کرد، خنده کرد. بعد از جایش برخاست و کالایش را تکاند و خاک باد کرد و بین چاه از گرد و خاک پر شد و مامایم که در چاه تا شده بود که جنازه های ما را بکشد، سرفه کرد و بعد با شف لنگی اش جلو بینی و دهانش را بست. به یاد بویی افتادم که درون چاه را پر کرده بود، گویی تازه شامه ام به کار افتاده باشد.

گفتم: این بوی چیست؟

پدر گفت: جنازه های مان بوی گرفته اند.

کاکایم که حالا ایستاده بود و خیره خیره به طرف مامایم می دید که با شف لنگی اش جلوی بینی و دهانش را بسته بود؛ گفت: سلام علیکم!

و منتظر ماند مامایم جوابش را بگوید یا مثل وقتی که هنوز زنده بود و هر وقت به او سلام می داد، جواب سلامش را ندهد و بگوید: چطور استی دیوانه خدا! تا او خنده کند. مامایم نگفت. ولی کاکایم مثل آن وقت ها که هنوز زنده بود، خنده کرد. بعد راه افتاد که از چاه برآید.

گفتم: کمک نکنیم؟

که دیدم کاکایم سر جایش ایستاد شد و بعد طرف ما دور خورد، متعجب بود، گفت: پام دیگر نمی لنگد!

و پای هایش را محکم روی دیواره ی نم دار چاه فشار داد و نگاه شان کرد.

گفت: این پام دیگر کوتاه تر نیست، جان کاکایش ببین.

و راست راست از دیواره ی چاه بالا شد و از میان کله هایی که از دهانه ی چاه خم شده بودند و به درون چاه می دیدند؛

گذشت و از چاه برآمد. من هم از پشتش از چاه برآمدم. بالای چاه چهار نفر دیگر هم بودند. آن ها که سرهایشان را از دهانه

ی چاه خم کرده بودند و به درون چاه خیره شده بودند؛ از دهانه ی چاه بر خاستند. بعد پدرم هم از چاه برآمد. ما ایستاده

شدیم و منتظر ماندیم که کی جنازه های ما را از چاه می کشند.

کاکا گفت: چرا این قدر معطل می کنند؟

که یکی از آن هایی که جلوی بینی و دهان شان را با شف لنگی شان بسته کرده بودند، ریسپانی را درون چاه انداخت.

کاکا گفت: برویم از خرمن مان خبر گیری کنیم.

پدر گفت: چی کنیم، مگر از یادت رفته که گندم ها چور شده.

من به آدم های بر سر چاه می دیدم که خم شده بودند و زور می زدند و ریسپان را طرف بالا کش می کردند و عرق می

ریختند. عرق روی پیشانی شان برق می زد. به آفتاب نگاه کردم که در مابین جای آسمان بود و بر آن ها می تابید، چشم

هایم را نزد. اول می خواستم چشم هایم را تنگ کنم ولی همان طور با چشم های باز دیدمش.

پدر گفت: امسال در خانه گندم نیست.

کاکایم باز مثل آن وقت هایی که زنده بود، خنده کرد؛ گویی یک نفر به او گفته باشد: چطور استی دیوانه خدا!

مردها جنازه ای را بالا کشیدند از دهانه ی چاه، جنازه ی یکی از ماها را، نشناختمش، حتی از کالایش، که از کدام مان است.

کالایش با خون و خاک یکی شده بود. پیش رفتم. مردی را که صورت جنازه را با دست پاک می کرد، شناختم. پوز و دهانش

رابسته کرده بود و فقط چشم هایش دیده می شد. هم کوچکی مان بود و قوماندان گفتمی. قوماندان گفتمی قوماندان نبود، ما

قوماندان می گفتمش چون هیچ وقت تفنگش را زمین نمی ماند. نمی دانم چرا تفنگش را همراه خود نیاورده بود. قوماندان

گفتمی همان طور که صورت جنازه ی یکی از ماها را از خاک پاک می کرد، به طرف روستای کنار جاده می دید. به صورت

جنازه خیره شدم و خودم را شناختم که صورتم از درد در هم رفته بود و چشم هایم باز مانده بود. زبانم را دندان گرفته بودم.

یک دفعه احساس کردم زبانم می سوزد و دهانم پر خون شده است. هیچ نفهمیده بودم که زبانم را دندان گرفته ام. وقتی که

پشت پیکا دراز کشیده بود و قید پیکا را زده و طرف ما نشانه گرفته بود؛ یادم می آید که می خواستم گریان کنم ولی نتوانسته بودم. در آن لحظه شاید چیزی می خواستم بگویم. شاید می خواستم بگویم ما را نکشد، شاید... یادم نمی آید چی می خواستم بگویم. بعد دیدم جنازه ی کاکایم را هم از چاه کشیدند و پهلوی جنازه ی من خواباندند. کاکایم هنوز راه می رفت و می گفت: پایم دیگر نمی لنگد. بین جان کاکایش، پایم دیگر کوتاه نیست. و آمد و به پای کوتاه تر جنازه اش خیره شد و باز خندید.

پدر گفت: آسوده خواب کرده بودیم، حالی یک جنجال دیگر شد.

گفتم: چرا ما را بیدار کردند؟

پدر هیچ نگفت.

از سر زمین ها که بر می گشتیم، پدر خون جگر بود. گندم های ما چور شده بود. نزدیک پل تصدی که رسیدیم مرد پیکادار را دیدیم که از طرف شهر می آمد. ما نو از مکتب پهلوی جاده گذشته بودیم. او پیکایش را انداخته بود روی شانه اش و آرام آرام می آمد. قطار مرمی ها دور گردنش بود و دستمال گل سیبی به دور سرش بسته کرده بود و پاچه های ازارش را بر زده بود. ما را که دید پیکا را از شانه اش بر داشت، روی شانه ی دیگرش ماند و در جایش ایستاد شد. بعد یک دفعه قدم هایش را تیز کرد و به طرف ما آمد. در بیست قدمی ما که رسید پیکا را از روی شانه اش پایین کرد و طرف ما گرفت. گفت که تکان نخوریم.

پدر به ما گفت: آرام باشید.

مرد پیکادار نزدیک آمد. گفت: از کجاستید؟

پدر گفت: آمده بودیم خرمن ما را جمع کنیم، بعد از چند روز جنگ آمده بودیم...

مرد با عصبانیت گفت: گفتم از کجاستید؟

کاکایم گفت: از بلخ، از بلخ هستیم.

و مثل همیشه خندید.

مرد مجبورمان ساخت به پایین جاده برویم. مردم هم دور ما جمع شده بودند. در همین جا که حالا ایستاده شده ایم و جنازه های مان را می بینیم، ایستاده بودند. مرد پیکادار ما را لب چاه ایستاد کرده بود و روی ما طرف او بود و پشت ما به چاه. حالا جنازه های ما را از چاه کشیده اند و می خواهند با خودشان ببرند. جنازه های ما را که بر تیلر تراکتور ماندند. پدر گفت: برویم.

و خودش رفته از تیلر تراکتور بالا شد و نشست. من مانده بودم بروم یا... که پدر صدایم کرد. کاکایم را هم صدا کرد. کاکایم هیچ نگفت. خوشحال بود که پایش نمی لنگد. من که سوار تیلر شدم، کاکایم گفت: من نمی آیم، می خواهم راه بروم. پدر گفت: بیا، باید ما را گور کنند.

مرد ها همان طور با بینی و دهان های بسته شده با شف لنگی های شان دور جنازه های ما نشسته بودند. تراکتور که چالان شد، پایان شدم. گفتم که من هم می مانم، پیش کاکایم می مانم. کاکایم هنوز راه می رفت و پای بر زمین می کوبید و به پای هایش نگاه می کرد.

طرفش رفته گفتم: چی کار کنیم؟

باز گفت: پایم دیگر کوتاه نیست!

و در تاریکی هوا پای کوبید بر زمین.

بعد شنیدم یکی گفت: او چرا این قدر راه می رود و دیوانگی می کند؟

رویم را به طرف صدا دور دادم. لب جاده ایستاده بود، هم سن و سال خود من بود. طرفم آمد و گفت: چی گپ شده؟

گفتم: جنازه های ما را از چاه کشیدند و بردند.

بعد مثل این که تازه فهمیده باشم او ما را می بیند، مامایم نمی دید ما را.

گفتم: تو هم کشته شده ای؟

گفت: ها، در میدان هوایی. هفتاد نفر بودیم، همه از یک قشلاق. راستی شما را کی کشت؟

روستا را که در تاریکی فرو رفته بود، نشانش دادم.

- از همین قشلاق است، ببینم، می شناسمش.

گفت: من کسی که مرا کشته یافتمش، دیروز یافتمش، او هم کشته شده. مرا که دید ترسید، شاید فکر کرد که می خواهم

بکشمش. بالای سر جنازه اش نشسته بود. جنازه اش در آفتاب پندیده بود. ولی سالم بود. او که ما را می کشت اول سر های

ما را پوست می کند. جنازه ام را که دیدم، نشناختم خودم را. ولی او را زود شناختم بالای سر جنازه اش که در آفتاب پندیده

بود، ایستاده و می گوید که می ترسد یکی بیاید جنازه اش را پوست کند، با برچه، مثل خودش و رفیق هایش که ما را پوست

کردند.

بعد گفت: من می روم، شما نمی آید؟

گفتم: کجا؟

گفت: پیش مرده های دیگر، مگر شما نمرده اید؟

گفتم: ما منتظر هستیم پدرم بیاید.

گفت: باز می بینمتان.

و رفت. او که رفت، نشستیم بر دهانه ی چاه و خیره شدم در تاریکی درون چاه. هنوز نشسته ام. کاکایم که مانده شد آمد و پهلویم نشست.

گفت: حالی جنازه های ما را گور کرده اند؟

گفتم: نی، اگر گور می کردند پدر حتمی پس می آمد.

گفت: کی می آید؟

گفتم: بیا برویم آن مرد پیکادار را یافت کنیم.

کاکایم باز مثل آن وقت هایی که هنوز زنده بود، خندید و گفت: شاید او هم مثل ما هنوز بیدار باشد.

جنازه ها را از بین چاه کشیدند و با خودشان بردند. پنج نفر بودند، چند روز می شد که آمده بودند این جا و ما می دیدیمشان. اول بین قشلاق دل نمی کردند که بیایند. همان جا سر جاده و اطرافش را می پالیدند و پرس و جو می کردند. بین سیل برد را هم پالیده بودند. زیر پل تصدی را هم. روی پل، آن جا که راه قشلاق از جاده جدا می شد و پایین می آمد یکی شان می ایستاد، چند روز بود که می دیدیمشان. از هر کس که می دیدند پرسان می کردند. نشانی های جنازه ها را می دادند، می

دانستیم ما، همه را، پسرک که نو پشت لبش سبز شده؛ پدر، مردی با موی ها و ریش ماش و برنج و قدی بلند؛ و آن

دیگری، جوان تر، با پایی که می لنگید. پای راستش می لنگید، این را که از آن ها شنیدیم به فکر رفتیم و بر گشتیم به آن روز تا لنگش پای آن جوان تر را نشان کنیم. هیچ توجه نکرده بودیم به پایش. و بعد که آن ها گفتند، بعضی هایمان گفتند که بله ها! یک پایش می لنگید. آن جوان تر، یک پایش کوتاه تر از پای دیگرش بود.

از ما که پرسان می کردند، ساکت می ماندیم و فقط خیره خیره نگاه شان می کردیم. بعد که توضیح می دادند که آن سوی خانه های فامیلی ها، بعد از کارخانه ی پوست که بسیار وقت است که مخروبه ای شده، زمین اجاره داشته اند و گندم کشت کرده بودند. جنگ که کمی آرام شده بوده آمده بودند خرمن کوبیده شان را بردارند تا چور نشود. آن وقت ما می گفتم که ندیده ایمشان. ما که می دانستیم کجا هستند، نمی گفتم ولی. دشمن و دشمن داری می شد آن وقت. آن ها هم می

دانستند که می دانیم ما و هیچ نمی گوییم. این جا اگر امروز در دست این هاست، صبا روز شاید که در دست آن ها باشد، همان طور که حیرتان هنوز در دست آن هاست. شاید صبا باز پیش بیایند.

اول که می دیدیم شان حیران می ماندیم ما که چطور دل کرده اند و آمده اند این جا. می گفتیم نمی گویند که بکشیم شان؛ و آن ها چند روز بود که می آمدند، صبح وقت می آمدند. آن ها را اول کسانی از ما که صبح وقت طرف شهر می رفتند، دیده بودند. کم کم بین قشلاق هم می آمدند، آن وقت که دیدند کاری به کارشان نداریم می آمدند بین قشلاق. همه جا پر شد که صاحبان جنازه ها آمده اند. می آمدند و از بچه های خرد سال پسران می کردند. می دانستند بچه های خرد سال حتی. ندیده بودندشان، شنیده بودند که بچه ی فلانی سه نفر را کشته و بین چاه انداخته. نمی گفتند بچه ها هم، می دانستند آن ها هم که نباید بگویند. یکی شان قبر بین سیل برد را نشان شان داده بوده، خردترین شان شاید که نمی فهمیده که نباید نشان بدهد. آن ها قبر بین سیل برد را کنده بودند و دو جنازه را کشیده بودند. باز هم بود، جنازه های قوی هیکل که ما کشته بودیم شان. وقتی قشلاق را پس گرفته بودیم، گرفتار شده بودند. یکی اش نی فارسی می فهمید و نی پشتو، ما هم نمی فهمیدیم که چی می گوید. تنومند بود و چند دفعه شور آورده بود که تفنگ یکی از ما ها را بگیرد. آخر که نشده بود کشته بودیمش. و بعد که شنیدیم در میدان هوایی چقدر از ما کشته اند، دیگران شان را هم کشته بودیم و انداخته بودیم شان بین سیل برد که به گردن یک نفر نشود. صبا صبح رفتیم گورشان کردیم. بچه های خردسال هم آمده بودند. یکی از همان ها بوده که نشان داده بوده شاید، خردترین شان شاید... جنازه ها را که می کشیدند همه بودیم آن جا. جنازه ها را کشیدند. نگاه کردند به جنازه های شاریده و سر شور دادند و به هم نگاه کردند و پس رویشان خاک انداختند و به طرف ما نگاه کردند، در نگاه شان همان چیزی خوانده می شد که در چشم های ما خوانده می شد. ما هم نگاه شان می کردیم. می دانستند که می دانیم و نمی گوییم. می دانستیم که پشت کی ها می گردند و نمی گفتیم. وقتی بچه ی فلانی - نباید نامش را بر زبان بیاوریم، فکرش را هم نباید بکنیم - کشت شان بعضی از ما هم بودند. ده - دوازده نفر بودیم ما. سر جاده نرسیده به پل تصدی راه شان را دور داده بود. از وقتی که میدان هوایی را پس گرفتیم و دیگر برای جنگ به سه راهی حیرتان رفتیم، او که نامش را نباید بگوییم، پیکایی را که در جنگ گرفته بود به روی شان اش می انداخت و قطار مرمی هایش را دور گردش می انداخت و پاچه های ازارش را تا زیر زانو بر می زد و تم می داد. پیکا را طرف شان گرفت و آن ها ایستاد شدند، بی هیچ کدام گپی. از سر جاده پایان شان کرد و به طرف دشت بردشان. به طرف چاه خشک و قدیمی بردشان. گفتیم که ایلایشان کن، این ها که در جنگ نبودند. گفت مگر خواهر زاده ی من در جنگ بود که این ها پوست کنندش، زنده زنده. مگر آن

هایی را که این ها در میدان هوایی کشتند در جنگ بودند. گفتیم که این ها از خود مزار هستند... گفت که از همین قوم بودند آن ها که ما را کشتند. گفتیم که این ها را همه دیده اند که آمده اند این جا. صبا روز پشت شان می آید، جنازه ها را پیدا می کنند. دشمن و دشمن داری می شود. این ها را ریش سفیدترین مان گفت. پیکا را طرفش دور داد که اگر پیش بیایی تو را هم پهلوشان می مانم.

مرد قد بلند که موی ها و ریش و ماش و برنج داشت گفت که بچه اش را نکشد. اما او نمی شنید. همه اش از خواهر زاده اش و آن هایی که این ها در میدان هوایی کشته بودند. می گفت که همین ها کشته اند آن ها را. بیچاره مرد قد بلند می گفت ما نبودیم، ما نکشتیم شان. چی گناه کرده ایم که از همان قوم هستیم. آمده بودیم خرمن مان را ببریم. پسرک فقط حیران نگاهش می کرد. گویی آفتاب چشم هایش را می زد که تنگ کرده بودشان. ما پشت به آفتاب ایستاد شده بودیم. فقط نگاه مان می کرد. هنوز بچه سال بود و آن دیگری هم که حالا می دانیم پای راستش می لنگید، هیچ گپ نمی زد. می دیدیم که می لرزید پای هایش، شاید همان پای که کوتاه تر بوده می لرزیده. او پس تر رفت و پیکا را که روی زمین ماند و دستمال گل سیبش را از سرش باز کرده و روی زمین هموار کرد و روی آن در پشت پیکا دراز خواب کرده بود. و ما پس تر ایستاده شده بودیم. پسرک گریه اش گرفته بود و طرف ما می دید، نی طرف مرد قد بلند می دید.

و آن که پایش می لنگید. می دیدیم لرزش بدنش را. می خواست روی زمین بنشیند که رگبار مرمی ها باریدن گرفت طرفشان. اول آن که می لنگید در خود پیچید و در چاه افتاد و پسرک که می خواست بنشیند با روی به زمین افتاد و مرد قد بلند بین دهانه ی چاه و زمین ماند و اطراف شان از مرمی هایی که به زمین خورده بود خاک باد شد. او از جایش برخاست و رفت مرد بلند قد را با پای درون چاه انداخت و بعد نول پیکا را در دهانه ی چاه گرفت و باز شلیک کرد که نکند زنده مانده باشند هنوز که نمانده بودند. پسرک را ما انداختیم در چاه. مجبورمان ساخت که ما بیندازیمش. و بعد خاک ریختیم در چاه که بوشان همه جا را پر نکند و کس خبر نشود. خود پیکا به دست ایستاده شد و نگاه مان کرد. پسان پیکایش را به شانه اش انداخت و قطار خالی مرمی ها را دور گردنش و به طرف قشلاق رفت. ما هنوز بر سر چاه بودیم. نمی دانستیم چی بکنیم، از خاک انداختن که دست کشیدیم مدتی همان جا ماندیم و بعد یکی یکی رفتیم. رفتیم تا به زن های مان وقتی که شب پهلوی شان خواب کردیم آرام آرام و با خوف قصه کنیم که بچه ی فلانی این ها را کشته. رفتیم به پدرها و مادرهای مان قصه کنیم. برای آشنا های مان یا هر کس را که در راه دیدیم... و صبا روزش همه خبر داشتند. حتی بچه های خردسال و

حالا این ها آمده اند جنازه ها را کشیده اند و با خود شان برده اند. و حالا ما به هر جایی که می رویم بیم داریم که مبادا یکی جلومان بگیرد و....

شنیده ام امروز جنازه ها را از بین چاه کشیده اند و با خود شان برده اند. از شهر که پس می آمدم مردم یک رقم دیگر نگاهم می کردند. از سر جاده به طرف قشلاق پایین آمدم، در راه هر کس را که می دیدم خیره خیره نگاهم می کرد و از پهلویم که می گذشت. سنگینی نگاهش را پشت سرم احساس می کردم. اگر دو یا چند نفر بودند همراه هم پیچ می کردند و می رفتند. جور پرسانی می کردند، نی مثل همیشه. به خانه که رسیدم، مادرم گفت: آنچه چرا پیش روی همه کشتیشان همه دیده اند که تو... صبا روز کدام گپ که شد یکی شاهی می دهد، چرا آن بی گناه ها را کشتی؟ آن ها که جنگ نکرده بودند.

جنگ کرده بودند یا نکرده بودند، من نمی فهمم، فقط همین که از قوم ما نبودند باید می کشتیشان. آن ها هم تا وقتی دست شان رسید ما را کشتند، چون ما از قوم شان نیستیم. مگر نواسه اش چی کرده بود. هم سن همان پسرک بود که کشتمش. مادر می گفت جنازه ها را از بین چاه کشیده اند و برده اند. هیچ رأی نزدم از این که صاحب جنازه ها پیدا شده اند. از مردم بلخ بودند. خوب این جا چه می کردند، حتمی کدام فساد داشتند که آمده بودند در این وقت جنگ.

امشب هیچ نمی دانم چرا خواب به چشم هایم نمی آید. از وقتی که هوا تاریک شده هراس افتاده در دلم. نکند کدام کس شیطانی کرده باشد. اگر نشانی ام را داده باشد.... کی می تواند چاه را نشان داده باشد. اگر بفهمم کی بوده... چاه خشک بود و خاک ها را روی شان ریختیم تا بوی شان همه جا را نگیرد. تنها من که نکشته ام. آن سه نفر را من کشتم اما بین سیل برد چند جنازه ی دیگر هم گور شده اند. همین مردم گور شان کردند. پدر می گوید: بچیم خوب نکردی که پیش روی مردم کشتیشان، اول، نباید می کشتی. دوم، چرا پیش روی مردم... لاجول...

با همین پیکای زاغ نول سر شان ضربه کردم. پیکا را از میدان هوایی گرفته بودم. وقتی به میدان رسیده بودم، می گریختند. چند نفر شان پس مانده بود، از پشت شان دویدم و سر شان تیر انداخت کردم. یکی شان غلتید و دیگر از جایش برنخواست. او که پیکا در دستش بود، پیکا را انداخت و گریخت. به پیکا که رسیدم ایستاد شدم. برداشتمش و تا هنوز پیشم است. عجیب خوش دست است این پیکا. یک هفته بعد از جنگ قزل آباد و پس گرفتن میدان هوایی همیشه با پیکا می گشتم. می

انداختمش سر شانم ام. قطار مرمی را می انداختم دور گردنم. هیچ کس چیزی گفته نمی توانست... دل نمی کردند، یا از شرم گپ زده نمی توانستند. کلگی شان گریخته بودند. من مانده بودم و چند نفر دیگر. قزل آباد و میدان هوایی را که پس

گرفتیم، جنازه ها را یافتیم همه از قزل آباد بودند، پوست کرده بودندشان. خواهرزاده و شوی خواهرم را هیچ نشناختم. هیچ کدام شان شناخته نمی شدند از بس که لت و کوب شده بودند. بعد از روی کالاهای شان شناختم. همان جا قسم خوردم هر کس از این قوم را که گیر کنم زنده نمانمش. دو روز بعد سر جاده دیدمشان. خونم به جوش آمد. خواهر زاده ام غرق در خون پیش چشمم آمد. گفتم چه گپ شده که این جا راست راست راه می روند. پیکا را از شانه ام پایین کرده سر راه شان ایستاد شدم. سه نفر بودند، دو مرد پخته سال و یک بچه که نو پشت لبش سبز شده بود. هم سن و سال خواهرزاده ام. گفتم داغش را در دل مادرش می شانم. از مکتب پهلوی جاده که گذشتند حیران ماندند که چه کنند. گفته بودم این جا چی می کنند. از کجا هستند. تشویش کردم که نکند از شهر باشند. امشب هوا که تاریک شد تشویش به جانم افتاد. پیکای زاغ نولم را گرفته آدمم به بالای بام. نکند امشب سراغم بیایند. این جا نشسته ام و تشویش رهایی نمی سازد. هیچ نگفتند، حتمی می دانستند که هر چه بگویند قبول نمی کنم. از جاده پایین شان آوردم و طرف دشت روان شدیم. هر کس می دیدمان از پشت مان می آمد. می گفتند چی کار می خواهیم بکنم. گفتم قسم خوردم هر چی از این قوم گیر کردم زنده نمانمش. سر چاه خشک رسیدیم، لب چاه ایستاد شان کردم. مردم می دیدند. دورتر از ما ایستاده بودند. مردی که موی و ریش ماش و برنج داشت، گفت: ما را می کشی، بکش، فقط همین بچه ام را ایلا کن.

گفتم شما خواهرزاده ام را ایلا کردید. مرد دیگر که جوان تر بود گفت که ما نبودیم، به خدا ما نبودیم. گفت که ما از بلخ هستیم. گفت که دینه روز به مزار آمده ایم. پسرک هیچ نمی گفت، پهلوی پدرش ایستاده بود. فقط خیره خیره نگاهم می کرد. گفتم شما اگر نبودید، پس کی بود، از قوم تان که بودند. هفتاد نفر را زنده پوست کردید. حالا می گوئید ما نبودیم. مردم گفتند که نکشم شان. یکی طرفم آمد، ریش سفید بود گمانم، پیکا را طرفش گرفتم، گفتم پیش بیایی تو را هم پهلوی شان ایستاد می کنم. پس رفت.

لب چاه ایستادشان کرده بودم، پدر پسرک گفت: بچه ام را بگذار برود... مرد دیگر که جوان تر بود می لرزید و هیچ نمی گفت. چند قدم پس تر رفتم و پیکا را روی زمین ماندم و دستمال گل سیبم را پشتش هموار کردم و روی آن دراز خواب کردم. قید پیکا را که کشیدم، پسرک می خواست گریان کند. نمی دانم، دهانش را باز کرده بود شاید چیزی می خواست بگوید. خواهرم را گفته بودم، خون بچه ات را نمی مانم روی زمین بماند. دخترهایش را گفتم: خون پدر تان را می گیرم و آن ها مثل این که بسیار وقت است یتیم شده باشند، آرام بودند و فقط لوق لوق نگاهم می کردند. پسرک هم می خواست گریان کند. قنطاق پیکا را که به شانه ام چسپاندم، پسرک مثل این که می خواست بنشیند و همان طور دهانش را باز کرده

بود تا چیزی بگوید، ماشه را فشار دادم و قطار مرمی ها روی زمین بازی کردند و از جایم برخواستم و رفته در چاه ضربه ای شلیک کردم. بعد به چند نفر گفتم جنازه ی پسرک را هم در چاه انداختند و روی شان خاک ریختند تا بوی شان از چاه نبراید. و امروز آن ها را از چاه کشیده اند و برده اند. اگر بفهمم کی چاه را نشان شان داده... ای خدا زده ی... شنیده بودم پشت شان می گردند. چند نفر از بلخ آمده بودند و پشت شان می گشتند. شاید گفته باشند که من کشتم شان. اگر به سراغم بیایند چی. من تنها یک نفر هستم. نی، نمی آیند. اگر بیایند کی می فهمد. در تاریکی کی خبر می شود. باید تا صبح بیدار باشم. همین جا بالای بام باید بمانم تا همه جا را خوب دیده بتوانم. پیکا هم که آماده است. خدایا... چی کار بکنم. خواب به چشم هایم... خواب اگر به چشم هایم بیاید چی...

سرخ مثل آرزو

از همان وقت که شوهرت مرد و تنها شدی و آمدی تا با من زندگی کنی، می دانستم اخلاق های عجیب غریب داری. هشت سال با هم پشت یک نیمکت درس خوانده بودیم. از خل و چل بازی ها و آرزوهای عجیب خبر داشتیم. از همان روز که معلم ریاضی عصازنان آمد توی کلاس و زل زدی بهش. بعد چند تار مویت را ریختی توی صورتت و گفتی: "خدا جان چی می شد اگر پنجاه شصت سال زودتر به دنیا آمده بودم؟"

اما فکر این یکی را دیگر نکرده بودم. اگر همان روز که هن هن کنان چمدان قهوه ای کهنه ات را از پله بالا آوردی و گوشه اتاق گذاشتی و نشستستی روبرویم می دانستم چه خوابی برایم دیده ای می گفتم تو را به خیر و مرا به سلامت. برو جای دیگر. بیچاره مرده شور. اول فکر کرد دیوانه ام یا یک طوری ام می شود. یعنی تو نباید یک ذره فکر آبروی من را می کردی. آخر زن گنده! نگفتی اگر من با این سن و سال بروم و همچنین خواهشی بکنم مردم چه فکری می کنند. حالا خودت هیچ که با آن ریخت باید جواب نکیر و منکر را بدهی که اصلاً فکر نکنم با آن وضعی که برای خودت درست کردی سراغت بیایند. حیف! حیف که آن روز طوری به آن عکسی که توی اردو گرفته بودیم زل زدی که دلم نیامد نه بهت بگویم. آه کشیدی و گفتی: "باز هم گلی به جمال تو. آن دو تا نره غول که آن سر دنیا نشستند و حال مادرشان را نمی پرسند. آن خدا بیامرز هم که گذاشت و رفت. علی ماند و حوضش. دیگر کسی را ندارم جز تو."

فکر نمی کردم بعد از این همه سال هنوز هم همان جوری باشی، خل و چل. استغفرا... خدا بیامرزت. دستت از دنیا کوتاه است. ولی نه، آخر این کار بود. وصیت بود تو کردی، با آن سن و سال.

اگر آن روز که نشستی جلوی بخاری دیواری و زل زدی به آتش، آن دو تا قطره اشک را توی چشم هایت ندیده بودم، محال بود که خودم را مضحکه عام و خاص کنم. وصیت کردی که کرده باشی. اما آن دو تا قطره اشک... انگار تویش غرق شدم.

آب دماغت را بالا کشیدی. بغضت را خوردی. گفتم: "از خواهر برایم عزیزتری. می کنی این کار را برایم؟ تو این دنیا که خیری ندیدم. از وقتی خودم را شناختم یک آقا بالا سر داشتم. آن هم که بدبختی از این کار بدش می آمد. می گفت همان شب عروسی هم به زور تحمل کرده. هر چی می گفتم: مرد! توی کوچه که نمی زخم. چی می شود توی خانه، ماتیکی، سرخابی، چیزی بزخم یا یک میل سرمه بکشم توی چشمم؟ قبول نکرد که نکرد. تازه وصیت کرد بعد از مرگش هم بزم نکنم. فکر می کرد سر پیری خودم را درست می کنم می روم توی کوچه. خدا بیامرز دوش. همه کاری واسم کرد الا این یکی. تو این کار را برایم می کنی؟"

نمی دانستم جدی می گویی. گفتم حتماً اشتباه شنیده ام یا شوخی می کنی. از این کارها می کردی البته. مثل آن روز که به آن خدا بیامرز حکم کرده بودی چله زمستان یخ حوض را بشکند و برود تویش تا ببیند آن ماهی کوچولوی سفره هفت سین هنوز زنده است یا نه!

عکس را از دست گرفتم و گذاشتم توی قاب. خیره شدم به چشم های گود و بی مژه ات و خط قهوه ای ای که بالای چشم کشیده بودی. گفتم: "آخر عزیز من دندان هایت را هم که درمی آورند. دیگر چه لبی! چه چشمی!" اما تا آره نگفتم لب به هیچی نزدی، دو روز. اگر می مردی خونت گردنم بود.

خدا از سر تقصیرم بگذرد. اگر امشب نکیر و منکر از دیدنت با آن قیافه وحشت کردند و با گرز آهنین کوبیدند توی صورتت، توی لب هایت...

آخر من نمی فهمم زیر هزار خروار خاک، پر از سوسک و موش و مار برای کی می خواستی خودت را درست کنی؟ خوب آن خدایامرز نگذاشته بود خودت را بزک کنی که نگذاشته باشد. مردت بود. بهت هم که می گفتم دست می کشیدی به چروک های صورتت و می گفتم: "بین این خارجی ها وقتی می میرند چه خوشگل درستشان می کنند. لباس خوب تنشان می کنند. صورتشان را هم بزک می کنند، مثل عروس."

وای که دلم به هم خورد وقتی سر کفن را باز کردند و چشمم به صورتت افتاد. به لب هایت که از شب عروسی ات هم قرمزتر بود. حالا همه تف و لعنم کردند به کنار. گورکن را بگو که چه بازی ای سرم درآورد. خودت که شاهد بودی. سر کفن را که باز کرد تا صورتت را روی خاک بگذارد، سرخ شد و گفت: "لعنت خدا به دل سیاه شیطان. چه دوره و زمانه ای شده!"

از قبر آمد بیرون. گفتم: "پس چی شد آقا؟" شلوارش را تکاند و بیل را گذاشت روی دوشش: "ما این کاره نیستیم آبجی." دسته بیلش را گرفتم و کشیدم. گفتم: "خدا را خوش نمی آید. مرده روی زمین مانده. بیا تلقینش بده و تمامش کن." بیل را فرو کرد توی خاک و زل زد توی چشم هایم. چانه اش می لرزید: "ما روی ابلیس، خاک هم نمی ریزیم، چه رسد به تلقین." خدا به دور! انگار همه صورتش دو تا ابروی سیاه پرپشت بود که از پیشانی تا روی چشم هایش را پوشانده بود. دماغش هم عین دستگیره قابلمه بود. گفتم: "آقا جان، ابلیس چیه؟ تو کارت را بکن پولت را بگیر. چی کار به این کارها داری؟" ابروهایش بالا رفت و دو تا نقطه سیاه زل زد توی چشم هایم. تازه آن موقع بود که فهمیدم یارو چشم هم دارد. انگار خیلی عصبانی شد و بیلش را گذاشت روی دوشش و راه افتاد.

نمی دانم چرا همه لال شده بودند. هیچ کس پا جلو نگذاشت. انگار همه مسلمانی یادشان رفته بود. یکی نگفت این زن یکه و تنها چه قدر به این مردک التماس کند.

دویدم دنبالش. عین جن راه می رفت. تا رسیدم بهش و خواستم بیلش را بگیرم، پایم گیر کرد به یک سنگ قبر و افتادم زمین. می بینی زن چه به روز من آوردی! یارو برگشت و گفت: "بیخود التماس نکن آبجی. این کار ما نیست." گفتم: "آخر برادر من، پیرزن بیچاره مجنون بوده. یک چیزی خواسته. قاتل هم که بود به خواستش عمل می کردند. شما بزرگواری کن. طوری نشده حالا. یک کم لب هایش سرخ شده. آن هم پای خودش. به من و شما چه مربوط؟"

کلاه کاموایی اش را از سرش درآورد و عرق سر و صورتش را پاک کرد. تکیه داد به بیلش و ریش دراز جوگندمی اش را خاراند: "چه طور مربوط نیست؟ ما که مجنون نیستیم، آبجی. می فهمیم این کار معصیت است." نمی دانم قبر کدام بخت برگشته ای بود که رویش نشسته بودم. و گفتم: "مردم معطلند. توی این ظل آفتاب هلاک شدند. خوب نیست. من و شما را که توی قبرش نمی گذارند. خدا از برادری کمت نکند. من هم از خجالتت درمی آیم." کلاهدش را سر کرد و بیل را برداشت: "قبول. اما تلقینش باطل است. از ما گفتن."

خاک را که رویت می ریخت، دولا شدم توی قبر. خیلی جوان تر شده بودی انگار.

گفتی: "خواهری کن و این کار را بکن." ملافه را کشیدم تا زیر چانه ات. موهای سفیدت را از توی صورتت کنار زد. گفتم: "زود خوب می شوی و برمی گردی خانه." دستم را گرفتی: "قول بده."

پرستار سوزن را فرو کرد توی رگت که مثل یک مار آبی رنگ دور دستت پیچیده بود. سرنگ را انداخت توی سطل. درجه را از دهانت درآورد و جلوی نور گرفت و گفت: "ای بابا پیرزن بیچاره را اذیت نکنید. مگر چه می خواهد؟" دخترک که نمی دانست من بدبخت چه گیری کرده ام.

خودت خواستی. اگر امشب تا روز صد هزار سال لگد به گور زدی تقصیر خودت است. نمی دانی چه بدبختی ای کشیدم. تا جریان را به مرده شور حالی کنم. ماتیک را که از لای هزاری درآورد طوری نگاهم کرد که انگار جذام دارم. درش را باز کرد و بیچاندش. بعد خال گوشتی گوشه لبش را که اندازه یک فندق بود خاراند و گفت: "این دیگر واسه چیه؟" بیچاره فکر کرد آورده ام برای خودش. بویش کرد و گفت: "قشنگه. اما خیلی سرخه. آقامون زیاد خوشش نمی آید." گفتم: "خودش رنگش را انتخاب کرده." به تخت مرده شور خانه اشاره کرد: "خودش که با اجازه ات مرخصه." چادرم را زیر بغل زدم و گفتم: "حالا نه. قبل از مردنش." ماجرا را که برایش تعریف کردم، شانه های استخوانی اش را بالا انداخت و گفت: "نوچ. گناهه خانم جان. مگر چی گیر ما می آید؟" از بوی سدر و کافور و هزار کوفت و زهرمار داشت حالم به هم می خورد. با گوشه چادر عرق پیشانی ام را پاک کردم. یک مشت اسکناس چپاندم توی جیب ژاکتش. دست کشید به جیبش و با چشم اشاره کرد به همکارش: "اون یارو را چی کار کنیم؟" نشستم روی سکوی گوشه مرده شور خانه و دست روی سرم گذاشتم: "قربانت یک کاریش بکن." با چه بامبولی قبول کرد یواشکی این کار را بکند. بعد هم ماتیک مال خودش.

خدا خیرت بدهد. آخر این هم شد وصیت. توی این دنیا که نتوانستی خودت را واسه مردها درست کنی. حالا لابد با این بزک دوزک فکر می کنی غلمان ها که صد تا حوری و پری مثل ماه دور و برشان است می آیند استقبال و دلشان را می بری. امان از دست تو.

حالا باز اگر صورتی ای، قهوه ای ای، یک رنگ ملایم تری بود یک چیزی. اما مثل بچه های لجباز گفتم: "فقط سرخ، عین آن خانم پلیسه توی سریال."

حالا هر طور بود من به وصیت عمل کردم. اما راستش من اگر بخواهم این کار را بکنم، ماتیک نارنجی می گیرم، فقط نارنجی.

مرده ها هم حوصله ندارند

قبرستان حسابی تاریک بود. صدای باد پر از وهم بود.

ازش پرسیدم: "تو که مردی! بگو ببینم آدم برای مردن دلیل می خواد یا بهانه؟"

نگاه بدی بهم کرد. از آن نگاههای پر معنی. با اخم پرسید: "سیگار داری؟"

گفتم: "نه!"

گفت: "پس فکر کردی اگه سوالهای بیجا و یا حرفهای گنده بزنی خیلی باحالی؟"

گفتم: "نه. ولی این موضوع گزارشم تو هفته نامه است. می دونید! من باید خودم رو معرفی میکردم. من خبرنگار یا بهتر بگم

مقاله نویس تو یه هفته نامه رده دوم شهرم."

از غروب که از خانه راه افتاده بودم همه عزمم را جزم کرده بودم که یک مقاله جنجالی تهیه کنم. چیزی که بتوان با آن یک

هفته نامه درجه دوم یک شهر کوچک را مطرح کرد. توی شهر کوچک مادو هفته نامه هستند که با نفودی که دارند همیشه

روی مجله های دیگر فروش می روند. اما هفته نامه ای که در آن کار میکنم چندان خوش اقبال نیست. این بود که مدتها

فکر یک جنجال آزارم میداد. جنجالی که که یک مقاله نویس درجه دوم یک هفته نامه درجه دو در یک شهر درجه دوم را

مطرح کند. اما چه میتوانست باشد؟

کاغذهای روزنامه ها و هفته نامه ها پر بود از مصاحبه با دختران فراری، قاتلهای بی انگیزه، کارمندان رشوه خوار، روسپی های

شاعر مسلک و ... بنظر میرسید که ظرفیت آدمهای شهر بیش از این را پذیرا نبود. انگار که زنده ها هرچه در توان داشتند

همین بود که همه جا هم یافت میشد. این جرقه ای بود که مصاحبه با مردگان را به ذهنم انداخت. وقتی شخص مصاحبه

شونده جذاب باشد دیگر جذابیت موضوع مصاحبه فرعی جلوه میکند. مرده ها تنها کسانی هستند که زنده ها را به گریه می

اندازند. همیشه تاثیر شگرفی بر حیات ما داشته و دارند. اصلا وقتی بحث مصاحبه با مردگان باشد دیگر هر سوال کلیشه ای

هم می تواند یک نو آوری به حساب آید. چیزی مثل علت اصلی مرگ! واقعا این سوال اساسی برای همه جذاب است.

واقعا علت اصلی مرگ آدمی چیست؟ حقیقت باید چیزی جدا از داستانهای فلسفی، افسانه های مذهبی و یا حتی تخیلات

پزشکان باشد. البته سوالهای بزرگ معمولا بی جواب هستند. این را از سالهای دبیرستان فهمیده بودم. این را از شکسپیر یاد

گرفته بودم که یک نمایشنامه نوشت، همه درباره یک سوال اساسی، ولی حتی خودش هم از دادن جواب طفره رفت. این بی

جواب گذاشتن سوالها دیگر عرف شده بود.

در بین مرده ها یی که در قبرستان پرسه می زدند پیرمردی بود که با بقیه متفاوت بود. روی قبرش آرام و متفکر نشسته بود.

چهره آدمهای جدی را داشت که حرفهای جالبی می زنند و از پرحرفی شان کسی خسته نمی شود. دیگران لقمه های دندان

گیری بنظر نمی رسیدند. من هم وقتی برای تلف کردن نداشتم. شاید دو ساعتی تا صبح مانده بود.

گفتم: "حتما باید یه چیزی باشه که ما نمی دونیم؟؟؟ ها!!!"

سعی میکردم غیر مستقیم گیرش بی اندازم. بنظر می رسید که از آن مرده های سرسخت باشد. از آنها که ترجیح می دهند مرموز و ناشناخته بمانند و در پاسخ همه سوالها نگاه و لبخند تحویل آدم بدهند.

گفت: "اگه سیگار نداری بین خود وقت منو تلف نکن!"

از یکی از قبرها سرو صدایی بلند بود. گفتم: "چه خبره؟"

گفت: "استاده! امشب دلگیر میزنه!!"

رو به قبر کرد و بلند گفت: "استاد بابا یه کم ماهور بزن! آخه چقدر شور؟"

استاد بی توجه سه تار میزد و انگار که صدایی نشنیده است. چند قبر آنطرفتر پیر مردی کنار قبری نشسته بود. پاهایش را کرده بود داخل قبر. درست مثل بچه هایی که لب استخر می نشینند ولی جرات پریدن در آب را در خود نمی بینند. وقتی متوجه نگاه من شد سری تکان داد و من هم متقابلا سر تکان دادم.

از دور پرسید: "آقا شما سیگار داری؟"

اینجا چه خبر بود؟ چرا همه از آدم سیگار می خواستند؟ نکند این قبرستان تیمارستان شهر بود. یک بار که برای یک مقاله درباره روانشناسی، که بالاخره خودش هم دیوانه شده بود و اتفاقا در همان تیمارستان محل کارش بستری شده بود، به تنها تیمارستان شهر رفته بودم همه از دم در تا خروجی آخر از آدم سیگار میخواستند. وسوسه شدم از پیر مرد اولی بپرسم ولی ترسیدم بهش بر بخورد و تمام تلاش یک ساعته ام به هدر برود. بطرز عجیبی حس میکردم که هم او سوژه من است و باید بیشتر انرژی ام را روی او متمرکز کنم. از آن آدمهایی، البته از نوع مرده!، بنظر می رسید که حرف برای گفتن دارند ولی باید قلقلشان را پیدا کرد. پیرمرد دومی انگار جواب سوالش را می دانست که منتظر نشد و شروع کرد با خودش غرولند کردن. در همین حین ناگهان جوانی که بنظر تازه مرده بود، این را از تازگی کفن اش حدس زدم، از کنار ما گذشت. نگاه عجیبی به من کرد. بنظر هنوز گیج از مردن بود و محو محیط جدید. انگار هنوز باور نداشت! با او همذات پنداری غریبی میکردم. به سن و سال من بود و ممکن بود من الان بجای او باشم. به همین سادگی!

پیرمرد دومی جلو آمد و سلام کرد. گفتم که سیگار ندارم و معذرت خواهی کردم.

گفت: "راستش من سیگاری نیستم."

گفتم: "پس چرا از من سیگار میخواستید؟"

گفت: "سیگاری نیستم ولی دود سیگار را دوست دارم. همه اش میره بالا! هر جا سیگار رو قایم کنی باز دوده میره بالا. هر کاریش کنی میره بالا. مثل گنجشکها، مثل ابرها... باعث میشه یادم نیافته کجام!"

این را گفت و دوباره ساکت شد. مرده جالبی بنظر نمیرسید. من هم اصلا حوصله کشف یک شاعر گمنام مرده را نداشتم. نه! امشب وقت خوبی برای این کار نبود. اما پیرمرد اولی اصلا دم به تله نمی داد. سعی کردم سر صحبت را دوباره باز کنم.

پرسیدم: "چیزی تو زندگیتون هست که فکر کنید بتونه کمکم کنه؟ حادثه یا اتفاق خاصی که برای دیگران دونستنش جالب باشه!"

گفت: "دنیا پر از اتفاقه. دونستنش هم برای همه جالبه! چی باعث میشه مال من از بقیه جذاب تر باشه که مردم زنده ها رو ول کنن و بیان بچسبن به من؟؟"

گفتم: "همین مرده بودن شما! خاصیتی که همه آدمها اونو ندارن!!"

گفت: "تو اینجوری فکر میکنی؟؟"

بلند شد و رفت کنار قبر استاد نشست. شاید بهش برخورد. استاد هم سازش را کوک کرده بود و زده بود زیر آواز. آهنگ به گوشم آشنا بود اما بیشتر کلماتش برایم قابل فهم نبود. انگار به زبانی می خواند که کسی بین خواب و بیداری صحبت میکند. شاید قبلا این کلمات را شنیده بودم. شاید جایی در بچگی، شاید قبل از شکل گرفتن حافظه ام، شاید در یکی از مردن های قبلی ام! کلمات بیشتر به صدا می مانستند تا کلمه. صداهایی که بدون استفاده از معانی قراردادی کلام تو را به مفهوم رهنمون می شوند.

گیج شده بودم. ساعتها بود نشسته بودم و هنوز به اندازه یک پاراگراف مطلب نداشتم. مشغول فکر بودم که جوان دوباره سراسیمه رسیدو از کنارم گذشت. ولی هنوز چند قدم نرفته برگشت و پرسید:

"شما هم تازه اومدید؟" حرفش را قطع کردم: "نه! من هنوز زنده ام!"

گفت: "آها!" سرش را برگرداند و ولی ناگهان دستم را قاپید. یکهو دچار ترس مرموزی شدم. این اولین باری بود که می ترسیدم. محیط کلا ترسناک بود اما من هیچگاه به آن فکر نکرده بودم. شاید ترس من از این بود که ناگهان میفهمیدم که من هم مثل او مرده ام و این داستان هفته نامه توهمات مردگان است.

گفت: "با من بیا!" رفتم. چاره ای نبود. جای بحث و منطق و توجیه نبود. زمان میگذشت و من هنوز دست خالی بودم. سوژه مورد نظرم هم که بی تفاوت و بی علاقه نشان میداد. نباید هیچ شانسی را از دست میدادم. جوان مرا پشت قبرستان

برد. پشت یک درخت عظیم الجثه یک اتوبوس اسقاطی پارک شده بود. چند قدمی اتوبوس نشست. من هم به طبع او نشستم. چند لحظه سکوت برایم قرنها گذشت. این بار سکوت را من شکستم: "چه چیز این اتوبوس تورو جلب میکنه؟ نکنه تو سوار این اتوبوس..."

حرفم را قطع کرد: "نه ربطی به مرگ من نداره. ولی از قبر من همیشه دیده میشه! یه جورایی حس میکنم اونهم همیشه به من زل زده!"

من سعی میکردم قصدش را حدس بزنم. تقریباً محال بود. بنظر نمی رسید مرده ها به قصد خاصی حرف بزنند. چیزی در حرف این مرده ها بود که رنگ شعر داشت. بی تکلف بود و بوی دلتنگی می داد. شاید دلتنگی برای زندگی، یا شاید بوی غربت مرگ! آنها مثل ما برای مقصود خاصی حرف نمی زدند. حرفشان منطق دیگری داشت که با منطق قراردادی ما از سخن گفتن فرسنگها فاصله داشت.

ادامه داد: "می دونی؟ این اتوبوس هیچ جا نمیره! از اون اتوبوسها نیست که از جایی هم اومده باشه! این اتوبوس هم موندنی شده! ببین پاهاش شکسته! (راست میگفت، چرخهایش پنجر بود) بازوهاش هم زخمی اند! (راست میگفت، گلگیرهاش زنگ زده بود) ببین نگاه تو چشمم مرده ولی هنوز می بینه! (انگار چراغهای جلوش شکسته بود)... این اتوبوس آفتاب دیده... بارون دیده... برف دیده... نسیم دیده... طوفان دیده... اما دیگه رفتن رو چاره کار نمی دونه! دیگه رفتنی نیست. رفتن هاش رو کرده! موندن هاش مونده!"

بعد هم کز کرد و ساکت شد. به اتوبوس خیره شد و درخت کنارش و شاید به ماه که از لابلای شاخه های درخت با پررویی تمام فالگوشی میکرد. چیزی برای گفتن نداشتم. حتی رمق بلند شدن نداشتم. به اندازه کافی از صحبت های مردگان گیج شده بودم. این بار نوبت جغد بود که سکوت شکن باشد. پوزخندی زدم تا از سنگینی جو بکاهم. پرسید که برای چه در آن شب زیبای پاییزی و هوای دلنشین یاد مردگان افتاده ام. داستان را برایش تعریف کردم. قصه غم نان و سودای شلیک شدن به بالای جامعه!

گفت: "چرا از این جغد نمی نویسی؟ اون هم داره حرف میزنه. البته به زبانی دیگه!"

گفتم: "روزنامه ها پر شده از حرف جغدها و اشعار کلاغها!! گوش مردم از اینها پره! حدیثی تازه باید!"

گفت: "می تونی یه لطفی کنی؟"

گفتم: "حتماً!"

گفت: "برای خودم نیست. اینجا مردی هست که می‌خواهد برای خانواده اش یه یادداشت بفرسته. ولی خوب میدونی که ماها هیچکدوم نمی‌تونیم بهش کمک کنیم!"

گفتم: "چرا که نه!؟"

با هم رفتیم. قبر طرف خیلی دور نبود. در زد. صاحب قبر اخمو و بی‌حوصله در را باز کرد. جوان مرا معرفی کرد و گفت که قادرم به او کمک کنم. من هم با علامت سر تایید کردم. اخمش باز شد و گفت: "البته نامه مفصلی نیست و بیشتر مثل یه پیغامه! البته لطف بزرگی میکنید. آدرس هم پشتش نوشته است"

گفتم: "وظیفه امه! خواهش می‌کنم!"

نامه را گرفتم. مثل یک برگ کاهی بود که از یک روزنامه نم‌کشیده ته انبار کنده باشند. با اینکه بی‌وجدانی بود ولی به خاطر کارم مجبور شدم که بخوانم. خط زیبایی بود که با مرکبی ویا مایعی قرمز رنگ نگاشته شده بود.

"عزیزان من!"

زندگی در کنار شما بسیار لذت بخش بود! اما وقتی امروز صبح دست راستم ادعا کرد که خودکشی بی‌درد است و پر از رنگهای تازه، نخواستم و حوصله نداشتم که یکبار دیگر بحث راه بیاندازم!

وقتی هم که رگ دست چپم را زد، دیگر چشم‌هایم را بستم و به جهش خون و درد مختصرش فکر نکردم.

لطفا در مورد علتش هم چیزی نپرسید که نوشتن چهل و دو سال زندگی کار آسانی نیست. سعی میکنم در اولین فرصت به شما سر بزنم.

دوستدار شما پدر!"

در مسیر برگشت به قبر اولی جوان بدون گفتن کلامی از من جدا شد و به گشت شبانه اش برگشت.

استاد دیگر نمی‌نواخت. دو پیرمرد هم پشت به هم نشسته بودند و سکوت را قسمت می‌کردند. هر دو به دوردست خیره شده بودند و شاید به خاطرات فکر می‌کردند. مسلما مرا محرم نمی‌بینند که درددل بگشایند. کنار پیرمرد اول نشستیم. این بار هیچ نگفتم. چند دقیقه ای ساکت نشستیم و با شاخ شکسته ای که روی زمین بود بر سطح خاک نقش کشیدم. روشم این بار گویا اثر کرد.

گفت: "اون رودخونه رو می‌بینی؟"

انگشت اشاره اش را دنبال کردم. رود خیلی باریکی شاید بعرض ۳ متر از پشت قبرستان می‌گذشت.

گفتم: "آره!"

گفت: "عرض این رود خونه ۵ متر هم نیست! ولی حال که نشستی غافلگیر نشو اگه یکهو دیدی کشتی نوح داره از جلوت رد میشه! اگه دیدی دو تا پلنگ دارن از رو سکان کشتی برات دست تکون میدن تعجب نکن! لبخند بزن! وانمود کن که خونسردی! انگار نه انگار! بذار همه بدونن که تو هم منتظری تاریخ حوادث گذشته اش رو بالا بیاره! این کار همیشگی تاریخه!!! " نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. گفتم: "از این دنیا هرچی بگین بر میادا! زندگی هزار و یک رنگ داره! " گفت: " زندگی هزار رنگ نیست! ده رنگه که صد بار تکرار میشه! ریاضی که بلدی؟ ایشالله؟!!"

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: "همه چیز قبلا اتفاق افتاده و حالا تو اومدی و از من می پرسی که برای من چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟ این اتفاق همونه که برای تو. . . برای اون افتاده!" به پیرمرد اشاره میکند و پیرمرد هم به علامت تایید سری تکان میدهد. " فقط باید یادت بیاد کجا و کی! خر همون خره! اما هر دفعه با یک پالون جدید!"

فقط خسته بودم. نمی توانستم خوب تمرکز کنم. اصلا گمان نمی بردم که مرده ها اینقدر انرژی از من بگیرند. این خاصیت را مخصوص زنده ها می دانستم. حدس میزدم حداکثر چند تا خاطره از گذشته شان را با من قسمت کنند و غم نوستالژیک آنها صفحه های مرا پر کند. چیزی مثل رفتار پیرهایی که دیده بودم. ولی انگار آنها هم مشکلات خاص خودشان را داشتند. انگار آنها هم مشغله های ذهنی دیگری داشتند که هرچند برایم قابل درک نبودند اما بازتابشان بر مرده ها از آنها رفتار مشابهی با خود ما بروز می داد.

گفتم: "اگه قرار باشه با زنده ها حرف بزنی چی بهشون می گید؟"

گفت: "نمی دونم! چیزی که عملی نیست رو بهش فکر نمی کنم. اصلا حوصله اش رو ندارم. چرا من باید حوصله داشته باشم؟؟ شما زنده ها هر وقت بخواهید از جوابی طفره برید مگه نمی گید حوصله ندارم؟؟!!"

فرض کن من هم حوصله ندارم. چرا می خواهی این حق رو از من سلب کنی؟؟ باز می خواهی حرف جمع کنی رو حرفهای دیگه؟ بشر تو این هفت هشت ده هزار سالی که اومده قد ده میلیون سال حرف زده! اگه قرار بود با حرف دنیا تکونی بخوره تا حالا خورده بود!! "

احساس بدی بهم دست داد. حس میکردم که زیادی پایی اش شده ام. و قتی کسی خودش شروع به صحبت می کند یعنی نسبت به سوال شدن حساسیت دارد نه جواب دادن! سرم را پایین انداختم ولی پیرمرد خودش ادامه داد:

"یک روز یکی ازم پرسید چرا زنده ای؟ چرا زندگی می کنی؟ من هم جوابی نداشتم. گفتم حوصله فلسفه بافی ندارم. از این دلیل گرایی و دلیل خواهی حالم بهم می خوره! حالا هم که مرده ام یکی اومده میگه چرا مردی!! دلیلت چیه؟ انگار این سوالهای مردم تمومی نداره!"

دستی به موهایش کشید و بالای ابروانش را خاراند. من صم و بکم نشسته بودم. ول کن نبود:

"اصلا می دونی؟ خودت چرا زنده ای؟ اگه تو جواب منو دادی چشم!!! من هم یک صفحه جواب برات می نویسم!"

جا خوردم. حال بازپرسی را داشتم که متهم به قتل شروع به بازپرسی از او کند. پیرمرد دومی پوزخندی زد، انگار که دلش خنک شده باشد. انگار بی توجهی من به او کینه ای در دلش ایجاد کرده باشد.

هوا دیگر به تاریکی گذشته نبود. رگه های صبح سیاهی آسمان را خط خطی می کرد. من چیز دندان گیری پیدا نکرده بودم. در خود نمی دیدم که یک شب دیگر این کار را ادامه دهم. من در جایگاهی نبودم که مرده ها را سوال پیچ کنم. اگر از زنده ها نمی شد سوال کرد نباید تلافی را سر مرده ها، آنهم بخاطر بی آزار بودنشان، در می آوردم. پیرمرد ساکت شده بود. انگار صدای پمپاژ قلبش را می شنیدم. از پشت سر صدای بگو مگو می آمد. برگشتم و جوان را دیدم که دنبال دختری راه می رود. دختر خیلی عصبانی بود و هر دو قدمی که بر میداشت بر میگشت و با جوان جرو بحث میکرد. جوان هم حالت عشاق مظلوم را بنخود گرفته بود. صحنه چندانش آوری بود. پیرمرد دومی که به همه پوزخند میزد یکی هم نثار آن دو کرد. پیرمرد اولی اما بی توجه به همه به آب خیره شده بود. صدای پمپاژ قلبش بلند تر شد. انگار دو بلندگوی بزرگ دو طرف گوشم یکپارچه آن ریتم تکراری و مرموز را می نواختند. تکانی خورد و گفت: " وقتشه!! "

سطح آب رودخانه را موجهای ریزی پوشاندند. هر موج طوری می لغزید انگار که برای موجهای کناری خبر بزرگی داشت. ناگهان صدای سهمگینی بلند شد و از میان رود کوچک کشتی چوبی عظیم و قدیمی پدیدار شد. ابعاد کشتی بسیار بزرگتر از عرض رودخانه بود اما همچنان بنظر می رسید آب دورش را فرا گرفته است. کشتی به کندی حرکت می کرد و پیرمردی سکان به دست داشت که باد با موهای بلند سفیدش بازی میکرد. پیرمرد دستی برایش تکان داد. او هم سری تکان داد. از خیل حیوانات متنوعی که روی سطح کشتی بودند پلنگی به من خیره شده بود. زرافه ای هم رویش را برگردانده بود. تمام سعی ام را کردم که چشمهایم را باز نگه دارم ولی بی فایده بود. انگار کسی با انگشتش تخم چشمهایم را فشار می داد. هیچ نمی دیدم. این باید چند لحظه ای طول کشیده باشد. وقتی بعلت نامعلومی دوباره توانستم چشمهایم را باز کنم همه چیز

بحالت عادی برگشته بود. پیرمرد اولی لبخند پنهانی پشت صورتش داشت و پیرمرد دومی روی بازوی چپش خواب رفته بود. شاید هم مرده بود! تلاشم برای گفتن حرفی حتی خداحافظی بی حاصل بود.

برای آخرین بار سعی کردم بر اندازش کنم. نسیم نامرئی موهای تنکش را نوازش می داد. از جوان خبری نبود. گویا قبرستان به آرامش صبح خوش آمد می گفت. من بودم و قلمی و کاغذی که سفیدی مطلق جایی برای سیاه کردنش باقی نگذاشته بود. چند دقیقه طول کشید تا نیروییم را جمع کردم و بلند شدم.

مثل لاله‌های مادر زاد بیصدا بودم. بسمت در قبرستان راه افتادم.

بیاد روزنامه افتادم و غرولند بی انتهای سردییر وقتی که سر ناهار بلند حرف میزد و ساندویچش را گاز میزد.

نزدیک در قبرستان که رسیدم دوباره صدای استاد بلند شده بود. این بار کلامش برایم نامفهوم نبود. یکی از ترانه های داریوش رفیعی را می خواند:

"زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم"

من هم با او زمزمه میکردم و بسوی خانه قدم بر می داشتم. به تاریخ و داستانهایش که متنوع بنظر می رسیدندو به پیرمردی که معتقد بود حتی تنوعی در کار نیست فکر میکردم. به سوژه های دیگر فکر میکردم قاتل بی انگیزه بدک هم نبود. شاید هم روسپی شاعر صفت!!

واقعا شب عجیبی بود. صدای باد پر از وهم بود.

همیشه همین طور است

اواخر زمستان سه سال پیش، من با امیر خان، صاحب رستوران باخ واقع در خیابان کانت، قرارداد یک ساله ای بستم و در آنجا شروع به کار کردم. جدا از مناسبات کاری، ما با هم دوست هم بودیم. اوایل بد نبود، هم فال بود و هم تماشا. یک وردست هم داشتیم، جوانی بود بیست و هفت ساله، زرنگ و دوست داشتنی. کارهای سنگین را او انجام می داد، مثلاً کیسه ی بیست کیلویی پیاز و سیب زمینی و سایر اجناس سنگین را به زیر زمین می برد، روزانه بیشتر از بیست بار این ده پله را پایین می رفت و جنس و وسایل مورد نیاز آشپزخانه را بالا می آورد. من و او بعد از مدت کوتاهی با هم دوست شدیم. روز به روز چون هوا گرم می شد مشتری ها بیشتر می شدند.

آشپزخانه کوچک نبود. یک کوره دو طبقه داشت که از صبح روشن می شد و تقریباً چهارصد درجه حرارت داشت. طرف دیگر هم یک گاز شش شعله قرار داشت که همیشه مورد استفاده بود، و کنارش یک سرخ کن برقی قرار داشت که روزانه ده ها

بار روشن می شد. بعضی بعد از ظهرها فکر می کردم از بس که گناه کرده ام دارم در آتش جهنم می سوزم. هر به چندی نیز برای اینکه عصبانی نشوم و نبرم به خودم تلقین می کردم که این هم یک نوع مبارزه است. این هم یک نوع مبارزه است. وقتی جانم به لب می رسید و دیگر رمقی نداشتم، وردستم آشپزخانه را تمیز کرده بود و من هم آماده ی رفتن بودم. امیرخان از آنجا که کارهای دیگری هم می کرد، بیشتر روزها در رستوران نبود. اما بعد از ظهرها تا دیر وقت شب در رستوران می ماند. از هر چیزی ایراد می گرفت، و دوست داشت وقتی داد و بیداد می کند طرف جوابش را بدهد، آنوقت فوری جوش می آورد، اما زود ساکت می شد. من معمولاً سعی می کردم اصلاً جواب ندهم، و این بیشتر عصبانی اش می کرد. به مادر و خواهر خودش فحش می داد و اگر بشقابی دم دستش بود به زمین می کوبید و آخرش هم فریاد می زد: "مگر من فلان فلان شده سوسیال آمتم."

گاهی فکر می کردم چه اتفاقی مگر رخ داده که باید اعصاب ما در آن گرمای جهنم خراب شود؟ اصلاً اتفاقی نیفتاده بود، فقط یک مشتری سؤال کرده بود که چند دقیقه دیگر باید برای غذا صبر کنم. و خانم گارسون او را از این مطلب با خبر ساخته بود. روزی نبود که با او ماجرای، بگو مگو یی اتفاق نیفتد؛ به ویژه در رابطه با آشپزخانه.

گاهی فکر می کردم چه اتفاقی مگر رخ داده که باید اعصاب ما در آن گرمای جهنم خراب شود؟ اصلاً اتفاقی نیفتاده بود، فقط یک مشتری سؤال کرده بود که چند دقیقه دیگر باید برای غذا صبر کنم. و خانم گارسون او را از این مطلب با خبر ساخته بود. روزی نبود که با او ماجرای، بگو مگو یی اتفاق نیفتد؛ به ویژه در رابطه با آشپزخانه.

یک روز که رستوران خلوت بود انگار مویش را آتش زده باشند، آنی سر رسید و یکراست به آشپزخانه آمد، جلو در آشپزخانه ایستاد، نگاهی کنجکاوانه به همه جای آشپزخانه انداخت، اما چیزی نیافت که بهانه ای برای اعتراضش باشد. من مشغول پاک کردن راسته ی خوک بودم، برای استیک. وردست بیچاره ام هم مشغول شستن ظرف های کثیف بود و تا او را دید، مثل ماشین شروع کرد به کار. او هنوز نگاه می کرد. ولی ما کار خودمان را می کردیم. یک مرتبه گفت: "آقا نادر چرا با دستکش کار می کنی؟ اگر یک وقت مأموری بیاید حتما ایراد خواهد گرفت!"

بدون اینکه سرم را از روی راسته ی روی میز بردارم با خودم گفتم: چه بگویم به این صاحب کار ایراد گیر دیوانه. کی این یک سال تمام می شود که من راحت شوم. آرام سر بلند کردم و بهش خیره شدم، گفتم: "جناب آقای امیرخان، مأمور چه کار به دستکش بنده دارد؟ آنهم یک لنگه دستکش!"

تا آن وقت جوابی چنان جدی از من نشنیده بود. یکبارہ در خود فرو ریخت. بعدها وردستم می گفت: "آقا نادر، از جواب شما جا خورد. مثل سگ ترسید."

امیرخان پس از جواب من لبخندی روی لبش نشست و گفت: "نمی ترسی وقتی که با گاز کار می کنی؟ اگر آتش بهش نزدیک بشود، به پوست دستت خواهد چسبید، آنوقت چه می کنی؟"

دیدم این یکی را درست می گوید و برای اولین بار حرفش به دلم نشست. از فردای آن روز دیگر از دستکش استفاده نکردم.

تا آن روز وردست من سؤال نکرده بود که چرا با یک لنگه دستکش کار می کنم، ولی وقتی امیرخان از آشپزخانه بیرون

رفت، گفت: "ببخشید، آقا نادر، مدتی است که می خواهم سؤال کنم چرا از یک لنگه دستکش استفاده می کنید؟"

بیش از پانزده سال است که بند آخر انگشت میانی دست چپ من بعضی وقت ها به خارش می افتد، آنقدر این خارش زیاد

می شود که دلم می خواهد انگشتم را از دستم جدا کنم. راستش را بگویم اشگم را در می آورد. صد بار بیشتر پیش دکتر

پوست رفته ام. فقط پماد، پماد، پماد. بهترینش، چهار پنج روز کارساز بوده. دوباره روز از نو، روزی از نو. گاهی در اثر خارش،

انگشتم پوست پوست می شود و بعد زخم.

سالهاست مصیبتی دارم که نپرس. اما خدا را شکر که فقط همان یک بند است و تا امروز اصلاً زیاد نشده است. سال پیش

هم نزد دکتر جدیدی رفتم و او انگشتم را در رابطه با همه چیز آزمایش کرد و گفت: "شما به گوجه فرنگی و آلومینیم

حساسیت دارید."

این هم یک بد شانسی دیگر. آشپز است و این دو قلم جنس. بیشتر ظروف آشپزخانه آلومینیمی است و گوجه فرنگی هم که

نقش اول را در اینجا بازی می کند.

فردای آن روز از داروخانه صدتا انگشتی پلاستیکی خریدم و آوردم به آشپزخانه. یک دستمال کاغذی را نصف می کردم، دو

سه بار دور انگشتم می پیچاندم و سرش را بر می گرداندم و انگشتی را رویش می کشیدم. خیلی راحتتر از دستکش بود.

خطری هم نداشت. اگر هم در اثر کار زیاد، پاره و یا کثیف می شد، فوری از یکی دیگر استفاده می کردم. و امیرخان

خوشحال بود که دیگر دستکشی در دست من نیست.

اواسط ماه یولی، یک هفته ای بود که درجه حرارت هوا از سی و سه پایین نمی آمد. بعد از کلی گفتگو، امیرخان راضی شده

بود که در خروجی آشپزخانه را به حیاط باز بکند. با این وجود، گرمای داخل آشپزخانه بیش از این حرف ها بود. هر روز

نزدیک ظهر تا ساعت سه و چهار، تمام صندلی ها پرمی شد. بعد، چند ساعتی مشتری های جدید می آمدند و نوشیدنی

سفارش می دادند. دوباره از ساعت شش و هفت، سرو کله ی دیگر مشتری ها پیدا می شد که بسا تا آخر شب می ماندند. زحمت تهیه ی بعضی از سالادها کمتر از غذا نبود. بعضی وقت ها چند بشقاب را روی میز کنار هم می چیدم و سالاد های جوړو واجور درست می کردم همزمان سه چهار تاوه هم روی اجاق داشتم که باید هر چند لحظه یکبار، هر کدامشان را بلند کرده و با یکی دوبار تکان دادن، غذای داخل تاوه را به بالا می انداختم تا پشت رو شوند و نسوزند. پیتزا و لازانیا هم داخل کوره داشتم و می بایست شش دانگ حواسم جمع باشد تا اتفاقی رخ نیفتد.

مثل ماشین کار می کردم؛ اما باکی نبود باید کار می کردم تا محتاج کمک های مالی دولت نباشم. با این وجود می گفت مگر من سوسیال آمتم. گاهی دلم برای وردستم می سوخت. پس از استفاده از هر ظرفی، فوری آن را باید می شست. ده ها بار به زیرزمین می رفت و از داخل فریزر بعضی غذا های منجمد شده را می آورد و یا چیز های دیگر.

یکی از روز های همان هفته ی شلوغ و گرم وقتی به سرکار آمدم شنیدم وردستم مریض شده و من دست تنها هستم. فوراً به امیرخان تلفن زدم، همین که خواستم مشکلم را با او در میان بگذارم، گفت: "می دانم"

"پس چرا کس دیگری را پیدا نکرده اید که کار کند؟"

"خودم می آیم و کمکت می کنم."

عصبانی شدم. می دانستم حرفش اعتباری ندارد. کمی داد و بیداد کردم و حرف هایی زد م که دلم نمی خواست گارسون بشنود. لباس هایم را عوض کردم و مشغول آماده کردن سالادها و خمیر پیتزا و اسپاگتی و سس سالاد شدم. این ها قسمتی از کار های وردستم بود که روزانه انجام می داد تا من بیایم. یک ساعتی کار کردم. امیرخان هنوز نیامده بود که گارسون اولین سفارش را آورد، و طرف چپ من به گیره ی دیوار آویخت. پرسیدم: "چی هست؟"

گفت: "سه تا سالاد."

ایستاد و دلسوزانه نگاهم کرد گفت: "اگر امروز شلوغ بشود که میشود، تنهایی چکار می کنی!؟"

از بس که عصبانی بودم به آلمانی جوابش را دادم: "ایش هابه نور سووای هنده."

گاهی هم که سر من شلوغ بود با صدای بلند می گفت سفارش تازه، و می آویخت.

سالاد ها تقریباً تمام شده بود. زنگ را زدم که بیاید و ببرد. وارد شد با سه سفارش. گفت: "نزدیک به پانزده نفر آمدند."

سالاد ها را برداشت و سریع خارج شد. هنوز خبری از امیرخان نبود یکی از سفارش ها سه پیتزا بود. دومی دو غذای با ماهی که یکی از آنها فقط نیم ساعت وقت می برد تا درست شود سفارش سوم دو غذا بود؛ یکی اسپاگتی و دیگری پاستا زالمون.

مثل سفارش قبلی که با ماهی بود باید روی گاز درست می شد. هنوز نگاهم روی سفارش ها چسبیده بود که یک سفارش دیگر به دنبال قطار آن ها اضافه شد. "لازانيا با ماهی لاکس." احتیاج به ماهی های جور و واجور داشتیم. خانم گارسون را صدا کردم با اینکه کلی نوشابه باید به بیرون سر میزها می برد، فوری آمد. گفتم: "برای چندتا از غذا ها ماهی می خواهیم. ونمی تونم به زیرزمین بروم." "چشم، الان می آورم."

دلیم می خواست الان صاحب رستوران می آمد و حسابم را باهاش تسویه می کردم. دیدم بهتر از هر کاری این است که دستمال را بردارم و عرق های صورت و گردنم را پاک کنم. سر و صورتم را خشک کردم. نگاهی به دستمال انداختم. گفتم: "لعنت به امیرخان دروغگو."

خانم گارسون سرآسیمه وارد شد پرسید: "چه اتفاقی افتاده." "اتفاقی نیفتاده!"

"آخه صدایتان تا آنور سالن می آمد."

با اینکه زیرپیراهنی به تن داشتیم از شدت گرما کلافه شده بودم.

سفارش ها را خوب نگاه کردم و شمردم. فکر کردم می توانم تمام غذا ها را با هم بیرون بدهم و آنوقت چند دقیقه استراحت بکنم و یک لیوان کوکا با یخ بنوشم. خیلی سریع پیتزاها را آماده کردم اما داخل کوره نگذاشتم تا بقیه هم آماده شوند. ظرف مخصوص لازانيا را آوردم و لازانيا که یخ اش باز شده بود، از درون میکرووله برداشتم. در ظرف قرار دادم. آنرا هم

کنار گذاشتم تا بعد ماهی لاکس را اضافه کرده و پنیر پیتزا رویش بریزم و توی کوره بگذارم. چهار تاوه روی گاز گذاشتم

ماهی ها را سرخ کردم. حالا باید پیتزاها توی کوره بروند. این کار را انجام دادم. پس از آن برگشتم و بشقاب ها را روی میز

کارم چیدم؛ سه تا برای پیتزا، دوتا برای غذا های با ماهی و دوتا برای اسپاگتی و پاستا زالمون. کمی بشقاب ها را تزیین

کردم. و برگشتم سر گاز. دو باره تاوه ها را با تکان دادن، زیر رو کردم. بعد از چند لحظه، چهار غذای گرانتر از بقیه در بشقاب ها آماده شدند. اما هر لحظه بدقولی امیرخان به باد می آوردم واز گرما و دود ماهی ها کلافه بودم.

دیگر به صاحب رستوران فکر نمی کردم. هزار جور فکر داشتیم. کمرم را درد گرفته بود. انگار زیر باران بودم و آب باران از

زیر موهایم آرام آرام به صورتم می ریخت. خانم گارسون سراسیمه وارد شد، و من یکهو از جا کنده شدم در حالیکه با دست

جلو دهان و بینی اش را گرفته بود با صدای بلند و هراسان می گفت: "آقا نادر چکار می کنی؟ حواستان کجاست؟ مگه نمی

بینی که دود همه ی رستوران را پر کرده؟ تو را به خدا پنجره ها را باز کنین! چطور متوجه نیستی؟ آشپزخانه و سالن پر دوده شده!"

با اینکه جلو دهانش را گرفته بود همینطور داد می زد. تازه من متوجه شدم که چشم هایم می سوزند، و نمی توانم درست نفس بکشم. من کجا بودم؟ من کجا نفس می کشیدم؟ سه پیتزای نازنین ذغال شده بود. دود از در و دیوار کوره بیرون می زد. فوراً پنجره ها را باز کردم و هواکش را روی درجه ی آخر گذاشتم.

یادم آمد وقتی غذا ها را درست می کردم بارها به کوره نگاه کرده بودم اما... کجا بودم؟ یادم آمد. اینجا نبودم. گوشی تلفن را برداشتم. برادرم با گریه گفت: " آخرین حرفی که بر لب های بابا خشکید اسم تو بود." (قلب من ایستاد.) گفت: " آنوقت قلب بابا ایستاد." زندگی تاریک است. چند سالیست خاموش است. تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم. صدای بغض آلود آشنا بود. گفت: " کی می آیی مامان مرد." و گفت: " فقط تورا می خواست." گفتم: " غربت تمام می شود و من می آیم " گفت: " کی؟"

خانم گارسون با ناراحتی بسیار غذا ها را برد.

بعد که دود از پنجره و در خروجی بیرون رفت و همسایه ها را آزار داد، فکر کردم یواش یواش سر و صدای مشتری های پیتزا در خواهد آمد. دست و دلم دیگر به کار نمی رفت. اصلاً حال کار کردن نداشتم. ولی چه کار می شد کرد باید اول خیلی سریع پیتزا ها و لازانیا را تمام می کردم. خانم گارسون وارد شد. خیلی ترسیده بود. می خواست همه ی ناراحتی ها را یک جوری از دل من بیرون بیاورد. لبخند قشنگ و کوچکی روی لبهاش گذاشت و به من هدیه کرد. گفت: " اون پانزده نفر فقط نوشیدنی سفارش دادند."

سرم را از روی خمیر پیتزا بلند کردم و یک لبخند زدم و او رفت. لاکس سرخ شده را روی لازانیا گذاردم و پنیر رویش ریختم و با پیتزاها دوباره توی کوره گذاشتم. به یاد لیوان کوکا با یخ افتادم. چند دقیقه ای گذشت زنگ را زدم. آمد و برد. دیگر سفارشی نیامد.

صورتهم را با دستمال خشک کردم و با خودم گفتم یک دستی به آشپزخانه می کشم و سپس نیم ساعنی استراحت می کنم. اول ظرف های کثیف را شستم. بعد میز کارم را تمیز کردم. پیشبندم را باز کردم که روی میز بگذارم و بروم داخل سالن بنشینم که ناگهان چشمم به انگشتم افتاد و انگشتی لاستیکی را ندیدم. نمی دانم چرا در آن لحظه به یاد ذبح گوسفند افتادم؛

لحظه ای که چاقو به خرخره ی او می رسد آخرین لحظه ی هستی اش را فریاد می کند. انگار من هم سوزش لبه ی کند چاقوی بد شانسی را رویگلوگاه خود حس کردم، که ناخودآگاه گفتم دیدی بیچاره شدم! نه، نه. غیر ممکن است. صد در صد همینجاست.

زمین را نگاه کردم. با عجله زانو زدم زیر میز را گشتم. باید قاطی آشغال های داخل سطل باشد سطل پر از آشغال را کف آشپزخانه خالی کردم. با دست همه چیز را از نظر گذراندم. کور شده بودم. هیچ خبری از انگشتی لاستیکی نبود. یکبار به یاد مادرم افتادم که هر وقت چیزی را در اطاق گم می کرد فوراً "اذا جاء نصراله و الفتح می خواند" و پس از کمی جستجو آن را پیدا می کرد. بعد لبخندی می زد و می گفت: "دیدی پیداش کردم!". و سه باری دعا را خواندم اما... خدایا مزد زحمت هایم را دادی! می خواهی آبروی مرا در این شهر ببری؟! نه، باید فکر کنم چه شده است! باید هر طور شده پیدایش کنم. تا بعد از پاستا زالمون دیدمش، آره، دیدمش، بعد، بعد وقتی که می خواستم پنجره را باز کنم، آره، بود. مغزم مثل کامپیوتر شروع به کار کرد. لحظه به لحظه جلو می آمدم تا... پیتزا ها را هم زدم و آنوقت هم دیدمش، درست است. کم کم گرمای بدنم بیشتر از گرمای آشپزخانه می شد. احساس می کردم حجم سرم خیلی بیشتر از گذشته شده و گردنم سنگینی سرم را نمی تواند تحمل کند. وقتی ماهی لازانیا را سرخ می کردم دیگر به خاطر ندارم، چرا به خاطر نمی آید، چرا؟ فکر کردم، فکر کردم. وای خدای من کمک کن. هیچ آشپزی چنین جنایتی تا به حال انجام نداده. دویدم به طرف سالن و خانم گارسون را صدا زدم و برگشتم. بعد از چند لحظه او به آشپزخانه آمد. خودم را جمع و جور کردم که متوجه حالم نشود. پرسیدم: "مریم خانم لطفاً می توانی بکویی لازانیا را برای کی بردی؟"

"چطور؟"

"می خواهم بدانم کی سفارش داده بوده؟"

سرش خیلی شلوغ بود، سریع و تند گفت: "همان پیرزنی که همیشه سفارش میدهد" و زود بیرون رفت.

خدایا چه کنم اگر آن را بخورد، اصلاً اگر آن را ببیند وحشت خواهد کرد. اگر مسموم شود، و بمیرد چه کنم؟! لابد همه اش را خورده شاید هنوز هم نه، باید کاری کرد. چکار کنم؟ باید کاری کنم. کنار انگشت سبابه ی دست راستم را آنچنان گاز گرفته بودم که جای دندان هایم باقی مانده بود. دور خودم می چرخیدم تا اینکه از در خروجی به حیاط ساختمان رفتم و از حیاط به

طرف در خروجی ی ساختمان، و به خیابان رسیدم، وارد پیاده رو شدم. لحظه ای ایستادم و طرف چپم را که شش هفت

متری با جلو رستوران فاصله داشت نگاه کردم. آخرین میز جلو رستوران یعنی اولین میز از طرف من، آن خانم پیر را دیدم

که نشسته. فوراً او را شناختم، ولی چیزی را درست نمی دیدم باید آن طرف خیابان و یا به میان ماشین های پارک شده مقابل خانه می رفتم تا شاید بتوانم بهتر ببینم، و معلوم بود که هنوز مشغول خوردن است. وقتی می دیدم که دستش را بالا می برد و به دهانش نزدیک می کند قلبم می خواست از سینه ام، از میان دنده هایم با فشار بیرون بیاید. باز دست به دامان خدا شدم و التماس کردم و با خودم گفتم اگر به چنگالش گیر کند و آن را در مقابل چشمانش بگیرد حتماً از ترس فریاد خواهد زد. نه، نه، اگر سر و کله ی پلیس... خدایا نگذار به اینجا ها کشیده شود. اگر رستوران را ببندند و روزنامه ها... میان دو ماشین قرار گرفته بودم و می توانستم دست راستش را ببینم. روی پنجه هایم بلند شدم و توانستم داخل ظرف لازانیا را درست ببینم هنوز نصف آن در ظرف بود کاشکی می توانستم بگویم نخورید، خواهش می کنم نخورید. یک چنگال دیگر از غذا برداشت و به دهانش گذاشت. اگر بروم جلو و بگویم بقیه را نخورید آنوقت چطور می شود؟ پنجه های پایم خسته شد. چنگال بعد را بالا برد. ای خدا، چطور او انگشتی لاستیکی با نصف کلینکس را نمی بیند؟ یک چنگال دیگر. با هر چنگالی که به دهانش نزدیک می کرد مصیبت من چند برابر می شد. به صاحب رستوران فکر می کردم، که فردا رستورانش با چه فضاحتی بسته خواهد شد. سرنوشت آشپزی که انگشتی ی لاستیکی و کاغذ به خورد مشتری داده چه خواهد شد؟ یک چنگال دیگر. بیشتر روی پنجه ام بلند شدم و هر طور بود داخل ظرف را از دور دیدم دیگر چیزی نمانده بود. با خودم فکر کردم به آشپزخانه بر نگردم و... راستش نمی دانستم به درستی چه باید بکنم. راهرو را پشت سر گذاشته بودم و داخل حیاط، مقابل در خروجی ی آشپزخانه ایستاده بودم. پاهایم راه دیگری را نشانم می دادند. باید تصمیم بگیرم. زمان کوتاه است. وقت نیست. باید فرار کنم. اصلاً از این شهر باید بروم. تنها راهی که مقابل رویم وجود دارد همین است. پیرزن هشتاد ساله ای که مسموم شود نود و نه در صد می میرد. پیرزن مرد. خدای من. باید از این شهر فرار کنم، میروم به فرانسه.

ناگاه صدای خانم گارسون را شنیدم: "آقا نادر، آقا نادر!"

وقتی مرا بدان حال دید با تعجب پرسید: "کجا بودید؟ وای خدا مرگم بده، چرا اینطوری شده اید، چرا رنگتان پریده؟"

نمی دانست چرا من در حال مردن هستم، با چشمانی باز و متعجب مرا نگاه می کرد. گفتم: "با من بودی؟"

گفت: "آره، آن پیرزن که لازانیا سفارش داده بود جلو پیشخوان ایستاده می خواهد با شما صحبت کند."

"پیره زنه!؟"

"بله."

"با من؟"

"آره، خواهش کرده." و بعد با نگرانی خیره ام شد: "حالتان خوب نیست؟"

پا هایم متعلق به من نبودند، اما آن دو پای بیچاره آرام آرام جلو می رفتند تا پیچ آشپزخانه را طی کنند و مرا به پشت پیشخوان برسانند. چشم هایم هم، چشم های من نبودند، اما آن پیرزن را می دیدم که جلو پیشخوان ایستاده است. پاهایم همچو دو مأموری که متهم را به قاضی می برند مرا کشان کشان در برابر پیر زن قرار دادند. چند لحظه ای گذشت ولی انگار چند سالی بود که مقابل پیر زن ایستاده بودم. دلم می خواست هر بلایی سرم می آید، همان لحظه بیاید و همه چیز تمام شود. بعد من از خواب بپریم و فکر کنم که چه کابوس وحشتناکی بود. دستی به گونه ام کشیدم. دیدم، بیدارم. سلام کردم. او لبخند مهربانی بر لب داشت. دستش را به سوی من دراز کرده بود و هنوز لبخند می زد. احساس کردم می خواهد با من دست بدهد من هم دستم را با تمام توانی که داشتم به سوی او دراز کردم. دستم را گرفت. احساس کردم چیزی را در میان دست من گذارد.

فکر می کردم انگشتی لاستیکی را با دستمال کاغذی در دستم می گذارد. چقدر شرمنده بودم.

گفت: "به خاطر اینکه از هر روز خوشمزه تر بود. امروز سُس دیگری داشت. این پول نوشابه برای شماست." و آنوقت اسکناس را توی دستم جا داد.

خانم گارسون شنید و با خوشحالی خندید و گفت: "آقا نادر باید این سُس را یادم بدهید."

دود سر شب!

سرویس کارخانه می ایستد، مینی بوسی پر از آدم های خسته. پیرزنی که سر کوچه دم در نشسته به آن ها نگاه می کند. آپارتمان های شکل هم در دو سوی کوچه ردیف شده اند، همه چهارطبقه اند. پیرزن می داند که دختری با مانتو و شلوار مشکی، مقنعه ی مشکی، پیاده خواهد شد، با کیفی سنگین، دختر را نگاه می کند. دختر از جلوی او بی توجه رد می شود و چند آپارتمان جلوتر در را با کلید باز می کند. از پله ها پایین می رود.

زن پنجاه ساله ای در اتاق زیرزمین را باز می کند، دختر سلام می کند، زن به او می گوید مقنعات را در راه پله در نیاور، و توی چشم های دختر نگاه می کند، می پرسد دعوا کردی باز؟ دختر توی آینه نگاه می کند، می گوید نه! امروز اصلا حرف نزدم. زن می گوید آره مادر، حرف نزدن به تر است.

عاطفه، زن تازه عروس طبقه‌ی دوم، با حرص دختر را نگاه می‌کند که دارد بدون روسری از پله‌ها بالا می‌رود. دختر سلام می‌کند، عاطفه جواب نمی‌دهد، و به دامن و بلوز ساده‌ی دختر طوری نگاه می‌کند که انگار لباس شب کسی را برانداز می‌کند. دختر از پله‌ها بالا می‌رود، کلید در پشت‌بام را از لب دیوار برمی‌دارد، در را باز می‌کند.

حالا ما سایه را می‌بینیم که لب پشت‌بام ایستاده، باد ملایمی می‌آید، سایه دلش می‌خواهد از آن پشت‌بام آخری به دره و غروب نگاه کند. پشت‌بام بغلی پر از مرغ و خروس است. پشت‌بام بعدی با بندهای رخت پوشیده شده و در آخرین پشت‌بام مقداری اثاث کهنه دیده می‌شود، میز و صندلی‌هایی که بر هم تلمبار شده‌اند، آرام از دیوارهای کوتاه می‌گذرد، مرغ و خروس‌ها کمی سر و صدا می‌کنند، بعد از میان بندهای رخت می‌گذرد. شلوارهای کوچولو، شرت‌های بچگانه، ردیف کهنه‌های شسته‌شده؛ انگار صدای خنده‌ی بچه‌ها به گوش می‌رسد. سایه از نگاه کردن به بند رخت یک نشاط کودکانه پیدا می‌کند و از دیوار آخری مثل بچه‌ها بی‌خیال می‌پرد پایین. چند صندلی کهنه لهستانی آن‌جاست، قدیمی اند ولی سایه همیشه این مدل صندلی‌ها را دوست داشته‌است، یک آن متوجه زیبایی دره می‌شود و خورشید که دیگر نارنجی شده‌است، نفس عمیق می‌کشد می‌خواهد از شادی جیغ بزند. دست‌هایش را باز می‌کند و سرش را رو به آسمان بالا می‌برد. موهایش می‌ریزد پشت سرش. ناگهان صدای چرخیدن کلید او را متوجه در پشت‌بام می‌کند، نفسش حبس می‌شود از پشت شیشه‌ی در هیکل مردی پیدا است سایه شوک شده‌است، فقط رویش را سریع برمی‌گرداند و پشت به در می‌کند.

حالا در باز شده و احتمالاً مرد او را دیده اگر فحش بدهد، او هم فحش می‌دهد، یا این که باید فرار کند. اما نه، اصلاً مغزش کار نمی‌کند صدایی شنیده نمی‌شود، شاید مرد رفته، نکند ناگهان، ناگهان چی... سایه مثل سنگی بی‌حرکت از فکر کردن هم در مانده‌است. لحظات می‌گذرد و سایه همین‌جور ایستاده، عاقبت آب دهانش را قورت می‌دهد و آرام برمی‌گردد مرد به او پشت کرده، رو به غروب آفتاب سیگار می‌کشد. سایه آرام نفس می‌کشد و او را نگاه می‌کند، قدی متوسط با یک جین کهنه و پیراهنی سفید، مثل همه، موهایش جوگندمی است. سایه می‌تواند برود. اما بی‌وضعیت، بی‌زمان، بی‌جغرافیا روی پشت‌بام خانه‌ی مردم، زانوهایش سست شده‌اند به تصویر خیره است مردی که دود از او بلند می‌شود.

مرد سیگار را زمین می‌اندازد، با پا خاموش می‌کند و نیم‌نگاهی به سایه می‌اندازد. چشم‌هایش خسته و بانفوذند. سایه به زمین دوخته شده. مرد کامل برمی‌گردد، بی‌تفاوت می‌گوید هوای پاییز را دوست دارم. می‌رود طرف کولر، روی کارتنی می‌نشیند، باید جای همیشگی‌اش باشد کارتنی را با پا سر می‌دهد طرف سایه، یک خستگی عمیق بر سایه مستولی شده. فکر می‌کند روی این پشت‌بام می‌شود نشست، عیب ندارد، می‌نشیند، و دامنش را روی پاها مرتب می‌کند.

نمی‌دانیم اول سایه شروع می‌کند به حرف زدن یا مرد، یا هر دو با هم. اما صداهایی هست. بین صدای باد، صدای دور ماشین‌ها، و هر از چندی، جیغ و داد هم‌سایه‌ها، درست نمی‌شنوند، حرف می‌زنند.

سایه یاد بمباران‌های دوره‌ی دبستان افتاده، که مثل دقایقی پیش قلبش ناجور می‌زده، هر بار وقت برگشت از مدرسه، وقتی می‌دیده خانه سالم است، با گریه می‌دویده. مرد حرف‌هایی از زندان می‌زند، دستش را نشان می‌دهد هنوز پیداست که چیزی روی آن کوبیده شده چند بند انگشت ندارد، تولد شیما، مهرداد مثل بچه‌ها گریه کرد، بگیرندت همین‌طور بزند ندانی چرا، تا کی اما مطمئن باشی که پشت طرف گرم است و تو هیچ کار نمی‌توانی بکنی چه حالی به تو دست می‌دهد؟ مهرداد نوابه‌اش را تا ته سر می‌کشد، زخم گفت تو می‌ترسی، موضوع ترس نبود بریده‌بودم و گرنه تا بیست و چهار ساعت صبر کردم، بیست و چهار ساعت جهنم که بچه‌ها بپرند. تم را نمی‌شناختم توی شاش و خون، مژه‌های مشکی و تاب‌دار، ماتوهای تنگ، پسری که روی تی‌شرتش نوشته ecstasy به سایه چشمک می‌زند سایه کسی را نمی‌شناسد مهرداد می‌آید اول متوجه‌اش نمی‌شود موهایش را به بالا ژل زده بهش نمی‌آید سایه می‌پرسد به نظرت این بچه‌ها عاشق هم شده‌اند؟ مهرداد می‌گوید گیر دادی باز؟ سایه می‌گوید نه جان من به نظرت در چشمان کدامشان عشق دیده می‌شود؟ مهرداد صدایش را بلند می‌کند می‌گوید بگویم هیچ کس خیالت راحت می‌شود؟ هیچ کس توی چشم‌های من هم فقط تو دیده می‌شوی نه عشق و به سایه خیره می‌شود راست می‌گوید سایه در چشمان اوست، تهوع دارد بلند می‌شود دستش را از دست مهرداد بیرون می‌کشد انگار کسی داد می‌زند می‌گوید مسخره کرده دختر زیاده! از کنار کیوسک روزنامه‌فروشی رد می‌شود عمداً پایش را می‌گذارد روی روزنامه‌های عصر روزنامه‌فروش داد می‌کشد راه که هست یابو! نام کسانی را می‌برد چشمانش خیس است اسم پسر را گذاشتم علاء، آخر علاء همه‌جا توی محل پشت من بود پسرش حالا به من می‌گوید عمو، ریشش عین علاء درآمده، یاد کارهایی افتاد که اصلاً نمی‌دانست و نمی‌فهمید چرا کرده، دستانش را پر از سنگ کرده بود و پرت کرده بود طرف کسانی که نمی‌شناخت، کمر سعید انگار با ساتور نصف شده بود، دمپایی‌های بچه‌های خوابگاه مثل فریادهای خاموش شده توی حیاط خوابگاه پراکنده شده بودند، شاید داشت گریه می‌کرد. زخم خودش را از یک ساختمان چهارطبقه پرت کرد پایین. سه سال بعد فهمیدم، سه سالی که از راه‌های عجیب و غریب که به مغز جن هم نمی‌رسید برایش نامه می‌دادم به کسی که نبود می‌خواستند علاء را ازش جدا کنند، شاید، شاید هم... چه می‌دانم، از زندگی چیز زیادی نمی‌دانم، مهرداد می‌گوید داریم بیخود دست و پا می‌زنیم، باید رفت. شیما را ببینی، نمی‌شناسی‌اش هرچه گیرش بیاید می‌کشد، سر درس تاریخ معاصر، علی می‌گوید ما تازه رسیدیم به مشروطه. آدم‌هایی هستند که منافشان را به همه چیز ترجیح می‌دهند.

بیخودی دعوا می‌شود، مهرداد فکر می‌کند دارد به او تکه می‌اندازد. می‌گوید تازه به دوران رسیده خودتی و جد و آبادت. علی جواب نمی‌دهد سایه می‌گوید جوابش را بده، علی ساکت است. سایه می‌گوید مهرداد کیه که ازش می‌ترسی؟ علی می‌گوید هیچ کس نیست، اما پدرش یک بساز و بفروش توپه، شاید قرار شود... مهرداد می‌خواهد دستت را بگیرد، شاید بخواهد شانه‌هایت را هم داشته‌باشد، یا پس از آن بوسه‌ای، باید بفهمم چی را دوست دارم، سرد است، ستون فقرات سایه یخ کرده‌است، دنده‌هایش همچون چنگال درختی برف‌آجین در تنش فرو رفته‌اند. بلند می‌شود، علی می‌گوید تو غیر واقعی هستی زندگی این نیست تو از این دنیا از همه چیزش می‌ترسی، جا زدی، رفتی توی ذهن خودت، آن جا هم گیر کردی. حالا باید مواظب باشم، هی می‌آیند آمار می‌گیرند. بچه‌های آن طرف لااقل با هم حرف می‌زنند. شاید هم هیچ کس حوصله نداشته‌باشد. مسئول کمیته‌ی انضباطی برگه را می‌چرخاند، باید این‌جا را امضا کنید، بحث لازم نیست بکنید. جعبه‌های فلزی روی خط تولید به طرف سایه می‌آیند. بغض کرده، صاحب کار دستش را از پشت می‌پیچاند، فکر نکن حالیه چهار کلاس درس خواندی، مثل همه باید بی‌صدا باشی، سایه سر تکان می‌دهد.

اول سایه ساکت می‌شود یا مرد، یا هر دو با هم نمی‌دانیم. مرد سرش را به کولر تکیه داده به ستاره‌ها نگاه می‌کند. نوعی عمق در اوست که سایه خیره مانده، مرد برای اولین بار به چشم‌های شیطان سایه نگاه می‌کند، انگار منتظرند به چیزی بخرند.

مرد می‌گوید ندیده‌بودم شما را. سایه لبخند می‌زند می‌گوید تازه آمده‌ایم مرد به اتاقک پشت‌بام اشاره می‌کند می‌گوید من همین جایم. سایه بلند می‌شود، مرد هم بلند می‌شود. سایه نمی‌داند چرا باز قاطی می‌کند مرد می‌گوید برسانمتان! بعد خنده‌شان می‌گیرد. از روی دیوارهای کوتاه رد می‌شوند تا به پشت‌بام سایه می‌رسند. مرد با خجالت دست می‌دهد، دستش داغ است. به تمام وجودش رسوخ می‌کند یک گرمای پر معنا و صادقانه. دست سایه بچگانه و یخ است. مرد یک خنده‌ی کوچک می‌کند. سایه دستش را که هنوز رها نکرده با این خنده رها می‌کند. مرد کمی فرق کرده، آن آرامش و بی‌تفاوتی در او کم‌رنگ شده، سایه نگاهش می‌کند، به سینه‌اش، به شانه‌هایش، چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید پس خداحافظ. مرد دستش را که بالا آورده بر شانه‌ی سایه بزند، در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید خداحافظ به من اگر می‌شود، نمی‌دانم اگر خواستید سر بزیند. مرد در اتاقکش را می‌بندد. پشت در ناخودآگاه دستش را جلوی بینی می‌گیرد و بو می‌کشد.

پیرزن سر کوچه سایه را می‌بیند که از مینی‌بوس با عجله پیاده می‌شود تا دم آپارتمان می‌دود توی راه‌پله‌ها مقنعه‌اش را برمی‌دارد. نمی‌رود پایین، یک‌راست پله‌ها را می‌رود بالا کش موهایش را باز می‌کند و دستش را توی موهایش تکان می‌دهد.

نفس نفس می‌زند. در پشت‌بام را باز می‌کند، روی دیوار نیم‌خیز می‌شود و به پشت‌بام آخری نگاه می‌کند. دو تا صندلی لهستانی رو به غروب آفتاب نشسته‌اند.

دو داستان از

لیلا ابریشم کار

ماجرای عاشقانه من و استاد!

در یک جمله بگم _ عاشقش شده بودم _ نه این از اون عشق‌های زود گذر بچگی نبود از اون هوس‌هایی که تحت تاثیر احساسات پوچ باشه نبود. این یه عشق واقعی بود ... از کجا بگم؟ استادم بود البته از من بزرگتر بود خیلی زیاد من فقط ۲۱ سالم بود ولی اون ۴۰ سالش بود همسرش و بچه هاشو دوست داشت ولی من اصلا برام مهم نبود فقط اون و اون و اون. من برام مهم نبود دیگران چی فکر می‌کنن. ا

این کارم ممکن بود زندگیشو از هم بپاشه آخه من به اون اظهار علاقه کرده بودم ولی اون فقط مثل یه پدر مهربون گفت دخترم باز شیطون شدی ها!! خدای من چشمه‌هاش خیلی مهربون و درستکار بود نگاه‌های هرز و کثیف نداشت چهره‌ی آسمانی داشت مثل اینکه خدا در وجود اون یک ضمیر پاک نهاده بود ... هر وقت به صورتش خیره می‌شدم یاد یک تابلوی زیبایی که یه نقاش هنرمند وقت زیادی روی اون صرف کرده می‌افتادم خدایا عشق غیر از این هست که بدونی شخص دیگری در قلبش به تو ارادت داره و من مطمئن بودم اون این ارادت رو به من داشت ..اون محبوب ترین استاد در دانشگاه

بود من دیوونه وار دوستش داشتم و این در حالی بود که همه چیو با دوست پسرم تموم کرده بودم یک روز که مادرم با ماشین اومد دم دانشگاه دنبالم مشتاق شدم که اونو به مادرم نشون بدم ازش خیلی تعریف کرده بودم ولی همیشه مادرم در مورد اون نظر جالبی نداشت و هر وقت در مورد اون صحبت می‌کردم مادرم می‌گفت در مورد همون معلم دیوونه‌ه داری حرف می‌زنی؟! اون منو نمی‌فهمید ولی مطمئن بودم با دیدن استاد نظرش عوض می‌شه و حرفامو در مورد اون باور می‌کنه. مامان رو بردم داخل کلاس و استاد رو نشونش دادم استاد به محض دیدن ما به طرفمون اومد و با همون لحن مهربون همیشگیش سلام کرد مادرم خیلی رسمی و خشک باهاش آشنا شد. کمی دلسرد شدم چون از لحن مادرم فهمیدم هنوزم استاد عزیزم از نظر مادرم همون معلم دیوونه هست! وقتی از استاد خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم گفتم مامان دیدی چه شخصیت جالبی داره ..مامانم با لحن تحقیر آمیز گفت این بود همونی که این همه ازش تعریف می‌کردی عجب آدم

خل و چلی بود به این هم میشه گفت استاد!! خیلی دلگیر شدم ولی زیاد به حرفش اهمیت ندادم مهم این بود که من عاشقش شده بودم.. اما هر بار که به استاد ابراز علاقه می کردم اون با حرفای پدرونه منو نا امید می کرد ولی من دست بردار نبودم که یک روز دوستم بتی بهم خبر داغی داد بتی گفت: این استاد اونقدرها هم آدم وفاداری نیست.. در حالی که عصبی و هیجان زده شده بودم گفتم از کجا می دونی؟! گفت چارلی بهم گفته بعضی اوقات به انرژی پارتی ها میاد و با زن های پارتی معاشقه می کنه!! انگار منو به سیم برق وصل کرده باشن این حرف برام به قدری غیر قابل باور بود که انگار گفته بودن خوک ها پرواز می کنن... ا

تصمیم گرفتم به انرژی پارتی برم. من تا چیزی رو با چشمم نبینم نمی تونم باور کنم اون هم مسئله ای به این حد غیر ممکن ... مسلما والدینمون نمی گذاشتن به پارتی بریم از خوش شانسی مادرم اون شب کلاس یوگا داشت و خونه نبود و بتی هم که دختر آزاد و سر به هوایی بود. وارد پارتی که شدیم بتی از چند نفر در مورد استاد پرسید و یکی از پسرها گفت همچین شخصی با چنین مشخصات در داخل یکی از اتاق هاست البته با یک زن!!! داغ کرده بودم اشک توی چشمم جمع شده بود از میون دختر پسرهای پانک و مست و خراب عبور کردیم و خودمونو به طبقه بالا رسوندیم در اتاقها رو باز می کردیم و از پس اون ها صدای جیغ و در رو ببند می شنیدیم بعضی درها هم قفل بودند به در آخر که رسیدم با شدت در رو باز کردم و به شدت جیغ کشیدم! البته جیغ من نه به اون علت بود که استاد رو لخت توی تخت خواب دیدم بلکه دیدم زنی که کنارش کسی نیست جز مادرم!!

وقتی که من خیت شدم!

از بچه های دانشگاه نبود ولی بیشتر اوقات توی دانشگاه میومد و با تماشای بازی بسکت بال و کریکت وقت خودشو می گذروند بیشتر توی جمع خودمون بود. همیشه دوست داشت عضو یکی از تیم های ورزشی باشه اونطور که می گفت داشت دوره های بریک دنس رو می گذروند. اصلا دوست نداشت در موردش صحبت کنه و ما هم از اون چیزی نمی پرسیدیم. مسئله اینجا بود که حس غریبی به من می گفت که یه جورایی عاشقش شدم و حس می کردم اون روی من نفوذ داره هر وقت می دیدمش قلبم به سرعت می تپید گاهی اوقات یه فکرایبی در موردش می کردم وقتی اون توی جمع بود برام مهم بود که قیافم خوب باشه خب اینا همه به این معنی بود که من عاشقش شده بودم اما مسئله ای که وجود داشت این بود که اون هم یه پسر بود. درست مثل خودم!!! دلم نمی خواست کسی از این موضوع مطلع شه حتی خودش چون من

از این کار متنفر بودم اما عشقمو به اون نمی تونستم انکار کنم! تا حالا پسری با خصوصیات اخلاقی اون ندیده بودم! در واقع محل هیچ دختری نمی گذاشت خوش قیافه بود همیشه موهاشو خیلی کوتاه می کرد عینک دودی می زد. صورتش مرموز بود.. اگه دوست دخترم در مورد این موضوع بویی می برد روزگرم سیاه می شد چون ما می خواستیم با هم ازدواج کنیم ولی حالا حس می کردم دیگه هیچ احساسی به دوست دخترم ندارم و دیگه طرفش نمی رفتم و هر دفعه به یه بهانه ای ازش دوری می کردم در واقع دیگه هیچ حسی نسبت به اون برام نمونده عوضش در مورد اون پسر مرموز.....! گیج شده بودم.. پسر کم حرفی بود هیچ دوست صمیمی نداشت در واقع رفتار و حرکات منحصر به فردش منو بیشتر به خودش جذب می کرد...!

اون روز که رفتم دانشگاه توی حیاط تنها بود و هدفونش روی گوشش بود با دیدن من هدفون رو برداشت و لبخندی بهم زد همونطور که آروم قدم می زدیم رفتیم سمت دست شویی تا من جلوی آینه موهامو مرتب کنم. همونطور که داشتم موهامو مرتب می کردم بهم گفت: چرا تازگی از سارا دوری می کنی؟

از این سوالش خیلی تعجب کردم چون میونش با سارا زیاد جالب نبود که بخواد به خاطر اون با من صحبت کنه نکنه موضوع رو فهمیده بود و می خواست مطمئن شه!! گفتم: به خاطر امتحانا من یکم درگیرم سارا چیزی بهت گفته؟
گفت: نه ولی اگه کس دیگه ای رو دوست داری از سارا نترس شاید اون هم با تو منطقی رفتار کنه تو که دختر ها رو می شناسی من و اون روبروی یه آینه وایساده بودیم از توی آینه نگاهم به چشمای نافذش افتاد منظورشو کاملا فهمیدم دیگه نمی تونستم تحمل کنم اون خودش هم منظورشو بهم فهموند برگشتم و شونه هاشو گرفتمو چسبوندمش به دیوار اون هم عکس العمل موافق نشون داد و دستاشو انداخت گردنم، شروع کردم به بوسیدن لبهاوگردنش هلش دادم داخل یکی از توالت ها و همونطور که اون منو می بوسید دستمو بردم سمت شلوارش و زیپ!!! شلوارشو باز کردم و....! شاید اگه اون لحظه سارا رو می دیدم اینقدر تعجب نمی کردم که دیدم طرف یه دختر بوده!! و خودشو پسر جا زده!

دو داستان از هدا رستمی

لطفا آهسته در را ببندید!

در رو محکم می بندم و پله ها رو سرازیر می شم... روی تخت که گربه ام روش حسابی کثافت کاری کرده دراز می کشم! کف دو دستم رو روی پیشونی ام می ذارم و به دو طرف می کشم... حس می کنم درد همراه با دود و بوی گند سوختگی از گوشم بیرون می یاد... دلم می خواد موهای فرقی ام رو بکشم تا تمام مغزم که حالا رشته رشته شده بکشم بیرون!!

بوی گند اتاق یادم میندازه که گریه ام رو بعد از دو سال امروز انداختم بیرون و اون تنها متانت تمام با چشم های سفیدش به من خیره شد .. !

جولی صدام می زنه... " رئیس کارت داره ! " چه قدر از این دختره مو بور بدم می یاد... اون هم فکر کنم... یعنی از وقتی با تمسخر بهم گفت موهات رو طلایی کن شاید بیشتر دوستت داشته باشه و من زدم تو گوشش بیشتر از من بدش اومده !!
دختره ی... !!

وارد اتاق می شم و رئیس بدون سلام و در حالی که قهوه اش رو هورت می کشه و به چشمام خیره شده بهم می گه :
" خانوم شما از امروز دیگه اینجا کاری ندارید... می تونید اتاق رو تخلیه کنید و حقوق این مدت رو بگیرید و با دوستای همکارتون خدافظی کنید ! " از سردیش لجم می گیره... دلم می خواد بهش تف کنم !! نه ! قبلش بپرسم چرا؟!... انگار می فهمه... فنجون قهوه اش رو بر میگرددونه و آرام می گه.. " قراره دوست جولی بیاد جای شما.. و بعد با صدای بلند تر جوری که حس کردم تموم خیابون شنیدن گفت : " البته شما می تونید به جای گارسونی توالت شوی هم بشید.. اونجا یه جا خال.... " که من با عصبانیت محکم در رو می بندم !

رفتم خونشون.. خودش گفته بود که برم... فکر می کردم دوستم داره.. یعنی این رو همیشه بهم می گفت... یک سال تمام !
برام یه لیوان ریخت و برای خوش هم...چشماش برق می زد... لیوان و با تلخی سر کشیدم... انگار یه حسی بهم می گفت یه اتفاق...

آروم صدام کردم... بعد گفت که دوستم نداره ! هیچ وقت دوستم نداشته! از تعجب دهنم باز مونده بود.. مثل روزی که اومد بهم گفت می خواد با من باشه و من تعجب کردم! من که نه صورت قشنگی داشتم نه چشمای درشت..یه صورت پهن با یه دماغ گرد گوشتی و پر از خال های قهوای ... با موهای فر فری قرمز رنگ و ...

داشت همین ها رو به رخم می کشید... بعد داد زد.. با جولی دوست شدم! حس کردم اتاق ریخت رو سرم.. بلند شدم و لیوان رو پرت کردم طرفش و داد زدم : کتافت ! و به طرف در رفتم...
موزیانه خندید و آرام گفت.. تازه خوابیده ! لطفا آرام در رو ببند !

چند خط کج

چوب دراز داخل ماسه ها که بی سایه می شد و گرما شکل عرق دانه دانه می چکید، می رفتیم وبالای آن شیب تند داغ می نشستیم...

برادرم که طبعش گرم تر از من بود این جور وقت ها تمام اتصالات درونی اش مختل می شد و به نوعی تفریح من می شد! می نشستیم و کشتی های به ظاهر کالابری را نگاه می کردیم و آدم های دولا دولا را که حتی نفسشان هم قطع کرده بودند که کسی نفهمد آمدند... و گاهی هم خودمان را یادمان می آمد که فجیع تر از این ها رسیدیم... یعنی نرسیدیم، ماندیم! گاهی هم برادرم می رفت و چند آبجو می دزدید... می رفتیم و با خنده سر می کشیدیم شان... تلخ بودند و گس!

چند دقیقه که می گذشت دلمان مثل لباسشویی می پیچید و من می دیدم که برادرم دراز می شود و پاهایش آب می رود و سرش مثل بادبادک این طرف و آن طرف می رود! بعد مثل همیشه می پرسیدم: چرا اینجا رو شهر الاغ ها می گن؟ من که تا حالا الاغی ندیدم.. و او اول نگاهم می کرد و من می دیدم که چگونه دنبال نقطه سیاه می گردد که نیست و بعد مثل همیشه جواب می داد نه الاغ! این ها خودشان الاغ اند... دیگر الاغ بیاورند چه کار! و بعد مثل اینکه می خواست حرف خودش را به خودش ثابت کند خیره به دریا نگاه می کرد!

گاهی هم که زیاد می خورد و گرم می شد گریه می کرد... اما من.. خیلی دلم می خواست گریه کنم اما نمیشد! نمی توانستم...

هیچ وقت گریه نکردم... حتی وقتی به اینجا رسیدیم و جایی نداشتیم و چیزی برای خوردن هم... گریه نکردم!

حتی آن روز که مادرم مرا که هنوز در پارچه سفیدی می پیچیدند به گوشه دیوار پرت کرد و رفت برای همیشه... مطمئنم که گریه نکردم!

حتی آن روز که پدرم ما را رساند به مرز و گفت از اینجا که مستقیم بروید می رسید! و من دلم می خواست برای خیریت خودمان گریه کنم ولی حتی برای اینکه پدر را.. که نه! پدر نامش نبود... عصبانی کنم که داستان سنگینش نوازشم کند به او گفتم "حروم زاده!" او اما خندید! من هم... خودم می دانستم من هم مثل او...!

و آن روز... وقتی که باز آبجو دزدیدیم و خوردیم و برادرم رفت که خنک تر شود و من دیدم که چگونه از آن بالا با سینه روی آب پهن شد و مُرد... گریه نکردم! گریه ...

ولی آن روز که رفتم ملکه خانه شیخ نشینی یا شیخ نشین ها، (چه فرق می کند یک نفر یا چند نفر وقتی نه مادرت مقدس بود و نه یادت دادند که هر کسی مقدس به دنیا می آید حتی...) باشم هم گریه نکردم...

اما خودم دیدم پیرزن اهل یوگوسلاوی همسایه مان که مثل همه الاغ ها مسافر شهر الاغ ها بود گریه می کرد برایم! گریه می کرد...

سایه

مرد به کوچه که رسید ایستاد. نگاهی به کوچه که از نور عمو ده‌های چوبی برق روشن شده بود انداخت. در وسط کوچه نور عمود چوبی ای چشمک می زد. راه افتاد تا زیر آن نور. تنها عمود چوبی برق که کم نور تر بود. در سر جایش ، ایستاده به خانه روبرو عمود برق نگاه کرد. پلاک خانه را دید که آویزان بین زمین و هوا بود. باد می وزید و بر روی صورتش جولان می داد. دستش را به طرف کوبه در برد.

تق ، تق ، تق

منتظر ماند. به سر کوچه نگاهی انداخت. سایه درست سر جای قبلی مرد در زیر عمود چراغ برق بود. هنوز به دنبالش بود. مطمئن بود از وقتی که از خانه پا بیرون گذاشته او به دنبالش بوده. سایه به سایه. به در نگاهی کرد که هنوز باز نشده بود. دوباره به در کوبید:

تق ، تق ، تق

قطره ای خون از مچ دست راستش بر روی سنگِ جلوی در چکید. منتظر ماند تا کسی در را باز کند و یا صدایی که بگوید " کیه؟ " به سایه سر کوچه که هنوز همان جا در زیر چراغ برق میخکوب شده بود نگاه کرد. سایه ای که سایه اش او را از حمام خانه اش به این کوچه بن بست فراری داده بود. دید که سایه نگاهش می کند. از نگاه سایه ترسید. دوباره در را کوبید:

تق ، تق ، تق ، تق

به در بسته چشم دوخت و این بار کوبه در را نگرفت. با لگد به در می کوبید. پایش راستش به سنگ جلوی در بر خورد کرد. آهی بلند کشید. سایه، سر کوچه تکانی خورد. از پشت در صدای ضعیفی را شنید. یا فکر کرد که چیزی شنیده است. گوش تیز کرد و چیزی زمزمه. - منم! بهاره منم صادق. اومدم به خاطر اون شب... من اومدم اعتراف کنم... می شنوی... در راه باز کن. بر روی زمین نشست. لحظه ای چند را در همان حالت گذراند. گاهی دستی به در می کشید و گاهی به در می کوبید. تق سایه به مرد رسید. مرد به سایه سایه که بر روی در افتاده بود چشم دوخت. سایه راه افتاد و مرد به دنبالش قدم برداشت. رفت تا کاری نیمه کاره ای را به سرانجام برساند. غروب بود که زن به کنار قبر رسید. آرام نشست در انتظار سایه ای بلند.

اتاق بغلی

مرد هر روز صبح قبل از این که خورشید خودش را به همگان نشان دهد از خواب بلند می شود. از روی تخت خواب خودش را بر روی صندلی چرخ دارش می اندازد. و به طرف اتاق بغلی حرکت می کند.

در وسط راهرو مکثی می کند و هر روز یاد حرف شب قبلش می افتد که به خدمتکار خانه ، خانم آکسون گفته بود که پنجره اتاق بغلی را باز نگه دارد.

به آستانه اتاق که می رسد و اتاق تاریک را می بیند اول کمی می ترسد و بعد که به روی بالکن می رود و چشم به انتهای دریا می دوزد آن وقت است که آرام می شود.

یک شب مثل بقیه شبها که خدمتکار خانه کم کم آماده رفتن می شود. وسایلش را جمع و جور می کند. و در آخر شال قرمز رنگش را بر روی شانه هایش می اندازد.

مرد به اتاق بغلی می رود و به صورت سیاه خانم آکسون خدمتکار خانه که در زیر نور زرد رنگ اتاق برق می زند خیره می شود.

خدمتکار تا مرد را می بیند شال را محکم تر به دور خود می پیچاند. و همان طور که سبد بزرگی را که در گوشه اتاق است بر می دارد به مرد می گوید:

" امشب هم پنجره را باز نگه دارم؟ "

و مرد همان طور که سر صندلی چرخدارش را به سمت اتاق می چرخاند با تکان دادن سرش به زن می فهماند که پنجره را باز نگه دار.

و زن قبل از اینکه مرد کاملن از اتاق بیرون رود بر عکس شبهای قبل حرفی می زند که چند شب است می خواهد بگوید ولی از ترس اینکه مبادا مرد ناراحت شود جراتش را پیدا نکرده است:

- آقا اگه یه روز اون اتفاقی که برای اتاق خوابتان افتاد ، برای این یکی هم بیفتد، اون وقت چی؟ من... من نمی توانم صبح زود پیام چه کار کنم؟ سرجیو دست تنهاست. سرجیو را که می شناسید. شوهرم را می گویم. باید در برداشت ذرت در مزرعه کمکش کنم. صاحب زمین هر روز غر می زند که چرا این قدر برداشت طولانی شده. تازه چند تا زمین دیگه هم مونده. در غیر این صورت می آمدم و شما را تا خود ساحل دریا می بردم. و به سایه مرد که بر روی دیوار راهرو افتاده چشم دوخت.

چند وقتی است که مرد دیگر هر روز پیش از آنکه خورشید خودش را به همگان نشان دهد از خواب بر نمی خیزد. بر روی صندلی چرخ دار نمی خزد. و به طرف بالکن نمی رود.

بر روی تخت درازکش ، چشم به آپارتمان تازه احداث شده روبروی بالکن می دوزد که سایه اش بر روی دیوارِ روبروی اتاق بغلی خودنمایی می کند.

سه داستان خیلی کوتاه

مهدی کاوندی

درد

در طی این هفت ماه درد بی پایان، برای اولین بار به خواب عمیقی فرو رفته بود و خواب می دید. فرشته ای آمد و گفت: تو را، بر دو بخش خواهم کرد. بخشی را، به یادگار بر زمین خواهم گذاشت، و بخشی را با خود خواهم برد. لبخندی بر لبش نشست. دردش تمام شد. رفت.

وطن

زمانی عاشق شده بود که هنوز نه زبان بلد بود و نه به درستی میدانست که کجا و برای چه آمده. ولی زمانی فهمید، که هم زبان بلد بود و هم می دانست که کجا و به چه منظور آمده. او حتی درک کرده بود که مردم این سرزمین به چه زبانی، در کجا، چگونه و به چه منظور عبادت می کنند. دیگر به رنگ موهایش هم توجهی نداشت و با آنکه آخرین روز آخرین هفته سال بود، منتظر تبریک هیچ یک از هموطنانش نبود.

پس از پوشیدن کت مشکی، نگاهی به آینه کرده بود و متوجه شده بود که چهره اش هیچ شباهتی به عکس شناسنامه اش ندارد. برای شرکت در مراسم پایان سال از خانه خارج شد. شناسنامه اش را در اولین سطل زباله انداخت و دیگر هیچگاه به زبان مادری صحبت نکرد!

معامله

مرد مو سفید وقتی رسید که دخترک می خندید. خندهایش را دید و به خود لرزید. قرار داد خرید کلیه را امضا کرد و چکش را هم کشید. خارج که شد، نفسی کشید و خندید. دخترک ماند و چک و پس انداز سه ماه فاحشگی. او هنوز برای خرید قلب انتظار می کشید.

سیزده خط برای زندگی

گابریل گارسیا مارکز

دوستت دارم ، نه به خاطر شخصیت تو ، بلکه به خاطر شخصیتی که من در هنگام با تو بودن پیدا می کنم.

هیچ کس لیاقت اشکهای تو را ندارد و کسی که چنین ارزشی دارد باعث اشک ریختن تو نمی شود.

اگر کسی تو را آن طور که می خواهی دوست ندارد ، به این معنی نیست که تو را با تمام وجودش دوست ندارد.

دوست واقعی کسی است که دستهای تو را بگیرد ولی قلب تو را لمس کند .

بدترین شکل دلتنگی برای کسی آن است که در کنار او باشی و بدانی که هرگز به او نخواهی رسید .

هرگز لبخند را ترک نکن ، حتی وقتی ناراحتی چون هر کس امکان دارد عاشق لبخند تو شود.

تو ممکن است در تمام دنیا فقط یک نفر باشی ، ولی برای بعضی افراد تمام دنیا هستی.

هرگز وقتت را با کسی که حاضر نیست وقتش را با تو بگذراند ، نگذران .

شاید خدا خواسته است که ابتدا بسیاری افراد نامناسب را بشناسی و سپس شخص مناسب را ، به این ترتیب. وقتی او را

یافتی بهتر می توانی شکرگزار باشی. به چیزی که گذشت غم مخور ، به آن چه پس از آن آمد لبخند بزن .

همیشه افرادی هستند که تو را می آزارند ، با این حال همواره به دیگران اعتماد کن و فقط مواظب باش که به کسی که تو

را آزرده ، دوباره اعتماد نکنی.

خود را به فرد بهتری تبدیل کن و مطمئن باش که خود را می شناسی قبل از آنکه شخص دیگری را بشناسی و انتظار داشته

باشی او تو را بشناسد . زیاد از حد خود را تحت فشار نگذار ، بهترین چیزها در زمانی اتفاق می افتد که انتظارش را نداری .

۱۵۰ تومان تا میدان

هرچقدر شماره تلفن همراه را می گرفت بیش تر هول میکرد. امیر قرار بود سر ساعت ۱۰ شب خانه باشد.

نزدیک ۴ هفته می شد که آمده بودند به خانه خودشان توی یکی از بیابانهای اطراف شهر. اینجا ثمره تمام پس اندازهایشان

توی ۲ سال گذشته بود، کلی هم وام گرفته بودند تا از دردسر اجاره نشینی و اسباب کشی هایی که هر بار نصف اسباب اثاثیه

زندگیشان را درب و داغون می کرد نجات پیدا کنند. اینجا وقتی که غروب می شد، کلی ترس برش می داشت.

یک ساختمان ۸ طبقه، بیرون شهر که از ۱۶ واحد ساخته شده اش فقط اون و امیر آمده بودند و توی یکی از آنها زندگی می کردند.

هیچ کسی را توی شهرک نمی شناخت. تا آنجایی هم که اطلاع پیدا کرده بود به غیر از کارگرهای ساختمانی شهرستانی و بعضا افغانی، فقط ۲ تا خانواده دیگر میان آن همه ساختمان ساخته شده و نشده زندگی می کردند.

رنگ غروب که به خیابان های آسفالت نشده و خاکی شهرک می خورد، پرده سیاه شب سکوتی غریب را با خودش به انتهای بیابانی که شهرک در آن ساخته شده بود می آورد.

فقط گاه گاهی صدای آواز خواندن کارگرها که از غم غربت و دوری خانواده و همسر و فرزندان به تنگ آمده بودند و به خاطر نداشتن جا و مکان توی شهر مجبور بودند شب را دورن ساختمان های نیمه کاره سپری کنند شنیده می شد و شاید هم بعضی اوقات صدای جیغ و دادهای حیوانی از ته بیابان، آنجا که کوههای خاکستری و سیاه شروع می شد، ضعیف و نا مفهوم به گوش می خورد.

آنجا، هیچ چیزی برای دل خوشی، برای تفریح و حتی برای ایجاد اطمینان و امنیت وجود نداشت.

توی این چند هفته بارها با خودش فکر کرده بود اگر می توانستند توی شهر و یا لاقل توی شهرکهای نزدیک تر به شهر که آباد تر هم بودند یک آپارتمان بخرند کلی از این دردها و مکافاتها را نداشتند ولی وقتی دوباره یادش می افتاد که با همان پولی که داشتند فقط توانستند اینجا یک آپارتمان ۷۵ متری با پارکینگ دست و پا کنند کلی داغ می کرد و نمی دانست که باید شاکر باشد یا فحش بدهد.

عقربه های ساعت کم کم داشتند دقایق پانزدهم از ده شب را پشت سر می گذاشتند. امیر قول داده بود تا وضعیت شهرک درست نشده سر ساعت ۹ شب توی خانه باشد تا او از این تنهایی و سکوت مرگبار نترسد.

برای چندمین بار شماره امیر را گرفت و باز هم پیغام مایوس کننده " دستگاه تلفن مورد نظر خاموش می باشد " باعث شد که گوشی تلفن را محکم تر از چند بار قبل روی کاناپه پرتاب کند.

سکوت درون خانه، زوزه های باد پشت پنجره، تاریک روشن بیرون از خانه و خاموش بودن تلفن امیر دلهره ای عجیب را به جانش می انداخت.

به راه رفتن های عصبی اش در میان هال ادامه داد. هر لحظه که می ایستاد وهمی عجیب در جانش مثل نیزه ای فرو می رفت. توان ماندن در این تنهایی را نداشت. هر لحظه که می گذشت ترس بیشتر از لحنی قبل تاب و قرار را از او می ربود. کاش هر چه زودتر امیر سر می رسید و او را از این رنج بی حساب رهایی می داد.

پرده را به کناری زد و به خیابان روبرو که تا دوردستها را نشان می داد خیره شد. در دوردستهایی که او نگران و مشوش به آن خیره شده بود کور سوی چراغهای شهر پیدا بود، اما در میان برزخ تاریک و تاریک روشن اینجا تا کور سوی چراغهای روشنی بخش آنجا هیچ نوری که نشاندهنده آمدن ماشینی از آن سمت باشد ندید. چشمهایش را مالید و باز هم به دقت به برزخ تاریک خیره شد، باز هم چیزی نبود که نبود.

گوشی تلفن را از روی کاناپه برداشت در حالی که دستهای یخ کرده اش می لرزید شماره خانه پدری اش را گرفت. گرمی صدای " بله " آن طرف خط اندکی آرامش و گرما را به سر انگشتانش که در حال قنذیل بستن بودند تزریق کرد. ماجرا را برای مادر تعریف کرد و گفت که می خواهد به خانه آنها برود. مادر هرچه کرد نتوانست او را مجاب کند که همانجا بماند و منتظر شوهرش باشد. گوشی را گذاشت.

در حالیکه سراسیمه دکمه های مانتویش را می بست و از توی کمد لباسها دنبال روسری ای می گشت فکر کرد که حتما باید برای امیر یادداشتی بنویسد تا هنگام بازگشت از غیبتش دلواپسی نکند. در حالیکه گره زیر گلویش را با دست صاف می کرد، کاغذی برداشت و روی آن نوشت: " امیر جان سلام / الان ساعت ۱۰/۵ شب است / خیلی می ترسم / تو هم که معلوم نیست چرا موبایل را خاموش کرده ای / من رفتم خانه بابا اینا / هر وقت اومدی دلواپس من نشو / دوستت دارم ستاره ". کاغذ را روی تلفن گذاشت و در حالیکه بیش تر از گذشته می ترسید از خانه بیرون رفت، درب آپارتمان را قفل کرده و خیلی سریع از پله ها به سمت طبقه همکف پایین رفت.

در ورودی را که باز کرد سوز سرمای اواخر پاییز توی راهرو پیچید. در آن تاریک و روشن بیرون ساختمان تازه یادش افتاد که چگونه باید به شهر برود؟

ترس امانش را بریده بود، ماندن برایش دلهره می آورد و رفتن از این برهوت به شهر نیز در این وقت شب کم دردمسری نبود.

یادش آمد همین چند روز پیش جنازه زنی را در کنار مجتمع و نزدیک جاده پیدا کردند. امیر که این موضوع را از کارگرا شنیده بود برایش تعریف کرده بود. ظاهرا زن را با ضربات چاقو کشته بودند و جسد بی جانش را نزدیک جاده رها کرده بودند. وقتی کلمات امیر را به یاد می آورد که از تعرض قاتل یا قاتلین به زن می گفت، موهای بدنش بد جوری سیخ

شده بود. خواست برگردد، نگاهی به آپارتمانشان در طبقه سوم انداخت و ترس دوباره تنها شدن آزارش داد، نگاهی به جاده انداخت و راهی شد.

در آن موقع کمتر ماشین ها از آنجا عبور می کردند ولی مطمئن بود بالاخره ماشینی خواهد آمد.

به آرامی قدم بر میداشت ، در آن سکوت مطلق به جز صدای جیر جیر کفشهایش که روی آسفالت کشیده می شد و هن هن نفسهایش صدای دیگری به گوشش نمی رسید.

کم کم داشت از شهرک و چراغهای روشن آن فاصله می گرفت، با کم شدن نور چراغها تاریکی خودی نشان داد. می دانست که اواخر پاییز است و هوا سرد اما نمی دانست که چرا رانها و پیشانیهای عرق کرده اند.

چندان از مجتمع دور نشده بود که روشنی چراغ هایی را که هر لحظه پرنور تر می شدند پشت سرش احساس کرد. سرآسیمه به طرف نور برگشت ، یکی از دستهایش را به سمت وسط جاده بلند کرد و دست دیگرش را که کیف دستی اش در آن قرار داشت برای اینکه نور چراغ اذیتش نکند بالا آورد و جلوی چشمانش سپر کرد.

روشنی از برابرش گذشت و پیکانی روبرویش ترمز کشید. سرش را کمی پایین آورد و به سمت شیشه سمت شاگرد جلو خم شد و با دست و دهان اشاره کرد و گفت : "شهر".

راننده ای که تقریباً دیده نمی شد چیزی نگفت و فقط دید که درب عقب باز شد. اصلاً وقت فکر کردن نداشت، باید سوار می شد. نگاهی به عقب ماشین که درش باز شده بود انداخت، کسی روی صندلی عقب نبود، سوار شد و در انتها الیه سمت راست و چسبیده به در نشست و محکم درب را به هم کوبید.

ماشین سروصدای خفیفی کرد و به راه افتاد. هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که صدایی دورگه از او پرسید: " خانم این موقع شب کجا دارین تشریف می برین؟". من و منی کرد و با بی میلی جواب داد: " والله آقامون نیومدن ، من هم دارم می رم خونه آقاچونم اینا".

سعی کرد از توی آینه جلو صورت راننده را ببیند ولی از آنجایی که نشسته بود چیزی دیده نمی شد ، فقط قسمتی از نیم رخ سمت راست راننده را می توانست ببیند.

صورتی تراشیده که قسمتی از سیلهایش پیدا بود و موهایی بلند و وزوزی، با یک کاپشن آمریکایی رنگ و رو رفته ، همه اینها را که دیده بود کنار صدای خشن و دورگه مرد گذاشت و هول برش داشت، سرآسیمه نگاهی به ساعت انداخت، دو سه دقیقه ای از ۱۱ شب گذشته بود.

یاد حرفهای امیر افتاد: " راستی ستاره، دیروز نزدیک شهرک، همین لبه جاده جنازه یه زن و پیدا کرده بودند، بیچاره رو با چاقو زده بودن، تازه کارگراها که اونو پیدا کرده بودند می گفتند روسری زنه هم دور گردن و دهانش پیچیده شده بود".

توی همین فکرها بود که صدای راننده او را به خود آورد: " خانم حالا چرا اینقدر چسبیدی به در بیان وسط تر بشینین ، یهو در باز می شه می افتین پایین ها". خودش را کمی جابجا کرد و آرام طوری که ترس از گوشه های آن خیلی پیدا نباشد گفت: " مرسی آقا، اینجوری راحت تر هستم".

چند لحظه بعد، مرد که ماشین را گوشه جاده نگه داشته بود، به سمت او برگشت، صورت کریه‌ی داشت، سه تیغه با سبیل های بلند تا بناگوش و موهای بلند وزوزی، بارها این آدم را توی فیلم ها دیده بود که نقش دزد یا قاتل را بازی می کرد. کلمه قاتل بیش از هر چیزی او را می ترساند. اصلا دوست نداشت بمیرد و اصلا هم دوست نداشت که حیثیتش لکه دار شود. یاد امیر می افتاد که چقدر او را دوست می داشت. یاد زندگی، یاد مسافرتها، یاد خوشی ها مثل باد از جلوی چشمانش رد می شدند ، اصلا دلش نمی خواست بمیرد، یاد مرگ نفسش را به شماره انداخته بود.

مرد داشت از روی صندلی جلو به طرف او خیز بر می داشت. صدای نفس زدن های زیادش تمام فضای ماشین را پر کرده بود.

خواست درب را باز کند تا بیرون بپرد و از دست آن مرد فرار کند، اما دستگیره دری وجود نداشت. با مشت و لگد به صندلی جلو و درب و شیشه می کوبید، داد و فریاد می کرد و بی اختیار کمک می خواست و بی امان اشک می ریخت. مرد به نزدیکش رسیده بود، گرمای رعب آور نفسهایش را بر روی صورتش حس می کرد، دستانی پر قدرت او را محکم گرفتند و او در حالیکه مانند یک گنجشک که در دستان صیادی بیرحم اسیر شده باشد، برای آزادی و برای زندگی تقلا می کرد، اما همه چیز بی فایده بود.

احساس کرد دستان مرد روسری را از روی سرش کشید و موهای طلایی و خوشرنگش برای لحظه ای رقصید و روی صورتش ریخت. مرد که روسری را دور دستش پیچیده بود آن را دور گردن ستاره انداخت. گوشه های آن را از دو طرف بالا آورد و همزمان کشید. قرمزی رنگ صورت و گونه های زن به سیاهی گرایید ، عرق سردی روی پیشانیست و تندتر از گذشته شروع به نفس زدن کرد، مرگ را با چشمهایش دید و باران اشکهایش شدت گرفت.

صدایی او را به خود آورد: " خانم چی شده، چرا نفس نفس می زنین؟ رسیدیم چرا پیاده نمی شین؟ آهای خانم با شما هستم".

سرش را بالا آورد، روشنی چراغهای میدان چشمان سیاهی رفته اش را روشن کرد، دستش را توی کیفش برو دو تا اسکناس ۱۰۰ تومانی و یک اسکناس ۵۰ تومانی بیرون آورد و به سمت راننده دراز کرد، راننده که صورتش را برگرداند اصلاً مثل چند دقیقه قبل نبود.

دستش را به طرف درب برد و متعجب دستش به دستگیره ای که حالا پیدایش شده بود خورد. دستگیره را به سمت خودش کشید، درب عقب پیکان باز شد و نزدیک میدان پیاده شد.

مهدی بهروزی

عباس دوس

در روزگاران قدیم مرد گدائی بود بنام عباس دوس که همه گداها پیش او درس گدائی می خواندند. عباس از آن گداهای پرچانه و لینجه بود که هر کس جلوش میرسید میگفت: بده در راه خدا. به مرد میرسید، به زن میرسید، به دختر، به پسر، به بچه حتی به گداها هم که میرسید میگفت: بده در راه خدا و آنقدر سمج میشد تا یک چیزی بستاند.

عباس یک دختری داشت که خیلی خوشگل بود و خواستگار زیادی داشت که به هیچ کدام جواب نمیداد. یک جوان تاجر که دارائی زیادی داشت عاشق دختر عباس دوس شده بود. به یک دل نه به صد دل عاشق و گرفتارش بود. یک روز پسرک به پیش عباس رفت که دخترش را خواستگاری کند. عباس پرسید: چکاره ای؟

جوان تاجر گفت: من تاجرم دخلم خیلی زیاد است، دارائیم هم حساب ندارد. در ضمن دختر عباس هم این پسر را می خواست. عباس دوس گفت: چون دخترم خیلی ترا میخواهد به یک شرط او را به تو می دهم. پسرک خوشحال شد و گفت: چشم هر شرطی که باشد به روی چشمهایم انجام میدهم. عباس گفت: اگر دختر مرا میخواهی باید دست از کار خودت بکشی و گدائی کنی.

پسر تاجر که اصلاً فکر نمیکرد اینطور شرطی داشته باشد نزدیک بود سرش شاخ در بیاورد. پسرک به خودش میگفت اگر دخترش را بستانم یک کار خوبی هم به خودش میدهم که گدائی نکند. حالا به من میگوید تو هم باید گدائی کنی. پسرک گفت: آخر من یکنفر تاجر با این همه دارائی و دخل زیاد چطور گدائی کنم هزار نفر زیر دست من کار میکنند و از تجارتخانه من نان میخورند حالا ول کنم بیایم گدائی کنم، مگر تجارت چه عیبی دارد؟ عباس دوس گفت: من این حرفها سرم

نمیشود. دارائی ممکن است از بین برود اما گدائی همیشه هست. تجارت سرمایه میخواهد ممکن است ضرر کند اما گدائی نه ضرر می کند نه از بین می رود. هر چه تاجر بیچاره التماس کرد عباس گفت: بیخود التماس مکن اگر میخواهی داماد

من بشوی باید گدائی کنی . پسرک گفت : آخر همه مردم این شهر مرا می شناسند من خجالت میکشم . عباس گفت : اونش دیگر با من . من بتو یاد میدهم چکار کنی که خجالت نکشی . اول برو در تجارتخانه ات را ببند لباسهایت را در کن تا رخت کهنه بدهم بپوش . از فردا صبح برو سر فلان گذر - که خیلی آدم رد میشود - در کنار دیوار بنشین . بدیوار تکیه کن و سرت را بینداز زیر که هیچکس را نبینی تا خجالت بکشی ، فقط دست راستت را بطرف بالا نگاهدار. تا یک ماه همین کار را میکنی بعد بیا تا دخترم را عقدت کنم .

تاجر رختهای کهنه پوشید و صبح در همان سرگذر نشست . مردم که رد میشدند او را میشناختند به خیالشان که این بیچاره ورشکست کرده است و هرکس هر چه می توانست به او کمک میکرد . پول میدادند ، لباس میدادند ، چیزهای دیگر میدادند تاجر تا یک ماه هر روز همین کار را میکرد . سر یک ماه دید که اهِه هو باندازه درآمد چند سال تجارتخانه اش بیشتر گیرش آمده . سر یک ماه رفت به پیش عباس دوس و گفت : اگر راستش را بخواهی حالا دیگر خودم هم دلم نمیخواهد این کار را ول کنم . عباس گفت : احسنت ، حالا تو لیاقت دامادی مرا داری .

دخترش را به محضر برد و به عقد او درآورد و از همان روز او از یک حد و دامادش از حد دیگر مشغول گدائی شدند مدت زیادی گذشت . عباس یک روز صبح سحر به حمام رفت . درون حمام رفت به پاکیزه خانه و داشت بدنش را تمیز میکرد . دید که یک نفر از همان درحمام دستش را دراز کرده و میگوید بده در راه خدا . عباس دوس گفت : عمو اینجا خزینه است من هم لختم چیزی ندارم به تو بدهم . دید مردک دست بردار نیست و می گوید از همانها که توی مشتت داری بده در راه خدا . عباس دوس مشتش را پر از کف کرد و دراز کرد گفت : بگير اما واستا ببینم که دست مرا بر چوب بستی و از من بالا زدی وقتی که از واجبی خانه بیرون آمد دید دامادش است . همان تاجر که اول آن قدر خجالت میکشید . عباس گفت : احسنت بر تو که از من گداتر باز توئی . خدا را شکر که تو بودی اگر یکی دیگر بود من از غصه دق میکردم .

آن چه خدا نصیب کرده بود

عباس موذن

صدای باران مرا به کنار پنجره می کشاند . وقتی خانه هستم این صدا بیشتر دلگیرم می کند . حیاط خانه در چشمانم می چرخد.

موزاییک ها سفیدک زده اند ، تگرگ می آید . آسمان هول می زند ، مثل بچه ای که شاشش گرفته باشد این پا و آن پا می کند اما اختیار از دستش در رفته است

انگار همه موجودات برای مدت کوتاهی به وجود می آیند. دائماً تغییر و تغییر می کنند. مثل باران سنگی که امشب از آسمان می بارد. می گویند، باران هدیه ای از جانب خداوند است که فرشته ها برای زمینیان می آورند اما انگار، امشب این باران را پرندگان ابابیل فقط برای خانه ی ما آورده اند! چشمانش آرام دنبال می کنند. به آسمان نگاه می کنم، لبالب از ابرهایی ست که سر گرفته است. سرم را که بر می گردانم برق نقره ای رنگی بر روی صورتش می لغزد. صدای رعد، قلبم را می لرزاند. نگاهش می کنم، در چشم هایش اشک جمع شده است. تا آن وقت آن ها را خیس ندیده بودم. به نرمی صدایم می کند. اولین باری ست که صدایش را این طور معصومانه می شنوم! عادت نکرده است کسی را صدا بزند. همیشه دیگران او را صدا زده اند. به طرفش می روم. انگشتان کشیده و استخوانیش را که ورم کرده اند، میان دستهایم می گیرم. صورتش باد کرده است. انگار که می خواهد منفجر شود. ورم صورتش چهره اش را عوض کرده است. نا آشنا تر از پیش به نظرم می آید. ترسی توی دلم می افتد. این چه ترسیه که به سراغم آمده و مثل خوره یا چیزی که می دانم خطرناک است اما نمی شناسمش، دارد به دلم نیش می زند؟ شاید این ترسی مقدس است که می خواهد تنفری را که طی سال ها، درونم را انباشته است را به احساس خوب «دوست داشتن» تبدیل کند. او تنها کسی ست که برایم مانده است. یک سالی هست که احساس می کنم دارم عوض می شوم. قبلاً این طوری نبوده ام. من به تنها بودن عادت دارم اما حالا، احساس می کنم از تنها شدن می ترسم! نکنند من هم دارم به مصیبتی که یک عمر پدرم گرفتارش بود گرفتار می شوم! مگر آدم ها مثل حیوانات از غرایز خود پیروی می کنند! از آدم ها می ترسم، از مثل او بودن بیشتر می ترسم تمام جوانیش را برای مردم خرج کرده بود اما نوبت به خانواده ی خودش که رسیده بود... باز هم نمی دانم! نصیحت هایش مثل صدای مداوم و مبهم مردمی که در بازار و یا خیابان های شلوغ، همه می کنند در گوشم وول می خورند:

«مردم، مردم، مردم، پسر، بایس همه رو مقدم بر خودت بدونی. با بودن همین مردمی که تو می تونی خوب رشد کنی و به کمال برسی.»

به او می گویم: «پس من چی همین طور مادرم، یا اکرم که با زور فرستادیش رفت؟»

لبخندی می زند:

«شما جزیی از منین و من یاد گرفتم که واسه این مملکت و این مردم...» کلامش را قطع می کنم: «می خوام واسه خودم

زندگی کنم. دوست ندارم مثل رؤیاهای تو و یا حتی جزئی از اونها باشم. حق من اینه که خودم فکر کنم. آره بابا، من می

خوام بهترین مشروبات رو بخورم، تموم دختری خوشکل و مامانی رو امتحان کنم. تفریح کنم، بالاخره خودمو بایس دوست داشته باشم یا نه؟»

می گوید :

« کی گفته ، نبایس خودتو دوست داشته باشی؟ »

می گویم:

« مجبور نیستم مثل تو باشم . من نمی تونم مثل تو فکر کنم. زندگیت شده ، میردم ! همین مردمی که سنگشون را به سینه می زنی، فقط مشکلاتشون مال ماس! اگه خرسون ازپل بگذره دیگه بهمون نگاه هم نمی کنن. همین آدمای دور وبر، وقتی که توی زندون بودی، از ما فرار می کردن و می ترسیدن بیان حالمون را بپرسن!»

آهسته می گوید :

« تو هنوز بزرگ نشدی خسرو. دوست داشتن، همیشه یه طرفه اس . اگه کسی رو دوست داری، انتظار نداشته باش حتماً اونم تو را دوست داشته باشه.»

« ولی من توی خوش گذرونیامه که می تونم به دیگران هم فکر کنم . اما اگه بزرگی اینه که شما میگی، نمی خوام بزرگ بشم!» می گوید :

« دست خودت نیس، بزرگ می شی، روزگار بزرگت می کنه.»

نمی توانستم بیشتر از این، رُک و صریح با او حرف بزنم . چیزی در چشمانش بود که مانع می شد. کسی که با فقر بزرگ شده باشد با کسی که رنج کشیده باشد خیلی با هم فرق دارن. من رنج کشیده بودم . در دوزخی بزرگ شده بودم که هنوز دست از سرم بر نداشته . ولی فقری که پدر در جوانی اش کشیده بود باعث می شد تا رنگ این دو را با هم اشتباه کند. او به مبارزه عادت کرده بود. برای او جنگیدن و به زندان افتادن ، فقط یک سرگرمی بود که انجام می داد؛ اگر ادامه نمی داد خسته می شد و اتفاقاً در آن موقع بود که رنج کشیدنش شروع می شد. بی حوصله می شد و احساس حقارت می کرد. پنجه هایش مثل چرخش سنگی در دستم پیچ می خورد و دستم را توی خودش می گیرد ، پنجه های مرا فشار می دهد . چشمانش دوباره به آرامی باز می شود. انگار که افکارم را خوانده است. هنوز لایه ی نازک اشکی روی سیاهی چشمانش تکان می خورد. نگاهم می کند و من بیشتر فشار انگشتانش را روی دستم احساس می کنم. لب های کلفت و کبودش روی

هم می لغزد و دندان های درشتش مثل مروارید سفیدی از میان آن ها بیرون می خزد. با این که روزی دو پاکت سیگار می کشید اما دندان هایش سفید مانده است! چه روزها که همین دندان ها را به رخ مادرم نکشیده بود:

« می بینی اشرف، دندان به این می گن!! مجبور نیستم اونا را مسواک کنم . کافیه یه انگشت بهشون بکشم، اونوقت سفید میشن، مثل برف.» و سینه اش را جلو می داد و با غرور می گفت: « فکر می کنم ، نژاد من بر می گرده به برده هایی که بازرگانان با خودشون به ایران آوردند!» مادرم می گفت: « ممکنه جنگیدن را هم از اونا به ارث برده باشی .» یک بار دیگر خنده ی او را دیده بودم. وقتی که با مادرم برای ملاقاتش به زندان رفته بودیم. ریشش را با آن انگشتان بلند و کلفتش خاراند. یک راست به طرف مادرم رفت و او را در بغل گرفت. مادر ، خودش را جمع و جور کرد و به نرمی خودش را از میان دست های او بیرون کشید . مرا نشان داد و گفت :

« می شناسیش ؟ خسرو » بعد به من گفت : « بیا عزیزم ، بیا پیش بابات .»

خنده ای کرد و بدون این که تعجب کند پنجه های بزرگش را روی سرم گذاشت و گفت :

« دیگه واسه خودش مردی شده ! » و سعی کرد تا مرا از زمین بلند کند اما من این اجازه را به او ندادم . نفهمیدم چرا ؟ شاید ترسیده بودم . شاید م با این که هفت سال بیشتر نداشتم فکر می کردم این لوس بازی ها مخصوص بچه هاس ! مادر با صدای نازک و خسته اش گفت :

« بایستی آخرین ماهی باشه که اینجا می مونی ، نه؟ »

پدرم گفت :

« آخرین و اولین نداره ، بیرون هم مثل اینجاس ، »

مادر گفت : « میخوام پیام دنبالت . »

پدر گفت :

« لازم نیس بیای . یه روزی که همین دوره وراس ، زنگ خونه به صدا در میاد و می بینی که من اومدم .»

باران هنوز شیشه های اتاق را می کوبد . خدایا ، بایست چه کار بکنم ؟ چطور است به اکرم تلفن کنم ! تلویزیون را روشن می کنم تا بتوانم برای یک لحظه هم که شده از موقعیت ترسناکی که توی خانه پرسه می زند رها شوم . چراغ ها را روشن می کنم اما باز هم خانه به نظرم تاریک می آید . شاید این تاریکی از خودم باشد . گوشی تلفن را بر می دارم . قبل از این که شماره ای را بگیرم ، دوباره صدایش را می شنوم : « خسرو ، خسرو... »

گوشی را رها می کنم و با عجله به طرفش می روم : « چیه بابا؟ »

هنوز کنار تختش قرار نگرفته ام که می گوید : « وقتی مامانت رفت ، تو هم بودی ؟ »

دستش را می گیرم و می گویم : « آره بابا ، منم بودم . » فقط نگاهم می کند . از نگاهش چیزی نمی فهمم . به نگاه مادر شباهتی ندارد . نگاه مادرم خسته بود ، منتظر بود ، نگران بود ، اما چشم های پدرم ... برقی در آن هاست که مانع می شود به چیزی پی ببرم . چرا سرنوشت من این است که مردن آن ها را تماشا کنم؟! حالا که فکر می کنم می بینم ، در جبهه هم جزو آن دسته از سربازانی بودم که می بایست اجساد تکه پاره شده ی دوستانم را در پارچه های سفیدی بسته بندی کرده و توی سردخانه می گذاشتم! شاید پدرم مرا به چشم یک احمق نگاه می کند . چقدر آن روزی که انتظارش را می کشیدیم برای ما دیر گذشت! به اندازه ی یک عمر طول کشید . اولین بار بود که مادر را رو به روی آینه می دیدم ، سعی می کرد با پودر آرایشی و کرم ، چروک های صورتش که رد پاهایی از گذشتن سال های جوانیش بود را بپوشاند . البته این پنج سال مثل همیشه برای پدر حبس کوچکی بود اما برای مادرم دردی عذاب آور .

اتاق را با عطر و گلاب پر کرد ، اما قبل از این کار پس از هفته ها ، پنجره ها را باز کرد تا هوای زمستانی بتواند جای هوای دم کشیده ی اتاق ها را بگیرد . هوای دم کرده ای که ذره ذره اش را دلهره و انتظار پر کرده بود . همه خوشحال بودیم . اکرم ، به دانشگاه نرفته بود تا بتواند آمدن پدر را جشن بگیرد . عمه کلثوم و دخترش میترا که از سر صبح آمده بودند تا مادرم را در شادی کردن برای آزادی مردش ، همراهی کنند . دایی مراد که همیشه در نبودن پدر ، طیب تنهایی ما بود . همیشه وقتی که مادر به او نیاز داشت آبدارچی مطبش را برای کمک به ما می فرستاد و یا خودش به سراقمان می آمد . مغازه ی پدر را او جمع و جور کرده و دوباره راه انداخته بود . یک نفر شیرینی پز استخدام کرده و در سود مغازه ، شریکش کرده بود . و بالاخره من ، که نتوانسته بودم تصویر درستی از غریزه ی احساس پسری نسبت به پدرش را در خودم احساس کنم . دیدن رفتارهای دیگران مجبورم می کرد تا مانند دیگران شاد شوم . من بیشتر اوقاتم را در مرغداری به سر می بردم و به درون شهر نمی آمدم . شاید این گناه بزرگی باشد اما من نمی توانم مردم را تحمل کنم . ممکن است حساس شده باشم اما فکر می کنم آدم ها ، خطای جزئی ما را گناه کبیره می دانند بدون آن که گناه های بزرگ خودشان را فراموش کنند . دروغ گفتن و تهمت زدن را بیشتر از خواندن نماز یومیه بجا می آورند . این آدم ها چندش آورند . کسی که خانواده ام را برنجانند را نمی توانم دوست داشته باشم . چاره ای ندارم ، نمی توانم . فقط شادی اهل خانه بود که مرا هم

به وجد می آورد. همه منتظر بودیم. اما خورشید هم خسته شد از انتظارمان ولی مادرم هنوز می خواست آمدنش را باور کند. گفتم: « مامان، تو بابا را خیلی دوست داری؟ »

بدون آن که به من نگاه کند خندید. چشمانش نگران بود، این را خوب می توانستم بفهمم. صورتش را برگرداند و با تکه پارچه ای شروع به گردگیری کتابخانه کرد. ناگهان نگاهش روی گوشه ای از کتابخانه ماند. لبخندی که خاطره ای را در پشتش مخفی کرده بود را بر لبانش می دیدم. با دو انگشتش که می لرزید، جلد اول " ابله " داستایوسکی را از میان کتاب های دیگر بیرون آورد. به آرامی دستمال را روی آن کشید و گفت:

« اولین فیلمی که با پدرت توی سینما دیدم، همین فیلم بود. » و به کتاب اشاره کرد.

دوباره به او گفتم: « عاشقش شده بودی، نه؟ »

گفت: « این چه سئوالیه که می کنی؟! » و دوباره کتاب را سر جای خود میان کتاب های دیگر مخفی کرد. این پا و آن پا کردم، خجالت می کشیدم. بالاخره دلم را قرص کردم تا سئوال هایی که همیشه پیش خودم داشتم را از او بکنم. گفتم: « اونوقتا هم عاشق می شدن. »

سرش را تکان داد و پارچه را با دست چپش گرفت: « اون وقت ها عاشقی، یه جور دیگه بود. »

تعجب کردم. عشق، برای من یک سئوال بود! فقط بعضی از دوستانم را دیده بودم که عاشق شده و یا توی فیلم ها دیده بودم که بازیگران، عشق را فقط بازی می کردند اما خودم این احساسی را که پدرم معتقد بود هر جوانی باید آن را داشته باشد، هیچوقت تجربه نکرده بودم. اما چرا! یک بار در بین جوجه هایی که برای مرغداری آورده بودند، جوجه ای را دیدم که کور از تخم بیرون آمده بود. صبحی که او را در سالن مرغداری دیدم دلم هوری ریخت. یک جورایی احساس می کردم، این جوجه را می شناسم. خودم را خیلی به او نزدیک دیدم. حتا یک بار وقتی که پانزده روزه شده بودند، سیلی محکمی به جوجه ای که دوستم را از خوردن دانه محروم می کرد، زدم. چند بار دور خودش چرخید و بعد با تعجب به من ذل زد که چرا چنین رفتاری با او کرده ام! فکر نمی کردم جوجه ی کور من، در میان این همه شلوغی و هیاهوی دیگری که فقط به سیر کردن خودشان فکر می کنند زنده بماند، اما او زنده ماند! شاید مراقبت های ویژه ی من باعث شد تا مرغی شود با دو کیلو و یکصد و پنجاه گرم وزن. در نهایت تنها کاری که از من بر آمد این بود که هنگام سر بریدنش سالن سلاخی را ترک کنم.

به مادرم گفتم: « می دونستی که کارهای خطرناکی می کنه؟ »

گفت: «مگه دوست داشتن مردم، خطر داره؟»

چیزی نگفتم. می خواستم بیشتر از این مادر را ناراحت نکنم. بارها از مادرم شنیده بودم که توی کوچه همساده ها او را به هم نشان داده اند و او فقط خجالت کشیده بود. اکرم نتوانست به دانشگاه برود و مجبور شد ما را ترک کند. و من، به ادامه ی تحصیل در دانشگاه اعتقادی نداشته و هرگز نخواهم داشت. دوست و فامیل هم می ترسیدند، از ما دوری می کردند و کمتر به سراقمان می آمدند. بالاخره، همین برخورد آدم ها مادرم را خانه نشین کرد. همین صحنه ها بودند که درون سر من مثل هیولایی می آمدند و می رفتند و من نمی توانستم اعتراضی بکنم. اما او ادامه داد:

«بابات واسه ی من یه مرد ایده آله، توی زندون هم احساس آزادی می کنه. من این طوری دوستش دارم.»
به او گفتم: «نمی تونی تو هم مثل پدر، به این اوضاع عادت کنی؟»

نفسی کشید و روی کاناپه نشست، گفت:

«نمیشه به انتظار کشیدن، عادت کرد.»

و منتظر ماند، آنقدر منتظر ماند تا بالاخره، جان ورم کرده اش او را از پا درآورد.

دوباره چشمانش را باز می کند. نفس سختی می کشد و می گوید: «چقدر خوبه که بعد از اشرف می میرم.» و ساکت می شود. شاید خودم را به خاطر خود خواهیم مجازات می کنیم. شاید هم تقسیم ناعادلانه ی با پدر بودن را. باد، آرام می گیرد و باران بند می آید. دایی مراد با کلیدی که همیشه پیش خودش داشت، وارد شده بود. سلام که می کند تازه متوجه می شوم حضور دارد:

«سلام دایی؟» بی آنکه جوابم را بدهد، بالای سر پدر می رود و به من می گوید: «حرف زده تا حالا؟»

می گویم: «همه ش از مامان می گه و باهاش حرف می زنه.»

دایی مراد دستش را روی پیشانی می گذارد و می گوید: «کاشکی اشرف اینجا بود. خدا بیامرزتش، تنها کسی بود که اونو می فهمید.»

زنگ تلفن به صدا در می آید. گوشی را بر می دارم. صدای اکرم می آید. چقدر شبیه صدای مادر است! می گویم: «

حالت چطوره؟»

با صدای نازکش می گوید: «بابا حالش چطوره؟»

«خوب نیس.»

صدایش را نمی شنوم . ساکت مانده است . من ادامه می دهم : « دایی هم اینجاس ، صحبت می کنی؟ »

گوشی تلفن را به دایی می دهم و می آیم کنار پدر . ورم از زیر پوستش رفته است . صورتش به حالت طبیعی اولش نزدیک تر شده است . رگ های پشت دستش بالا آمده اند و استخوان درشت جمجمه اش از زیر پوست سرش بیرون زده است . نگاهم می کند . آرام و بریده بریده می گوید:

« اشرف برنده شد، من باختم.»

نمی فهمم چه می گوید ، شاید هزیان می گوید ، شاید هم ادراک و شعور من ضعیف تر از او شده باشد . دوباره اما این بار می خندد و می گوید: « آزاد نشده بودم که به خونه بیام .»

پاندول ساعت چشم هایم را خسته کرده است. شب از نیمه گذشته و من هنوز در کنار بستر کسی که فکر می کند قهرمان مردم است نشسته ام . دایی ، نبضش را می گیرد. برای چندمین بار است . سرش را تکان می دهد و می گوید:

« هر نسلی قهرمان خودشو داره .»

می گویم :

« مگه قهرمانی هم وجود داره ؟»

می گوید : « همیشه یکی را توی آب نمک می خوابونن . مردم دوست دارن گناه خودشون را به گردن یک نفره دیگه

بندازن . مگه قهرمان چیه ، یا کیه ؟ قهرمان کسیه که مایه ی به دوش گرفتن خطای دیگران را داشته باشه . »

چشم های پدرم باز می شود و روی دایی مراد می ماند . یک ریز نگاهش می کند. آن قدر نگاه می کند که دایی مراد

مچش را رها می کند و با بغض می گوید: « بالاخره راحت شد. »

من با خودم می گویم : « نه ! آزاد شد . »

آبی روشن

نویسنده: محمدجواد جزینی

موتورسوارها آمده بودند و رفته بودند و بعضی که ترکشان کسی نشسته بود پرچم و عکس‌هایی را که دستشان بود تکان می دادند و فریادشان در میان صدا و دود موتورهایشان گم می شد. عابرائی که می رفتند نگاهشان می کردند و آنها رو به مردم توی پیاده‌رو شعار می دادند. گاه درهم و گاهی منظم.

باد که می‌خورد، پیراهن سفید مردی که ترک موتور سوار بود بالا می‌رفت و اسلحه کمری‌اش پیدا می‌شد.
هنوز نیامده‌ای. دیر نشده البته.

اتوبوسی که می‌خواست بیچد توی فرعی، راه را بسته بود و راننده عصبی تاکی پایین آمده بود و پشت سرش تا چشم کار می‌کرد ماشین ایستاده بود. هی بوق می‌زدند و بوق می‌زدند. و تا راننده تاکی نرفت پشت فرمان و راه نداد، اتوبوس همان‌طور میان میدان بود.

گفتم لابد راه‌بندان بوده که هنوز نرسیده‌ای. نیامده‌ای، نگرانم. همیشه همین‌وقت‌ها می‌آمدی. کمی پیش از آن که چراغ سردر مغازه‌ها روشن شده باشد و رهگذران از روی ردیف خط‌های کمرنگ عابر پیاده شتابزده بگذرند. نیامده بودی. باید منتظرت بمانم. می‌مانم.

مأمورها گوشه میدان، زیر تابلوی بزرگ تبلیغ مایع ظرف‌شویی صف کشیده بودند. هفت ردیف شش تایی با کلاه سبز نقاب‌دار و سپر و باطوم.

جمعیتی که آن سوی میدان شعار می‌داد موج برداشت، تاب خورد و مقابل تندیس مرد بزرگ آهنینی که با مشت گره کرده میان میدان ایستاده بود آرام گرفت.

چند نفری که بازوبند سیاه داشتند وانمود می‌کردند که نمی‌خواهند بگذارند جمعیت راه بگیرد. دیگر ماشینی توی میدان نمی‌آمد. چشم انداختم توی مردم پیدایت کنم.

روی پل عابر پیاده پر بود از جمعیتی که به صف مأمورها نگاه می‌کرد و لابد گوش می‌داد به طنین شعاری که با ضرب پایی که بر زمین می‌کوفتند هماهنگ بود. میان آنها هم نبود. می‌دانستم که نمی‌روی قاطی آنها.

می‌گفتم: «تو هم ناسلامتی دانشجویی مثلاً. چرا نمی‌روی؟»

می‌گفتی: «من اسیر توام. تو چرا نمی‌روی؟»

می‌گفتم: «من هم اسیر توام.»

نمی‌رفتیم. می‌ماندیم. نیامده‌ای.

مأمور خسته سپرش را تکیه داده بود به جدول پیاده‌رو و کلاه و باطومش دستش بود.

از توی ساختمان‌های دور میدان، سرها به تماشا بیرون آمده بود. جمعیت دوباره تاب خورد و مقابل تندیس می‌پرچم بزرگ دستش بود شعار داد.

کسی که روی شانه جمعیت نشسته بود مشتش را با حرارت تکان می‌داد. آنهایی که بازوبند سیاه داشتند دیگر نتوانستند جمعیت را نگه دارند.

از توی پنجره طبقه چهارم بانک، سری با دوربین پیدا بود. گاه می‌چرخید روی جمعیتی که شعار می‌داد و گاه برمی‌گشت توی پیاده‌رو، جایی که جمعیت ایستاده بود به تماشا، و کسی که روی جدول پیاده‌رو ایستاده بود، صفحه روزنامه‌ای را بالای سرش گرفته بود.

مردی که کنارم ایستاده بود گفت: «نگاهشان کنید. یک مشت لات‌اند.»

زنی که از کنار زنده‌ها می‌گذشت گفت: «اینجا نمان، دخترجان.»

گفتم: «چشم. نمی‌مانم.»

اما ماندم.

مأمورها با باطوم‌هایشان روی سپرهای بزرگ طلقی ضرب گرفته بودند.

دخترها از صف آنهایی که شعار می‌دادند جدا شده بودند. حالا فقط مردها بودند که گوشه میدان، پشت به دیوار بلند سینما، رو به صف مأمورها شعار می‌دادند.

چراغ سردر مغازه‌ها روشن شده بود و تو نیامده بودی. وقتی می‌آمدم سودابه گفت: «نرو، خیابان‌ها شلوغ است امروز.»

گفتم: «کاری به من ندارند. به قول آقاجان هُرم آتش است. همین امروز و فرداست که همه‌چیز آرام شود.»

سودابه گفت: «لابد باز هم همان جا گوشه میدان قرار گذاشته‌اید. روبه‌روی قنادی. جایی که دستفروش‌ها کتاب دست دوم می‌فروشند.»

گفتم: «همین‌طور است.»

گفت: «از من بپرسی می‌گویم نرو.»

نپرسیدم از او. باید می‌دیدمت. فردا باید بروم شهرستان. امروز امتحان‌هایم تمام شد. می‌خواستم قبل از رفتنم ببینمت.

سودابه خندیده بود و گفته بود: «لابد باز هم سیاوش با همان پیراهن آبی روشن می‌آید.»

گفتم: «همین‌طور است. با همان پیراهن آبی روشن.»

و پیش خودم فکر کردم تا بیایی، زیر سایه چنارهای بلند، تمام طول خیابان را قدم می‌زنیم. و وقتی از روی خط‌کشی عابر می‌گذریم به بهانه گذشتن از خیابان دستم را می‌گیری. گرم و مهربان. آه سیاوش، نیامده‌ای.

صف اول مأمورها نشست. آنهایی که ایستاده بودند ماسک‌هایشان را می‌زدند، درست زیر تابلوی بزرگی که حالا تبلیغ جاروبرقی داشت.

کرکره مغازه‌های دور میدان پایین آمد. جمعیتی که روی پل عابر پیاده ایستاده بود به تماشا، از پله‌های دو طرف سرازیر شد توی خیابان.

وانت‌های پلیس که دیوارهای توری آهنی داشتند، توی میدان، پشت سر آخرین صف مأمورها ایستادند. صدای تیر که آمد، جمعیتی که شعار می‌داد تاب خورد، شکست.

توده سفیدی مثل مه با سرعت پخش می‌شد میان جمعیتی که نبود. بعد دود تنوره کشید و از سایه چنارها گذشت و محو شد. باران سنگ می‌بارید. صف مأمورها پیش رفت. سنگ‌هایی که به نرده و سپرها می‌خورد صدا می‌کرد. چشم‌هایم سوخت. دورتر، پشت جایی که توده سفیدرنگ دیگری از زمین برمی‌خاست، اتوبوسی در آتش می‌سوخت.

باران سنگ که بیشتر شد، مأمورها عقب رفتند. کسی که بی‌سیم دستش بود سرش شکسته بود انگار. از میان انگشتان دستی که روی سرش بود، خون بیرون می‌سرید. مردهایی که با پارچه صورت‌هایشان را بسته بودند ریختند توی میدان. باران سنگ و تیر بود.

چیزی که میان میدان می‌سوخت شعله کشید. حلقم سوخت.

دارم خفه می‌شوم. چطور باید از این آتش بگذری، سیاوش؟

باران سنگ و تیر بود.

زنی عکس می‌گرفت، با کیف بزرگی که روی شانه‌اش بود. آنهایی که صورت‌هایشان را بسته بودند نعشی را روی دست می‌آوردند. مردی با کفش‌های کتانی، شلوار بی‌رنگ و پیراهنی که انگار آبی بود. آبی روشن.

آبی سیاه

صورت سیاه سوخته ی عبود را ریشش سفید کرده بود. روی تنبانش چین و چروکهایی از زور کپک عرق، به رنگ لکه‌های

سفیدی نمایان بود. پاهایش را تکاند. دمپایی یک انگشتی ابریش را کند. لنگه درب رو باز کرد. وارد اتاق شد. زیلوی سه

رنگی که یادگار کبری بود را لوله کرد. با حرکتی تند، آنرا به شانه ی راستش انداخت. زخم کاری کوسه ماهی روی شانه

اش، زیر فشار زیلو نیش کشید. ابروهایش را درهم کرد. لبهای کلفتش روی هم گره خورد:

- اوخ خ اوخ خ خ. دم در اتاق ایستاد. توی آینه ی زنگ گرفته و پنج گوشی که دور تا دور آنرا چوب قهوه ای ورنگ و رورفته ای گرفته بود نگاه کرد. آخرین تکه ی عبا ی کبری جلو چشماش توی آینه زیر آب فرو رفت. کوسه ماهی سرتیشه ای خودی نشان داد. می خواست به عبود بفهماند که کبری دیگر مال او نیست. خون توی آینه آمد. لفو زد و آرام صاف شد. آینه ای به این کوچکی، دریا را درخود داشت. چندین بار ستون گلی اتاق نتوانسته بودوزن آن را تحمل کند. ترکی روی گوشه ی سمت چپ آینه، رو به بالا افتاده بود.

آفتاب مرداد در بخار معلق دریا نشسته بود و هوا را شرجی می کرد. هیچ لکه ای به آفتاب نبود. یکدست مثل برف روی زمین و دیوارها، پهن افتاده بود. ذل تابستان بود. نمی توانست چشم در چشم آفتاب نگاه کند. چشمانش را باریک کرد. فقط پنجه های چرقوی خودش را دید. پاهایش یکی پس از دیگری جا عوض می کردند. صدای تلق تلق دمپائیهای ابریش در گوشش نشست. زیر پایش دریا بود. دریایی به رنگ سیاه. کبری داشت در آن می تپید. شنا می دانست اما سنگینی شکمش باعث می شد تا دریا بیشتر او را بخواهد. ای صاحب آب، یعنی کسی آنجا نبود که به دادش برسد! ماهیگیران هرمرزسرابی دیده بودند اما آنقدر طول نکشیده بود تا ماهیگیران بتوانند سراب را از واقعیت باز شناسند. آل بود که به شکل کوسه ظاهر شده بود. آمده بود و تندی هم رفته بود...

آبیدر

علی اشرف درویشیان

زیر بغل اش را می گیرم. گرما در دست های سردم می دود. نوک انگستانم گرم می شود و گرما کشیده می شود به سینه و قلبم. او هنوز این گرما را در تن اش نگه داشته است؛ گرمای انتظار. زنده ماندن برای دیدار کسی که سال ها زانو به بغل در گوشه ای منتظرش بوده است. آرام می برمش تا بخوابانمش. در زیر نور نارنجی مرموز چراغ بادی روی دیوار، زیر کته قهوه خانه، جای همیشگی اش. سرفه می کند: "تمام استخوانهایم لول می زند." برای آن که در سکوت یخ زده چیزی گفته باشم می گویم: "از سرمای این برف است که یک ریز و بی امان هفته هاست می بارد." صورت اش به رنگ نان ذرت است. به همان زبری و شکنندگی جای پای آفتاب و باد و باران و اشک؛ و جای شیون و خراش ناخن ها بر گون هایی که آن زمان مثل گل تازه دمیده ای بود، به جا مانده است. آن زمان...

آن زمان برای من دورتر است تا او. شاید. برای او همین دیروز است. تنها همان دویدن رقص وار به دنبال وانت باری که نعش عزیزش را در شهر می گرداند، کافی بود تا گلِ چهره اش را پلاسیده کند؛ اما چشمان اش همان چشمان جوان و درخشان. مثل دو دانه گیلاس تازه چیده شده ای است که با فاصله ای مناسب در نان ذرت نشانده باشی.

آه... باز شب جمعه است. صاحب قهوه خانه و مشتری ها زود رفته اند. پیرزن در گوشه ای ولو شده است. در گوشه کته، توی سه کنجی سیاهی که نور نارنجی با تمام رمز و رازش به اندازه ای نمی تابد که رنگ اش بکند. چشمان تازه گیلاسی اش را به سوی در ورودی آبی رنگ قهوه خانه می گرداند. همیشه رو به در می خوابد. خواب که نه، من باور نمی کنم که حتی شب ها هم بخوابد؛ چون هر وقت که سراغ اش رفته ام چشمانش باز و منتظر بوده است. آه می کشد و سر بر کوله بار و پیرهن کهنه ای می گذارد که زمانی متعلق به عزیزش بوده است و بوی دودی از عرق تن او را هنوز در خود نگه داشته است.

همیشه منتظر است که شبی از شب ها، در برف و بوران، در چوبی آبی به هم بخورد و او پاهای پر قدرتش را در آستانه در بکوبد و برف ها را از خود بتکاند و پیرزن با نگاهی به او و نگاهی به من با غرور بگوید: "بابک، دیدی گفتم که او برمی گردد!"

سرش را کمی بلند می کند و مثل هر شب می گوید: "چراغ را نکش تا او بداند که ما بیداریم." به پشت پیشخوان قهوه خانه برمی گردم. قهوه خانه خلوت خلوت است. م بدانم که در بیرون تا زیر دو پنجره کوچک اش در برف فرو رفته است. برف چنان پشت در ورودی را پوشانده که فکر می کنی هفته هاست کسی پای در قهوه خانه نگذاشته است در حالی که همین دو سه ساعت پیش مشتری ها و صاحب قهوه خانه بیرون رفتند.

پیرزن در خواب و بیداری لند و لند می کند: "او برمی گردد. چراغ را نکش."

کم خوابم. من هم منتظرم. اما انتظارم با پیرزن فرق می کند. من منتظر لحظه ای هستم که وسوسه های درونم را سرکوب کنم. لحظه ای که آماده باشم از روی همه آن چیزهایی که مرا به این چهاردیواری نارنجی رنگ بسته است بگذرم؛ اما عجالتا باید با چیزی خودم را سرگرم کنم. چیزی باید به من حرارت و گرما بدهد. مثل گرمای زیر بغل او. یا گرمای انتظار. نباید سرد بشوم. سرد شدن یعنی خاکستر شدن. باد خاکستر را می پراکند و نابود می کند؛ اما آتش را تیزتر می کند. آتش تیز. وسوسه رفتن.

دست هایم را که هنوز گرمای زیر بغل او را دارد روی آتش منقل می گیرم. آینه حلبی روی دیوار با یک شکستگی خنجر مانند، سه تکه شده است. سه تصویر از سه جای قهوه خانه روی شکستگی ها می آید. با این تصاویر به زندگی ام معنا می

دهم. شکستگی دست راست، کتّه را نشان می دهد که مادرم در آن دراز کشیده است. روی پهنای خنجر، میز و صندلی وسط قهوه خانه دیده می شود. شکستگی دست چپ سرخ رنگ است و چیزی مثل باریکه ای خون همراه با تصویری گنگ و ناپیدا را می برد تا حاشیه حلیی آینه.

در کنار آینه چیز دیگری هم هست که مرا به زندگی آویزان کرده است و خلوت و همناک این شب سرد را برایم قابل تحمل می کند. یک مقوای چهارگوش که با نخ به دیوار آویزان کرده ام. سال ها پیش، روی مقوا، تابلو کوچکی چسباندم. تابلو، چهره نقاشی شده بابک خرقی است که در کتاب تاریخ اول راهنمایی ام بود. پس از آن حادثه ای که گل صورت مادرم را پلاسیده کرد، دیگر نتوانستم به مدرسه بروم. تابلو بابک را از کتابم با تیغ بریدم و آن را روی همین مقوا چسباندم. شب ها مقوا را برمی گردانم. چهره بابک رو به دیوار می شود و سوی دیگر مقوا رو به من قرار می گیرد. این طرف، عکس دیگری است که شب هایم را با آن می گذرانم. عکسی که همان روزها، روی اعلامیه ای چاپ کرده بودند و بین مردم پخش می کردند. عکس سیاه و سفید است. مردی است طناب پیچ شده که یک دستش بریده است. دست بریده را روی زانویش گذاشته اند. یک گلوله سمت چپ سینه اش را شکافته. چشمانش نیمه باز است. مثل خواب و بیداری و سبیل هایش درست مثل سبیل های تابلو بابک خرمی است.

به آینه نگاه می کنم. در این تنهایی و سکوت کسی نیست که با او حرف بزنم. به لبه تیز خنجر که وسط شکستگی است نگاه می کنم. نوک تیزش پایین می آید و درست در لبه قاب حلیی در حاشیه فرو می رود. نگاهم را از نوک به سوی دسته می سرانم. ناگهان تصویر مردی را می بینم که پشت میز قهوه خانه نشسته است. مشتری را باید راه بیندازم. طبقه عادت دو سه ضربه با دستمال به کله سماور می کوبم. جز جزِ ضعیفی در سکوت بلند می شود. دوباره چشم به پهنای خنجر می دوزم و می بینم که مرد انگشت اشاره اش را به سوی من دراز کرده است: " یک دانه تخم مرغ برایم نیمرو کن پسر! "

می دانم که فقط اوست که همیشه یک دانه تخم مرغ می خواهد. این را از صاحب قهوه خانه شنیده ام. ناگهان قلبم شروع می کند به تند و تند زدن. به نفس نفس می افتم. مثل کسی که مسافت زیادی دویده باشد. دست هایم را به لبه گچی پیشخوان می گیرم تا نیفتم. از خستگی از دویدن. دوازده ساله ام و دارم می دوم. تند می دوم. بیش از حد توانایی و تحمل ام. پهلویم از خستگی تیر می کشد. پاهایم بی حس شده است. یک بچه مگر چه قدر می تواند زیر آفتاب داغ بدود. دویدنی همراه با ترس و دلهره. همراه با بغض و اشک. همراه با شور و شوق دیدار، به دنبال یک وانت بار ارتشی، در هیاهوی مردم شهر. تنه ام می زنند و گاه پاهایم را لگد می کنند. در برابرم مرد طناب پیچ شده است که به پشت اتاق وانت بار تکیه اش

داده اند. دو سرباز مسلسل به دست در دو طرفش زانو زده اند و لوله مسلسل‌هایشان را رو به مردم که پشت سر وانت بار می‌دوند، گرفته اند. اگر دست بریده اش نباشد. اگر جای گلوله در سینه اش نباشد. هیچ کس باور نمی‌کند که او مرده است. صورتش سالم است. گوشش را که همیشه می‌گرفتم و کشیدم، سالم است. حتی جای بوسه‌های چسبناک و کوچکم روی گون‌های سفت اش سالم است. اما روی گونه‌هایش خون پر رنگی مالیده شده. باد سبیل‌های بابکی اش را روی گون‌ها و لب‌هایش می‌پاشد.

می‌دوم. تند می‌دوم. حتی مادرم را که با حرکاتی شبیه رقص کردی می‌دود، جا می‌گذارم. می‌ایستم تا به من برسد. عرق روی صورت مثل گل اش نشسته و جای ناخن‌ها، گونه‌هایش را خراشیده است. خون زیر چانه اش زنگوله بسته. گیسوی سیاهش را چپه چپه کنده و دور مچ‌هایش پیچیده است. به من که می‌رسد نفس زنان فریاد می‌زند: "بابک! این او نیست. یک مرد سی ساله نباید این قدر پیر و شکسته باشد."

برمی‌گردم و به آینه نگاه می‌کنم. مرد را می‌بینم که اشاره می‌کند: "یک دانه چای سنگین بیار!"

دوباره نفس‌هایم تند می‌شود. می‌دوم. ناگهان وانت بار با ترمز شدیدی می‌ایستد. مرد طناب پیچ شده به جلو پرتاب می‌شود و روی یکی از سربازها می‌افتد. سرباز دیگر خود را از وانت بار پایین می‌اندازد و می‌خواهد بگریزد. سربازی که زیر تنه مرد گرفتار شده تقلا می‌کند که خود را نجات بدهد. از فرصت استفاده می‌کنم و دستم را به صورت مرد می‌کشم و دست بریده اش را می‌بوسم. دستم خونی می‌شود. حتماً او هم در برابر خلیفه، دست دیگرش را در خون خود فرو برده و به صورت مالیده است: "تا مپندارند که رنگ پریدگی ام از ترس است."

بشقاب سیاه و ناصاف نیمرو را با دستمال می‌گیرم و جلو مرد می‌گذارم. سبیل‌ها را به دو سو می‌تاباند و لقمه می‌گیرد. به خودم فشار می‌آورم که به چهره اش نگاه کنم. نمی‌توانم. نه این که بترسوم نه. نمی‌ترسم اما یک چیزی در وجودش خانه کرده که ناچارم در برابرش سرم را پایین بیندازم. تند برمی‌گردم و کنار پیشخوان می‌ایستم و به شکستگی وسط آینه خیره می‌شوم. مرد کوله پشتی اش را واری می‌کند. صدای جرینگ جرینگ گلوله‌های برنجی را می‌شنوم و ناخودآگاه به سوی پنجره می‌روم. به نظرم می‌رسد که از بیرون کسی برف‌های گوشه پنجره را پاک کرده است. هراسان چشم به شیشه پنجره می‌گذارم. در بیرون فقط برف دیده می‌شود که کپه کپه درهم می‌لولد و می‌بارد. به جای خودم برمی‌گردم. بخار بی‌حالی از سماور به سقف می‌رود. به عکس خیره می‌شوم. باد و طوفان، در آبی را می‌لرزاند و به داخل فشارش می‌دهد. از گوشه و کنار درزها و شکاف‌های در، گرده برف می‌سرد و تو می‌آید.

مرد سرش را پایین انداخته و آخرین لقمه را از بشقاب برمی دارد. باز با یک انگشت، اشاره می کند: " یک چای سنگین. "

می روم و چای می ریزم. صدای چند گلوله در توفان به گوش می رسد. از گوشه چشم مسیر در چوبی را تا پشت سر مرد نگاه می کنم. در همچنان بسته است. توده های برف لگد نخورده کنار در ریخته و تا جلوی میزی که مرد پشت آن نشسته، اثری از ردّپا دیده نمی شود.

تند برمی گردم و بقیه مسیر را در شکستگی وسط آینه می بینم. بر سر و روی مرد اثری از برف نیست. آرام نشسته و بدون توجه به صدای گلوله های پیچیده در توفان، کوله پشتی اش را می کاود.

به او نزدیک می شوم. دارد نارنجکی را در کوله بارش جای می دهد. گرمای دست هایش را حس م یکنم. گرمایی مثل گرمای زیر بغل مادرم. گرما جراتم را زیاد می کند. می پرسم: " وقتی می آمدی راه امن و امان بود؟ "

بدون آن که نگاهم کند با صدای آشنایی پاسخ می دهد: " هیچ جا امن نیست. "

" پاسگاه! "

" بدون درگیری از کنارش گذشتم. "

" در این بوران و برف... کجا می روی؟ "

" هرچه بیشتر بدانی دردسرت بیشتر می شود مرد! "

پشتم می لرزد. سردم می شود. برمی گردم که به سوی پیشخوان بروم. چشمم به باریکه خونی می افتد که پای مرد و زمین را سرخ کرده است.

دلم پرپر می زند. می خواهم خودم را توی بغل اش بیندازم و گوش هایش را بکشم و به او بگویم که پاهایش خونی است و او بدون توجه به زخمش از کوله پشتی اش نقل های سفید بیدمشکی به من می دهد و من با لب های چسبناکم گونه هایش را ببوسم: " دیگر نرو بابا! "

مرد صدای مرا نمی شنود. ذوق زده به سوی کتله فریاد می زنم: " مادر... بابا... بابا ... برگشته! "

پیروز سرفه می کند. کوله بار و پیرهن زیرش را برمی دارد و لنگ لنگان، خودش را به من می رساند. صدایش جوان و نازنین شده است: " می دانستم زنده است. می دانستم برمی گردد. "

چشمان گیلاسی درخشانش را می مالد. به گوشه و کنار نگاه می کند: " پس ... پس کجاست این پدر در به درات؟ "

به سویس می روم و زیر بغل اش را می گیرم تا به سوی میز ببرم. بدنش پرحرارت و داغ است. دستم را کنار می زند: " خودم می توانم راه بروم. "

به وسط قهوه خانه می رسیم. صندلی خالی است: " همین جا بود مادر.. به خدا همین جا بود. " قامت اش را راست نگه میدارد. سرفه محکمی می کند. کوله پشتی اش را به دستم می دهد: " برو بنشین روی صندلی، بابک! "

کوله پشتی را از او می گیرم. می رود به سوی پیشخوان. شلال موهای سفیدش را کنار می زند: " چه برایت بیاورم؟ " انگشت اشاره ام را بلند می کنم: " یک دانه تخم مرغ برایم نیمرو کن و ... و بعد هم یک چای سنگین. "

نویسنده: علیرضا محمودی ایرانمهر

ابر صورتی

آن صبح سرد سوم دی ۱۳۶۰، فقط دوست داشتم به تکه ابری که در لحظه‌ی طلوع صورتی شده بود نگاه کنم. ما پشت سر هم از شیب تپه ای بالا می رفتیم و من به بالا نگاه می کردم که ناگهان رگبار گلوله از روی سینه ام گذشت. من به پشت روی زمین افتادم، شش هایم داغ و پر از خون شدند و بعد از سه دقیقه، در حالی که هنوز به ابر نارنجی و صورتی نگاه می کردم، مردم، هیچ وقت کسی را که از پشت صخره‌های بالای تپه به من شلیک کرده بود، ندیدم. شاید سربازی بیست ساله بود، چون اگر کمی تجربه داشت، میان سه استوار و دو ستوان که در ستون ما بود، یک سرباز صفر را انتخاب نمی کرد. پدرم آرزو داشت مثل برادر پزشکم به استرالیا بروم. اما شاید من استعدادش را نداشتم. آخر تابستان به محض اینکه دیپلم گرفتم، فرودگاه تهران بمباران شد. جنگ شروع شده بود. مادر نه ماه در خانه حبس کرد. هر روز برایم روزنامه و گاهی کتاب می خرید. بالاخره یک روز خسته شدم و با پروانه در پارک قرار گذاشتیم. پروانه را از سال دوم دبیرستان می شناختم و سال چهارم قول داده بودیم برای همیشه به هم وفادار باشیم. پروانه موهای نارنجی قشنگی داشت و همیشه رژ مسی براق می زد. سال سوم دبیرستان وقتی برای اولین و آخرین بار بعد از ظهری یواشکی به خانه شان رفته بودم، موهایش را دیدم. هنوز شیشه عطر کادو شده ای را که سر راه خریدم و نامه ای را که در نه ماه حبس خانگی نوشتنش را تمرین می کردم، به پروانه نداده بودم که گشتی های داوطلب ما را گرفتند. تا وقتی ما را عقب استیشن سوار می کردند، هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده است. بعد از آن هم فقط به ناخن هایم نگاه می کردم که چشمم به چشم پروانه نیفتد.

او را با سر و صدا تحویل خانواده اش دادند و مرا به بازداشتگاهی بردند که جنوب شهر بود، اما درست نمی فهمیدم کجاست. وقتی پروانه را جلوی خانه شان از استیشن پیاده کردند، یکی از همسایه ها پنجره اش را باز کرده بود و ما را نگاه می کرد. تا وقتی راه افتادیم هنوز آنجا بود. داخل سلولم قلب بزرگی را با چیزی نوک تیز روی دیوار کنده بودند. یک طرف قلب کج شده بود. دو روز پاهایم را دراز کرده بودم و به در نگاه می کردم. بالاخره آمدند و مرا به پاسگاهی بیرون شهر بردند. پاسگاه دیوارهای آجری داشت که بالای سرشان سیم خاردار کشیده بودند. آنجا با عده ی زیادی که سرهایشان را تراشیده بودند سوار اتوبوس شدیم و به پادگان آموزشی رفتیم. شانزده ساعت بعد که جلوی دروازه ی پادگان پیاده شدیم، گروهبانی ما را به خط کرد و آن قدر دور پادگان دوامد که تا یک هفته بعد می لنگیدم. همه سربازان فراری بودیم. شب بعد از اینکه آبگوشت رقیقی به ما دادند، دوباره به خط مان کردند و لباس هایی بین همه تقسیم کردند که مثل کیسه گشاد بود.

آخرین باری که پدر و مادرم را دیدم، لحظه بود که اتوبوس ما دور میدان آزادی می چرخید تا به طرف پادگان آموزشی برویم. آن دو کنار یکی از باغچه های دور میدان ایستاده بودند و وقتی مرا دیدند برایم دست تکان دادند. سربازهای دیگر هم با سرهای تراشیده از پشت شیشه برای آن دو دست تکان دادند. پدر و مادرم خندیدند و جلوتر آمدند و برای همه ی ما دست تکان دادند. ما هم از جایمان نیم خیز شدیم و برای پدر و مادرم دست تکان دادیم. نمی دانم از کجا می دانستند اتوبوس ما آن ساعت از میدان آزادی می گذرد. پنج ماه بعد که گلوله ها سینه ام را سوراخ کردند. نامه ای که نه ماه برای نوشتنش فکر می کردم، هنوز توی جیب شلوارم بود. شیشه ی کادو شده عطر را همان موقع در بازداشتگاه گرفته بودند.

من ساعت ها کنار بوته ی خشکی که شبیه سراسب بود و سنگ بزرگی که رنگ سبز عجیبی داشت، ماندم. ابر صورتی کم کم نارنجی و زرد شد و بعد به کلی ازمیان رفت. ستون ما در عمق خاک دشمن راهش را کم کرده بود و وقتی رگبار گلوله ها شلیک شد، هیچ کس نتوانست مرا با خود عقب ببرد. بعد از ظهر عراقی ها آمدند و مرا با استیشن به سردخانه بردند. آنها مرا لخت کردند و همه جایم را گشتند. حتما مرا با جاسوس یا کس دیگری اشتباه گرفته بودند، چون تصمیم گرفتند دفنم نکنند.

چهار هفته داخل کشوی فلزی بزرگی که سقفش لامپ مهتابی داشت، ماندم. هر بار کشور را بیرون می کشیدند لامپ روشن می شد. بارها چند نفر را آوردند تا مرا ببینند. بعضی ها دستبند داشتند و بعضی ها هم دست هایشان آزاد بود. اما از آخر هیچ کس مرا نشناخت. همه سرشان را تکان می دادند و می رفتند. روزهای آخر بود که دو نفر دیگر را آوردند و داخل کسوهای کناری گذاشتند. ناخن های دست هر دوشان را کشیده بودند و پوست شان پر از لکه های آبی سوختگی بود. سه روز بعد هر سه ی ما را با آمبولانسی که شیشه هایش را رنگ زده بودند به گورستان خلوتی بردند. هیچ کدام از گورها سنگ

قبر نداشت. جای ما از قبل آمده شده بود مرا داخل قبر انداختند و دو اسیر ایرانی که لباس زرد تن شان بود، رویم خاک ریختند. بعد کپه‌ی خاکی به اندازه‌ی قدم درست کردند که کنار کپه‌های بی‌شمار دیگری بود. هیچ‌یک از کپه‌های خاکی اسم نداشت. فقط یک پلاک سبز که رویش شماره‌های سفیدی حک شده بود، بالای هر کپه فرو کرده بودند. در امتداد قبرهای بی‌نام، ردیفی از درختان اوکالیپتوس سایه می‌انداختند. برادرم در نامه‌هایی که می‌فرستاد همیشه می‌نوشت، استرالیا پر از درختان اوکالیپتوس است و هیچ ایرانی دیگری اینجا نیست. آن طرف درختان باریک اوکالیپتوس یک ساختمان دو طبقه سیمانی بود. کسانی که گاهی از پنجره‌های ساختمان سرک می‌کشیدند، احتمالاً می‌توانستند پلاک‌های سبز روی هر کپه‌ی خاکی را ببینند. آن سوی دیگر گورستان مزرعه‌ی بزرگی بود که در دور دست‌هایش، خط باریک و درازی از سیم‌های خاردار حریم آن را نشان می‌داد. صبح‌ها عده‌ای را با تریلر می‌آوردند.

تا روی مزرعه کار کنند و بعد از ظهرها که از کنار گورستان می‌گذشتند جمله‌های فارسی برده بریده‌ای شنیده می‌شد. غروب هشتاد و هفتمین روز که سایه‌ی اوکالیپتوس‌ها تا انتهای گورستان می‌رسید، سه نفر که برای کندن قبرهای تازه آمده بودند، پنهانی سر قبر من آمدند و یک پیاز لاله را کنار پلاک فلزی کاشتند. معلوم نبود آن پیاز را از کجا آورده‌اند، اما مسلماً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بودند. آدمی که حتماً خیلی مهم بوده و با کاشتن گل لاله سر قبرش احساس رضایت و افتخار می‌کردند. از فردا اسیرانی که با لباس‌های زرد به مزرعه می‌رفتند، به کپه‌ی خاکی من خیره می‌شدند و با حرکت آرام تریلر سرهایش با هم به این سو می‌چرخید.

پیاز لاله آرام آرام ریشه دواند و ساقه‌اش از خاک جوانه زد. هفت روز بعد، سه افسر عراقی که بند پوتین‌هایش را دور ساق شلوارشان کرده زده بودند، آمدند و بالای کپه‌ی خاک ایستادند. آنها پیاز گل و حتا پلاک سبز را از خاک بیرون کشیدند. شاید برای پاک کردن اثر پرستشگاه اسیران بود که دستور دادند بولدوزرها درختان اوکالیپتوس را هم از ریشه در آورند. بیل آهنی حتی ما را هم از خاک بیرون کشید و روی هم ریخت. در تمام این مدت از سمت ساختمان سیمانی صدای فریادهای فارسی و عربی که از هم بلندتر می‌شدند، شنیده می‌شد. از آخر ما را با بیل مکانیکی پشت چند کامیون ریختند. وقتی کامیون راه افتاد، هنوز صدای حرکت ماشین‌هایی که آرامگاه ما را صاف می‌کردند، شنیده می‌شد. انگشتان دست چپم برای همیشه آنجا زیر خاک‌ها باقی ماند.

کامیون ها تا بعد از ظهر یکسره می رفتند، قبل از غروب به جایی رسیدیم که کوه های بلندی داشت. کامیون ها در حیاط پاسگاه دور افتاده ای پارک کردند دیوارهای حیاط را با دوغاب سفید کرده بودند. آفتاب غروب از دروازه ی پاسگاه داخل می تابید و مربع سرخی روی دیوار حیاط درست کرده بود. دو روز همانجا ماندیم و مربع سرخ هر غروب روی دیوار پاسگاه نقش بست. صبح روز سوم دوباره راه افتادیم. جاده پرشیب و سنگلاخی بود و ما گاهی از الاغ هایی که از کنار جاده می گشتند، عقب می ماندیم. نزدیک ظهر به دره ی عمیقی رسیدیم که میان کوه های جنگلی محصور بود. آنجا ما را داخل گودال درازی که شبیه کانال بود ریختند. گودال از پیش آماده شده بود. عصر همان روز کامیون های دیگری آمدند و عده ای را که تازه تیر باران شده بودند روی ما ریختند. لباس های گشاد آنها خون آلود و سوراخ سوراخ بود و از بعضی ها هنوز خون تازه بیرون می زد. بعد بولدوزرها آمدند و کانال را با خاک پوشاندند.

درست روی گردنم سرزنی افتاده بود که موهای خرمایی بلندش دور صورتش پیچیده بود و چشمانش را می پوشاند. پاهای لاغر و سفید مردی روی سینه ام افتاده بود و دهان بازیکی دیگر به شکم چسبیده بود. من هم با کمر روی سینه ی مردی افتاده بودم که استخوان های دنده اش خورد شده بود. این آشفتگی خیلی طول نکشید. شصت و پنج روز بعد گروهی سرباز و درجه دار آمدند و با عجله خاک ها را کنار زدند تا جای ما را پیدا کنند. آنها که دستمال هایی دور دهانشان بسته بودند، همه را به سرعت پشت کامیون ها ریختند. شاید کسی آنجا را به سازمانی لو داده بود و حالا باید اثرش پاک می شد. راه که افتادیم سربازها داشتند گودال دراز و خالی را با تیرهای کهنه پر می کردند و رویش را با خاک می پوشاندند. آن شب که کامیون ها از جاده های کوهستانی می گذشتند. بوی خوبی می آمد. چوپان شبگردی در دامنه ی کوه آتش روشن کرده بود، جلوتر ردیف کندوهای چوبی در دامنه ی دیگری زیر نور مهتاب بودند. هوا پر از بوی گیاهان وحشی و حشرات بود.

اگر پروانه آنجا بود تا صبح نمی خوابیدیم. روی تختی که ملافه های تمیز داشته باشد. دراز می کشیدیم و به سوسک های شب تابی نگاه می کردیم که از پنجره ی باز توی اتاق می آیند و خاموش روشن می شوند. کمی بعد هوا ابری شد و باران گرفت. من روی بقیه بودم و استخوان هایم خیس شد. صبح وقتی شفق از پشت درختان نوک کوه بالا می آمد به جایی که منتظرمان بودند، رسیدیم. کامیون از تپه ای پایین پیچید و دشت در نور کم رنگ آسمان پیدا شد. دشت با سوراخ های بی شماری که در آن کنده بودند، شبیه شانه ی عسل بود.

آفتاب که بالا می آمد، مردانی که ماسک زده بودند آمدند و ما را داخل قبرها ریختند. از اینکه به ما دست بزنند نفرت داشتند، بیل های درازی داشتند و ما را هل می داندند تا توی یک قبر بیفتیم. داخل قبر من دست دیگری را هم انداختند که دور انگشتریش حلقه ای زنگ زده بود. دندان های مصنوعی مردی که در کامیون کنارم بود، از دهانش بیرون افتاده بود. یکی از سربازها که به سرعت می گذشت با نوک پا آن را توی قبر من انداخت. دندان ها سیاه شده بودند و رویشان خون خشک شده چسبیده بود. ناخن های دستی که حلقه داشت کبود بود. کمی بعد استخوان دراز ساق پای کس دیگری را هم پایین انداختند. وسط ساق، بر آمدگی کوچکی وجود داشت انگار آن را از وسط به هم چسبانده بودند. حتماً قبلاً پایش شکسته بوده، اما من هیچ وقت جایم نشکسته است، چون مادرم وسواس داشت و از بیچگی مواظب بود بازی های خطرناک نکنم. پیدا بود قبرها را شتابزده کنده اند. دیوار قبر من کاملاً کج در آمده بود و کف آن بر آمدگی داشت. اگر زمین را دو سه بیل عمیق تر کنده بودند، حتماً گورستان باستانی را که فقط دو وجب پایین تر بود کشف می کردند. درست زیر قبر من، گور شاهزاده ای آشوری بود که شمشیر دراز مفرغی اش را با دو دست روی سینه اش گرفته بود و اگر آن را کمی بالا می آورد نوک شمشیر میان دو استخوان لگنم فرو می رفت.

مثل بار اولی که دفن شدم، روی قبرم کپه خاکی به اندازه ی قدم درست کردند و روی آن پلاکی با چند شماره ی سفید فرو کردند. روز بعد باران گرفت و دو هفته بعد زمین سبز شد. علف های وحشی بارها خشک شدند و فروریختند و دوباره سبز شدند. دو هزار و هشتصد و شصت و چهار روز آنجا ماندم. ریشه های گیاهان وحشی از دیواره ی قبر آویزان شده بودند و شاهزاده ی آشوری همچنان شمشیرش را دو دستی گرفته بود. یک روز باز هم عده ای با بیل هایشان آمدند و قبرها را باز کردند و ما را داخل کیسه های سفید ریختند. روی هر کیسه شماره ای می چسبانند. کیسه ها را بار کامیون زردی کردند و تا شب می راندند. ما بر می گشتیم. هنوز در خاک دشمن بودیم ولی در دور دست ها آسمان ایران دیده می شد. وقتی به مرز رسیدیم هوا تاریک شده بود. در پاسگاهی که داخل خاک ایران بود، چند کامیون بزرگ زیر نور افکن های بلند منتظرمان بودند. اگر پدر و مادر یا پروانه می دانستند، برگشته ام حتماً آنجا منتظرم بودند. اما هیچ کس نبود. مثل چهار شنبه سوری سالی بود که از دو روز پیش برای آتش بازی چوب جمع می کردیم، اما عصر باران گرفت و چوب ها خیس شدند. همه به خانه هایشان برگشتند و هیچ کس نماند.

ما را داخل کامیون ها چیدند و به فرودگاه بردند، آنجا مرا با همه ی بار اضافه ای که از استخوان های بیگانه داشتم سوار هواپیما کردند و پرواز کردیم. وقتی در تهران به زمین نشستیم هوا ابری بود. آنها ما را داخل یکی از انبارهای بزرگ فرودگاه

مهر آباد بردند. همان جایی که وقتی دیپلم گرفتم بمباران شد. آنها در بزرگ انبار را بستند و ما را از کیسه های شماره دار، بیرون آوردند. کف انبار پر از تابوت های یک شکل بود و ما را به دقت داخل تابوت ها می چیدند. بعضی ها دورتر ایستاده بودند و گریه می کردند. وقتی کارشان تمام شد، روی هر تابوت پرچم بزرگی انداختند و جلوی آن یک عکس چسباندند. روی تابوت من عکس جوانی را چسبانده بودند که سبیل نازک داشت. من در عمرم هیچ وقت سبیل نداشتم، پیدا بود که جایی در خاک دشمن شماره ی من اشتباه شده است.

سربازهایی که لباس هایشان گشاد نبود و واکش های سرخ از شانه شان آویزان بود، تابوت ها را یکی یکی بلند کردند و در محوطه باز و بزرگ بیرون انبار چیدند. جمعیت زیادی اطراف محوطه جمع شده بود. خیلی هایشان گریه می کردند و بعضی ها عکس قاب گرفته ی جوانی را سر دست شان بلند کرده بودند. پدر و مادرم بین آنها نبودند. اثری هم از پروانه نبود. اگر چهره ای داشتیم، شاید کسی پیدا می شد که مرا بشناسد. فیلم بردارهای زیادی داخل محوطه که سربازها آن را محاصره کرده بودند، می آمدند و از همه چیز فیلم می گرفتند. کسی هم پشت تابوت ها بر جایگاه بلندی ایستاده بود و برای مردم سخنرانی می کرد.

وسط جمعیت یک چهره ی آشنا بود. عکس جوانی بود که موهای خرمایی داشت و لبخند زده بود. عکس خودم بود. پیر زنی که روی سری قهوه ای داشت آن را بالایس سرش گرفته بود. مادرم بود. خودش بود. خیلی پیر شده بود. پدر نبود، آنها وقتی دور میدان آزادی برایم دست تکان می دادند با هم بودند. مادر کوچک شده بود. حتماً پدر مرده، اگر نه نمی گذاشت مادر تنها بیاید.

بعد از آنکه سخنرانی و فیلم برداری تمام شده هر عکس را سوار استیشن کردند و از محوطه بیرون رفتند. وقتی دور میدان آزادی می چرخیدیم، مردم گاهی کنار باغچه ها می ایستادند و به ردیف ماشین های استیشن نگاه می کردند. مرا به خانه ای قدیمی بردند که حیاط و حوض داشت. آنجا تختی از قبل برایم آماده کرده بودند و اطرافش آنقدر گلدان شمعدانی چیده بودند که زنبورها را گیج می کرد. تا شب عده ای می آمدند، پیشانی شان را به تابوت می چسباندند، گریه می کردند و می رفتند. تمام مدت فقط پیر زنی مانده بود. بینی بزرگ پیر زن از گریه سرخ شده بود. بی شباهت به مادرم وقتی گریه می کرد، نبود. شاید هم همه ی آدم ها وقتی گریه می کنند شبیه هم می شوند. هر پنج دقیقه یکبار بلند می شد و گوشه ای از تابوتم را می بوسید. اما هر بار می خواست در تابوت را باز کند، چند نفر می گرفتندش و دوباره ی روی صندلی چرمی سیاه می نشاندند.

صبح روز بعد تابوت مرا داخل همان استیشن گذاشتند و بالای تپه زیبایی خارج شهر بردند. اطراف تپه پر از درخت های قدیمی بود آنجا چند قبر بزرگ و با شکوه برای ما کنده بودند. وقتی می خواستند مرا سر جایم بگذارند در تابوت را باز کردند. هنوز هم چند نفر پیر زن را گرفته بودند اما احتیاجی نبود، او اصلاً تکان نمی خورد. به حلقه ی زنگ زده ای که دور استخوان انگشت آن دست دیگر بود، خیره نگاه می کرد. او حتی گریه هم نمی کرد.

آنها مرا با دقت دفن کردند، سنگ سیاه زیبایی که هم قد خودم بود، روی قبر گذاشتند و بالای آن عکس جوان سیبل نازک را نصب کردند. پیرزن هنوز به سنگ خیره مانده بود. برایش صندلی ای گذاشته بودند که بنشیند، حتماً روماتیسم داشت. مثل دیروز عده ی زیادی جمع شده بودند و فیلم بردارها از همه چیز فیلم می گرفتند. آنجا هم سکویی گذاشته بودند و کسی سخنرانی می کرد. هوا ابری بود و فلاش دوربین ها مثل برق در آسمان می درخشید. بعد همه رفتند و پیر زن را هم با خودش بردند.

از این بالا تهران تا دور دست ها پیداست. آن قدر دور است که نمی توانم خانه ی پروانه را پیدا کنم. نامه ای که نه ماه برای نوشتنش تمرین می کردم شاید هنوز جایی در بایگانی های عراق باشد. شیشه ی عطر هم حتماً با زباله ها دفن شده است. اگر پروانه یک روز برای هوا خوری این اطراف بیاید، می فهمم هنوز از همان رژ مسی براق می زند یا نه. فصل خوبی ست. هوا گاهی آفتابی می شود و گاهی باران می گیرد. در آسمان تکه ابر بزرگی ست که بالای آن صورتی شده است. پروانه ای نارنجی روی علف هایی که گل های زرد دارند نشسته است. حالا بلند می شود و به طرف درخت های قدیمی می رود.

آدّه

مادر حسن، خیاط سرخانه بود و برای خانواده های محترم و سرشناس لباس می دوخت. در واقع به اسم، خیاط سرخانه بود و در عمل، فقط برای اندازه گیری به خانه ها می رفت و بقیه کارها را در منزل خودش انجام می داد. با پولی که از این راه به دست می آورد، پسر و دخترش را بعد از مرگ شوهر اداره می کرد. از وقتی که دخترش توانسته بود سوزن دست بگیرد، پای لباس ها را کوک زده بود و از وقتی حسن خیابان ها را از یکدیگر تمیز داده بود پادوی مادرش شده بود - لباس های دوخته و آماده را می برد در خانه ها تحویل می داد.

حتی وقتی که حسن خیلی کوچک بود، مادرش از یکدندگیش شکایت داشت. می گفت، «خیال میکنه از دماغ فیل افتاده. اگه بابا ننه شو ندیده بود، ادعاش می شد پسر اُتر خان رشتیه.»

حسن تحمل اینکه جلو منزل بزرگان بایستد و گردن کج کند تا انعامی بگیرد نداشت. معمولاً وقتی لباس ها را تحویل می داد، پا به دو می گذاشت و منتظر صنار و سه شاهی صدقه سر نمی ماند. مادرش در این مواقع تشرش می زد، ولی حسن چاره اش نمی شد.

یک شب که مادر حسن می خواست لباس های یکی از خانم ها را بسته بندی کند و دست حسن بدهد، دید که لباس ها با قیچی لقمه لقمه شده است. بی نتیجه پی حسن گشت تا حقش را کف دستش بگذارد — حسن خانه نبود، در منزل هیچکدام از همسایه ها هم پیدا نشد.

حسن ده سالش بود که از منزل مادرش فرار کرد و خانه مادر بزرگ ما بست نشست. مادر بزرگ دوستش داشت، او را دست آبدارباشی سپرد و سفارش کرد به او مهربانی کنند.

حسن جایش را در آنجا زود باز کرد. زبر و زرنگ بود و چشم و دل پاک و ذاتاً آقا. بعد از مرگ مادر بزرگ، حسن همان جا در دستگاه خاله بزرگمان ماند و حسن آقا شد؛ و بعد که مادرم عروسی کرد و به خانه شوهر رفت، به عنوان سر جهیزیه با او روانه شد؛ و وقتی اولین فرزند مادرم به دنیا آمد، حسن آقا لله اش شد. خواهر بزرگم که زبان باز کرد، لله اش را «آده» نامید و از آن پس همه ما او را از زبان خواهرم به این اسم خواندیم.

آده چون چند کلاس درس خوانده بود، اصرار داشت کتابی و لفظ قلم حرف بزند. کلمات قلبه را گاه به جا و غالباً نا به جا چاشنی صحبت هایش می کرد. اهل محل و مستخدمین دیگر برای اینکه آده حرف هایی می زد که آنها نمی فهمیدند، او را وزیر معارف صدا می کردند. حسن آقا با اینکه تظاهر می کرد از این شوخی خوشش نمی آید، باطناً از لقبش شاد بود.

وزیر معارف، برای اینکه کلمات را وزین تر کند، گاه آنها را به کلی تغییر می داد — در لغتنامه او «خوشه»، «شوخی» بود و «محکم»، «محکوم»؛ به گنجینه لباس می گفت «اشقاف»؛ «برات» و «قدم» را مشدد تلفظ می کرد؛ اگر می گفت، «فلان مطلب ابعادی نداره»، قصدش این بود که، «فلان مطلب استبعادی نداره». غالباً اوها را به الف و الف ها را به واو تبدیل می کرد — مثلاً می گفت، «تان حموم» و «صابان عطری». کلمه «کریه المنظر» را فقط بر صفحه کاغذ دیده بود و وقتی راجع به دختر بی بی باجی که سالک دماغش را برده بود، صحبت می کرد می گفت، «دختر گریه منظریه».

وزیر معارف دو بیت شعر هم از بر داشت، یکی:

میهمان گرچه عزیز است ولی همچو نفس

خفقان آرد اگر آید و بیرون نرود

هر وقت می خواست به مهمانی زیاد ادب کند، این شعر را برایش می خواند.

بیت دومی که می دانست این بود:

اظهار عجز پیش ستم پیشگان خطاست

اشک کباب باعث طغیان آتش است

این را فقط روزهایی که چلو کباب داشتیم برای آشپزمان می خواند.

هر وقت زیاد شاد بود، «سر دست یارم مخمل طوسی» را زیر لب زمزمه می کرد، ولی با همان قیافه جدی و با همان

سوزدلی آن را می خواند که «بیا سوته دلان گرد هم آییم» را، و اگر کسی با روحیه او آشنا نبود، تصور می کرد که خلق

تنگی و غصه ای دارد.

در خانواده اده، فقط مادر حسن تهرانی بود. خود اده در قزوین به دنیا آمده بود و پدر در پدر هم قزوینی بود. اما فارسی را یک

درجه غلیظ تر از تهرانی ها به لهجه تهرانی صحبت می کرد. داشتن لهجه تهرانی برای اده در حکم داشتن سواد و خانواده و

تمدن بود. کسانی را که به لهجه شهرستانی حرف می زدند زیاد جدی نمی گرفت. همیشه وحشت داشت مباد ما بچه ها به

علت رفت و آمد با افراد نا باب لهجه مان عوض شود. از نظر اده، افراد نا باب فقط کسانی بودند که ممکن بود لهجه ما را

خراب کنند. با اینکه میانه اش با پرستار کرمانشاهی من خوب بود، اجازه نمی داد شب ها برایمان شعر کردی بخواند. می

گفت، «در لهجه خانوما تصرف میشه!» در این موارد همیشه پرستار من بغض می کرد و من لب ورمی چیدم و خودم را به

دامن پرستارم می مالیدم — دوستش داشتم، به خصوص لهجه کردیش را دوست داشتم — و اده برای اینکه رفع کدورت از

او بکند و به من هم نشان بدهد بین زبان تهرانی و زبان کرمانشاهی چقدر فرق است، داستان سفرش را به کربلا تعریف می

کرد. از راه کرمانشاه رفته بود و قاچاقچیان کرد بدون گذرنامه از مرز عبورش داده بودند:

«یه روز دل به دریا زدم و رفتم خدمت خانوم. گفتم: خانوم، فرمود: بگو. عرض کردم: غلومت حسن اجازه مرخصی میخواد.

فرمود: ها! حسن کجا میخوای بری؟ عرض کردم: حضرت منو طلبیده. فرمود: برو، علی یارت باشه!»

حرف های مادر را از طریق نقل قول های اده نمی شد تشخیص داد. حرف ها همه اش حرف های وزیر معارف بود. از زبان

اده همه شخصیت ها به سبک قهرمان های چهل طوطی و حسین کرد و امیر ارسلان نامدار صحبت می کردند.

«اونوقت، رخصت که حاصل شد بار سفر و بستم و یا علی مدد، راه افتادم. خانوم که شما باشین، رفتم دامن پیر کرمانشاهی

رو گرفتم و گفتم: یا پیر، دستم به دومنت، دستمو به ضریح برسون.»

بعد صحبت های پیر کرمانشاهی را، با لهجه ای مخلوط از قزوینی و ترکی و کلیمی بازگو می کرد و اعتقاد داشت لهجه^۶ کردی را تقلید می کند.

«اگه زنده اس خدا عمرش بده، اگه مرده خدا رحمتش کنه — مرد بود و پای قولش وایساد، آب دسش بود زمین گذاش و تا دس منو به ضریح نرسوند، خواب خوش نکرد — شبونه از سرحد ردم کرد. پولی که ازم گرفت از شیر مادر حلالترش باشه.» از اینکه پیر سرکیسه اش کرده بود گله ای نداشت، ولی لهجه^۷ کرمانشاهیش را بر او نمی بخشید.

این قصه را کمابیش از زبان مادرم هم شنیده بودیم. مادر گفته بود اصرار اده به رفتن کربلا، قبل از زیارت، برای دیدار مادرش بود. چون مادر حسن، پسرش را بعد از آنکه از پیش او فرار کرد، عاق کرده بود و وقتی هم به کربلا می رفت که مجاور بشود با او روبه رو نشده بود.

و خود اده می گفت، «وقتی رسیدم خبر نکردم، سر زده وارد منزلش شدم. چشمش که به من افتاد بنای گریه رو گذاش. اون گریه کن، من گریه کن! حالا گریه نکن، کی گریه کن! تا بالآخره به خودم نهیب زدم (می گفت لهیب): پسر! تو دیگه مردی شدی، واسه چی مته زنا زار می زنی؟ مادره رو هم آرومش کردم و تازه غده های دل (مقصودش عقده بود) وا شد. خانوم که شما باشین، سه شبانو سه روز حرف زدیم.

«هر چی خاک اون مرحومه اس عمر شما باشه. دیگه دیدار موند به قیومت. اگه عاقش بهم می موند و از این دنیا می رفت، روز خوش نمی دیدم. اما اشکای اون شبش داغ عاقشو شست و باطل کرد. شکر، روزیم می رسه و ته دلم چرکین نیس.» اده آدم پر کار و دلسوزی بود. مستخدمین دیگر را به علت تنبلی مؤاخذه می کرد و از طرز کارشان ایراد می گرفت. به این سادگی ها هم کسی را نمی بخشد. بارها پیش می آمد که مادرم واسطه می شد تا اده یکی از مستخدمین را که گلدانی شکسته بود یا آشپز را که چلویش بوی دود گرفته بود، ببخشد — خلاصه شیخ علیشاه منزل بود.

اده به نظم و ترتیب پای بند بود. خواهرم را خیلی منظم بار آورده بود. همه کارش از روی ساعت انجام می شد. ساعت زنجیر داری که توی جیب کوچک جلیقه اش می گذاشت، مونس دایمش بود و جلیقه هم تابستان و زمستان تنش. ساعت را از جیبش در می آورد و حکم می کرد: «وقت بازی تموم شد»، «وقت غذاس»، «اگه ندوی حمومت دیر می شه»، «موقع خوابه».

هر کدام از این برنامه ها هم تشریفات سربازخانه ای داشت. مثلاً موقع خواب، خواهرم را در تختش می گذاشت و خواهر منتظر می ماند تا اده بگوید: «با شماره یک، خانوم زیر لحاف بره — یک!» و خواهرم تا خرخره زیر لحاف می چپید. بعد می

گفت، «با شماره دو، خانوم دراز بکشه — دو!» و خواهرم مثل مترسک سر خرمن دست و پایش را سیخ می کرد. «با شماره سه، خانوم چشاشو ببند — سه!» و پلک های خواهرم مثل عروسک رویهم می افتاد. وقتی اده به شماره هفت می رسید، خانم هفت پادشاه را هم خواب دیده بود.

با تمام قیدی که به مقررات داشت، گاه عشقش به ما بچه ها سبب می شد که قوانین را فراموش کند. بعضی شب ها تا دیر وقت بیدار می نشست و برایمان به زبان ساده قصه می گفت — کلمات قلبه را برای بزرگترها نگهمیداشت، می دانست سواد ما بچه ها به آن قد نمی دهد. یکی از داستان هایش که به خاطرمان مانده، این است:

«یه بچه هندونه تپل تپل و گرد و قلبه ای توی یه جالیز گنده زندگی می کرد. روزا آب و آفتاب می خورد و شبا تنگ دل مادرش می خوابید و واسه خودش خوش بود. خیلی کوچولو بود، سرد و گرم نچشیده بود و از غم دنیا خبر نداشت. تا اینکه یه روز، هندونه رو که هنوز کوچولوی کوچولو بود، از مامان و باباش جدا کردن، از خواهرها و برادرای هم قدش سوا شد، توی این دنیای دون، بی یار و بی زبون بود، از تنهایی و بی کسی غصه میخورد و هیچ کس نمیدونست توی دل هندونه چی می گذره.

«تا اینکه، خانوم که شما باشین، یه روز، همون دست بی رحمی که هندونه رو کنده بود و از پدر و مادر و خواهر و برادر جدا کرده بود، کارد به دلش گذاشت — اونوقت همه دیدن، هیهات! (به زبان اده: هیمات) هندونه چه خونی به دل داره و چه آتشی به سر داره. اونوقت همه فهمیدن که این کوچولوی بی کس چه دردا کشیده و چه زجرا دیده. با همه این حرفا، خون دل و آتش سر هندونه رو خوردن که جیگر خودشونو خنک کنن و از این غصه دل همه هندونه های عالم خون شد.»

خواهرم سال ها بعد از شنیدن این قصه، هندوانه نمی خورد، و اده معتقد بود به همین دلیل در دوران کودکی هرگز جایش را خیس نکرد.

اده در خانه ما زن گرفت. زنش، ملکه، سرخ و سفید و گوشتالود بود با موهای بلند و قهوه ای. روی گونه ها و پشت دست ها و سرآرنج های ملکه چال داشت، و ناخن هایش را حنا می بست. خود اده زشت بود — رنگ تیره چرکی داشت، کوتاه و چهار شانه بود، موهایش زبر و درشت و مجزا از هم روی سرش راست ایستاده بود. کله اش شبیه بشقاب های گندمی بود که برای سفره هفت سین و سیزده عید سبز می کنند. سیلی هم مثل مسواک دندان مستعملی بالای لبش داشت. دماغش زیاد پهن بود و زردی جرم سیگار روی لب و دندان هایش قهوه ای شده بود. سوای ابروهای پر و سیاهش، دو چین نزدیک به هم، دو

جفت ابروی پیوسته روی پیشانی‌ش رسم کرده بود. فقط چشم‌های فندقی رنگ مهربانش به صورتش لطف و شخصیت داده بود. قشنگی زنش، به علت زشتی خودش، بیشتر نمایان بود.

ملکه، از وزیر معارف بودن شوهرش به اندازه خود اده شاد بود، و اده هم از سرخ و سفیدی و گوشتالودی زنش به اندازه وزیر معارف بودن خودش. ملکه خیلی جدی اده را وزیر معارف صدا می‌کرد، و هر بار چشم‌های فندقی اده از ذوق برق می‌زد، با این حال لبش را گاز می‌گرفت و با لحنی که هیچ اصرار یا کمترین امر و نهی در آن نبود می‌گفت، «ده، بازم که گفتی؟ دیگه نگو. اسم من حسنه، حسن — یا به قول خانوما، اده.»

اولین فرزند اده دختری بود که اسمش را منیژه گذاشت — او را منیجه صدا می‌کرد. منیژه یکسالش نشده بود که باز ملکه آبستن شد، ولی قبل از اینکه بچه دوم — که او هم دختر بود و ملیحه شد — به دنیا بیاید، اده در صدد برآمد به خانه کوچکی که در شمس‌العماره در گذر حاجی‌ها از مادرش به او به ارث رسیده بود، برود و شغل دیگری بگیرد.

(سه فرزند بعدی اده — هر سه پسر — در این خانه متولد شدند)

در یک بنگاه خصوصی برای رساندن نامه‌ها و حواله‌های بانکی به اده احتیاج داشتند. ولی اده گفت، «من اول جهالت پادویی مادرمو نکردم، حالا که داره موم سفید میشه، پادویی یه مشت غریبو بکنم؟ خدا نخواست!»

به او پیشنهاد شد در باشگاهی که پدرم عضو بود پیشخدمت شود. باز اده گفت، «من نون عرق خوری و قمار بازی یه مشت نادون رو نمی‌خورم. دور از جناب آقای خودمون باشه، که آقاس و شیر پاک خورده، بقیه اونا واسه لای جرز (در لغت نامه اده: جرز) خوبن!»

قرار شد با پول پس اندازش دکان سبزی فروشی برایش باز کنند. این بار اده گفت، «من بلد نیستم قسم دروغ بخورم. کاسبکار راستگو ورشکستگی روشاخشه.»

هر کاری برایش پیدا می‌شد بهانه‌ای می‌گرفت و زیر بار نمی‌رفت. هفت هشت ماهی به این نحو گذشت تا بالأخره کار مورد نظرش را پیدا کرد. شغل دولتی برایش جور شد و به استخدام وزارت فرهنگ در آمد. شش ماه اول، در آبدارخانه وزارتخانه کار می‌کرد.

جمعه اولی که اده پس از شروع کار تازه به خانه ما آمد، به نظر ما بچه‌ها آمد که آدم خیلی مهمی شده است. می‌گفت، «خانوم جون، کارم پر مسئولیته (به قول خودش: پر مشغولیته)، باید دائم مواظب اموال دولت باشم. کسی دلسوز نیس. همه چی حیف و میل (یا به اصطلاح اده: حیف و میف) می‌شه.» و ظاهراً برای اینکه صرفه جویی کند، آنقدر روی تفاله چای آب

بست و بخورد رؤسا و کارمندان داد تا از آبدارخانه برش داشتند و مدتی دربان شد. ولی عمر دربانیش کوتاه بود و همیشه از این دوره به عنوان یک تجربه تلخ صحبت می کرد. می گفت، «مرد باید تو زندگی همه کار بکنه تا سرد و گرم چشیده بشه. خود من دربونیم کردم تا به اینجا رسیدم.»

البته اگر پیشخدمت اطاق آقای وزیر آن طور ناگهان و بی مقدمه نمی مرد، (یا به زبان اده: به رحمت ایزدی زحمت نمی داد)، اده مدت ها دربان می ماند؛ ولی یکروز صبح آن پیشخدمت به جای اینکه به سر کار بیاید به سرای باقی شتافت و حسن آقای دربان، چون سر و وضعش خوب بود و لفظ قلم صحبت می کرد، جایش را گرفت. به این ترتیب اده پیشخدمت اطاق وزیر فرهنگ شد و در نتیجه به چند قدمی مقام وزارت معارف رسید.

آدم

احسان شاعری

یک توضیح خیلی کوچک: در این داستان سعی کرده ایم تا به آدم، با مفهومی به وسعت تمام ((بشریت)) نگاه کنیم و در داستان مشابهی به نام کیومرث به مفهوم آدم به عنوان ((انسان اولیه)) پرداخته ایم. و اما داستان ما:

بیابان، بی رحمانه بر چهار موجود باقی مانده از جهان می تاخت تا با مرگ آنها دیگر چیزی به نام بشریت وجود نداشته باشد. اشعه خورشید گرچه کم فروغ بود، ولی می سوزاند. باد داغ بیابان بر تن آن چهار تن می وزید و شن های داغ را بر سر و صورت آنها می کوفت. یکی از آنها به دوردست خیره شد. چشمه آبی دید. باز هم سراب دیده بود. از این فریب خندید. بلند و کشدار خندید. صدای خنده اش را بالا برد و ناگهان جیغ کشید! می خواست از طلسم شومی که بر جانش افتاده بود رها شود. احساس ناپاکی می کرد. احساس می کرد کثافت از سر و رویش می بارد. دوباره جیغ کشید و به آسمان نگاه کرد ولی گویی آسمان نمی خواست او را ببیند. نتوانست به آسمان نگاه کند و سرش را پایین انداخت. با خودش فکر کرد تا بدود و این نفرین پتیاره را از خود دور کند. دوید. ولی نفرین بر او آویزان بود. برگشت و به سه نفر که از او عقب مانده بودند نگاه کرد. وحشت زده بود. چشمانش گویی می خواست از حدقه بیرون بزند. رگ گردنش بیرون زده بود. نفس نفس می زد. با نفرت نگاهش را برگرداند و از آنها جدا شد. سه نفر دیگر هم حالی مشابه او داشتند. او در بیابان داغ به حرکت افتاد. نامنظم راه می رفت. گرما اذیتش می کرد. به زیر پوشی که به تن داشت نگاه کرد. روی آن نوشته شده بود: puma. با خشونت آن را

در این بیابان کار چندان سختی نیست. پس راه خودش را انتخاب می کند و در جستجوی چشمه پاک به راه می افتد. راهی بسیار طولانی، برای آدم، هوا، هایبل، قابیل و ... همه...

آدم کش ها

ارنست همینگوی

در غذاخوری هنری باز شد و دو مرد وارد شدند. نشستند جلوی پیشخوان.

جورج از شان پرسید: «بفرمایید؟»

یکی شان گفت: «آل چه می خوری؟»

آل گفت: «نمی دانم. نمی دانم چه بخورم.»

بیرون داشت تاریک می شد. نور چراغ خیابان افتاده بود پشت شیشه. دو مرد جلوی پیشخوان صورت غذا را می خواندند. از آن سر

پیشخوان نیک آدامز نگاه شان می کرد. وقتی با جورج مشغول صحبت بود آن دو سر رسیدند.

اولی گفت: «کباب قلوه گاه خوک باشد با سس سیب و پوره سیب زمینی.»

«هنوز آماده نیست.»

«پس چه کوفتی این تو نوشته؟»

جورج توضیح داد: «آن برای شام است. می توانید ساعت شش میل کنید.»

جورج به ساعت روی دیوار پشت پیشخوان نگاهی کرد.

«الان پنج است.»

دومی گفت: «ساعت می گوید بیست دقیقه از پنج رد کرده.»

«بیست دقیقه جلو ست.»

اولی گفت: «آه، به درک با این ساعت اش. غذای آماده چه داری؟»

جورج گفت: «هر نوع ساندویچ ای بخواهید. ران خوک و تخم مرغ، بیکن ۱ و تخم مرغ، جگر و بیکن، یا یک استیک ۲.»

«به من جوجه کباب با نخودفرنگی و سس سفید و پوره سیب زمینی بدهید.»

«این که شام شد.»

«ای بابا، حالا هر چه ما خواستیم شام شد؟ این طور مشتری می گردانی؟»

« می توانم به تان ران خوک و تخم مرغ، بیکن و تخم مرغ، جگر ...»

مردی که ال صدا می شد گفت: « من ران خوک و تخم مرغ برمی دارم.» به سر-اش کلاه دربی ۳ داشت و تکمه های پالتوی سیاه اش را تا بیخ انداخته بود. صورت اش ریزنقش و سفید بود و لبانی کوچک داشت. دستمال گردن ابریشمی و دست کش داشت.

آن یکی گفت: «به من بیکن و تخم مرغ بده.» او قد و قواره ی ال بود. قیافه شان فرق داشت، اما مثل هم پوشیده بودند. هر دو پالتوشان را کیپ کرده بودند. به جلو خم شده بودند و آرنج هاشان روی پیشخوان تکیه داشت.

ال پرسید: « نوشیدنی ای چیزی داری؟»

جورج گفت: « ginger-ale، bevo، Silver beer»

« یعنی که همه چیز داری؟»

« فقط این هایی که گفتم.»

آن یکی گفت: « شهر داغی ست! چه بهش می گوئید؟»

« سامیت (Summit)»

ال از رفیق اش پرسید: « ازش چیزی شنیدی؟»

رفیق گفت: « نه.»

ال پرسید: « مردم شبها این جا چه می کنند؟»

رفیق اش گفت: « شام می خورند. همه می آیند این جا تا شام مفصل بخورند.»

جورج گفت: « همین طور است.»

ال از جورج پرسید: « پس همین طور است؟»

« همین طور است.»

« تو یک بچه خوش گل زبل ای، درست است؟»

جورج گفت: « همین طور است.»

مرد دیگری ، جیغیل ، گفت: « خب، تو نیستی. هستی، ال؟»

ال گفت: « او پخمه است.» به طرف نیک برگشت و گفت: « جناب عالی؟»

«آدامز»

ال گفت: «یک زبل خان دیگر. مکس چه طور، زبل خان نیست؟»

مکس گفت: «در این شهر پر از بچه‌های زبل است»

جورج هردو تا سینی را گذاشت روی پیشخوان. یکی ران خوک و تخم‌مرغ، یکی بیکن و تخم‌مرغ. کنارش هم دو دیس سیب‌زمینی سرخ کرده. در بچه آش‌پزخانه را بست.

از ال پرسید: «کدامش برای شماست؟»

«یادت نیست؟»

«ران خوک و تخم‌مرغ»

مکس گفت: «خود زبل خان است.» خم شد جلو؛ ران خوک و تخم‌مرغ را برداشت. هردو مرد با دست‌کش‌هاشان می‌خوردند. جورج به خوردن‌شان خیره شده بود.

مکس نگاهی به جورج انداخت و گفت: «به چه زل زدی؟»

«هیچ چیز»

«نکبت. داشتی به من نگاه می‌کردی.»

ال گفت: «گمان‌ام بچه داشته از-ات یک جوک می‌ساخته.»

جورج خندید.

مکس به او گفت: «تو نباید بخندی. تو نباید جلو همه بخندی، می‌فهمی؟»

جورج گفت: «چشم»

مکس برگشت طرف ال و گفت: «پس او فکر می‌کند همین طور است. او فکر می‌کند همین طور است. چه بچه‌ی خوبی.»

ال گفت: «آخ که او یک متفکر است.» هر دو به خوردن‌شان ادامه دادند.

ال از مکس پرسید: «اسم پسر پایین پیشخوان چه بود؟»

مکس رو به نیک کرد و گفت: «هی، زبل خان. رو-ات را برگردان به پیشخوان و رفقات را ببین.»

نیک پرسید: «چه فکری داری؟»

«فکری ندارم.»

ال گفت: «به‌تر است برگردی طرف ما، زبل خان». نیک برگشت به پشت پیشخوان.

جورج پرسید: «چه کاری داری؟»

ال گفت: «با این کار کوفتی‌ت، نه کی بیرون از این جا توی آش‌پزخانه‌ست؟»

«یک سیا» ۴

«منظورت از سیا چیست؟»

«یک سیایِ آش‌پز»

«بگو بیاید این‌جا»

«کجا داری سیر می‌کنی؟»

مردی که مکس صدا می‌شد گفت: «لعتی ما خوب می‌دانیم کجا هستیم. ما را احمق فرض کردی؟»

ال به او گفت: «تو می‌گویی احمق. نکبت چهره‌ها با این بچه یکی به‌دو می‌کنی؟»

او به جورج گفت: «گوش بده. بگو سیاهه بیاید این‌جا.»

«باش می‌خواهی چه کار کنی؟»

«هیچ. کله‌ت را کار بنداز، زبل خان. چه کار با یک سیا می‌توانیم داشته باشیم؟»

جورج دریچه را باز کرد، رو به آش‌پزخانه صدا زد: «سام. یک چند دقیقه بیا این‌جا.»

در آش‌پزخانه باز شد و سیاهه داخل شد. پرسید: «چیزی شده است؟» دو مرد همین‌طور به او زل زده بودند.

ال گفت: «همین‌طور خوب است، آی سیاهه. همان‌جا بایست.»

سام، سیاهه، با پیش‌بند، به مرد نشسته کنار پیشخوان نگاه می‌کرد. گفت: «چشم آقا». ال از روی چارپایه‌ش بلند شد.

گفت: «می‌خواهم با سیاهه و زبل خان بروم آش‌پزخانه. سیا! بجنب. برگرد طرف آش‌پزخانه. تو و آن زبل خان.»

مرد جیغیل پشت سر نیک و سام آش‌پز رفت به آش‌پزخانه. پشت آن‌ها در را بست. مردی که مکس صدا می‌شد، روبه‌روی

پیشخوان جورج نشست. به‌جای جورج آینه‌ی قدی پشت پیشخوان را نگاه می‌کرد. پاتوق هنری، از یک نوش‌گاه تا پیشخوان

یک غذاخوری ادامه داشت. مکس، با نگاه به آینه، گفت: «خب، زبل خان چهره‌ها چیزی نمی‌گویی؟»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

مکس صدا زد: «هی، ال، زبل خان می‌خواهد بداند موضوع چی‌ست؟»

صدایِ ال در آش‌پزخانه پیچید که: «چهارا به‌ش نمی‌گویی؟»

«تو فکر می‌کنی چه باشد؟»

«نمی‌دانم.»

«چه فکری می‌کنی؟»

مکس تمام اوقاتی که صحبت می‌کرد، به آینه زل زده بود.

«نمی‌گویم.»

«هی، ال، زبل خان نمی‌خواهد بگوید چه در سر-اش می‌گذرد.»

ال از آش‌پزخانه گفت: «دارم می‌شنوم. خیلی خب.» در بچه‌ای را، که از آن‌جا ظرف و ظروف جابه‌جا می‌شد، با یک شیشه سس

قرمز باز نگاه داشته بود. از آش‌پزخانه به جورج گفت: «زبل خان، گوش کن. یک کم بیش‌تر برو سمت بار. مکس، تو هم یک کم

برو طرف چپ. انگار عکاسی باشد که می‌خواهد یک چند نفری را توی قاب‌اش بچیند.

مکس گفت: «تعریف کن، زبل خان.»

جورج چیزی نمی‌گفت.

مکس گفت: «باشد به‌ت می‌گویم. ما می‌خواهیم یک سوئدی را بکشیم. تو یک سوئدی یُغور به اسم اوله اندرسون ۵

می‌شناسی؟»

«بله.»

«شب‌ها شام می‌آید این‌جا، درست است؟»

«بعضی وقت‌ها این‌جا می‌آید.»

«ساعت شش می‌آید این‌جا. درست است؟»

«اگر بیاید»

مکس گفت: «ما خودمان همه‌چیز را می‌دانیم، زبل خان. از چیزهایِ دیگر بگو. همیشه می‌رود تماشایِ فیلم؟»

«گه‌گاه»

«خودت بیش‌تر می‌روی آن‌جا. فیلم‌هاش برایِ زبل خان‌ای مثل تو عالی‌اند.»

«چهارا اوله اندرسون را باید بکشید؟ او با شما چه کرده‌است؟»

«او هیچ وقت شانس هم کاری با ما را نداشته است. حتا ما را ندیده است.»

ال از آش پزخانه گفت: «و فقط یک بار هم می تواند ببیند.»

جورج پرسید: «پس، برای چه می خواهید کشته شود؟»

«ما او را فقط به خاطر یک رفیق می کشیم. به خاطر لطف به یک رفیق، زبل خان.»

ال از آش پزخانه گفت: «خفه شو. زیاد ور می زنی.»

«خب زبل خان باید خود را مشغول کرد. مگر نه زبل خان؟»

ال گفت: «خیلی زر می زنی. بگذار سیاهه و زبل خان مان با هم ور بروند. جوری به هم بستمشان که انگار خواهران صومعه جهود باشند.»

«انگار در یک صومعه جهود-اند.»

«هیچی نمی فهمی.»

«تو در یک صومعه ی طیب و طاهر بوده ای. مطمئن ام که بودی.»

جورج به ساعت نگاه می کرد.

«هرکس که تو آمد می گویی غذا تمام شد. و اگر اصرار کرد می گویی برمی گردی و آماده می کنی. گرفتی چه شد، زبل خان؟»

جورج گفت: «خیلی خب. بعد با ما چه می کنید؟»

مکس گفت: «بسته گی دارد. این از آن هایی ست که از اول روشن نیست.»

جورج به ساعت می نگریست. شش و ربع بود. در رو به خیابان باز شد. شوفر تراموا بود که تو آمد.

گفت: «سلام جورج، شام داری؟»

جورج گفت: «سام رفته بیرون. طرف های نیم ساعت یک ساعت دیگر برمی گردد.»

شوفر گفت: «پس به تر است بروم.» جورج به ساعت نگاه کرد. شش و بیست دقیقه بود. مکس گفت: «چه گل پسری... تو یک

همه چیز تمام ای.»

ال از آش پزخانه گفت: «می دانست سرش را می ترکانم.»

مکس گفت: «نگو این را. زبل خان فوق العاده ست. یک گل پسر. خیلی می خواهیمش.»

ساعت شش و پنجاه دقیقه شد که جورج گفت: «او نمی آید.»

دو نفر دیگر توی غذاخوری بودند. همین که جورج داشت می‌رفت آش‌پزخانه تا سفارش ساندویچِ رانِ خوک و تخم‌مرغ آن‌ها را درست کند مرده خواست برگردد پیش‌اش. توی آش‌پزخانه ال را دید که کلاه دربی‌ش را پس زده ، نشسته روی چارپایه کنار درِ بچه و نوک تفنگ‌ش را به هرّه‌ی آن خرت و خرت می‌کشد. نیک و آش‌پزه گوشه‌ای پشت به پشت هم بودند. با حوله دهن هردوشان بسته بود. جورج ساندویچ درست کرد. و توی کاغذی چرب پیچید. توی یک کیسه گذاشت، آورد داد به مرده تا برود رد کارش. مکس گفت: «زبل خان می‌بینم که خوب از پس‌ش برآمدی... تو هر چیزی را بلدی بپزی. تو مثل بعضی دخترها یک هم‌سر نمونه‌ای. زبل خان»

جورج گفت: «هان؟ دوست‌ت اوله اندرسون نمی‌خواهد بیاید.»

مکس گفت: «ما ده دقیقه دیگر هم فرجه می‌دهیم.»

مکس به آینه و ساعت نگاه کرد. عقربه‌های ساعت، هفت را نشان می‌داد. و کمی بعد هفت و پنج دقیقه.

مکس گفت: «بجنب، به‌تر است برویم. او نمی‌آید.»

ال از آش‌پزخانه گفت: «پنج دقیقه دیگر وقت می‌دهیم.»

در فاصله پنج دقیقه مردی وارد شد، و جورج به او توضیح داد که کسالت دارد و نمی‌تواند غذا بپزد.

مرد پرسید: «به درک. مگر آش‌پز دیگری نداری؟ با این حساب یک‌تنه پشت پیشخوان در حال بدو-بدو-ای؟» و از در خارج شد.

مکس گفت: «بجنب، ال.»

«آن دوتا زبل خان و سیاهه را چه کنیم؟»

«راحت‌شان بگذار»

«فکرت همین است؟»

«دقیقاً. کارمان تمام است.»

ال گفت: «خوش ندارم. خیلی کثافتی! زیاد حرف می‌زنی.»

مکس گفت: «به اسفل. مهم این‌ست که مشغول بودیم، نبودیم؟»

ال گفت: «همه‌ش حرف حرف». از آش‌پزخانه بیرون آمد. لوله تفنگ را یک‌ور کرد. برجسته‌گی لوله تفنگ از زیر پالتوی

تنگ‌ش کمی معلوم بود.

به جورج گفت: «خیلی طول کشید، زبل خان. شانست زده‌ست.»

مکس گفت: «گل گفتی. باش می‌توانی توی مسابقات نمایش بدهی.»

دوتایی از در بیرون رفتند. جورج با نگاه تا پنجره دنبال‌شان کرد، از زیر تیر چراغ‌برق‌های بیرون گذشتند و سپس دور شدند. با کلاه و پالتویشان شکل آرتیست‌های اُمَل‌پسند ۶ شده بودند. جورج رفت سمت در بادبزی ۷ آتش‌پزخانه و نیک و آتش‌پزه که به هم بسته بودند.

سام گفت: «هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم. هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم.»

نیک سرپا شد. مثل قبل دیگر حوله‌ای به دهانش نبود. گفت: «بینم. این‌ها دیگر چه کوفتی بودند؟» سعی می‌کرد از کوره در نرود.

جورج گفت: «آن‌ها می‌خواستند اوله اندرسون را بکشند. می‌خواستند وقتی برای شام می‌آید با تیر بزنندش.»

«اوله اندرسون؟»

«آهان.»

آتش‌پزه با شست گوشه‌های دهانش را پایین کشید.

پرسید: «رفتند؟»

جورج گفت: «آره. الان رفته‌ند.»

آتش‌پزه گفت: «حوصله‌شان را ندارم. اصلاً حوصله هیچ کدام‌شان را ندارم.»

جورج به نیک گفت: «گوش بده. به‌تر است بروی پیش اوله اندرسون.»

«باشد.»

سام آتش‌پز گفت: «اصلاً خوب است دست به کاری نزنیم. به‌تر است از آن‌ها دور بمانی.»

جورج گفت: «نمی‌خواهی نرو.»

آتش‌پزه گفت: «با قاطی شدن به جایی نمی‌رسی. ازشان دوری کن.»

نیک به جورج گفت: «می‌روم ببینمش. خانه‌ش کجاست؟» آتش‌پزه برگشت.

گفت: «بیش‌تر جیغیل‌ها می‌فهمند چه کنند»

جورج به نیک گفت: «در خانه کرایه‌ای هیرش (Hirsch) زنده‌گی می‌کند.»

«می‌روم آن‌جا.»

بیرون، چراغ برق‌ها روی شاخه‌های شکسته‌ی درختان نور می‌پاشید. از کنار خط تراموا گذشت و پیچید تو فرعی جنب تیر چراغ برق بعدی. سه خیابان بالاتر، ملک استیجاری هیرش بود. دو پله بالا رفت و زنگ زد. زنی در را باز کرد.

«اوله اندرسون این جاست؟»

«شما می‌خواهید ببینیدش؟»

«اگر این جاست.»

نیک دنبال خانومه از پله‌ها بالا رفتند و تا ته کوریدور دور زدند. خانومه در زد.

«کی ست؟»

خانومه گفت: «آقای اندرسون، یک نفر می‌خواهد ببیندتان.»

«نیک آدامز هستم.»

«بیا تو.»

نیک در را باز کرد و تو رفت. اوله اندرسون با لباس‌های رو تخت افتاده بود. قهرمان سنگین وزن مشت‌زنی قد-اش درازتر از تخت بود. زیر سر-اش دو بالش داشت. به نیک نگاه نمی‌کرد.

پرسید: «چه شده است؟»

نیک گفت: «غذاخوری هنری بودم. دو نفر که دنبال ت بودند من و آش‌پز-اش را بستند و گفتند آمده‌ند تو را بکشند.»

وقتی حرف می‌زد صدایش مثل پخمه‌ها بود. نیک رفت کنار تخت: «آنها ما را توی آش‌پزخانه جا کردند. می‌خواستند وقتی برای شام می‌آیی با تیر بزندت.»

اوله اندرسون به دیوار زل زده بود و چیزی نمی‌گفت.

«جورج فکر می‌کرد به‌تر است بیایم و جریان را بگوییم.»

اوله اندرسون گفت: «کاری‌ش نمی‌توان کرد.»

«بگذار بگوییم چه شکلی بودند.»

اوله اندرسون گفت: «نمی‌خواهم بدانم.» به دیوار خیره بود. «ممنون که آمدی و خبر دادی.»

«هرطور راحتی.»

نیک به مرد یُغور-ای می‌نگریست که روی تخت دراز افتاده بود.

«نمی‌خواهی بروم و پلیس را خبر کنم؟»

اوله اندرسون گفت: «نه. فایده ندارد.»

«هیچ کاری ازم بر نمی‌آید؟»

«نه. هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«شاید فقط یک دستی باشد.»

اوله اندرسون رو به دیوار غلتید.

رو به دیوار گفت: «همانی است که گفتند. فقط نمی‌توانم ذهن‌ام را متمرکز بیرون کنم. تمام روز را این‌جا بوده‌ام.»

«نمی‌توانید از این شهر بروید؟»

اوله اندرسون گفت: «نه. همه‌ش در حال فرار بوده‌م.»

به دیوار خیره بود.

«الان هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«نمی‌توانی به هر روشی که شده جمع‌ش کنی؟»

با همان صدای بی‌روح گفت: «نه. اشتباه از من بوده‌ست. هیچ کاری نمی‌شود کرد. مدتی‌ست که ذهن‌م درگیر بیرون است.»

نیک گفت: «به‌تر است بروم و جورج را ببینم.»

اوله اندرسون گفت: «دیرت شد.» برنگشت نیک را ببیند. «ممنون که دنبال‌م آمدی.»

نیک از آن‌جا بیرون رفت. وقتی در را می‌بست اوله اندرسون را دید که رو به دیوار با لباس‌هایِ رو دراز افتاده بود رویِ

تخت. خانوم صاحب‌خانه پایین پله‌ها، گفت: «او تمام روز توی اتاق‌ش بوده‌ست. فکر کنم ناخوش باشد. به‌ش گفتم: آقایِ

اندرسون باید بروید بیرون و کمی قدم بزنید تا از این حالت در بیایید. اما انگار هیچ تأثیر نکرد.»

«نمی‌خواهد بیرون برود.»

خانومه گفت: «متأسفم که حال‌ش خوش نیست. مردی با این هیکل. می‌دانید که؟ رویِ رینگ می‌رفته‌است.»

«می‌دانم.»

خانومه گفت: «از قیافه‌ش معلوم نمی‌کند چه‌ش هست.»

آن‌ها بیرون درِ خانه به حرف‌زدن با هم ایستاده بودند. «آدم نجیبی‌ست.»

نیک گفت: «خب دیگر، شب خوش خانوم هیرش.»

خانومه گفت: «من خانوم هیرش نیستم. او صاحب‌خانه من است. من فقط خانه‌پای او هستم. من خانوم بیل هستم.»

نیک گفت: «پس، شب خوش خانوم بل.»

خانومه گفت: «شب خوش.»

نیک در تاریکی از کنار تیر چراغ برق‌های خیابان گذشت تا خط تراموا و بعد ناهارخوری هنری. جورج آن تو، پشت پیشخوان بود. «اوله را دیدی؟»

نیک گفت: «بله. توی خانه‌ش است و بیرون هم نمی‌آید.»

آش‌پزه که صدای نیک را شنیده بود در آش‌پزخانه را باز کرد.

«گوش‌ش به این حرف‌ها نبوده.» این‌را گفت و در را بست.

جورج پرسید: «به‌ش گفتی؟»

«معلوم است. وقتی گفتم همه‌چیز را می‌دانست.»

«تصمیم‌ش چی‌ست؟»

«هیچ.»

«آن‌ها می‌کشندش.»

«به‌گمان‌ام.»

«باید تو شیکاگو درگیر مسایلی شده باشی.»

نیک گفت: «من هم همین فکر را دارم.»

«گورش کنده‌ست!»

نیک گفت: «اوضاع ناجوری شده‌ست.»

دیگر چیزی نگفتند. جورج حوله‌ش را پهن کرد روی پیشخوان و سرتاسر-اش را دست‌مال کشید.

نیک گفت: «مانده‌م چه کاری کرده؟»

«حتماً بعضی‌ها را دودر کرده‌ام. حالا هم می‌خواهند بکشندش.»

نیک گفت: «باید از این‌جا دک شد.»

جورج گفت: «آره. کار خوبی ست.»

«نمی توانم همین طور بنشینم تا بینم بالاخره آن مرد توی اتاقش چه می کند. لعنتی خیلی آزارم می دهد.»

جورج گفت: «خیلی خب بهتر است بهش فکر نکنی.»

آدم بدبخت

یکی بود یکی نبود در زمان قدیم مر فقیری از دست طلبکار فرار کرد و وارد شهری شد چون راه به جایی نداشت روی سکوی در مسجدی نشست و به فکر فرو رفت که آیا راه نان پیدا کردن چیست؟ یکوقت یک زن با چادر و روبند آمد پهلوی او احوال پرسید و مرد غریب شرح حال خودش را گفت زن گفت: «من دو دینار به تو میدم بیا بریم توی مسجد پیش آخوند بگو این زن منه و من فقیر هستم نمیتونم خرجی به او بدهم مهرش را حلال کرده که طلاقش بدهم آنوقت من هم حاضر میشم و میگم مهر حلال و جان آزاد پول طلاق را هم خودم میدم آخوند مرا طلاق میده تو هم تا دو دینار را خرج کنی خدا بزرگه»

مرد بیچاره قبول کرد پول را گرفت و با هم نزد آخوند رفتند آخوند وقتی ماجرا را فهمید به مرد گفت: «چرا می خواهی زنت را طلاق بدهی؟»

گفت: «ای آقا روزگار بده نمی تونم خرجی برسونم خودش میخواد طلاق بگیره»

آخوند رو به زن کرد که: «ای زن با شوهر خودت بساز طلاق شگون ندارد»

زن آهی سرد از دل پر درد کشید و گفت: «ای آقا اینا مرد نیستند که خرجی به زن بدهند دیگه عمرم سر آمد نمیتوانم باش

سر ببرم وقته از دستش دق کونم حالا مهرما حلال کردم نفقه هم نمی خوام ترا خدا طلاقم بده جونم خلاص شه»

آخوند هم صیغه طلاق را خواند و پاگیره شا نوشت داد. زن گفت: «آقا دیگه من آزاد شدم؟» آخوند گفت: «بله»

زن گفت: «دیگه رجوع نمیشه بکند؟» آخوند گفت: «چون مهر را بخشیدی رجوع با تست مرد نمی تواند رجوع کند این طلاق

طلاق خلعی است مرد دیگه دس نداره»

زن دست زیر چادر برد و یک بچه قنداق کرده بیرون آورد گفت: «پس بفرمائید بچه اش را بگیره خودش بزرگ کنه» مرد

بیچاره ماجرا را که دید یکدفعه خشکش زد «دیدی چه روزی به سرم اومد؟...» بچه را گرفت و رفت گوشه مسجد یک دوتا

پولکی دستش داد بچه گنگ زبان پولکی را تو دهن بنا کرد مک مک کردن. مرد غریب کمی دست تو پشتش زد لالای

گفت و اطراف خود را پائید کسی نباشد یواش بلند شد و باز اطراف را دید کسی نبود یک دفعه قدما تند کرد که فرار کند

اتفاقاً یک طلبه از حجره بالا او را می پائید با نعلین از آن بالا انداخت پس گردن مرد غریب «آهای پدر سوخته توئی که هر روز یک بچه اینجا می گذاری و فرار می کنی؟ بگیرش» که خدا روزی بد ندهد یک دفعه از اطراف طلبه ها و خادما مسجد دور او را گرفتند کتک جانانه ای بهش زدند و هشت تا بچه دیگر آوردند گذاشتند پهلوی او که «یا الله بچه ها تا بردار و از اینجا گورتاگم کن» مرد بیچاره به فکر فرو رفت اگر جیک بزند باز «همان آش است و همان کاسه» به التماس افتاد که: «این مسلمونیه؟... حالا من این نه تا بچه را چیطوری ببرم؟»

یکی از خدام مسجد یوخده مسلمان تر بود رفت یک سبد آورد گفت: «بچه ها را بگذار تو سبد بردار برو» مرد غریب بی نوا بچه ها را درست اطراف سبد چید و بقچه پاره اش را هم کشید و در سبد، بلند گذاشت روس سرش از مسجد بیرون آمد اول بازار میوه فروش ها که رسید یک میوه فروش صدا زد: «کربلائی گلا بیا را میفروشی؟»

تا این حرف به گوش مرد غریب رسید مثل اینکه خدا روح تازه ای به او داد یک دفعه گفت: «آه همیون پولما پا درخت گذاشته ام» تا صدای بچه ها در نیامده بود سبد را گذاشت در دکان میوه فروش و برگشت به بهانه همیان پول ده دررو حالا از آن هولی که دارد دیگر پشت سرش نگاه نمی کند فقط می دوید. دوید تا از دروازه شهر خارج شد لب رودخانه ای رسید تشنه و عرق کرده افتاد رو آب حالا نخور کی نخور آب سیری خورد و سر و صورت را شست یک وقت یک سوار رسید مطاره ای از قاچ زین باز کرد و گفت: «داداش بی زحمت این مطاره را آب کن بده به من»

مرد غریب مطاره را گرفت زد توی آب. آب رودخانه یک دفعه لپک زد مطاره از دستش ول شد و رفت سوار تازیانه را کشید به بخت این بدبخت بی نوا حالا نزن کی بزن یارو دید وایسد کتکه را می خورد پا به فرار گذاشت و ده دررو سوار از عقب و او از جلو این طرف و آن طرف خود را انداخت تو قلعه خرابه ای دید سواره پیاده شد که بیاد تو قلعه زد به پشت بام از این بام به آن بام روی یک طاقی تند و تند میرفت که طاق خراب شد افتاد توی یک اتاق کمی نفس زد تا حالش جا آمد نگاه کرد دید یک تاپو هست درش را باز کرد دید پر از نان است در گنجه را باز کرد دید یک سبد پر از تخم مرغ یک بولونی پر از روغن، یک نان و روغن سیری خور دو هفش ده تا تخم مرغ گذاشت تو کلاه و گذاشت سرش یک پنجا روغن هم لا سه چهار تا نان چماله کرد زیر قبا زد به لیفه تنبان و پرقبا را درست کشید روش، نگاه از لا درز در کرد دید گوشه حیاط یک پیره زن نشسته چرخ می ریسد یواش در اتاق را باز کرد پاورچین پاورچین از کنار حیاط راه را گرفت که برود بیرون، پیر زن صدا زد: «آهای تو کی ئی؟»

از هولش آمد رو به پیر زن کرد و قصه اش را گفت. پیر زن دلش به حال او سوخت گفت: «بی شین پهلوی من بگو ببینم تو از کجا به دام این بدجنس افتادی؟»

مرد غریب مجبور شد نشست سرزیک که آبروش نرود هول هولکی شرح حال خود را بنا کرد گفت. از حرارت بدن او کم کم روغن ها آب شد و و چیک چیک از لا خشتکش بنا کرد چکه کردن یکوقت پیر زن دید، خیال کرد می شاشد و دوشمی زد تو سرش «خاک به سر تو مرد! می شاشی؟ که تخم مرغ ها همه تو کلاه نمدی او شکست و از اطراف سر و روی او سرازیر شد دست کرد به سیرکو سر به تار او گذاشت بیچاره از ترس دو تا پا داشت چار تا دیگر هم قرض کرد و د فرار کن.

از در حیاط پرید بیرون آمد و دوید تا لب رودخانه. نشست و سر و صورت را شست و قدری به بدبختی خودش فکر کرد یک وقت دید یک سوار خیلی مچخص یک غوش سر دست دارد یک تازی عقب اسب او می دود. رسید از ترس بلند شد سلام کرد سوار نگاهی به او کرد پرسید: «پسر تو مال کجا هستی؟»

گفت: «مرد غریبی هستم از دهات» گفت: «کدام ده؟»

گفت: «آذرگون» اتفاقاً این سوار صاحب همان ده بود پرسید: «اینجا کجا بودی؟»

گفت: «آمده ام برای هیادی» گفت: «می خواهی نوکر من باشی؟»

گفت: «از خدا می خوم به مثل تو اربابی خدمت کنم»

فوراً پیاده شد باشه را داد و او و قلاده ای به گردن تازی انداخت داد دستش نشانی خانه اش را به او داد گفت: «می روی

منزل به بی بی بگو ارباب گفت امشب من چند نفر مهمان دارم تهیه ببین سه ساعت از شب گذشت میام خودت هم کمک کن که شام حسابی تهیه کنند»

سفارشات را کرد و خداحافظ گفت. مرد غریب قلاده سگ را گرفت و میرفت. باشه بنا کرد چنگه زدن هر چه خواست آرامش کند نتوانست فکری کرد و نشست بقچه پاره را از کمر باز کرد و باشه را لای بقچه سفت گره زد و بست به پشتش و به راه افتاد در بین راه سگ های محله چشمشان به تازی افتاد حمله کردند مرد بیچاره از ترس اینکه مبادا تازی فرار کند قلاده او را سخت نگاه داشت و سگ های محله او را تیکه پاره کردند. قلاده دست او ماند و سگ تازی زبان بسته هر تیکه گوشتش دم دهان یک سگ، قلاده، را برداشت و آمد منزل.

در را زد بی بی آمد پشت در پرسید: «تو کی هستی» گفت: «نوکر شما، ارباب تازی را با باشه به من داد بیارم منزل سگ های محل ریختند او را پاره کردند خوب بود خودم را تیکه تیکه نکردند»

بی بی گفت: «تو چکار داشتی به سگ های محل؟» گفت: «بی بی جان! همچی که می آمدم یک دفعه ده تا سگ حمله کردند تازی که دست من بود هاپی کرد، تو بودی هاپی کردی که سگها یه دفعه کپه شدند رومن و رو تازی، من از ترس اینکه فرار نکنم قلاده اش را گرفتم یه وقت دیدم دیگه کار از کار گذشته! حالا دیگه کاریه شده»

این را گفت و گریه افتاد. بی بی دلش به حال او سوخت گفت: «پس باشه کو؟»

گفت: «خاطرت جمع باشد اون کارش درسته لا سفره بستمش به کمرم!»

بی بی گفت: «ای خدا مرگ! یقین اونم خفه شده؟» وقی سفره را از کمر باز کرد دید بله آن هم مرده.

بی بی گفت: «خاک بر سر تو چقدر احمقی»

بیچاره مرد بنای التماس را گذاشت بی بی دید دیگر گذشته گفت: «خوب دیگه کاریه شده برو آشغال جمع کن بیار تا من اقلان شام حسابی تهیه کنم بلکه ارباب ترا ببخشد»

رفت هیزم آورد بی بی بنای پخت و پز را گذاشت که بچه اش توگواره بنا کرد گریه کردن بی بی گفت: «تو برو بچه را تاب بده آرام بشه تا من برنجا از سر اجاق پایین بیارم»

مرد احمق آمد پای گهواره هر چه تاب داد بچه آرام نشد چون شنیده بود بچه که گریه میکند مردم دهات قدری تریاک بهش می دهند تا خوابش ببرد اتفاقاً مقداری تریاک همراه داشت درآورد و خرده تریاکا را حلق بچه کرد تا دیگر آرام شد. آمد کمک بی بی، بی بی هم خوشش آمد که اگر مرد نفهمی است اقلان بچه داری خوب می کند! با خیال راحت شام شب را پخت. بعد از مدتی بیچاره مادر آمد سرگهواره رو بچه رو پس کرد دید کف از حلق بچه آمد و بو تریاک میاد زد تو سرش که «بچه ما چیکارش کردی؟»

گفت: «بی بی جان طوری نشده من به خرده تریاکش دادم حالا کیف کرده!»

بی بی مشت را پر کرد و به او حمله کرد بیچاره مرد خشکش زد حالا بچه مرده و دیگر کار از کار گذشته بنای گریه و زاری گذاشت بی بی باز با حالت پریشان رو بچه را پوشاند که ناگاه ارباب با مهمان ها آمدند.

بی بی دوید جلو جلو در را باز کرد و ماجرای تازی و باشه را گفت ولی اسمی از بچه نیارورد ارباب دید دیگر گذشته نوکر را صدا زد اسب را داد به دست او و یک کارد تند و تیز هم به او داد و گفت: «یک چراغ بردار برو طویله اسب را ببند سرآخور و یک گاو مریض هم در طویله هست گاه گاه سر بز ن اگه یه وقت دیدی خواست بمیره سرش را ببر که حرام نشه»

گفت: «به چشم» اسب را گرفت با چراغ و کارد رفت تو طویله اسب را بست و جو داد و روی سکوب طویله خوابید چراغ را هم خاموش کرد که نفت زیادی نسوزد. نصف شب بلند شد دید گاو خرخر میکند گوگرد هم نداشت تاریک کورکی سر گاو را برید و با خیال راحت خوابید صبح که هوا روشن شد دید ای داد و بیداد سر اسبه را بریده گاو هم سقط شده دیگر دید جای ماندن نیست در حیاط را باز کرد و ده دررو دیگه نفهمیدم کجا رفت و چطور شد.

آیین بودا

خورخه لوییس بوربس

ترجمه بهرام فرهنگ

موضوع صحبت امشب آئین بوداست. تاریخچه آئین بودا از حدود دو هزار و پانصد سال قبل در بنارس آغاز می شود که شاهزاده ای نپالی که سیدارتا یا گوتاما نام داشت بودا شد و چرخ این شریعت را به حرکت در آورد و چهار حقیقت شریف و جاده هشتگانه آن را اعلام کرد. اما من وارد تاریخچه طولانی این آئین نمی شوم بلکه از جوهر آن سخن خواهم گفت، از عناصر آئین بودا که از پنج قرن پیش از میلاد مسیح تاکنون محفوظ مانده اند. از دوران هراکلیتوس، فیثا غورث، و زنو تا زمانه ما این عناصر به همان صورت اولیه باقی مانده اند، اما خود آئین بودا را لایه هایی از اسطوره شناسی، نجوم، عقاید نامربوط، و جادو پوشانیده است. با توجه به پیچیدگی این موضوع، من بحث خود را به وجوه مشترک فرقه های مختلف این آیین محدود خواهم کرد. بنابراین سخنان من کما بیش در مورد هینایا نا یا گردونه اصغر خواهد بود. ابتدا دلایل طولانی بودن عمر آئین بودا را بررسی کنیم. این موضوع را می توان با ارائه دلایلی تاریخی توجیه کرد، اما این گونه دلایل، در بهترین حالت ها نیز ممکن است تصادفی و تردید آمیز به نظر برسند. به گمان من دوام این آیین دو علت اساسی دارد اولین علت تسامح فوق العاده آن است که مربوط به دوره های خاصی نیست، آئین بودا همیشه شکبیا بوده است. هرگز متوسل به داغ و درفش نشده است. هرگز معتقد نبوده است که این وسایل قانع کننده اند. هنگامی که آشوکا، امپراتور هند، بودائی شد ابدأ سعی نکرد مذهب جدید خود را به دیگران تحمیل کند. یک بودائی خوب می تواند با آزادی کامل لوتری یا متدیست یا پرسبیتری یا کالوینیست یا شینتوئیست یا تائوئیست یا کاتولیک شود، می تواند به دین اسلام یا به دین یهود بگردد.

برعکس، یک مسیحی، یک یهودی، یا یک مسلمان اجازه ندارد بودایی شود. تسامح آئین بودا ضعف نیست بلکه بخشی از طبع ویژه آن است. علاوه بر آن، آئین بودا چیزی است که می توان آن را یوگا نامید. یوگا چیست؟ همان کلمه یوغ است که منشاء آن واژه ی *iugum* لاتینی است - و معنای آن انضباطی است که انسان بر خود تحمیل می کند. اگر ما سخنانی

را که بودا بیست و پنج قرن پیش در اولین موعظه ی خود در پارک گوزن بنارس گفت درک کنیم ، می توانیم آئین بودا را درک کنیم . جز آن که آدمی مبادرت به درک آن نمی کند ، بلکه مبادرت به احساس آن با جسم و روح می کند - بگذریم که ، البته ، آئین بودا جایی برای واقعیت جسم یا روح ندارد . دلیل دومی نیز برای طولانی بودن عمر آئین بودا وجود دارد . آئین بودا ایمان زیادی را می طلبد . این امری کاملاً طبیعی است ، زیرا دین تماماً مبتنی بر ایمان است . همان گونه که وطن پرستی نیز مبتنی بر ایمان است . من اغلب از خود پرسیده ام که آرژانتینی بودن چه معنایی می دهد ؟ آرژانتینی بودن آن است که احساس کنیم آرژانتینی هستیم . معنای بودایی بودن چیست ؟ بودایی بودن احساس کردن چهار حقیقت ناب و جاده ی هشتگانه ی آن است - نه درک کردن آن که ممکن است در ظرف چند دقیقه صورت گیرد . و اکنون ، داستان بودا را مرور کنیم . می توانیم اگر بخواهیم این داستان را باور نکنیم . من دوستی ژاپنی دارم که بودایی ذن است و مباحثات طولانی و دوستانه ای با او داشته ام . روزی به او گفتم که من به واقعیت تاریخی بودا اعتقاد دارم . من معتقد بودم و هنوز هم معتقدم که در دو هزار و پانصد سال پیش شاهزاده ای نپالی به نام سیدارتا یا گوتاما وجود داشت که بودا ، یعنی روشن ، یا بیدار شد - بر خلاف ما که در خواب هستیم یا در حال به خواب دیدن این رؤیای بزرگ که زندگی است هستیم . آن مصرع جویس را به خاطر می آورم که می گوید : « تاریخ کابوسی است که من تلاش می کنم از آن بیدار شوم . » سیدارتا در سی سالگی بیدار شد و بودا شد . با دوستم که بودایی بود صحبت می کردم - من مطوئن نیستم که مسیحی باشم ، اما مطمئنم که بودایی نیستم - و به او گفتم : « چرا نباید به داستان شاهزاده سیدارتا معتقد بود ؟ » پاسخ داد : « زیرا این موضوع اهمیتی ندارد ، آن چه مهم است تعالیم اوست . » و با حالتی که فکرمی کنم بیشتر جنبه ی بذله گویی داشت تا حقیقت گویی اضافه کرد که اعتقاد داشتن به وجود تاریخی بودا ، یا علاقه مند بودن به آن ، چیزی شبیه به آن است که قوانین ریاضیات را با زندگی نامه ی فیثاغورث یا نیوتن خلط کنیم . یکی از موضوعات تعمق راهبان در صومعه های چین و ژاپن شک کردن در وجود بوداست . این یکی از شک هایی است که انسان باید بر خویشتن خویش تحمیل کند تا به حقیقت نائل شود . سایر ادیان اعتقاد بی چون و چرای زیادی را می طلبند . اگر مسیحی باشیم باید اعتقاد داشته باشیم که یکی از سه شکل خداوند ، از سر مرحمت بر بندگان ، از شأن خود نزول کرد و به صورت انسانی در آمد و در یهودیه مصلوب شد . اگر مسلمان باشیم باید اعتقاد داشته باشیم که خدای دیگری به جز پرورگار یکتا وجود ندارد و حضرت محمد (ص) پیامبر او است . اما دیگر نمی توانیم بودایی خوبی باشیم و وجود بودا را انکار کنیم . یا به بیان دقیق تر ، باید بدانیم که اعتقادمان به جنبه تاریخی قضیه اهمیتی ندارد ، آن چه مهم است اعتقاد به تعالیم است . با این همه ، افسانه ی بودا آن قدر زیباست که نمی توانم از گفتن

آن خودداری کنم. فرانسوی ها به مطالعه افسانه بودا توجه خاصی مبذول داشته اند. استدلال آنان این است که زندگی نامه بودا صرفاً به شرح آن چه در مدت زمانی کوتاه بر انسانی گذشت می پردازد. شاید آن وقایع به آن شکل رخ داده باشند، شاید هم به آن شکل رخ نداده باشند. اما، در مقابل، افسانه بودا تاکنون میلیون ها نفر را روشن کرده است و کماکان به روشن گری ادامه می دهد. این افسانه الهام بخش نقاشی ها، مجسمه ها و اشعار بسیار زیادی شده است. آئین بودا علاوه بر آن که مذهب است، اسطوره شناسی، کیهان شناسی، و نظام متافیزیکی نیز هست. به بیان دقیق تر، رشته ای از نظام های متافیزیکی است که یکدیگر را به رسمیت نمی شناسند و با یکدیگر در جدل اند. افسانه ی بودا روشنگرانه است، گو این که انسان نیازی به باور کردن آن ندارد. در فلک آغاز می شود. در فلک کسی هست که قرن ها و قرن ها شاید بی اغراق بتوان گفت قرون بی پایان - در حال به تکامل رساندن خود در جهت فهم بوده است، کسی که در تجسد بعدی خود بودا خواهد شد. قاره ای را که در آن به دنیا خواهد آمد برمی گزیند. طبق فرضیه ی بودایی پیدایش جهان، دنیا به چهار قاره ی مثلث شکل تقسیم شده است و در مرکز آن کوهی از جنس طلا، کوه مرو قرار گرفته است. او در جایی که حکم هند را دارد متولد خواهد شد. قری را که در آن به دنیا خواهد آمد، طبقه ی اجتماعی خود، و مادر خود را برمی گزیند. اما، بخش زمینی این افسانه: ملکه ای هست به نام مایا که با شاه سوذودانا ازدواج کرده است. مایا یعنی توهم. مایا در عالم رؤیا می بیند فیل سفید شش عاجه ای که در کوه های طلا سرگردان بود بی آن که باعث درد او شود وارد پهلوی چپش می شود. بیدار می شود. شاه طالع بینان خود را فرا می خواند، و آنان چنین تعبیر می کنند که ملکه پسری به دنیا خواهد آورد که یا امپراتور جهان و یا بودا، مرد روشن شده یا بیدار شده، موجودی که مقدر است نوع بشر را به رستگاری برساند خواهد شد. چنان چه انتظار می رود، شاه سرنوشت اول را ترجیح می دهد: میل دارد پسرش امپراتور جهان شود. به جزئیات فیل سفید شش عاجه باز می گردیم. اولنبرگ خاطر نشان کرده است که در هندوستان فیل یک حیوان خانگی معمولی به شمار می آید و رنگ سفید همیشه نماد معصومیت است. اما چرا شش عاج؟ باید به یاد داشته باشیم (گهگاه در تاریخ مطرح می شود) که عدد شش، که از نظر ما اتفاقی یا نا مناسب است - ما عدد سه یا هفت را ترجیح می دهیم - در هند بی حساب و کتاب انگاشته نمی شود. در آن سرزمین معتقدند که در فضا شش بعد وجود دارد: بالا، پایین، مقابل، پشت سر، چپ، راست. شش عاج داشتن یک فیل سفید از نظر هندوها مبالغه آمیز محسوب نمی شود. شاه، جادوگران خود را احضار می کند، و ملکه بدون درد وضع حمل می کند. درخت انجیری برای کمک به او شاخه هایش را خم می کند. نوزاد به حالت ایستاده به دنیا می آید و چهار گام بر میدارد - به سمت شمال، جنوب، مشرق، و مغرب - و با صدای شیرآسایی سخن می

گوید: « من همان انسان بی همتا هستم ، این آخرین تولد من خواهد بود .» (هندوها به تولدهای مجدد و بی پایان اعتقاد دارند) . شاهزاده بزرگ می شود و بهترین تیرانداز ، بهترین سوارکار ، بهترین شناگر ، بهترین ورزش کار . بهترین خوش نویس می شود ، همه ی پزشکان را مبهوت می کند (در اینجا ممکن است مسیح (ع) و طبیبان را به خاطر بیاوریم) . در شانزده سالگی ازدواج می کند . پدر می داند - طالع بینان به او گفته اند- که اگر پسرش چهار واقعیت زندگی ، یعنی پیری ، بیماری ، مرگ و ریاضت را بشناسد ، بیم آن می رود که بودا یا ناجی دیگران شود . شاه پسر را از جامعه منزوی می کند و در قصر نگاه می دارد و برایش حرمسرای تدارک می بیند . از تعداد زنان حرمسرا که ظاهراً مبالغه ی هندوست بهتر است هیچ نگوییم . اما چرا نگوییم ؟ تعدادشان هشتاد و چهار هزار نفر بود . شاهزاده به خوشی زندگی می کند . نمی داند که در دنیا رنج وجود دارد . او را از پیری و بیماری و مرگ محفوظ نگاه داشته اند . در روز مقدر با کالسکه ی خود از یکی از چهار دروازه ی قصر مستطیل شکل به بیرون می رود . بگوییم از دروازه ی شمالی . راه خود را مدتی ادامه می دهد تا به موجودی می رسد که هرگز مانندش را ندیده است . موجودی است خمیده ، چروکیده ، سرش هیچ مو ندارد . به سختی می تواند راه برود و به چوب دستی ای تکیه داده است . شاهزاده سؤال می کند آن مرد کیست ، در صورتی که واقعاً مردی باشد . کالسکه چی جواب می دهد که او پیرمردی است و می گوید همه ی ما اگر به زندگی ادامه دهیم مانند او خواهیم شد . شاهزاده ناراحت به قصر بازمی گردد . شش روز بعد دوباره بیرون می رود این بار از دروازه جنوبی . در جویی ، مردی را که چهره اش در اثر جذام کریمه المنظر شده است . سؤال می کند آن مرد کیست ، در صورتی که مردی باشد . کالسکه چی پاسخ می دهد که او بیمار است ، و همه ی ما ، در صورتی که به زندگی ادامه دهیم چون او خواهیم شد . شاهزاده ، که بسیار نگران شده است به قصر باز می گردد . شش روز بعد مجدداً قصر را ترک می کند . این بار مردی را می بیند که ظاهراً خوابیده است اما رنگ او رنگ زندگی نیست . عده ای در حال حمل کردن او هستند . می پرسد او کیست . کالسکه چی می گوید او مرده ای است و همه ی ما هنگامی که به حد کافی زندگی کرده باشیم چنین خواهیم شد . شاهزاده افسرده است . سه حقیقت هولناک بر او آشکار شده اند : حقیقت پیری ، حقیقت بیماری و حقیقت مرگ . برای چهارمین بار از قصر خارج می شود . مردی را می بیند که تقریباً عریان است و چهره ای پر از صفا و آرامش دارد . سؤال می کند او کیست . به او می گویند آن مرد مرتاضی است ، مردی است که از همه چیز چشم پوشیده و به سعادت دست یافته است . شاهزاده مصمم می شود که همه چیز را رها کند - او که زندگی اش چنان اشرافی بود . (آئین بودا معتقد است که ریاضت کشی شاید ضروری باشد امانه پیش از امتحان کردن زندگی . لازم نمی داند که انسان بودایی شدن را با ترک همه چیز آغاز کند . انسان باید زندگی خود را تا به آنجا که به درد

آن برسد تسویه کند و آنگاه از توهم زندگی چشم بپوشد ، نه پیش از آن که به شناخت آن نائل شود. (شاهزاده تصمیم می گیرد که بودا شود . در این لحظه پیغامی به او می رسد : همسرش ، یاشودارا ، پسری به دنیا آورده است . می گوید : « غل و زنجیری ساخته شده است . » این ، پسری است که او رابه زندگی زنجیر می کند . این، پسری است که او را به زندگی زنجیر . از این جهت نام او را راهولا ، یعنی غل و زنجیر می گذارد . سیدارتا به حرمسرای خود می رود ، به زنان جوان و زیبا می نگرد، و آنان را به صورت پیرزنان جذامی وحشتناک مجسم می کند . به اتاق همسرش می رود . همسرش خوابیده است . کودک را در آغوش می گیرد . چیزی نمانده است که همسرش را ببوسد . اما می داند که اگر چنین کند دیگر قادر به دست کشیدن از او نخواهد بود ، پس او را ترک می گوید. نزد استادان مختلفی تلمذ می کند . آنان ریاضت کشی را به او می آموزند ، و او مدتی طولانی را به ممارست می گذراند . در پایان ، در میان مزرعه ای دراز کشیده است . بدنش بی حرکت است و خدایان که از سی و سه آسمان او را می بینند گمان می کنند که مرده است . یکی از خدایان ، که فرزانه ترین آن ها است می گوید ، «نه ، او نمرده است . او بودا خواهد شد . » شاهزاده برمی خیزد ، از نهری که در آن نزدیکی است عبور می کند ، اندکی غذا تهیه می کند و زیر درخت انجیر مقدس - که می توان آن را درخت شریعت نامید - می نشیند . آنچه پس از آن رخ می دهد میان - پرده ای جادویی است ، رویدادی است که با اناجیل مطابقت دارد : نبرد با شیطان . شیطان در اینجا مارانام دارد . (قبلاً در مورد nightmare به معنای شیطان شب بحث کرده ایم .) مارا احساس می کند که سلطه اش بر زمین مورد تهدید قرار گرفته است ، پس جایگاه خود را ترک می کند . سیم های آلات موسیقیش بریده اند ، آب درون مخازنش خشک شده است . سپاه خود را فرا می خواند . سوار بر فیلی می شود که خدا می داند چند هزار متر بلندی دارد ، سازو برگ خود را تکثیر می کند و به شاهزاده حمله می برد . هنگام عصر است و شاهزاده زیر درخت دانش که همزمان با تولدش به وجود آمده نشسته است . شیطان و لشکر ببرها ، شیرها ، شترها ، فیل ها و سربازهای غول پیکرش پیکان ها را به سوی شاهزاده رها می کنند . پیکان ها مبدل به گل هایی می شوند . کوه هایی از آتش را به سوی روانه می کنند . شعله ها در بالای سرش سایبانی تشکیل می دهند . شاهزاده در حالی که چهارزانو و بی حرکت نشسته غرق در تفکر است . شاید نمی داند که مورد حمله قرار گرفته است . در افکارش زندگی را مرور می کند ، در حال رسیدن به نیروانا ، یا رستگاری است . پیش از غروب شیطان شکست خورده است . شب طولانی دیگری را به تفکر می گذراند ، در پایان ، سیدارتا دیگر سیدارتا نیست . بوداست ، به نیروانا رسیده است . تصمیم می گیرد که شریعت را تعلیم دهد . از جای خود بر می خیزد - اکنون که خود رستگار شده است می خواهد دیگران را نیز رستگار کند . اولین موعظه ی خود را در پارک گوزن

بنارس ایراد می کند . سپس موعظه ی دیگری ایراد می کند، موعظه ی آتش، که در آن می گوید همه چیز در حال سوختن است: روح ها ، جسم ها ، همه در آتش اند. (کمابیش در همان زمان، هراکلیتوس افسوسی نیز می گفت همه چیز در آتش است). شریعت بودا شریعت ریاضت نیست، زیرا از نظر بودا ریاضت کشی خطاست. لازم نیست که انسان زندگی دنیوی را به این دلیل که حقیر، خفت بار، شرم آور و اسفبار است رها کند ، ریاضت کشی نیز خود خفت بار و اسفبار است . او - اگر اصطلاح الاهیاتی آن را به کار ببریم - راه میانه ای را توصیه می کند . او به نیروانا رسیده است ، و تا چهل و اندی سال دیگر به زندگی ادامه می دهد ، که همه را وقف تعلیم می کند . می توانست نامیرا بماند ، اما پس از آنکه مریدان بی شماری پیدا می کند لحظه ی مرگ خود را بر می گزیند. در منزل آهنگری در حال نزع است . مریدانش او را احاطه کرده اند . در ناامیدی به سر می برند . بدون او چه کنند ؟ به آنان می گوید که او وجود ندارد ، که او نیز به همان اندازه آنان غیر واقعی و فانی است ، اما شریعت را برای آنان باقی می گذارد . این سخن تفاوت چشمگیری با سخن مسیح دارد . عیسی (ع) به پیروان خود گفت اگر دو تن گرد هم آیند او سومی خواهد بود . برعکس ، بودا می گوید : من شریعت خود را برایتان باقی می گذارم . به بیانی دیگر ، او با اولین موعظه ی خود چرخ شریعت را به حرکت در آورده است . بعدها تاریخچه ی آئین بودا به وجود خواهد آمد : لامائیسم . بودیسم جادویی ، هینایانا یا گردونه ی اصغر ، ماهایانا یا گردونه ی اکبر ، مکتب بودایی ذن در ژاپن . به کمان من ، شکلی از آئین بودا که تشابه بیشتری با تعالیم بودا دارد ، یا عملاً با آن همانند است ذن است . سایر اشکال آن پوسته هایی اسطوره شناختی اند ، حکایت های اخلاقی اند . معروف است که بودا می توانست معجزه کند . اما مانند مسیح (ع) معجزات او را مکدر می کردند ، از انجام معجزات اکراه داشت . این کار به نظر او نوعی خودنمایی عوامانه می آمد . در این مورد داستانی را نقل می کنم : داستان کاسه ی ساخته شده از چوب صندل . در یکی از شهرهای هند تاجری یک قطعه چوب صندل را کنده کاری می کند و از آن کاسه ای می سازد . آن را بر سر چند ساقه ی خیزران که بسیار بلند و لغزنده است قرار می دهد و اعلام می دارد که کاسه رابه هر کس که بتواند آن را بردارد خواهد بخشید . چند استاد مرتد بیهوده تلاش می کنند . سپس سعی می کنند تاجر را با رشوه تطمیع کنند تا بگوید که آنان موفق شده اند . تاجر را با رشوه تطمیع کنند تا بگوید که آنان موفق شده اند تاجر نمی پذیرد . در این هنگام یکی از مریدان مبتدی بودا از راه می رسد . (خارج از این رویداد نام او در جایی ذکر نشده است). آن مرید به هوا بلند می شود ، شش بار به دور کاسه پرواز می کند ، آن را بر می دارد و به تاجر تحویل می دهد . هنگامی که بودا از این ماجرا مطلع می شود مرید را به خاطر زیاده روی در کاری چنان کودکانه طرد می کند. با این همه بودا گاه معجزه هم می کرد . به عنوان نمونه این معجزه که به منظور رعایت نزاکت بود:

روزی بودا مجبور می شود هنگام ظهر از صحرایی عبور کند . خدایان سی و سه آسمان ، هریک چتری آفتابی برای او می فرستند . بودا که نمی خواهد به هیچ یک از آن خدایان بی احترامی کرده باشد ، خود را تبدیل به سی و سه بودا می کند . بدین ترتیب ، هر خدا یک بودا را در زیر چتر اهدایی خود می بیند. در میان حکایت های بودا، یک حکایت به نحو بارزی روشنگرانه است : حکایت پیکان . مردی در جنگ مجروح شده است ، اما نمی گذارد کسی پیکان را از تنش بیرون بکشد . ابتدا می خواهد بداند نام تیرانداز چیست ، از چه طبقه ی اجتماعی است ، پیکان از چه جنسی است ، تیرانداز در هنگام تیراندازی کجا ایستاده بوده ، طول پیکان چقدر است . در حالی که مشغول بحث درباره ی این مسائل است می میرد . بودا گفت ، « اما من تعلیم خواهم داد که آدمی باید پیکان را بیرون بکشد .» پیکان چیست ؟ پیکان دنیا است . پیکان تصور من است ، تصور هر چیزی است که به آن مقید شده ایم . بودا می گوید ما نباید بر سر سؤالات بیهوده وقت را به هدر دهیم . آیا جهان متناهی است یا لایتناهی ؟ آیا بودا پس از نیروانا به زندگی ادامه خواهد داد یا نه ؟ تمامی این سؤالات بیهوده اند . آنچه مهم است آن است که باید پیکان را بیرون بکشیم . این نوعی خلاصی است ، قانونی از رستگاری است . بودا می گوید : « هم چنان که اقیانوس بیکران تنها یک طعم دارد ، طعم نمک ، طعم شریعت نیز طعم رستگاری است ،» پیروان او خود را در مباحثات پر طول و تفصیل متافیزیکی گم کرده اند (یا بیش از حد یافته اند). اما این هدف آئین بودا نیست . یک بودایی ، مادام که از شریعت پیروی کند مجاز است که هر مذهبی را پیشه کند . آنچه مهم است رستگاری و آن چهار حقیقت اصیل است : رنج ، ریشه ی رنج ، درمان رنج و راه رسیدن به حقایق با فرمول پزشکی متعارف بیماری ، تشخیص ، معالجه و درمان تطبیق دارند . درمان ، در این حالت ، نیروانا است . اکنون به بخش دشوار این مقوله می رسیم که اذهان غربی ما متمایل به رد کردن آنند : تناسخ ، که از نظر ما تصویری شاعرانه است . آنچه تناسخ می یابد روح نیست ، زیرا آئین بودا وجود روح را انکار می کند ، بلکه کارما است که نوعی سازواره ی ذهنی است که به دفعات بی پایان تناسخ می یابد . در غرب این عقیده را متفکرین متعددی مطرح کرده اند که در صدر همه ی آنها فیثاغورث قرار دارد - که سپری را با آن ، در زمانی که نام دیگری داشت در جنگ تروا شرکت کرده بود بازساخت . در کتاب دهم جمهوریت افلاتون رؤیای ار ، سربازی که مراقب است ارواح پیش از آنکه از رود فراموشی بنوشند سرنوشت خود را انتخاب کنند ، نقل شده است . آگامنون عقاب شدن را انتخاب می کند ، ارفئوس قو شدن را و اودیسیئوس - که زمانی خود را هیچکس می نامید - خواستار آن می شود که معمولی ترین و ناشناس ترین انسان ها باشد . در کتاب امپدوکلس اگر جنتومی قطعه ای هست که در آن او از زندگی های پیشین خود یاد می کند: « دوشیزه ای بودم ، شاخه ی درختی بودم ، گوزنی بودم و ماهی ساکتی بودم که از دریا بیرون

جستم. « سزار این نظریه را به دروئیدها نسبت می دهد. شاعر ولزی، تالیسین می گوید حتا یک شکل هم در جهان نیست که من به آن در نیامده باشم: « رهبری در جنگ بوده ام، شمشیری در دست بوده ام که از روی شصت رود می گذشت، جادو شده و تبدیل به کف آب دریا شده بودم. ستاره ای بوده ام، نوری بوده ام، درختی بوده ام، کلمه ای در کتابی بوده ام، کتاب تازه آغاز شده ای بوده ام. « شعری از داریو هست که شاید زیباترین شعر او باشد و به این شکل آغاز می شود: «

سربازی بودم که در بستر کلتوپاترای ملکه می خوابید... « تناسخ یکی از مضمون های برجسته ادبیات بوده است. در میان عارفان نیز با این مضمون برخورد می کنیم. پلوتینوس می گوید گذر از یک زندگی به زندگی دیگر مانند خوابیدن در بسترهای مختلف در اتاق های مختلف است. گمان می کنم همه ی ما تاکنون احساس زندگی در حیات های پیشین را تجربه کرده باشیم. دانته گابریل رستی در شعر زیبای خود « نور ناگهانی » می گوید، « من پیش از این اینجا بوده ام » این خطاب به زنی است که تصاحب کرده یا تصاحب خواهد کرد. و به او می گوید از پیش به او تعلق داشته است، و دفعات بی شماری از آن او بوده است، و تا ابد از آن او خواهد بود. این موضوع ما را به دکترین چرخه ها سوق می دهد که به آئین بودایی نزدیک است، و سن اگوستین در شهر خدا آن را رد کرده است. اخبار دکترین هندو به رواقیون و فیثاغورثی ها رسید: جهان از تعداد بی شماری از چرخه ها تشکیل شده است که به کالپا هایی تقسیم مس شوند. کالپا ورای تجسم انسان است. دیوار آهنینی را در نظر مجسم کنید که بیش از بیست و پنج کیلومتر ارتفاع دارد و هر ششصد سال یک بار فرشته ای با یک دستمال لطیف بنارسی لبه ی آن را مالش می دهد. هنگامی که آن دیوار سطح زمین می شود، اولین روز از یک کالپا سپری می شود. خدایان به مدت یک کالپا عمر می کنند، و سپس آنان نیز می میرند و دوباره متولد می شوند. تاریخ جهان به چرخه هایی تقسیم می شود، و در درون این چرخه ها کسوف های عظیمی وجود دارند که در اثر وقوع آنها هیچ چیزی بجز کلمات وداها باقی نمی ماند. آن کلمات کهن الگوهایی هستند که چیزها را خلق می کنند. برهما نیز که خود خدایی است می میرد و دوباره متولد می شود. لحظه ی نسبتاً رقت انگیزی هست که برهما در قصر خود دیده می شود. او پس از یکی از کالپاها، پس از یکی از کسوف ها، دوباره متولد شده است. قدم زنان از میان اتاق های قصر، که خالی اند عبور می کند. به سایر خدایان می اندیشد. سایر خدایان به فرمان او ظاهر می شوند، و تصور می کنند که برهما آنان را به خاطر آنکه پیشتر نیز در آنجا بودند آفریده است. بیابید برای لحظه ای از این منظر بر تاریخ کائنات تأمل کنیم. در آئین بودا خدایی نیست، یا شاید خدایی باشد، اما نه به عنوان ضرورتی اساسی، مسئله ی اساسی آن است که معتقد باشیم سرنوشت ما توسط کارمای ما مقدر شده است. اگر چنین رخ داده است که من در سال ۱۸۹۹ در بوئنوس آیرس به دنیا آمده باشم، اگر

چنین رخ داده است که نابینا باشم ، اگر چنین رخ داده است که امشب در مقابل شما مشغول گفتن این مطالب باشم ، همه و همه نتیجه زندگی پیشین من است . حتا یک واقعیت از زندگی من نیست که توسط زندگی پیشینم مقدر نشده باشد . این چیزی است که کارما نامیده می شود . کارما ، همان گونه که گفته ام تبدیل به یک ساختار ذهنی می شود ، یک ساختار ذهنی بسیار ظریف . ما ، در هر لحظه از زندگیمان در حال بافتن و در هم بافتن هستیم . آنچه می بافیم تنها اراده ی مان اعمالمان ، نیمه رؤیاهایمان ، خوابمان ، نیمه بیداریمان نیست ، ما تا ابد در حال بافتن و در هم بافتن هستیم . آنچه می بافیم تنها اراده ی مان اعمالمان ، نیمه رؤیاهایمان ، خوابمان ، نیمه بیداریمان نیست ، ما تا ابد در حال بافتن کارمای خود هستیم . وهنگامی که می میریم موجود دیگری که وارث آن کارماست متولد می شود . دیوسن - یکی از مریدان شوپنهاور که شیفته ی آیین بودا بود - داستان آشنایی و دوستی خود را با گدای نابینایی در هند تعریف می کند . آن گدا به او می گفت : « اگر من نابینا به دنیا آمده ام ، به خاطر گناهایی است که در زندگی پیشینم مرتکب شدم ، نابینا بودن من عادلانه است . » مردم رنج را می پذیرند . گاندی با ساختن بیمارستان مخالف بود . می گفت بیمارستان ها و امور خیریه صرفاً ادای دین را بع تعویق می اندازند . یک انسان نمی تواند به انسان دیگری کمک کند : اگر دیگران رنج می برند باید رنج ببرند تا تاوان گناهی را بپردازند . اگر من به آنان کمک کنم ، باز پرداخت دین آنان را به تعویق می اندازم . کارما قانون ظالمانه ای است ، اما نتیجه ی ریاضی عجیبی دارد . اگر زندگی فعلی من توسط زندگی پیشینم تعیین شده باشد ، آن زندگی پیشین نیز توسط زندگی پیشینش تعیین شده بود و آن نیز توسط زندگی پیشینش ، و به همین ترتیب تا ازل می توان پیش رفت . به بیان دیگر حرف (ی) توسط (ه) ، (ه) توسط (و) ، (و) توسط (ن) ، (ن) توسط (م) تعیین شده است . به شرط آنکه تصور کنیم که این الفبا تنها پایانی دارد اما آغازی ندارد . بودائی ها و هنوها عموماً به بی نهایتی زنده اعتقاد دارند . آنان معتقدند که برای رسیدن به لحظه ای که در آن هستیم زمان بی نهایتی سپری شده است . منظورم از بی نهایت ، نامعلوم یا بی شمار نیست - منظورم دقیقاً بی نهایت است . از میان شش سرنوشتی که انسان ها مجازند انتخاب کنند - انسان می تواند موجودی شیطانی شود ، گیاهی شود ، حیوانی شود - مشکل ترین آنها انسان بودن است و ما باید برای رهائی خود از آن بهره بجوییم . بودا چنین مجسم می کرد که در کف دریا یک لاک پشت و یک حلقه ی غوطه ور وجود دارد . هرششصد سال یک بار لاک پشت سر از لاک خود بیرون می آورد . احتمال آن که سر لاک پشت هنگام بیرون آمدن از لاک وارد آن حلقه شود بسیار اندک است . اما بودا می گفت انسان شدن به همان اندازه دخول سر لاک پشت به میان حلقه قلیل الوقوع است . با این همه اگر قرار باشد که به نیروانا برسیم باید پیش از آن انسان شویم . اگر مفهوم خدا را انکار کنیم ، اگر خدایی با ماهیت بشری

وجود نداشته باشد که جهان را آفریده باشد ، پس منشأ درد و رنج چیست ؟ منشأ زندگی چیست ؟ این چیزی است که بودا
ذن می نامید . چون ممکن است ذن واژه ی نا آشنایی به نظر بیاید بد نیست در این جا آن را با واژه های دیگری که می
شناسیم مقایسه کنیم . بیایید مثلاً کلمه « اراده » ی شوپنهاور را در نظر بگیریم . ذهنیت شوپنهاور از دنیا به صورت اراده و
بازنمود بود . به نظر او در یکایک ما اراده ای نهاده شده است که بازنمودی را که دنیا ست موجب می شود . این موضوع را در
سایر فلسفه ها با نام های متفاوتی می یابیم . برگسون از « جوشش حیاتی » و برنارد شاو از « نیروی زندگی » سخن می
گوید که هر دو یکی است . اما در این میان تفاوتی وجود دارد : از نظر برگسون و شاو جوشش حیاتی نیرویی است که
مارندانه از آن استفاده می کنیم - به دیدن رؤیای دنیا ، به آفریدن دنیا ادامه می دهیم . از نظر شوپنهاور ، شوپنهاور افسرده ،
و از نظر بودا ، دنیا رؤیاست . باید از به خواب دیدن آن دست برداریم ، و تنها با تلاشی عظیم می توانیم موفق شویم . ما صل
رنج را داریم که تبدیل به ذن می شود . ذن زندگی را تولید می کند ، و زندگی به نحو قدرتمندی مصیبت بار است . معنای
زندگی کردن چیست ؟ زندگی کردن متولد شدن ، پیر شدن ، بیمار شدن و مردن است - از غم های دیگر بگذریم ، از جمله
از آن غمی که به نظر بودا اسف انگیزتر از همه بود: نبودن با کسانی که دوستشان داریم . باید احساسات را به کنار ی
بگذاریم . خود کشی کمکی نمی کند ، زیرا عملی احساساتی است . انسانی که خود کشی می کند در دنیای رؤیایها باقی می
ماند . باید به این درک نایل شویم که دنیا توهم است ، رؤیاست . اما باید این مسئله را عمیقاً احساس کنیم ، و این جز از
طریق ممارست در تفکر میسر نمی شود . در صومعه های بوداییان یکی از تمرینات چنین است : فرد نو آیین باید هر لحظه
از زندگیش را به تجربه کردن کامل زندگی بگذراند . باید فکر کند: « اکنون ظاهر است ، اکنون در حال عبور از حیاط هستم ،
اکنون با ارشد خود روبه رو خواهم شد، » و در عین حال باید فکر کند که ظاهر، حیاط و ارشد غیر واقعی هستند ، باید فکر کند
که آنها به اندازه ی خود او وافکارش غیر واقعی هستند ، زیرا آیین بودایی من را انکار می کند . یکی از بزرگترین اوهام من
است . آیین بودا بدین ترتیب با هیوم ، با شوپنهاور و با ماسدونیوفرناندز خودمان توافق دارد . فاعلی وجود ندارد ، آنچه هست
رشته ای از حالات ذهنی است . اگر من بگویم « فکر می کنم » در حال ارتکاب یک اشتباه هستم ، زیرا در حال فرض
کردن یک فاعل ثابت و متعاقباً عملی از آن فاعل که فکر است هستم . قضیه به این صورت نیست . آن گونه که هیوم خاطر
نشان می کند ، نباید گفت « فکر می کنم » بلکه باید گفت « فکر می شود » همان گونه که می گوییم « باران می بارد »
هنگامی که می گوییم « باران می بارد » تصور نمی کنیم که باران در حال انجام عملی است ، بلکه تصور می کنیم که
عملی در حال وقوع است . به همان نحو که می گوییم « گرم است » « سرد است » ، باید بگوییم « فکر می شود » ، « رنج

برده می شود» و از بکار بردن فاعل خودداری کنیم در صومعه ها، نو آیینان تابع مقررات سختی هستند. هر یک از آنان در هر زمان می تواند صومعه را برای همیشه ترک کند. شنیده ام حتا با اسامی نو آیینان هم کاری ندارند. به مجرد ورود نوآموز به صومعه او را به انجام کارهای سخت و می دارند. می خوابد، یک ربع ساعت بعد بیدارش می کنند، باید نظافت و جارو کند، در صورتی که خوابش ببرد او را تنبیه بدنی می کنند. به این ترتیب باید دائماً فکر کند، نه به گناهان خود، بلکه به غیر واقعی بودن همه چیز. باید به تمرین مداوم عدم واقعیت بپردازد. اکنون به ذن بودیسم و هم چنین به بودیدارما مبلغ مذهبی بزرگ بپردازیم. در قرن پنجم میلادی بودیدارما از هند به چین سفر کرد. در آن جا با امپراتوری که آیین بودایی را ترویج می کرد ملاقات کرد. امپراتور صومعه ها و معبدهایی را که ساخته بود و نوآیین های بسیاری را که در آنها تلمذ می کردند یک به یک برای او برشمرد. بودیدارما به او گفت «تمامی این ها متعلق به عالم توهمات است. صومعه ها و راهبان، هم چون من و تو و به همان اندازه غیر واقعی اند.» آن گاه رفت و برای تفکر در پای دیواری نشست. تعلیمات بودایی به ژاپن رسید و به مسلک های گوناگونی تقسیم شد که معروف ترین آنها ذن است. در ذن برای رسیدن به اشراق رویه ای را کشف کرده اند. این رویه پس از سال ها تعمق نتیجه می دهد. اشراق دفعتاً بروز می کند: حاصل یک رشته قیاس های صوری نیست. آدمی باید دفعتاً به حقیقت اشراق پیدا کند. این فرایند ساتوری نامیده می شود، و از رویدادی ناگهانی که ورای منطق است تشکیل می شود. ما همیشه بر حسب فاعل - مفعول، علت - معلول، منطق - بی منطقی، یک چیز و ضد آن چیز می اندیشیم. باید به ماورای این طبقه بندی ها برویم. به عقیده ی استادان ذن، رسیدن به حقیقت از طریق شهود ناگهانی مستلزم پاسخی غیرمنطقی است. نوآیین از استاد می پرسد، «بودا چیست؟» استاد پاسخ می دهد: «درخت سرو باغ میوه است.» این پاسخی کاملاً غیر منطقی است اما ممکن است حقیقت را بیدار کند. نوآیین سؤال می کند چرا بودیدارما از غرب آمد. استاد جواب می دهد: «سه کیلو کتان» این کلمات حاوی معانی تمثیلی نیستند. بلکه پاسخی یاره برای بیدار کردن ناگهانی شهوندند. ضربه ای ناگهانی نیز ممکن است همین نتیجه را عاید کند. ممکن است نوآیین از استاد سوالی کند و استاد با یک سیلی پاسخ او را بدهد. داستانی درباره ی بودیدارما هست که آن را نقل می کنم - گو اینکه قاعدتاً باید افسانه ای باشد. بودیدارما را مریدی همراهی می کرد که پیوسته او را مورد پرسش قرار می داد، و بودیدارما هیچ پاسخی به او نمی داد. مرید مبادرت به تفکر کرد و پس از مدتی دست راست خود را از شانه قطع کرد و آن را به نشانه ی تمایل به مریدی آن استاد به او تقدیم کرد. استاد بدون هیچ توجه ای به آن هدیه - زیرا هر چیزی در نهایت مادی است، واهی است - از او پرسید، «تو چه می خواهی؟» مرید پاسخ داد: «من مدتی طولانی در جستجوی ذهن خود بوده ام، و آن را نیافته

ام. «استاد گفت: «از این رو آن را نیافته ای که وجود ندارد.» در آن لحظه آن مرید به حقیقت پی برد، درک کرد که من وجود ندارد، درک کرد که همه چیز غیرواقعی است. این حکایت کمابیش جوهره ی آیین بودایی ذن را نشان می دهد.

توصیف و تجزیه و تحلیل کردن یک مذهب، به ویژه مذهبی که پیروش نباشیم بسیار دشوار است. من تصور می کنم آنچه در آیین بودا اهمیت دارد افسانه های سرگرم کننده ی آن نیست بلکه انضباط آن است: انضباطی که در دسترس ماست و مستلزم آن نیست که به خاطر آن زاهد شویم. همچنین از ما نمی خواهد که زندگی دنیوی را ترک گوئیم. آنچه لازم است تعمق کردن است، آن هم تعمق کردنی که ربطی به گناهانمان، و به زندگی گذشته ی مان ندارد. یکی از موضوعات تعمق آیین بودایی ذن، موهوم پنداشتن زندگی گذشته است. اگر من راهبی بودم، در این لحظه چنین می اندیشیدم که زندگی را هم اکنون آغاز کرده ام، می اندیشیدم که کل زندگی گذشته ی بورخس رؤیا بود. می اندیشیدم که تمامی تاریخ جهان رویا است. از طریق تمریناتی از نوع اندیشمندانه ما از ذن رها خواهیم شد. زمانی که درک کنیم من وجود ندارد، تصور نخواهیم کرد که من می تواند خرسند باشد یا آنکه موظفیم آن را خرسند کنیم. به حالتی از آرامش خواهیم رسید. این بدان معنا نیست که نیروانا معادل با توقف اندیشیدن است. یکی از دلایل صحت این مطلب را می توان در افسانه ی بودا یافت. بودا، در زیر درخت انجیر مقدس خود به نیروانا نائل شد. با وجود این تا سال ها به زندگی و تعلیم شریعت ادامه داد. رسیدن به نیروانا یعنی چه؟ صرفاً بدین معناست که اعمال ما دیگر سایه نیندازند. مادامی که ما در این جهانیم تابع کارما هستیم. یکایک اعمال ما به این ساختار ذهنی که کارما نام دارد بافته می شوند. هنگامی که به نیروانا می رسیم اعمال ما دیگر سایه ندارند، آزاد هستیم. سن اگوستین می گفت هنگامی که رستگار شویم دلیلی وجود نخواهد داشت که به خیر و شر بیندیشیم. به انجام اعمال خیرادامه خواهیم داد، بی آنکه به آن بیندیشیم. نیروانا چیست؟ بخش بزرگی از توجهی که آیین بودا در غرب کسب کرده است مدیون این واژه ی زیبا است. ظاهراً محال است که این واژه چیز ارزشمندی را در درون خود نداشته باشد و معنی لغوی نیروانا نابودی یا خاموشی است. چنین تصور شده است که کسی که به نیروانا می رسد خاموش می شود. اما هنگامی که کسی می میرد، ابتدا نیروانای عظیمی رخ می دهد و سپس نابودی. اما شرق شناسی اتریشی خاطر نشان کرده است که بودا از علم فیزیک زمانه ی خود استفاده می کرد، و در آن زمان تصور نابودی به شکل دیگری بود. چنین تصور می شد که شعله ای که خاموش می شود ناپدید نمی شود بلکه به بقاء ادامه می دهد، به حالت دیگری پایدار می ماند. بنابراین نیروانا به معنای نابودی نیست، به این معناست که مت به طریق دیگری زندگی را ادامه می دهیم، به طریقی که برایمان قابل تصور نیست. به طور کلی استعارات عارفان نکاحی هستند، استعارات بودائیان متفاوتند. هنگامی که کسی از

نیروانا سخن می گوید ، از شراب نیروانا یا گل سرخ نیروانا یا آغوش نیروانا سخن نمی گوید . بلکه آن را به جزیره ای تشبیه می کند ، جزیره ی ثابتی که دردها و رنج ها آن را احاطه کرده اند . به برج یا باغی تشبیه می شود . نیروانا چیزی است قائم به ذات ، ورای من و ما . آنچه امشب گفته ام مطالبی ناقص و جسته و گریخته است . بسیار بلهانه می بود اگر به قصد نمایش دادن اثری موزه ای به شرح و بسط آیینی که سال هایی از عمرم را صرف آن کرده ام - و در واقع چندان هم از آن سر در نیاورده ام - پرداخته بودم . آیین بودایی اثری موزه ای نیست ، جاده ای است به سوی رستگاری ، نه از نظر من ، بلکه از نظر میلیون ها انسان . امیدوارم که امشب ، سخنان من درباره ی آن توأم با احترام بوده باشد .

افراد مختلف چگونه فیل شکار می کنند ؟

ریاضیدان ها؛

ریاضیدانها به آفریقا می روند ، هر موجودی که فیل نیست کنار می گذارند و سپس یکی از آنها را که باقی مانده است می گیرند.

البته ریاضیدانهای با تجربه ، ابتدا سعی می کنند تا ثابت کنند حداقل یک فیل در آفریقا وجود دارد . آنگاه به آنجا می روند . استادان ریاضی با تجربه، ابتدا ثابت می کنند حداقل یک فیل در آفریقا وجود دارد و سپس پیدا کردن و شکار آن را به عنوان تمرین برای دانشجو باقی می گذارند.

مهندسان نرم افزار کامپیوتر؛

این دسته شکار فیل را بر اساس اجرای الگوریتم زیر انجام می دهند :

گام (۱) برو به آفریقا

گام (۲) از دماغه رود نیل (جنوبی ترین نقطه آفریقا) شروع کن

گام (۳) به سمت شمال حرکت کن و هر منطقه را از غرب به شرق ببیما .

گام (۴) در هر گذر ،

الف - هر حیوانی را که می بینی شکار کن .

ب - آن را با فیل مقایسه کن .

ج - اگر با هم برابر بودند کار تمام است و گرنه برو به گام ۳ .

برنامه نویسان با تجربه ، ابتدا یک فیل را در قاهره (شمال آفریقا) قرار می دهند تا مطمئن شوند که الگوریتم فوق خاتمه می یابد .

اقتصاددان ها؛

اقتصاددان ها فیل را شکار نمی کنند ، زیرا اعتقاد دارند که با ایجاد بازار آزاد و دادن پول به اندازه کافی به فیلها ، خودشان ، خودشان را شکار می کنند .

سیاستمداران لیبرال؛

از آنجا که این دسته معتقدند که همه موجودات راست می گویند لذا اولین حیوانی را که می بینند شکار کرده و می گویند که این فیل است ! و نظر هر کسی قابل احترام است لذا اینها درست می گویند .

سیاستمداران دموکرات؛ ابتدا شکار کردن فیل را به رای گذاشته اگر حائز اکثریت آرا بشود آنگاه به نیرو های مردمی دستور شکار آن را می دهند !

سیاستمداران دیکتاتور؛ هر چه دیکتاتور بگوید همان است ! پس اولین موجودی که به شما بدهند فیل است !

سیاستمداران آمریکایی؛ ابتدا با استفاده از رسانه های گروهی نشان می دهند که فیل ها یا تروریست هستند یا در حال تهیه بمب هسته ایی ! سپس با متحدانشان به آفریقا لشکر کشی می کنند . پس از اشغال کامل قاره سیاه ، اعلام می کنند که هیچ فیل ای اینجا نبوده است ! و اینها اشتباهات اطلاعاتی سازمانهای سیا و همکارانش بوده است .

روانشناسان؛ اینها ابتدا شما را هیپنوتیزم کرده و به شما می قبولانند که آنها فیل شکار کرده اند . پس از بیداری نیز به شما می گویند که اگر الان فیل نمی بینید یا شیزوفرنی شده اید یا دچار توهم در ضمیر ناخود آگاه خود !

وکالای حقوق؛ وکلا فیل شکار نمیکنند . ولی دور گله فیلها می گردند و در مورد اینکه هر کدام از فضولاتی که بر روی زمین ریخته متعلق به کدام فیل است ، بحث می کنند . البته اگر کسی آنها را استخدام نماید می توانند بر اساس شکل و رنگ یکی از همان فضولات ثابت کنند که کل گله به موکلشان تعلق دارد .

معاونین بخش مهندسی، تحقیق و توسعه؛

اینان خیلی سعی می کنند که فیل را شکار کنند ، اما کارمندانشان به آنها اطمینان می دهند که تمام فیلهای موجود قبلا شکار شده اند.

مامورین کنترل کیفیت؛ اینها به فیلها کاری ندارند ، بلکه دنبال اشتباهات سایر شکارچیان می گردند.

افسانه‌ی نکرومنسر

بهزاد قدیمی

به من گفته شد که در ولز، در دالانی تاریک و در بالای برجی مه گرفته، جادوگری می‌زید و این بار نیز مرا برای اخراج او اعزام کردند. این بار چشم کوری با من همراه نشد. هدف من نکرومنسری [۱] به نام هیت [۲] بود که چشم کوری او را می‌شناخت. او را دکتر هیت می‌نامیدند. چشم کوری به من گفت که هیت استاد او بود و این بار نمی‌تواند همراهم بیاید. پس این بار به تنهایی رخت سفر بستم، بی‌همسفری همدل. تنها و تاریک چونان که سزاوار سایه‌هاست.

من سیاه قلب هستم. سایه‌ای در دنیای آدمیان واقعی که در پی افسانه‌ها است. من از این راه کسب درآمد می‌کنم. هرچند که می‌دانم این نوع کار مورد پسند بسیاری نیست. مرا شکارچی رویاها می‌نامند و دشمنان بسیاری در دنیای افسانه‌ها در کینه‌ام کمین زده، مرگم را می‌جویند. لیک مرا باکی از اینان و آنان نباشد. من از طرف دولت آدمیان اجیر می‌شوم تا بازمانده‌ی افسانه‌ها را در میان مردمان اخراج کنم. کار من شأن بالای خود را دارد و قیمت کار من گزاف است. زین رو تنها آن‌گاه به سراغم می‌آیند که کاری از دست دیگران بر نمی‌آید. من یک سایه‌ی شوم و سیاه‌قلب هستم. درست است که خود نیز افسانه‌ای غم زده‌ام لیکن به دلیل خدماتم به دول آدمیان زنده، ایشان مرا اجازت اقامت در این دنیا داده‌اند. هر چند اغلب هیچ کدامشان خوش ندارند مرا به چشم ببینند و بسیار توصیه‌ام کرده‌اند که در گوشه‌ای پنهان شوم و در روز از مخفیگاهم بیرون نیایم. این آدمیان فرومایگانی بیش نیستند. لیکن خود نیز مخفی ماندن را ترجیح می‌دهم چرا که بسیاری از قربانیانم در تعقیبم هستند. مرا همیاری است جادوگر نسب. چشم کوری، جادوگر بدعنتی که بارها در کارهایم با من بوده است.

آن شب نیز در دالان نمودر خویش با چشم کوری چای می‌نوشیدیم. او چپق بلند و باریکش را چاق می‌کرد. من نیز شولایم را از سر برداشته بودم. باید بگویم سایگان هیچ‌گاه شولا از سر بر نمی‌کشند و چهره نشان نخواهند داد مگر امنیت را کامل احساس کنند. در حالی که می‌رفتم فنجان دیگری چای بریزم درب چوبی دالان کوبیده شد. دو ضربه بلند و از پس آن ضربتی کوتاه. خاموش هر دو به درنگریستیم. آری بار دیگر می‌بایستی به کار می‌شدیم. مردی گربه‌نما در آستانه‌ی در بود. گربه‌ای سیاه و فربه. همان رابطی که ما را به آدمیان متصل می‌کرد. بی‌گفتگو، نامه‌ای رسمی، با مهر فوق سری در دست من گذاشت. و همچنان بدون سخن پنجاه دریک طلا به آن افزود. پنجاه دریک! بسیار بیشتر از مزد همیشگی ما بود. چشم کوری سالانه سالانه به سویم آمد و هر دو لمحهای در چشم یکدیگر خیره شدیم. نامه در کفم بود. لیکن ترسی غریب در دلم می‌لغزید. چشم کوری نامه را گرفت و زیر لب شروع به خواندن کرد. چند عکس و نقشه و یک نشان دولتی طلایی رنگ.

اندکی گذشت و دیدم که رنگ از رخ دوست جادوگرم رفت. آرام زیر لب گفتم:

– «هیت! اونا دکتر هیت رو می خوان!»

اینک در دالان سیاه زیرزمینی به سوی ولز می تاختم. «تاریکی» اسب بادپای تک شاخم مرا به سوی مقصدم در ولز می برد. این بار خبری از راهنما یا همکار نبود. این بار تنها بودم. من و تاریکی و تنهایی. این بار به شکار نکرومنسری می رفتم که هیچ وقعی به فرومایگان نمی نهاد. او بی محابا در برجک خود عزلت گزیده بود و بارها در مجالس آدمیان دیده شده بود. او «درامر» یک گروه موسیقی راک معروف بود. در پرونده اش نوشته شده بود که چون می نوازد با چوب هایش جادو می کند. او را دکتر هیت می نامیدند، چرا که دکترای ریاضیات داشت. جایزه ی اول علمی انگلستان و دیپلم افتخار از دانشگاه برکلی. نوشته بودند که تا سن سی سالگی هیچ کس حتی خودش هم نمی دانست که جادوگر است. بسیار باهوش و فوق العاده خطرناک. تنها زندگی می کرد، بی همدمی. تنها کاری که این روزها از او دیده می شد شرکت در کنسرت های موسیقی بود. سه سال تحت آموزش «دانت» نکرومنسر شناخته شده ای که خودم سال ها پیش اخراجش کردم، تعلیم دیده بود. هیت از نژاد نکرومنسرها بود، لیکن استعداد فوق العاده اش موجب شده بود تمام طلسم های موجود در کتب محافظت شده ی جادوی سیاه را در ذهن داشته باشد. به همین خاطر او تنها کسی بود که برای استفاده از جادوی سیاه کتاب خود را زنجیر بر گردن نکرده بود. اینک هیت تنها نکرومنسر سیاه جادوی دنیای آدمیان شناخته می شد. در پرونده اش ثبت شده بود که تاکنون بیش از نیم دوجین شکارچی رویا را در کمتر از نیمروزی تبخیر کرده است. اگر بدانید که کلاً تعداد همکاران من، آنان که در شکار رویا می کوشند، در سراسر دنیای فانی به ده نفر نمی رسد، خواهید دانست که چرا او را خطرناک می دانند.

چشم کوری دوست نازنینم نیز خاطراتی از هیت برایم نقل کرد. او خود دوره ی مقدماتی جادو را در نزد دکتر هیت گذرانده بود. یک دوره ی فشرده ی یک ساله ی جادوی سیاه را نیز پیش او بود. چشم کوری برایم گفت:

__ هیت مرد فوق العاده ایه. حالا که می خواهی بری باید بهت بگم خیلی بیشتر از این حرفها مواظب خودت باشی. هیت بزرگترین استاد قطعی جادوی سیاهه. ولی خیلی کم می شناسنش. اون هم به خاطر این هست که خیلی توی آدم های فرومایه لول می خوره. کسی توی دنیای جادوگری براش احترامی قائل نیست و خیلی حرفش رو نمی زنند. اما استاد های بزرگ می دونند که هیت چی کارست. دامبلدور مرحوم یه بار ازش خواست به طور افتخاری بیاد توی هاگوارتز تدریس کنه. می دونی هیت چه کار کرد؟ یه تف انداخت رو زمین و بدون این که چیزی بگه رفت بیرون. به خاطر همین کاراشه که خیلی ها اون رو به حساب نمیارند. هیت اغلب تنها کار می کنه. به تنها کسی که احترام می داشت دانت هیت بود. توی دنیا فقط

دانته رو قبول داشت. هیچ وقت چیزی درباره‌ی دانته نگفت غیر از یک بار. اون موقع که هنوز دانته رو اخراج نکرده بودی. یه روز در حالی که روی کانپه‌ی چرکش لم داده بود و روزنامه می‌خوند، گفت: «دانته، اون تنها جادوگریه که می‌تونه در باره‌ی من نظر بده.» حالا که تو دانته رو اخراج کردی من فکر کنم حسابی از دستت کینه به دل گرفته باشه. من یک سال تموم با هیت به طور اختصاصی جادوی سیاه کار می‌کردم. فقط بهت بگم که یک نابغه است. اون داره جادوی سیاه رو فرمول‌بندی می‌کنه و می‌خواد کتاب جادوهای سیاه رو بنویسه. (آگاهتان کنم که تمام کتاب‌های جادوی سیاه در دنیای فانی فرومایگان سالیان سال پیش از این توسط خود جادوگران نابود شده) تمام جادوها رو به صورت فرمول حفظه. قوانینی رو می‌شناسه که اصولاً هیچ کس از وجودشون خبری نداره. ممکنه خیلی‌ها از اون قانون استفاده کنند ولی هیت قانون رو می‌شناسه در حالی که دیگران فقط از روی تجربه از اون قانون استفاده می‌کنند. دکتر هیت ظرف اون سالی که من پیشش بودم سه تا طلسم نو ابداع کرد. سه تا طلسم در یک سال می‌دونی یعنی چی؟ هیت رو دست کم نگیر.

به درخواست چشم کوری، تیغ دسته نقره‌ایم را باخود برداشتم. شمشیری بی‌نظیر. این شمشیری بود که خود کولپا [۳] در مراسم فارغ التحصیلی از مدرسه‌ی قضاوت به من داد. شمشیری که از آلیاژ استخوان اژدها و شاخ تک شاخ ساخته بودند. شمشیری نفرین شده. تیغی که مکان و زمان را شقه می‌کرد. تیغ افسانه‌ای سریر منجمد. تیغی که آن را «تترا دایموند» [۴] می‌نامیدم. هیچ‌گاه به کسی جز چشم کوری نگفتم که این تیغ در اختیار من است. کولپا مرا سفارش قطعی کرد که وجود آن را آشکار نکنم. بسیاری از موجودات جادویی، آنان که خویش را سپاه روشنی نامیده‌اند، به سختی در نابود کردن این اسلحه‌ی افسانه‌ای می‌کوشند. غیر از آن، زره «اشک پریان» را نیز بر تن کردم. این نکرومنسر خشن را نمی‌توان خرد شمرد. من با تاریکی بر فراز افسانه‌های زمان می‌تاختیم. شبانگاهان به ولز رسیدم. و چندی پس از آن برجک مه‌گرفته‌ی هیت را یافتیم. آن جایگاه تک و متروک، سر در ابرهای وهم‌انگیز پیرامونش فرو برده بود. دخمه‌ای مخوف. در دلم لغزید که دارم به مقتل می‌روم.

پلکانی پیچ‌دار مرا به باروهای بلند برجک می‌برد. روی سنگ‌های صیقلی پلکان گیاهانی روییده بودند که آن را لیزتر می‌کردند. به نظر برج متروکی می‌آمد. البته باید هم این چنین باشد، افسانه‌ها در ابنیه متروک و ویران مقیم‌اند. به آرامی بالا می‌رفتم، تا بالاخره به درب کوچکی رسیدم؛ دربی از چوب بلوط با نوشته‌ای که بر رویش حک شده بود. این بسیار معمول بود که بر سر در ورودی خانه‌ی یک نکرومنسر طلسمی دهشتناک برای مهاجمان گذاشته باشند. در شک غوطه می‌خوردم.

چند رمز و ورد معمولی را در کمال ناامیدی امتحان کردم. همان طور که به نظرم می‌آمد کوچکترین تأثیری بر در نداشت. می‌دانستم هیت قطعاً طلسم پیچیده‌ای به کار برده است. چند ورد و حرکت دیگر، لیکن باز هم تأثیرگذار نبود. تترا دایموند را برکشیدم. ضربدر بزرگی بر روی در کشیدم طوری که نوشته‌ها را مخدوش کند، و سپس یک ضربه‌ی برق آسا. در هنوز مقاومت می‌کرد.

دیگر چاره‌ای نمانده بود بایستی از جادوی سیاه استفاده می‌کردم:

«ارباب تترا دایموند به تو دستور می‌دهد، اینک جلاد افسانه‌هاست که بر در می‌کوبد... باز شو ای نفرین سیاه!»

ضربتی پرتوان بر در کوبیدم. صدای ترک خوردنش را می‌شنیدم بار دیگر آواز دادم:

«این جاست سایه‌ای که بر تو، ای بلوط زنده فرمان می‌دهد، باز شو تا تباهی حاکم شود...»

و ضربه‌ای دیگر... صدای ترک بلندتر می‌شد. همواره طلسم‌های سیاه با پاد طلسم‌های سیاه همراهی می‌کنند:

«از سریر منجمد بر تو حکم می‌رانم، سایه‌ای که تباهی را طلایه دار است...»

و این بار در با صدایی بسیار دلخراش همچون ناله‌ای که مردگان را در واپسین دم می‌کشند درهم شکست؛ در همان حال روحی به حالت بخار از درون چوب در خارج شد.

وارد شدم. سالن کوچکی بود که دو شمع کم فروغ آن را روشنی می‌دادند. شمعدان‌هایی بسیار ساده. درست روبروی در بر دیوار مقابل پنجره‌ای بسیار کوچک جای داشت و یک کاناپه‌ی قدیمی درست در وسط اتاق و بین دو شمعدان. مردی با شلوار جین و یک رکابی بر روی آن با بی‌مبالاتی بسیار نشسته بود. تقریباً مدهوش و منگ بود. در اولین نگاه هیت بسیار عادی‌تر از آنچه در باره‌اش می‌گفتند دیده می‌شد. همین باعث شد اعتماد به نفسم را بازیابم. باید مطمئن می‌شدم که او دکتر هیت است. با صدایی دهشتناک آواز دادم:

- دکتر هیت...

مرد میانسال گویی تازه متوجه حضور من شده بود، سرش را به سوی من چرخاند و لبخند محوی زد ولی چیزی نگفت...
- دکتر هیت، شما بدین وسیله از جانب دولت آدیان سرزمین انگلستان شناسایی شده‌اید و می‌بایست اخراج شوید. من نیز مامور اجرای حکم هستم.

هیت با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- اخراج؟! ها؟ چه اسم مسخره‌ای براش گذاشتی. منظورت همینه که اومدی منو بکشی دیگه؟ اومدی منو زجر کش کنی دیگه! فکر می‌کنی اینکار اسمش اخراجه؟

او قطعاً خود هیت بود. طنین صدایش رعشه بر اندام می‌انداخت. صدایی خش‌دار، صدایی بسیار پرنفوذ و خشن! هیچ فرصتی را نبایست تلف می‌کردم. معجون «خون و اشک» را به سرعت از ردا بیرون آورده و در یک جرعه نوشیدم. بطری کوچک را به زمین انداختم. صدای شکستن بطری آرامش کوتاه چند لحظه پیش را شکست. نعره کشیدم و با تمام قدرتی که در نهادم بود به طرف هیت یورش بردم، تترا دایموند را مستقیماً به طرف سینه‌اش گرفته بودم. معجون «خون و اشک» که از خون و اشک پاک‌ترین موجودات عالم به دست می‌آمد، کشنده‌ترین زهری بود که در معابد سایه‌ها نگه‌داری می‌شد. این زهر برای مدت کوتاهی نفرینی شیطانی را بر وجود من حاکم می‌کرد. که مرا با تمام نیروهای خبیث عالم پیوند می‌داد، همین‌طور نیز تترا دایموند سرمای سریر منجمد را در روح هر آن کس که بر او فرود می‌آمد، می‌دمید! هیت فرصتی برای انجام جادو نداشت تنها کاری که توانست بکند خیزی بود که قصد داشت بردارد. تیغ‌های طلسم شده تا نیمه در زیر شانه‌اش فرو رفت. او بی‌درنگ با اشاره‌ی دستش مرا به پشت سر پرتاب کرد. اینک تترا دایموند تا نیمه در کتفش بود. دسته نقره‌ای شمشیر نفرین شده می‌درخشید. هیت بسیار غافلگیر شده بود. سرمایی را که آرام آرام در بدن هیت نفوذ می‌کرد احساس می‌کردم. من نقش بر زمین بودم. هیت ناله‌ی بسیار خفیفی کرد و تلاش می‌کرد تا بایستاد. او می‌مرد؛ نفرین «اشک و خون» به آرامی او را از دنیای آدمیان اخراج می‌کرد. سرمای تترا دایموند در روحش رخنه می‌کرد. فرصت کردم تا سرپا شوم. هیت می‌لرزید. دستش منجمد شده بود ولی هنوز از پای در نیامده بود. دستش را به آرامی به طرف تترا دایموند برد. نعره‌ی وحشتناکی زد، پر واضح بود درد می‌کشد. در حالی که پیشانی‌اش پر از دانه‌های درشت عرق شده بود، زیر لب گفت:

-یک سایه! باید حدس می‌زدم؛ باید از روی ردایت می‌فهمیدم که تو یک سایه‌ی لعنتی هستی.

- من سیاه‌قلب هستم؛ هیت!

خنده‌ی زهر آگینی کرد ولی چیزی نگفت.

به آرامی به طرفش می‌رفتم هر چند کارش تمام بود لیکن باید احتیاط می‌کردم. هنوز نفس می‌کشید. آماده می‌شدم تا دعای انتقالش را بخوانم. اما نگاه از او بر نمی‌داشتم، سرما در وجودش می‌دوید. کتابچه‌ی کوچک را از ردایم بیرون کشیدم. در یک لمحّه به شدت به دیوار پشت سرم برخورد کردم. احساس سوزش عمیقی درست در وسط سینه‌ام داشتم. چند لحظه گذشت

تا توانستم نفس بکشم و چشم‌هایم را باز کنم. هیت در حالی که به سختی بر پا ایستاده بود، چوب دستش را به سمت من نشانه رفته بود. چوب‌های جادویی. چوب‌هایی که برای نواختن جاز از آن‌ها استفاده می‌کردند.

ورد بسیار عجیبی خواند و با یک حرکت سریع تترادایموند را از بدنش بیرون کشید. با اینکار آنچنان دردی بر بدنش مستولی شد که به زانو افتاد. نعره‌ی جانگدازش در فضای برجک پیچید. اینک باید می‌مرد. تترادایموند گذاخته شده بود و می‌درخشید. نمی‌دانم چه طور توانست آن را خارج کند. هیت به سختی چوب دستش را برای بار دوم حرکت داد و آن را اندکی در زخم فرو برد. نمی‌توانست درد دهشتناک را از چهره‌اش پنهان کند. از دست من کاری بر نمی‌آمد. بر زمین افتاده بودم. سینه‌ام به شدت آتش گرفته بود. بی‌گمان اگر زره اشک پریان نبود، اینک چون بخاری در هوا محو شده بودم. در همان احوال دیدم که تمام سرمای که در بدنش رخنه کرده بود به طرف نوک چوبدستی جذب می‌شود. از شدت درد اشک از چشمانش می‌آمد، لیکن دم بر نمی‌آورد. انگار بخواهی روح را سرد کنی! تمام سرما را چون زهری که در روح کسی کاشته شده بود، بیرون کشید. خنده‌ای مغرورانه کرد هر چند نایی برایش باقی نمانده بود. این را دیگر نمی‌توانستم باور کنم. کاملاً غیر ممکن بود که کسی از زخم تترادایموند جان سالم به در ببرد! این زخم بزرگ‌ترین دلاوران را از پای درآورده بود؛ برای آن هیچ علاجی وجود نداشت. افسانه‌ها را بخار می‌کرد و نفرینش روح را منجمد می‌کرد. در حالی که با آرامی بر می‌خواستم در دلم گذشت:

- ای کاش شمشیر را مستقیماً در سینه‌اش نشانده بودم!

هنوز نمی‌توانست دست مجروحش را حرکت دهد. چوب دستی‌اش را گشتی داد، وحشت از چشمانم بیرون می‌ریخت. به آرامی وردی خواند. طلسم دردناکش دوباره به سینه‌ام خورد. چند گام به عقب پرتاب شدم. درد وحشتناکی داشت. با تعجب پرسید:

-خیلی جون سختی می‌کنی، سیاه‌قلب.

به آرامی تترادایموند را برداشت. نگاهی تحقیر آمیز به آن اسلحه‌ی مرگبار انداخت و گفت:

«شمشیری از سریر منجمد، چه موجود پستی هستی تو! چه طور تونستی این جرثومه‌ی فساد رو به دنیای این بدبخت‌ها

بیاری؟ پس بگو چه طور این قدر سریع نزدیک بود که منو بکشه!»

شمشیر را به گوشه‌ای پرتاب کرد. خیلی آرام به طرف من می‌آمد. چه کار می‌توانستم بکنم. دست خالی در برابرش بودم.

آخرین همیت خود را جمع کردم و به طرفش حمله کردم. در بین خنده‌های نفرت انگیز نکرومنسر در میان زمین و هوا معلق

شدم. چون مگسی که در داخل حبابی زندانی است، دست و پا می‌زدم. نکرومنسر چوبش را در پشت کمرش جا داد. تنها جادوگران توانا می‌توانستند این چنین بدون چوبدست جادو کنند. در حالی که کینه در صدایش موج می‌زد و هنوز آثار درد در آن بود، گفت:

«چه طور تونستی دانه رو بکشی؟ هیچ می‌دونی تو چه موجود کثیفی هستی؟ سیاه‌قلب باور کن خیلی وقت است انتظار تو رو می‌کشم!»

دندان‌هایم را برهم می‌فشردم. هیت ادامه داد:

«سایه‌ای که پیش کولپا قضاوت خوانده؛ چه جالب، باید قبول کرد کارت خوب بود، اما نه آن قدر که باید! تو یک سایه‌ی احق و بدنهاد هستی سیاه‌قلب؛ می‌دونی! چه طور جرأت کردی تنهایی برای کشتن من بیایی؟ مگر نشنیده بودی که شش نفر از شکارچی‌ها با هم نتوانستند من رو بکشند؟ معلومه خیلی مغرور و پرادعا هم هستی.»

در ذهنم گذشت: ای کاش چشم کوری با من آمده بود!

«خوب کارت نسبت به اون‌ها خیلی بهتر بود می‌دونی...هاهاها»

مرا تحقیر می‌کرد. در حالی که معلق بین زمین و آسمان بودم، تحقیرم می‌کرد.

هیت به آرامی جای زخمش را می‌مالید. در دل تنها امیدم آن بود که نفرین اشک و خون او را از بین ببرد. نمی‌دانم که متوجه وجود آن نفرین هم شده بود یا نه؟ هیت چوب دستش را از پشت کمر بندش بیرون کشید.

«برایت برنامه‌ی مفصلی دارم، سایه! یک برنامه‌ی درخور خودت، می‌خواهم اخراجت کنم!»

سرم به دوران افتاد. دیگر نمی‌توانستم چیزی بگویم.

هیت به آرامی چوب دستی‌اش را تکان داد و کتابچه‌ای را که در آن دعای انتقال بود، از روی زمین برداشت. مرا فلج کرده بود. با یک حرکت او نقش بر زمین شدم. در یک آن سه ورد سریع خواند که هر یک از دیگری دردناک‌تر بودند، احساس کردم زره بر تن تکه تکه شد. با لبخندی بر لب گفت:

«زره اشک پریان، خوب می‌بینم که مجهز هم آمدی، پس برای همین بود که همان بار اول نابود نشدی؟ ها؟ اما بهت بگم که خیلی بدشانسی آوردی سایه!»

شمعدان‌ها را خاموش کرد. اینک نور سبز رنگی از کتاب دعا متشعشع بود. او بر گرد سرم می‌چرخید و اوراد را سر حوصله و شمرده شمرده بیان می‌کرد. ای کاش نفرین اشک و خون در او کارگر بیافتد. ابتدا از پایم شروع شد. گویی چیزی را از زیر

ناخن‌هایم بیرون می‌کشیدند. اشک بر چشمانم آمده بود. لیکن من نیز دم بر نمی‌آوردم. دندان بر هم می‌فشردم. دعا را ادامه می‌داد. نفسم به شماره افتاده بود. انگار حجمی درون سینه‌ام منبسط می‌شد. استخوان‌هایم می‌خواست بترکد. دم فرو می‌خوردم. گویی پنجه‌هایی گلویم را می‌فشرده. چیزی از درون گلویم را می‌خراشید. و او دعا را ادامه می‌داد. می‌دیدم که دستم چون غباری در هوا پراکنده می‌شود. تبخیر می‌شدم. خونم دیگر جریان نداشت. تنها چیزی که می‌فهمیدم درد بود. دردی که چون خوره از درون مرا می‌جوید. ای کاش نفرین اشک و خون...

فردا صبح در برجک متروک یک ردای سیاه و خالی روی کف چوبی اتاق بالای برج پیدا شد. زیاد طول نکشید تا مقامات بفهمند که چه اتفاقی افتاده است. مرد گربه‌نما، همان که رابط مقامات دولتی بود دو روز بعد ردای سیاه‌قلب را به همراه یک نامه برای چشم‌کوری جادوگری که تنها آشنای سیاه‌قلب محسوب می‌شد، فرستاد. چشم‌کوری ناراحت و غمگین شد. او چند روز سوگواری کرد. اینک سیاه‌قلب اخراج شده بود. همه می‌میریم، همه فراموش می‌شویم. آنچه در یادها می‌ماند، فراموشی است.

افسانه عشق

امیر عباس حاکم مغرور لب فرو بسته و خاموش در افکار خود غوطه‌ور بود. هیچ چیز نمی‌توانست غبار غم را از چهره او بزداید. نه شکار قریب‌الوقوع، نه مسابقه اسب سواری و نه حضور جمال خان حاکم کشور واقع در ساحل رود بزرگ. حتی این امر که تا چند دقیقه دیگر آرزوی برگزاری این مسابقه بالاخره به حقیقت مبدل می‌شد نیز نمی‌توانست غم و اندوه را از چهره امیر سالخورده محو کند و گره ابروی او را بگشاید.

در کنار دریاچه مقدس، چادرهایی برای پذیرایی از سواران برپا شده بود و خرمنهای آتش شعله‌های خود را بهر سو می‌پراکند.

امیر عباس اسب خود را به نشانه علامتی برای دیگر سواران متوقف کرد و از آنها خواست که عجله کنند.

- شکار را با اولین پرتوهای سحرگاهی آغاز می‌کنیم! بهتر است دنبال ما نیائید!

امیر عباس می‌خواست مدتی با خان خلوت کند. محافظان شخصی جمال خان نگران و مردد با هم نگاه‌هایی رد و بدل کردند.

حاکم با اشاره سر آنها را آسوده خاطر کرد. افرادی تعظیم کردند و از آنجا دور شدند.

فقط کاردار، لجوجانه اسب خود را به دنبال آنها می‌راند. تشویش و نفرت در چشمان پهلوان غول پیکر موج می‌زد. او پهلوانی بود که بی‌رحمی و قساوتش در دل هر کس هراس می‌انداخت.

- پدر، سرور من! دختر شما گلجان زیبا، شهباست که چشم برهم نمی‌زند. شایعات زیادی در باره ماده شتر سیاه همه جا پخش شده و باعث عذاب همه شده است. در این کوهها چنگالهای تیز و گوشه‌های شنوا لازم است. کاردار که شما مثل پسر خود با او رفتار کردید مثل چهل سگ با وفا به کارتان خواهد آمد. اجازه بدهید من شما را همراهی کنم. امیر عباس با لبخند تحقیرآمیزی گفت:

- ما نیازی به چنگالهای تیز و گوشه‌های بزرگ تو نداریم. برویم، جمال خان عزیز! هیچ کس نباید آنچه را که می‌خواهم بر زبان بیاورم و قلب مرا آتش می‌زند بشنود!

آنها از دره تنگ میان کوهها بسوی ساحل دریاچه پیش رفتند.

در ساحل دریاچه سایه‌های مجسمه‌های سنگی اینجا و آنجا را تاریک کرده بود.

امیر عباس ناگهان با حالتی نگران گفت:

- می‌شنوی؟

ریزش سنگها سکوت عمیق حاکم بر دره را برهم زد.

امیرعباس سریع تیری به سوی بوته‌زار رها کرد و خشمگین بر اسب شلاق زد و خاموش به طرف دریاچه به پیش راند.

کاردار که از فرمان او سربلندی کرده بود بوته‌زار را زیر نظر گرفته بود. بر دیواره عمودی کوه به فاصله یک دست تیر زرد رنگ امیر عباس نمایان بود.

جمال خان بسرعت بدنبال امیر عباس روان شد تا به صخره‌های ساحلی دریاچه رسید.

- غم و اندوه دوست من، غم و اندوه من است. امیر عباس، بار دل پیاده کن و بگو چه چیزی تو را غمگین و غصه‌دار کرده است؟

امیر عباس در حالیکه از اسب پایین می‌آمد در جواب گفت:

- سرنوشت فرزندان ما. منجمان کشور بیابان بزرگ پیش‌گوئی کرده اند که نیروهای اهریمنی و شوم مانع از ازدواج آنها خواهند شد. ما زمانی در اینجا در کنار این سنگ که کلمات مقدس روی آن حک شده عهد و پیمان قوم و خویشی بستیم.

حالا می خواهم یکبار دیگر از تو پرسم که اگر احیاناً سرنوشت مصیبتی دچارمان کرد، تو تغییر عقیده نخواهی داد؟ کاری نخواهی کرد که امیدهای ما بر باد رود؟

جمال خان دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- قسم به خدای عادل و مهربان! قسم به زیبایی دخترم و مردانگی و شجاعت داورون پسر تو، بگذار خیالت را راحت کنم که من هرگز قولی را که به یکدیگر دادیم فراموش نخواهم کرد. مردم از خود افسانه می سازند. دختر من و پسر تو مثل ماه و خورشید شایسته یکدیگرند! به مجرد اینکه پسر تو از سفر برگردد مراسم عروسی را برگزار می کنیم...
سخنان جمال خان همانند غرش سهمگینی در میان شکافهای تاریک و روشن کوه طنین انداخت.
ناگهان سر و صدای شکسته شدن درختان و قدمهای سنگینی شنیده شد. انعکاس شعله های آتش قله کوه را روشن کرد.
جمال خان کمان را بلند کرد. او نمی توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است. به نظر رسید کوه دارد از جا کنده می شود، زمین به لرزه افتاده بود. خان که سایه سیاه ماده شتر غول پیکر را بر فراز کوه دیده بود، چشمان خود را بست...
بعد از لحظه ای که بر ترس خود فائق آمد و چشمانش را باز کرد، از تعجب و شگفتی دهانش باز ماند. آهوی زیبایی

بسرعت از آنجا دور می شد! زیباروی دلربای کوهستان در میان بوته ها از دید پنهان شد.

جمال خان فریادی از شادی برآورد و بسرعت بدان سو تاخت.

امیر عباس در حالیکه سعی می کرد اسب هراسان خود را آرام کند وحشت زده فریاد زد:

- برگرد! این پری کوهستان است که تغییر شکل داده!

جمال خان که از دیدن آهو هیجان زده شده بود در پی طعمه می تاخت و اصلاً توجهی به هشدار امیر عباس نمی کرد.

اسب گویا جادو شده باشد مانند پرندهای از روی صخره ها می پرید و به پیش می رفت...
خان فاصله زیادی با آهو نداشت که ناگهان از روی ذین کنده و محکم روی سنگهای ساحل پرت شد. تیر نشاندار او که موفق شده بود آهو را غافلگیر کند در میان دستان زن جوانی دیده می شد که زیبایی سحرآمیزش افسون کننده بود.

جمال خان با دیدن زن جوان و ناپدید شدن آهو، بخود آمد و فریاد برآورد:

- پری کوهستان!

پری لبخند زنان با اشاره دست او را بسوی خود خواند و گفت:

- اگر دختری را به پسر امیر عباس بدهی زنده نخواهی ماند.

جمال خان به التماس افتاد:

- ای پری زیبارو، من زیر بار سالها عمر کمر خم کرده ام. مرگ، مهمان در خانه ام است. مرا وادار مکن مانع از خوشبختی دخترم شوم!

در این موقع پری تیر را شکست و نیمی از آن را به پای خان انداخت و گفت:

- سنگ شو!

جمال خان تا کمر سنگ شد.

خان فریاد برآورد:

- من کاروانی از غنائم خزانه ام را برای تو روان خواهم کرد. هر چه مال و ثروت دارم به تو خواهم بخشید! پری کوهستان رحم کن! اگر عهد و پیمان مقدس را بشکنم، امیر عباس هرگز مرا نخواهد بخشید...

پری با خشم و غضب نیم دیگر تیر را بطرف او پرت کرد و گفت:

- سنگ شو!

جمال خان به یک سنگ سیاه مبدل شد. پری به محض دیدن امیر عباس که داشت به آنجا نزدیک می شد دستش را زیر سنگ بزرگ کرد و آهسته آن را تکان داد. سنگ به جسد جمال خان تغییر شکل داد.

امیر عباس در حالیکه اسبش را با سرعت به آن سو می راند فریاد زد:

- من اینجام! ای جادوگر بد طینت، حالا با من طرفی!

نگاه پری در نقطه ای متمرکز شد. او دستهایش را دراز کرد و با سرعت آنها را به سمت امیر عباس تکان داد. اسب امیر

ناگهان با موجودی نامرئی برخورد کرد و از سرایشی کوه بسوی دریاچه به پایین لغزید.

پری شتابان دستها را بالای سرش برد و آهسته آنها را پایین آورد و ناپدید شد.

فریاد اهریمنی ماده شتر سیاه در فضای تاریک و روشن کوهستان خاموش شد. امیر عباس خون آلود و سینه خیز خودش را به جمال خان رساند.

- بگذار بسوزم و خاکستر شوم! اما قسم به هر آنچه مقدس است که عهد و پیمانمان را به جا خواهم آورد!..

امیر عباس بالای سر جسد دوست عزیزش سوگند یاد کرد، آهی سوزناک از دل برآورد و سرش را خم کرد.

ناگهان سایه سوار گول پیکری روی کوه افتاد. کاردار منتظر رسیدن سوار دیگری بود.

- نتوانستی به او برسی؟

صدائی از میان تاریکی گفت:

- امیر میان بر زد و از دره شاخدار گذشت. ماده شتر سیاه آنجا زندگی می کند!

- شغال ترسو!

غرش کاردار در کوه پیچید.

خبر به اردوی چادرها رسید. مردم بهر سو می دویدند و شیون و زاری می کردند. کاردار به ملتزمین رکاب امیر عباس که جسد خان را روی اسب می آوردند، نگاه کرد. شلاق سه سر او به پرواز درآمد و اسب جهش کنان در عمق تاریکی گم شد. پژواک فریاد جنون آسای کاردار در کوهستان پیچید. افراد قبیله جمال خان بشکل چهار گوش روی فرش سفیدی که جسد جمال خان روی آن گذاشته شده بود زانو زده بودند. شعله‌های ارغوانی آتش با دو رنگ دیگر در هم آمیخته بود- رنگ زرد که رنگ لباس ملتزمین امیر عباس بود و رنگ سفید که رنگ لباس افراد جمال خان بود. امیر عباس بالای سر جمال خان کشته شده نشسته بود.

- دعا خواندن باعث آرامش روح او می شود. بیائید برای آرامش روح او دعا بخوانیم!

دقایقی در سکوت گذشت. امیر عباس به سخنان خود ادامه داد:

- پر توان و قدرتمند باد قوم جمال خان، دوست من، حاکم کشور رودخانه بزرگ! پر توان و قوی باد قوم عباس، حاکم بیابان پهناور! همه کسانی که در تمام جاده‌های کاروان‌رو رفت و آمد می کنند و کسانی که در حوالی دور و نزدیک زندگی می کنند از فراوانی گله‌های ما باخبرند، از ثروت ما خبر دارند، از دوستی محکم بین ما خبر دارند. می‌خواهم به شما بگویم که من یکبار دیگر بر جان کشته شده جمال خان سوگند یاد می کنم که عهد و پیمان مقدس خود را در رابطه با خویشاوندی و اتحاد مردم دو قبیله بجا آورم. به امید خداوند متعال، ازدواج پسر ما داورون با دختر جمال خان برگزار خواهد شد!

جمعیت دست به دعا بلند کرد و جملگی گفتند:

- خدا یار و یاور بندگان خود است. به امید خدا این پیوند باید صورت گیرد تا بدین وسیله روح حاکم ما شاد شود!..

کاردار مثل تیری که از کمان رها شده باشد بسوی آنها می تاخت. یکی از محافظان سفید پوش جلوی اسب کاردار را گرفت و در حالیکه با اشاره سر به امیر عباس اشاره می کرد در گوش کاردار چیزی پچ پچ کرد. سوار خنده وحشتناکی سر داد و گفت:

- جمال خان بی باک که در سوارکاری مانند نداشت، از اسب سفید خود به زمین پرت شده است؟ حسن، تو حرف گفتار زرد را باور کرده ای؟

حسن مردد چشمانش را بست و سر کچلش را تکان داد. کاردار از داخل چکمه اش تیر زردرنگی را که کم مانده بود باعث مرگ خود او شود بیرون آورد و به جمعی که روی فرش نشسته بودند نزدیک شد و گفت:

- من کنار دریاچه مقدس بودم! عباس، می شنوی؟ دهان بی دندانت احتیاج به دندان ندارد تا جواب مرا بدهی. من تیر تو را پیدا کردم! مردم، تیر او به خون حاکم ما رنگین شده است! خودتان نگاه کنید!..

فریاد کاردار در همهمه و نعره افراد دو قبیله گم شد. در یک آن رنگهای سفید و زرد در هم پیچیدند، شمشیرها از غلافها بیرون کشیده شدند، نعرهها و فریادهای انتقامجویانه فضا را پر کرد، صدای برخورد تیغه های شمشیر و افتادن مجروحان بر زمین همانند رعد در کوهستان طنین انداخت.

عمرعلی خردمند، برادر جمال خان، توانست این درگیری خونین ناگهانی را متوقف کند.

- مردم! حرفهای کاردار را باور نکنید! در مقابل امیر کشته شده خود سر تعظیم فرود آورید و شمشیرهای خود را غلاف کنید! کاری نکنید که بعدها برای فرزندان و نوه های ما مایه سرافکندگی شود. راه خشم و کینه دراز، ولی راه انسانیت و دوستی کوتاه است. امیر دوست وفادار جمال خان بود! بگذار حاکم بیابان پهناور بداند که ما خواستار دوستی و پیوند هستیم، نه جنگ و جدایی!

در مقابل ملتزمان سفید پوش، محافظان زردپوش به امیر عباس خشمگین کمک کردند تا بر اسب خود سوار شود.

- لعنت بر تو، ای توله سگ نمک نشناس! تو چنگالهایت را برای اینکه جای جمال خان را بگیری تیز کرده ای. ولی بدان و آگاه باش که کاروان پسر من در راه است و بزودی خون سگانه تو بر زمین خواهد ریخت!..

در جام کریستال جنگ عقرب و عنکبوت در جریان بود. عقرب پا به فرار گذاشت و خود را به لبه جام رساند، اما از بخت بد نتوانست تعادلش را حفظ کند و در میان دست و پای کرک دار عنکبوت افتاد.

امیر عباس با انگشت هر دوی آنها را له کرد و نگران و اندوهناک به انگشت آغشته به خون خود خیره شد. او فکر کرد:

“مرگ. اگر من به عهد و پیمان خود وفا کنم، آنها پسر مرا خواهند کشت... و اگر نکنم، بی وفایی به دوست خواهد بود. نمی

دانم روزگار چگونه اعمال مرا ارزیابی خواهد کرد؟

در راهروی خانه مجلل گامهای شتابانی شنیده شد. حبیب خدمتکار خانه، خلوت امیر را برهم زد:

- امیر بزرگ! زنده باد خاندان حاکم بیابان بزرگ!

جرقه شادی در چشمان امیر سالخورده هویدا شد. خدمتکار خنده‌ای کرد و گفت:

- طالع‌بین را صدا کردند. او از همه چیز باخبر است. او گفت که پسر شما اغنام خوبی خریده و بارهایی از اجناس آنطرف

دریا را همراه خود دارد. طالع‌بین همچنین پیش‌گویی کرد که پسر امیر بی‌صبرانه منتظر وصال با دختر جمال خان است!

امیر عباس حرف او را قطع کرد و گفت:

- ۵۶ تازیانه! این را هم برایت پیش‌گویی کرد؟

حیب که در مقابل امیر زانو زده بود غمگین و نگران حرف او را تصدیق کرد:

- بله، امیر، این را هم پیش‌گویی کرد.

امیر عباس خاموش سر بلند کرد. آفتاب با درخشش همیشگی خود می‌تابید. مردم هیاهوکنان و شتابان برای تماشای مرد

ژنده‌پوشی که دستهایش را با طنابی به اسبی بسته بودند و سوار زرد پوشی او را بسوی قصر امیر می‌آورد از خانه‌های خود

بیرون می‌آمدند و با کنجکاوای به انتظار سیر بعدی حوادث در کوچه و خیابان جمع می‌شدند. مرد ژنده پوش آدمی زیرک

و شاد و شجاع به نظر می‌آمد. امیر عباس با ابروانی گره خورده از قصر بیرون آمد و از سوار پرسید:

- چرا دستهای او را بسته‌ای؟

- در جاده مشغول شعبده‌بازی بود. پول همه را گرفت و می‌خواست بزند به چاک که گیرش انداختم. خودش می‌گوید

شوخی کردم. من هم به او گفتم از شوخی خوشم می‌آید، به این دلیل دست بسته او را خدمت شما آوردم. او چوپان و

نامش میرالی است. بهر حال فکر کردم او را خدمت شما بیاورم، مردم جمال خان می‌گویند که او پیشگوی دانایی است!

امیر عباس شلاق را از دست سوار گرفت و تهدیدآمیز از چوپان پرسید:

- اگر تو واقعاً یک پیشگوی دانا هستی، بگو بینم الان با تو چه خواهم کرد؟

میرالی بدون آنکه خم به ابرو بیاورد جواب داد:

- امیر بزرگ، قسم به نور، به سایه، به آتش و خاکستر که شما باید مثل یک پادشاه عادل و مهربان عمل کنید و به من غذا

و یک لباس نو هدیه کنید.

- درویش بیچاره مگر به سرت زده؟

- بلا و مصیبت هفت برادرند که دارند دروازه قصر تو را می‌کوبند... برادر حاکم جمال خان، عمر علی دانا و خردمند با سوارانی بدین سو می‌آید. آینده تاریکی در انتظار شماست. شما می‌خواهید کتاب سرنوشت را باز کرده و بلا را از پسر خود دور کنید؟

- دستهایش را باز کنید!

شعله‌های آبی‌رنگ مشعل‌ها در قصر امیر عباس پخش شده بود. میرالی مثل جادوگران دستهایش را تکان داد و با ذکر دعایی از جعبه‌ای که روکش پوست آهو داشت پودر سبز رنگی بیرون آورد و آن را روی آتش ریخت و سریع چیزی را در هوا قاپید و آهسته و با لحنی مرموز درخواست کرد برایش استخوانی بیاورند.

- استخوان! استخوان کتف گوسفند!

امیر روی تخت ابریشمی دراز شده بود و اصلاً توجهی به غذاها و زن سیاه چشم زیبایی که ربیعه نام داشت و کنارش نشسته بود نمی‌کرد. ربیعه خاموش و ساکت نظری به خان انداخت و ترسان و لرزان دست بسوی ظرف نقره‌ای غذا برد و تکه گوشت استخوان داری را به میرالی داد.

میرالی استخوان را روی شعله آتش گرفت و با دقت به نقش‌های ظاهر شده روی آن نگریست.

- هر کس که راه دشمنی برگرفت قدرت زیادی کسب کرد و خزانه طلا را صاحب شد... من آخر و عاقبت خوبی برایش نمی‌بینم...

میرالی به اطراف نگاه کرد تا آنچه مورد نظرش بود پیدا کرد. بعد در حالیکه به کیسه پول آویزان به کمر امیر خیره شده بود گفت:

- ربیعه خانم، یک سکه توی این پیاله بیندازید!

خان دست به کیسه برد و خودش سکه‌ای داخل پیاله انداخت.

پیشگو با کف دست روی پیاله را پوشاند و محکم آن را میان دو دست گرفت و تکان داد. سریع دستش را بالا و پایین برد و صدای دینگ دینگ از داخل پیاله شنیده شد. اما وقتی میرالی دستش را از روی پیاله برداشت از سکه خبری نبود. میرالی با حالتی متعجب گفت:

- عجب، عجب، قبول نمی‌کند. یک سکه بزرگتر بیندازید!

امیر عباس شکاکانه خم شد و یک سکه نقره درون پیاله انداخت. دست پیشگو دوباره روی پیاله را پوشاند و آن را مثل چند دقیقه قبل تکان داد. اینبار هم سکه غیبش زد. پیشگو ناراحت زمزمه کرد:

- قبول نمی‌کند. نمی‌فهمم چرا؟ یک جایی پرتشان می‌کند. حالا باید یک سکه طلا را امتحان کنیم. من نشانه‌های بالای بزرگی را می‌بینم!

دست خان در هوا تکانی خورد و او با اکراه یک سکه طلا از کیسه بیرون آورد در پیاله انداخت. میرالی دوباره روی پیاله را پوشاند و به خان چشم دوخت. او بعد از تکان دادن چند باره پیاله فریادی کشید و دستش را از روی پیاله برداشت. سکه داخل پیاله بود. ربیعه که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند به زبان آمد:

- آه، خدایا!

میرالی زیر لب گفت:

- بالاخره قبول کرد. او را می‌کشند، اما او دوباره زنده خواهد شد... بله، بله، ربیعه خانم بهترین شراب را داخل این پیاله بریزید. اگر سکه طلا حل شود، مرگ پسر شما هم حل خواهد شد!

- ربیعه زیرچشمی نگاهی به امیر انداخت و تنگ شراب را برداشت و بعد از مطمئن شدن از اینکه سکه هنوز داخل پیاله است آن را پر از شراب کرد. میرالی پیاله را چرخ می‌داد و دعائی خواند، شراب را بوئید، چشمانش را بست و آن را نوشید و بعد با تشریفات خاصی پیاله را به امیر نشان داد. سکه طلا در آن نبود...

سواران سفیدپوش به قصر امیر نزدیک می‌شدند. عمرعلی برادر جمال خان کشته شده که ملبس به لباس فاخر جشن بود در صدر سواران در حرکت بود. او از اینکه در مرکز توجه مردم قرار گرفته و موجب چنین هیجان و هیاهویی شده بود خرسند و شاد بود. جمعیت یکصدا فریاد برآورد: سواران آمدند!

جلوی قصر، جنگجویان زردپوش امیر عباس شمشیر به دست ایستاده بودند. وقتی عمرعلی به نزدیکی دروازه قصر رسید، میرالی همچون تیری که از کمان رها شده باشد از درون قصر بیرون پرید و امیر عباس که از حرفهای او سخت عصبانی شده بود بدنبالش از قصر بیرون آمد:

- راهزن! دزد! دستور خواهم داد تو را با سنگهایی به بزرگی کله ات سنگباران کنند! عمرعلی بسختی توانست جلوی خنده خود را بگیرد.

- دوست عزیز چه چیزی باعث اوقات تلخی شما شده است؟ چوپان ما چگونه راه به قصر شما باز کرده است؟

- عمر علی در مقابل سواران سفیدپوش که دیگر سعی نمی کردند جلوی خنده خود را بگیرند از حال و احوال امیر عباس جویا شد.

امیر خشمگین و عصبانی گفت:

- وقت را با سؤال‌های پوچ و بی معنی تلف نکن. می دانم چه چیزی شما را به اینجا کشانده است.

عمر علی آرام و محتاطانه لب به سخن گشود:

- پس اگر اینطور است مایلیم از دوست خود جواب عاقلانه و مناسبی بشنویم.

- خوب گوش کن که بعداً شکایت نکنی که گوشه‌هایم ضعیف هستند و خوب نمی‌شنوند. پسر من داورون دختر شما را به زنی

نخواهد گرفت، ولی اگر کاردار را به دم مادیانی ببندید و به این سو روانش کنید و او آنقدر زوزه بکشد تا جانش درآید، آنوقت

من موافقت خود را اعلام خواهم کرد.

سواران سفیدپوش از شنیدن حرفهای امیر عباس سخت متعجب شدند.

- امیر عقلش را از دست داده است!..

- او ما را مسخره می‌کند!..

- او قاتل جمال خان است!..

عمر علی متوجه شد که نمی‌شود به این سادگی از وقوع بلا و مصیبت جلوگیری کرد.

- دشمنی و تنفر به ضرر خودمان تمام می‌شود. ما حرفهای کاردار را باور نمی‌کنیم. اما تو هم یک کار غیرممکن از ما می

خواهی. قسم به خاطره جمالخان که همینطور است که می‌گوییم. یادت باشد که تو سوگند مقدس یاد کردی!

امیر فریاد زد:

- از اینجا دور شوید، بروید!

عمر علی غضبناک در جواب گفت: خشم و غضب جمال خان از آسمان بر تو نازل خواهد شد! تو چراغ انتقام را روشن

کردی!

سواران سفیدپوش یکصدا فریاد زدند:

- انتقام! انتقام! انتقام!

و شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیدند و به‌رسو تاختند.

امیرعباس روی پله‌های مرمری قصر تکانی خورد و دهانش را باز کرد هوا را ببلعد که ناگهان مانند تیری به هدف نشسته
نقش بر زمین شد. ربیعه با چند خدمتکار و محافظ بسویش دویدند.

- شوهرم، شوهرم! آه، خدایا عدل و عدالت تو را حدی نیست! حاکم و صاحب مرا از من نگیر. بگذار یکبار دیگر هم که شده
در کنار او به خواب بروم!..

آوازی در صحرا طنین انداخت:

- گل زیبارو! گل زیبارو!

کاروانی که بار شترهایش بسیار سنگین و پر از اجناس گوناگون بود در حال حرکت بسوی مقصد بود. جوانی ملبس به جامه
اطلسی با سربندی زردرنگ در صدر کاروان حرکت می کرد. او حلقه طلایی زنجیر طوطی زیبایی را در دست داشت.
- وراج! هنوز دختر را ندیدی هی داد می زنی "گل زیبارو، گل زیبا رو! حالا به نظر او زشت خزانهدار هم اسمش شده زیبا
رو..."

- طوطی پشت سر هم فریاد می زد: گل زیبا رو، گل زیبا رو!

- جوان زردپوش یکی از محافظان کاروان را صدا زد: هی انور، بیا اینجا!

- انور تعظیمی کرد و گفت: خدمتکار و گوش بفرمان شما!

جوان لبخند زنان گفت: بیکاران همیشه خدمتکاران زیادی دارند. من از بازی نقش شاهزاده خسته شدم. حالا بگو ببینم
اهالی شهر عروس کجا قایم شدند که تو می خواهی به خدمت آنها برسی؟

انور گفت: داورون بخدا قسم که جلودارهای ما به همین زودیها خبرهایی برایمان خواهند آوردند.

صدای هیجان زده‌ای از پشت سر شنیده شد: نگاه کنید! نگاه کنید!

در فاصله دوری، روی قله کوه، پاره های آتش نمایان شدند و بعد از چند لحظه ماده شتر سیاه غول پیکری ظاهر شد. هنوز
سواران باز دیدن او خود نیامده بودند که بهمان ناگهانی ناپدید شد.

- سرور من، بلایی در انتظار ماست! مردم می گویند، این خطای چشم نیست، سراب نیست، بلکه ظاهر شدن ماه شتر سیاه
نشانه بدبختی و مصیبت است!

انور نگران و هراسان داستان ماده شتر را برای داورون تعریف کرد. در این موقع سوار زردپوشی مانند پرنده زخم خورده‌ای بسوی آنها پیش آمد. سوار فقط توانست فریاد بزند: «راهزنان! و بعد از روی اسب نقش زمین شد. تیری به پشتش اصابت کرده بود.

داورون فرمان داد اسب یراق طلایی را برایش مهیا کنند. او چابکانه روی دین پرید. تیر و کمان قرمز رنگ را بالای سرش گرفت و بانگ برآورد: به نام خدا!

در آنموقع بوق و کرنای اعلان جنگ بصدا درآمد. موج سواران زرد از میان گرد و غبار برپا شده به طرف راهزنان هجوم بردند. فریاد جنگجویانه آنها در کوه و دشت طنین انداخت. اسب تیزپای کاردار بسرعت دشت را می پیمود. کاردار سوار بر اسب سفید و نشان عقاب نقره‌ای بر سینه در جلوی سواران سفید پوش می تاخت و همه را به پیشروی فرا می خواند:

- شغالان زردپوش را تار و مار کنید! روح مرحوم جمال خان به انتقام فرا می خواند!

سواران سفید پوش یکصدا فریاد برآوردند: انتقام!

سواران زردپوش در سرایشی کوه، یک زنجیر دفاعی در مقابل حمله سواران کاردار ایجاد کردند. سواران سفید پوش که سپرهای جنگی را در مقابل خود گرفته بودند، در لحظه تماس نیزه‌ها بسرعت سر اسبهای خود را در جهت مخالف برمی گرداندند.

داورون با علامت دست سواران خود را که منتظر آغاز حمله بودند به تأمل واداشت. او نمی توانست به آنچه در حال وقوع بود باور کند. او باصدایی رسا گفت:

- ای یاران جمال خان، اصلاً فکر نمی کردم اینچنین به استقبال داماد خانواده بروند.. انور تو بگو، از این استقبال چیزی سر در می آوری؟

انور در جواب گفت: سرورم، من هم مثل شما حیرانم... چوپان سفید پوش آنجا است، شاید بشود از او خبری معلوم کرد.

داورون لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: به راه خود ادامه دهید و در قصر امیر منتظرمان بمانید!..

میرالی در حالیکه ادای چوپان ناوارد را در می‌آورد گله گوسفندان را به حرکت سریعتر واداشت. او محترمانه در مقابل سواران زردپوش تعظیم کرد و از مقابل آنها گذشت.

- خدا کند که غم و غصه زمستانی، امیدهای تو را برباد ندهد، ای پسر رخشنده امیر بزرگ!

داورون که تعجب کرده بود پرسید: تو مرا از کجا می شناسی؟

- شهرت و محبوبیت پهلوان جوان به گوش ما هم رسیده است. زمان بازگشت تو نامبارک است.

میرالی آه غم‌انگیزی از دل برآورد. همزمان چشمانش زیر کانه درخشیدند.

- من می‌توانم سه فکر تو را برای بازگویی کنم، البته اگر تو فقط یک فکر مرا بخوانی.

با گفتن این حرف میرالی غمگین و ناراحت انگشتش را از سوراخ عبایش بیرون آورد. داورون لبخندی زد و سکه‌ای به طرف او پرت کرد.

- در ازای دریافت هدیه باید به قول خود وفا کرد. من حالا سه فکر تو را حدس خواهم زد... بگذار ببینم... اول اینکه چرا افراد جمال خان به تو حمله کردند. دوم اینکه چرا می‌خواستند انتقام بگیرند و سوم اینکه آیا گلجان زیبا رو منتظر تو هست یا نه.

- ای شیطان!

انور بی اختیار لب به سخن گشود و گفت: حدسم درست بود... صبر کن ببینم، باید میرالی باشی، پیشگوی بزرگ، اینطور نیست؟

میرالی به داورون گفت: به او هم درهمی بده.

و بعد طوری که نشان می‌داد گفتگو دیگر پایان گرفته است بسوی گله گوسفندان روان شد.

داورون صدایش زد: هی! من که جواب تو را نشنیدم. می‌ترسی نیش بزنیم؟

میرالی گفت: اینکار را با من کرده‌اند. من به تو قول دادم که فقط سه فکر تو را بخوانم. بعد از مرگ جمال خان کاردار صاحب من شده است. از من نخواه که جلوی خودش بگویم که صاحب من یک سگ ولگرد است، که او پدر تو را متهم به مرگ جمال خان کرده است و حالا هم می‌خواهد عروس تو را صاحب شود. انتظار نداشته باش چنین حرفهایی از من بشنوی!

داورون عبای طلا دوزی شده اش را از تن بدرآورد و به سوی میرالی پرت کرد.

- بگیر، این را بپوش و آن جامه پاره را از تن بیرون آور. من گوسفندان تو را جمع خواهم کرد.

میرالی فریاد زد: تو می‌خواهی عبای من کفنت شود؟ در اردوی جمال خان، تو را خواهند کشت!

داورون دیگر به حرفهای او توجهی نکرد.

- انور به اسبها غذا بده و همین جا منتظر من بمان!..

در اردوگاه مرحوم جمال خان، تهیه مقدمات عروسی را می دیدند. همه در جنب و جوش بودند و زنان در اطراف دیگهای بزرگی که روی آتش قرار داشتند می چرخیدند و مشغول سرخ کردن بره‌ها بودند. خدمتکاران مشک‌های سنگین را برایشان می آوردند و هر دستور دیگر آنها را عملی می کردند. غلامان اسبها را برای مسابقه آماده می کردند و جلوی چادر سفید، نوکران نگهبانی می دادند. کاردار خواستگار گلجان زیبا رو همراه با افرادی سوار بر اسبهای تیزپا به محل مسابقه نزدیک می شدند.

یک مرد چاق و چله‌ملبس به لباس اطلسی و زردوزی شده بزور وارد چادر سفید شد و با نارضایتی روی شکم گنده اش که مثل طبل بزرگی ورامده بود زد و گفت:

- بروید کنار، من مرگن خان هستم! جد من بایرا، زمانی وزیر سلطان ترکیه بود!

صالح که در مقابل چادر سفید نگهبانی می داد مانع از ورود او به درون چادر سفید شد. ولی او دست از اصرار برنمی داشت.

- برو کنار، من می خواهم عروسم، گلجان زیبا رو را ببینم!

خواجه صالح بدون ترس از او گفت:

- همه می خواهند او را ببینند. اما این دلیل آن نیست که کسی به زور وارد چادر شود.

- می خواهی بگویی که من اساعه نمی توانم او را ببینم؟ آخر مرد حسابی، من دشته‌ها، بیابانها را پشت سر گذاشتم و سه

بار اسب عوض کردم تا به اینجا برسم، حالا تو ایستادی و می گویی که من نمی توانم او را ببینم؟

مرگن چاق و چله که سخت از دست صالح عصبانی و خشمگین شده بود، محکم روی شکمش کوفت. صدای برخورد

دستش با آن طبل ورامده مانند رعدی در اردوگاه پیچید.

خواجه صالح بدون اینکه خم به ابرو آورد گفت:

- همه خواستگاران مثل تو مسافت زیادی را طی کرده‌اند و حتی بیش از تو اسب عوض کردند.

- من دو بار شتر جواهرات برای او هدیه آوردم!

- دیگران هم هدایای زیادی برای او آورده‌اند.

- زبان دراز، چقدر چرند بهم می بافی. انگار زبان خر خورده است، هی حاضر جوابی می کند. علف شتر برو کنار، بگذار

عروسم را ببینم!

دوباره طنین ضربه‌های وارده بر شکم گنده مرگن خان بلند شد.

صدای خنده شیرینی از داخل چادر شنیده شد.

داورون با آن لباس مندرس و دستاری که تا روی چشمانش آن را پایین کشیده بود به مرگن خان نزدیک شد و محترمانه تعظیم کرد و گفت:

خان محترم، اینقدر به شکمتان ننزید. با این کارتان سلامتی این آقای محترم را به خطر می اندازید.

بعد او با دست به صالح اشاره کرد که گوشه‌هایش را گرفته بود تا این صدای دلخراش را نشنود.

نوکرها چنان از این صحنه خوششان آمده بود که دیگر نمی توانستند جلوی خنده‌اشان را بگیرند. خان برای این مرد ژنده پوش چشم دراند و به طرفش خیز برداشت.

- آآآ!

مرگن نعره‌ای کشید و سرش را خم کرد و به چوپان حمله‌ور شد.

داورون محکم به هیكل چاق و گنده خان چسبید و مانند پر کاهی او را از زمین برکند و در هوا بالای سرش معلق نگاه

داشت و بعد او را محکم بر روی ذین اسب انداخت. اسب هراسان خیز برداشت و به تاخت از آنجا دور شد. نوکرها و

محافظانش بسرعت خود را از جلوی اسب کنار کشیدند. خواجه صالح وقتی متوجه شد که چوپان دارد بطرف چادر می رود با اشاره دست او را به توقف وا داشت.

- عروس را هیچکس نباید ببیند.

داورون با صدای بلند گفت: گلجان زیبا رو منتظر من است. من پیشگوی مشهور هستم.

صدای محکم دخترانه‌ای از داخل چادر شنیده شد: به پیشگوی بزرگ اجازه ورود بدهید!

محافظان با شک و تردید اجازه ورود به او را دادند.

گلجان با اشاره دست از دخترها خواست که چادر را ترک کنند و از زنی که داشت او را برای عروسی آماده می کرد خواست

هر چه زودتر کارش را تمام کند. با ورود داورون تعجب جای کنجکاوای را گرفت.

- تو پیشگو هستی؟! گلجان خنده زنگداری سر داد و گفت: من که باورم نمی شود! نه، تو نمی توانی پیشگو باشی!

داورون پرسید: چرا نمی توانم پیشگو باشم؟

- به این دلیل. و آنوقت دستار را از سر او برداشت و گفت: تو زیاده از حد جوانی. حالا فهمیدی؟

- خردمندی و دانایی به عمر نیست، بلکه به تجربه زندگی است. من سرنوشت تو را پیشگویی می کنم. اما اول بگو ببینم چرا اینقدر خواستگار برایت آمده؟ مثل یک لشکر ملخ، از هر سو به این جا روان شده‌اند.

چوپان در آن لباس مندرس مثل یک پهلوان سخن می گفت و رفتار می کرد. گلجان از این سؤال او خوشش آمد.

- مگر تو خودت یکی از آنها نیستی؟

- و مگر تو نمی بایست منتظر کسی باشی؟

- از کسی که من هرگز او را ندیده‌ام و نخواهم دید سخن مگو. او پسر دشمن ماست! کاردار او را خواهد کشت!

گلجان آه سوزناکی از دل برآورد.

- کاردار... هم یکی از خواستگاران توست؟

گلجان آرام ولی قاطعانه گفت: من زن او نخواهم شد! ما با هم بزرگ شدیم. از یک توله سگ حرف شنو گرگ پرورش یافت.

مگر می شود گرگ را دوست داشت؟ امروز من می خندم، اما دلم پر از هراس است. عمداً و از روی لجبازی با امیر تصمیم گرفت همین جا مسابقه عروسی را راه بیندازد و به این دلیل خواستگاران زیادی را به اینجا دعوت کرد. او می خواهد با برنده شدن در مسابقه مرا به زنی بگیرد. در اینجا هیچ کس حریف او نخواهد شد. او می تواند همزمان از پس هفت پهلوان برآید... من فقط به آن امید بسته‌ام که معجزه ای رخ دهد و پهلوانی شجاع و زیبا و قوی پیدا شود که بتواند این اعجوبه وحشتناک را به خاک بیافکند. کسی که لبخند زنان بسویم آید و بگوید: گل، بالاخره تو را پیدا کردم!..

داورون سعی کرد لبخند بزند.

گلجان متوجه خطای خود شد و اخم کنان گفت:

- ای پیشگو، یا پیشگویت را بکن یا زحمت را کم کن!

داورون متفکرانه نگاهی به داخل چادر انداخت، بعد تار را از دیواره چادر پایین آورد آن را کوک کرد و کنار گلجان بر زمین نشست و چنین آوازی سر داد:

با لباس غریبی به تن

در یک روز بارانی

به سراغت آمدم.

آدمم به سراغت به این امید که

بخشی مرا با این فریبکاری.

من مهمانی از سرزمین بیگانه

در راه با کاروانم

بیگانه و ناآشنا با تو.

با لباس غریبی به تن

به دیدنت آمدم.

دیدن تو،

دیدن روی همچو فریبایت،

چشمان درخشانت

لبان گلت

گیسوان سیاه ابریشمیت

دلَم را ربود.

ای گل من

سرنوشت تو - سرنوشت من

چه در انتظار نمیدانم

چه در دل می دانم

بیشتر از ستاره‌های آسمان

قوی تر از غرش رعد

ای گل من!

دوستت دارم...

صدای شیرین و آهنگین خواننده داخل چادر در تمام اردوگاه طنین انداخته بود. گره ابروی خواستگاران حسود، لبخند ریش سفیدان دانا و خردمند، نگاههای حسرت آمیز دختران جوان، همه چیز در یک لحظه در غرش تکانه‌دهنده کاردار محو شد. به نظر رسید که حتی زمین در مقابل خشم و غضب این پهلوان غول پیکر به لرزه درآمد. نوکران هراسان و لرزان در مقابل او

تعظیم کردند و پرده جلوی چادر را برای ورود او بالا زدند. علاوه بر یاسمین، مادر گلجان که نگران به نظر می‌آمد، عمر علی که لبخندی بر لب داشت همراه کاردار وارد چادر شد. آنها با خواننده ژنده پوشی که روی زمین کنار پای گلجان نشسته و تار می زد روبرو شدند. دیدن این صحنه و بویژه لباس پاره پوره این خواننده کاردار را از کوره بدر برد.

- گدای بی سر و پا چطور جرئت کردی وارد این چادر بشوی؟

یاسمین سعی کرد او را آرام کند.

- لزومی ندارد اینقدر عصبانی بشوی. این خواننده ولگرد را برای عروسی دعوت کردیم. امروز تو در مسابقه برنده می شوی و گلجان مال تو خواهد شد.

کاردار با عصبانیت گفت: گدا باید جای خود را بداند و پا از گلیم خود فراتر نگذارد. زود باش پاشو برو گورت را گم کن، آواره ولگرد! باز همینطور نشسته! مگر نمی شنوی چه می گویم؟ پس منتظر چی هستی؟

خواننده گفت: منتظر دریافت مزد قول داده شده هستم.

گلجان لبش را گزید و آهسته پرسید: مزد قول داده شده؟

خواننده در حالیکه سعی می کرد لبخندش را مخفی کند آهسته و آرام گفت: تو قول دادی نشان امید را به من هدیه کنی.

بعد از لحظه ای تأمل گلجان قهقهه زد و گل سینه گرانبهایی را از لباسش جدا کرد و آن را به خواننده شجاع داد.

گلجان با حالت حق بجانمی به خویشاوندان خود گفت:

-وقتی قول دادم، باید به آن وفا کنم و درست نیست که زیر قولم بزنم.

کاردار که از خشم و غضب خودش به جوش آمده بود نمی دانست چه عکس‌العملی از خود نشان دهد و مات و متحیر به

گلجان خیره شده بود. در این موقع خواجه صالح وارد چادر شد و هیجان زده گفت:

- مسابقه بزودی شروع می شود. از خواستگاران می خواهند خود را آماده کنند. آنها باید اسبهای خود را به خط اول مسابقه بیاورند.

- قلبم را اینجا می گذارم و می روم.

داورون با ادای این حرف تعظیمی در مقابل گلجان که نمی خواست او به این زودی چادر را ترک کند کرد و قبل از رفتن گفت:

- کاردار بهتر است از وقوع حوادث ناگوار پرهیز کنی. حوادث خودشان مثل برق سراغت خواهند آمد.

تاخت و تاز اسبها و کوبیده شدن سم هایشان بر زمین، یاد آور رعدی خروشان و جاری شدن سیل‌های سهمگین بر زمین خشک بود. سواران ملبس به جامه های فاخر و زیبا سوار بر اسبهای تیز پا دشت زمردین را که به گلهای دلفریب و رنگارنگ مزین شده بود در می نوردیدند.

کاردار سوار بر اسبی قوی و زیبا در صدر سواران حرکت می کرد. بدنبال او سواری می آمد که بیشتر شبیه به یک بادکنک قرمز بود تا آدم. خان مرگن آنقدر روی ذین خم شده بود که به غیر از تنبان قرمز بادکرده اش هیچ چیز دیگری از او پیدا نبود. در پشت بوته های گل کنار جاده، دو سوار زردپوش پنهان شده بودند. صورتهای آنها با نقاب پوشانده شده بود. آنها منتظر گذشتن سواران بودند. انور با وفا یکی از محافظان داورون گفت: سرور من، جان شما در خطر است. داورون حرف او را قطع کرد و گفت: به پیش!

هر دوی آنها مثل رعد از جا جستند و در میان سواران رنگین پوش جا گرفتند.

گلجان مخفیانه از چادر خارج شد و خودش را به محل مسابقه رساند. اندام ظریف دختر مثل گل وحشی صحرایی بر اثر وزش باد می لرزید و امید و ترس در چهره اش موج می زد. صدای سهمگین سم اسبان نزدیک و نزدیکتر می شد. ناگهان هیکلهای درحال پرواز سواران بر فراز علفهای بلند صحرا و گلهای وحشی نمایان شد و بلافاصله سه سوار از دیگران جلو افتادند-کاردار، خان مرگن و پهلوانی نقابدار و زرد پوش. آنها اسبهای خود را هر چه سریعتر به پیش می راندند و سعی می کردند از یکدیگر جلو بزنند. هر یک از آنها در گرد و غبار بر پا شده سوار رقیب محو و دوباره ظاهر می شد. سوار نقابپوش با دیدن گلجان لحظه ای از سرعت اسب کاست...

سوار سفید پوش قبل از دیگران وارد اردوگاه شد و در محلی که مهمانان عالی مقام و داوران سخت گیر زیر آسمان باز مشغول گفت و شنود و صحبت بودند، فریادهای کاردار! کاردار! پیچید.

یاسمین که نگران غیبت دخترش شده بود، بعد از جستجو، او را گریان و نالان بر سر مزار یکی از قدیسانی که در آن نزدیکی به خاک سپرده شده بود یافت.

- همه دنبال تو می گردند و تو اینجا آمده ای! آخر چرا اینقدر سر مزار می آیی؟ چه چیزی از اینجا می خواهی؟

گلجان گریان گفت: از او می خواهم به من رحم کند، بگذارد پیش شما بمانم. من کاردار را نمی خواهم. هرگز زن او نخواهم

شد!

در اینموقع یاسمین از کوره در رفت و پرخاش کنان به دخترش گفت: ای کاش زبانت می خشکید و هیچوقت چنین حرفی نمی زدی! کاردار پهلوان بزرگی است. او تو را دوست دارد. در هیچ جای دیگر نمی توانی چنین صاحب و آقای خوبی پیدا کنی. چه کسی از خانواده ما نگهداری خواهد کرد؟ چه کسی انتقام خون پدرت را از امیر لعنتی خواهد گرفت؟ آه، دخترم، چرا مرا عذاب می دهی؟ نگذار جام زندگی ام پر از درد و غم شود. در مقابل سرنوشت سر تسلیم فرو آور!

صدای قدمهایی در نزدیکی مزار شنیده شد. کسی از آنجا گذشت و فریاد زد:

- او اینجا نیست!..

- چشمان گلجان از شادی برق زدند. او از آغوش مادر گریخت و از مزار بیرون دوید. سایه دو سوار زردپوش در پشت سنگها ناپدید شد.

در شلوغی جمعیت هیجان زده، که برای دیدن این منظره استثنایی جمع شده بودند، خان مرگن چاق و چله سوار بر اسب، سراسیمه دستهایش را به هر سو تکان می داد و پیش می آمد.

- او یک شیطان زرد بود! خودم او را دیدم! او از اسب کاردار جلو زد و ناگهان ناپدید شد. انگار اصلاً آنجا نبود.

صدای جمعیت بلند شد: دارند می آورند!

چهار نوکر به زحمت پتک بزرگی را حمل می کردند. آنها پتک را به مرکز دایره ای آوردند که در آنجا سه میخ بسیار بزرگ چوبی در عمق کمی از زمین نشانده شده بود. آنها پتک را جلوی پای کاردار روی زمین گذاشتند.

حسن یکی از نوکرهای کاردار زیر سنگینی این بار به نفس افتاده بود و هی از خدا کمک می خواست.

پهلوان بعد از تعظیم در مقابل داوران و ریش سفیدان اردوگاه سریع خلعت ابریشمی سفیدی را که به تن داشت از تن بدر آورد. گل با دیدن هیكل قوی و نیرومند کاردار کم مانده بود از ترس نقش زمین شود.

کاردار پتک را برداشت و در حالیکه سعی می کرد تعادلش را بخوبی حفظ کند با ضربه ای محکم یکی از میخ های چوبی را در زمین فرو کرد.

جمعیت فریاد شادی برآورد: احسن کاردار! آفرین کاردار!

خواجه صالح که آهسته با داوران گفتگو می کرد، آهسته به او نزدیک شد و گفت:

- ای پهلوان قوم جمال خان، آیا اجازه می دهید مراسم را آغاز کنیم؟

کاردار با تکبر و غرور زیاد با تکان سر اجازه داد.

خواجه صالح سرش را پایین انداخت و با علامت دست مردم را به سکوت وا داشت.

- کاردار، سوار پیروزمند و پهلوان بزرگ، هر یک از شما را که مایل به مسابقه با او باشد به مبارزه می طلبد! هر کسی که بتواند با چنین ضربه‌ای میخ چوبی را در زمین فرو کند، با خود کاردار مبارزه خواهد کرد. جایزه بسیار گرانبهائی در انتظار نیرومندترین پهلوان است. این جایزه گلجان زیبا رو است!

داوران، با وقار و خرسندی دستی به ریش‌هایشان کشیدند.

پهلوانان دیگر-خواستگاران گلجان از شرایط مسابقه خوششان نیامد و تف بر زمین انداختند و تا مدتی غرغر آنها بلند بود. فقط مرگن خان با خرسندی اهم اهم می کرد. او از روی اسب پایین پرید. مردم با احترام برایش جا باز کردند.

- خدا پشت و پنهات باشد!

- خدا کمکت کند!

خان مرگن کمر بندش را محکم‌تر کرد و به طرف پتک چوبی رفت و دستش را به خاک مالید و بعد دستی به پتک کشید. آن را عمود بر زمین نگه داشت و دعایی زیر لب خواند و نفس عمیقی کشید و با دو دست محکم پتک را گرفت و راست شد... فریادی کشید و پتک را بالای سرش بلند کرد ولی در همان موقع خودش هم از زمین کنده شد و بعد از معلق زدن قبل از پتک روی شکم گنده‌اش نقش زمین شد. پتک بعد از مختصر لرزشی بر جای خود آرام گرفت. خان مرگن در میان خنده جمعیت به کنار اسب خود بازگشت.

خواجه صالح مغرورانه دستش را بلند کرد و حکم داوران را قرائت کرد:

- به نام خداوند عادل و مهربان! جایزه کاردار، پهلوان بزرگ یک من سکه طلا و نقره است! علاوه بر آن او تنها کسی است که می تواند گلجان زیبا رو را به زنی بگیرد! برای کاردار و عروس نازنین و زیبایش هورا بکشید!..

- هورا! هورا!..

چشمان پر از غم گلجان که یاسمین او را نزد داوران آورده بود در میان جمعیت گشتی زد و درخشید. پهلوان نقاب داری سوار بر اسب، همچون شعله فروزانی سینه جمعیت را می شکافت و جلو می آمد. او وارد دایره ای که میخ‌ها آنجا بودند شد، از اسب پیاده شد و با ضربه دست یکی بعد از دیگری میخهای بسیار سنگین چوبی را در زمین فرو کرد و با سومین ضربه دستش میخ کاردار را نیز بیشتر در زمین فرو کرد. پهلوان همراه اسبش در مقابل داوران هراسان و متحیر ایستاد و با برداشتن نقاب از صورت، معما را برای نه تنها ریش سفیدان متعجب، بلکه تمام حاضران حل کرد.

- من داورون از قوم و نژاد خاندان عباسها هستم! بنا به عهد و پیمان پدرانمان، گلجان مال من بوده و هست!.. گل، می بینی، من بالاخره تو را پیدا کردم!

- جوان لبخند محبت آمیزی به روی دخترک خوشبخت زد.

ناگهان غرش خشم آلودی زمین و آسمان را به لرزه در آورد. از پشت کوه، در میان شعله های آتش، هیبت ترسناک و سیاه ماده شتر نمایان شد. جمعیت فریاد زد:

- ماده شتر سیاه! ماده شتر سیاه! و همه هراسان پراکنده شدند.

- گل، من برمی گردم!

داورون بر اسب جهید و به همراه سوار زردپوش دیگر به سوی آن سایه شوم تاخت.

در چادر سفید یاسمین از خشم و غضب نمی توانست بر جا بند شود.

- گناه است، گناه! تو چطور می توانی به این زودی قاتل پدرت را فراموش کنی؟

یاسمین بدون توجه به حرفهای عمر علی که سعی می کرد از برادرزاده اش دفاع کند گفت:

- این را خوب توی گوشت فرو کن، تو زن پسر قاتل شوهر من نخواهی شد! خدا به تو رحم کند! خودت را بی آبرو و به روز

سیاه نشان! از آن شیطان دوری کن! ما را مسخره عام و خاص خواهی کرد!

گلجان که در پشت عمر علی پناه گرفته بود قاطعانه گفت: نه! هرگز زن کاردار نخواهم شد! بگذار بی آبرو و به خاک سیاه

بنشینم ولی هرگز تن به چنین ازدواجی نخواهم داد! من محبوبی دارم که مرا دوست دارد. از حالا به بعد فقط به یاد او خنده

و گریه خواهم کرد!

- خداوند! آنها شوهرم را گرفتند و حالا می خواهند یگانه فرزندم را هم از من بگیرند! قسم به روح پدرت که تو فقط زن

کاردار خواهی شد!.. دخترم به مادر خود رحم کن، یادت نرود که... .

- نه، هرگز! داورون بحق در مسابقه پیروز شد و بر طبق قوانین مسابقه من به او می رسم. عمو عمر، درست می گویم؟ شما

هم که نمی خواهید من زن آن زشت سیرت و طماع بشوم؟

عمر علی آهی کشید و گفت: راز سیاه کشته شدن برادرم همچنان حل نشده باقی مانده است. او با تیر کشته نشده بود. ما

این را می دانیم. ولی نمی دانیم چرا امیر عباس مهر سکوت بر لب زده . لجباز مغرور با این سکوتش آتش دشمنی و شک در

میان قوم ما برانگیخته. کاردار از موقعیت سوءاستفاده می کند. قدرت و طلا تنها چیز است که او طالبش است. کاردار نه بخاطر قوی بودن خود، بلکه به خاطر حيله گری و مکاريش وحشت انگيز است!

ياسمين سرش را بلند کرد و نفس در سينه حبس نمود. کاردار در آستانه چادر ايستاده بود و رنگ به صورت نداشت.

- کسی که دوست را متهم و از دشمن دفاع کند نباید انتظار بخشش داشته باشد. ای پيرمرد احمق من تمام حرفهای تو را شنیدم!

گلجان خشمگين فریاد زد: نشنیدی. بلکه مثل جاسوسها گوش ایستادی! بهتر است از اینجا بروی و دیگر هرگز به سراغ من نیایی! من تو را دوست ندارم و نمی خواهم تو را ببینم! من به انتظار داورون خواهم ماند!

کاردار تهدید کنان گفت: به انتظار او خواهی ماند؟ تو او را در تابوت خواهی دید!

سه محافظ مسلح در مدخل برج گنبدی شکل قلعه نیمه ویرانی ایستاده بودند. کاردار فریاد زد: حسن، ذین اسب مرا بیاور و تفنگها را آماده کن. زود باش بجنب!

حسن نیشخند زنان گفت: بله قربان، الساعه، الساعه، متوجه منظورتان شدم. ما درس خوبی به داورون خواهیم داد. چند سوار همراه خواهیم برد؟

- آن دهان گنده را ببند و کارت را انجام بده!

کنار در ورودی برج که خزانه جمال خان هم در آنجا قرار داشت محافظ نوجوانی ایستاده بود. او وقتی فهمید کاردار می خواهد وارد خزانه شود شجاعانه در مقابلش ایستاد و مانع از ورود او شد. اما کاردار با شلاق ضربه محکمی به او زد و وارد شد. زیر سقف گنبدی شکل برج، صندوقهایی پر از جواهرات، فرشهای قیمتی و انواع و اقسام زیورآلات و وسایل گرانبها قرار داشت. آنها هدایای عروسی و خزینه اصلی جمال خان بودند. در اینجا کاردار احساس قدرت می کرد. او خورجینی را برداشت و از دیدن سکههای داخل آن لذت وصفناپذیری وجودش را فرا گرفت. سکهها را داخل کیسه دیگری ریخت و در صندوقی را باز کرد که تا لبه اش پر از جواهرات و زیورآلات ساخته شده از طلا و دیگر سنگهای قیمتی بود. کاردار گل سینه زیبایی را که نقش و نگاری از سنگ و نقره داشت برداشت و داخل خورجین انداخت و بدنبال آن یک شانه طلائی و دستبندی که با سنگهای قیمتی تزیین شده بود و بعد مشتمت مشتمت خورجین را پر از جواهرات کرد.

قطرات اشک شادی از روی گونه‌های چروکیده امیر عباس به پایین می لغزید. امیر عباس روی تخت اطلسی دراز شده بود و با دستهای لرزان و نحیف خود سینه‌اش را گرفته بود. او احساس می کرد هر لحظه است که دیگر نفسش بند آید. تالار قصر امیر عباس پر از آدم بود- خویشاوندان، دوستان، پیشگویان، منجمان و اطبا همگی در سالن جمع شده بودند.

- پسر، نور چشمانم! آه. خداوندا، شکر! خداوند عادل و بخشنده... به من رحم کردی و اجازه دادی یکبار دیگر قبل از اینکه چشمم را برای همیشه از این جهان ببندم روی پسر را ببینم...

داورون به تخت پدر نزدیک شد، تعظیمی کرد و دست او را بوسید.

- پدر، من خواهش شما را برآوردم. در سیاحت و جهانگردی تجربیات زیادی آموختم. ثروتی که با خود آوردم شما را شاد خواهد کرد...

چهره امیر عباس درهم رفت. باز مثل اینکه درد بسراغش آمده بود.

-پدر عزیزم، شما بهبود خواهید یافت! گلجان زیبا رو بیماری را از شما دور خواهد کرد. لبخند او مرهمی بر هر گونه بیماری است. سیاهی چشمان او چشمه جان‌بخشی است که شما را حتماً شفا خواهد داد. او برای شما دختری مهربان و آرام خواهد بود.

امیر عباس از شنیدن این حرفها متعجب شد و تند تند دستهایش را تکان داد.

-نه، نه!..دیگر نمی خواهم چیزی در این باره بشنوم!..شب سیاه فرا رسید... آه خدایا، تو با لعنت کردن جمال خان، بلا بر سر من نازل کردی، چرا راحت نمی گذاری؟..چرا نمی گذاری راحت بمیرم؟..

-پدر، شما یافتن آب در بیابان را به من آموختید. شما کمک به مردم بلازده و گرفتار را به من آموختید. شما عادل بودن را به من آموختید. شما نباید عهد و پیمان مقدس را بشکنید. گلجان زن من خواهد شد!

امیر عباس سرفه کنان گفت: بروید! بروید! همگی از جلوی چشمم دور شوید!..

در زیر نگاه جنون‌آمیز امیر عباس، همه تالار را ترک کردند. فقط ربیعه که مدام اشک می ریخت و ناله می کرد و داورون نزد امیر عباس باقی ماندند. امیر عباس آه کشان و التماس کنان گفت:

-پسر، افتخار من، گلجان را فراموش کن! طوفانها و رعدهای سهمگین کوهها را به لرزه در خواهند آورد... واقعه

وحشتناکی در انتظار توست. پری لعنتی انتقام خواهد گرفت... هیچ کس نمی داند جمال خان چگونه شهید شد... او را...

غرش سهمگین باد پنجره ها را به لرزه درآورد. امیر عباس با تکان شدیدی سرش به لبه تخت خورد. داورون خودش را به پدر نزدیکتر کرد و روی صورت او خم شد و توانست آخرین کلمات او را بشنود.

- ... ماده شتر سیاه او را کشت ...

کاردار ملبس به ساز و برگ جنگی نقره‌ای، خورجین پر از جواهرات را حمل می کرد. او کنار دریاچه مقدس اسبش را آرام به پیش می راند.

ریزش سنگها از کوه، او را واداشت بایستد و گوش به صدا بسپارد. در حین حرکت دائم به پشت سر نظر می انداخت و اسب را بسوی تپه شاخدار هدایت می کرد.

صدای قهقهه زنگدار پرنده نامرئی بگوش رسید. آب دریاچه به جوش و خروش آمده بود. برخورد سهمگین آب به سنگها و صخره‌ها شنیده می شد. کاردار تأمل کرد و بعد از چند لحظه اسب را بسوی دریاچه راند. ناگهان صدای نفس های پر سر و صدا و قدمهای سنگینی را شنید. کاردار که احساس خطر کرده بود اسب را نگه داشت. یک موجود عظیم‌الجثه نفس زنان به او نزدیک می شد!..

کاردار شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به اطراف نگاه کرد. او نمی دانست از کدام طرف باید انتظار حمله را داشته باشد. ناگهان برقی درخشید، طوفانی به پا شد و آب دریاچه مانند موجی به هوا بلند شد و همه چیز غیر واقعی جلوه کرد و به نظر رسید که زمین و آسمان یکی شدند. کاردار از ترس نزدیک بود بیهوش شود و هر کاری می کرد نمی توانست اسبش را نگه دارد.

- ای پری کوهها، به کاردار رحم کن! من خدمتکار باوفای تو هستم! من خورجینی از جواهرات عالی برایت هدیه آوردم! من گلجان را دوست دارم!..

ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. کاردار که از ترس چشمانش را بسته بود با احتیاط و آهسته آنها را باز کرد و در مقابل خود زن جوانی را که زیبایی خیره کننده‌ای داشت دید. زن جوان پرسید:

- تو گلجان را دوست داری؟

کاردار محکم و قاطعانه گفت: دوست دارم، دوست دارم و می خواهم که او نیز مرا دوست داشته باشد. به من کمک کن! من هیچ آرزوی دیگری ندارم!

او خورجین را از روی اسب برداشت و تمام جواهرات داخل آن را به پای پری ریخت. پری گل سینه طلایی را برداشت، آن را نگاه کرد و نیشخندی زد و گفت: از خزانه جمال خان است، نه؟ من خودم آنقدر طلا دارم که ۴۰ کاروان هم نمی تواند همه آنها را حمل کند!

کاردار پیش خود فکر کرد: چهل کاروان؟!

- بگو ببینیم گلجان زیباست؟

- ماه و خورشید هم به پایش نمی رسند!

- زیباتر از من؟

پری در حالیکه جواهرات را در دستش می چرخاند گفت: حقیقت را بگو، و الا تو را به سنگ تبدیل خواهم کرد!

- آه، ای پری زیبا، زن زمینی نمی تواند با زیبایی تو رقابت کند!

پری با لحنی آرام گفت: ای پهلوان، دلت می خواست شوهر من باشی؟

کاردار از شوق و هیجان این خوشبختی که به او رو آورده بود در مقابل پری به زانو افتاد.

-من مال توام!..

- ای شغال بد طینت، ای طمعکار بیچاره. تو هیچوقت معنی عشق را نفهمیده و نخواهی فهمید. جا دارد که همین الان تو

را سنگ کنم!.. اما بخاطر خودم مجبورم تو را فعلاً زنده بگذارم. آنچه به تو می گویم خوب گوش کن و انجام بده. افراد

جمال خان باید به سرزمین رودخانه بزرگ باز گردند. اما تو باید گلجان و نزدیکانش را به جای دیگری ببری. در جاده

کارون رو، دریاچه صخره سیاه هست. من کاری می کنم تا این دختر خودش به پای تو بیفتد و التماس کنان از تو بخواهد که

او را به زنی بگیری. داورون او را پیدا نخواهد کرد. راه امید او را به نزد من خواهد آورد.

کاردار تعظیم کنان گفت: فرمانبردار و خدمتکار شما هستم.

در جایی که اهالی امیرنشین جمال خان اردو زده بودند. زمین خالی از چادرها بود و فقط سه میخ چوبی فرو رفته در زمین

یادآور حوادث چندی پیش بود. پهلوان از اسب پایین پرید و ردها را از نظر گذراند. اثرات سم اسبها روی چمنهای زرد و

خشک زیر نور آفتاب نمایان بود. در آن دورها، در هاله‌ای از نور ستاره کوچکی میدرخشید. داورون رد آن را گرفت. درخشش

گل سینه‌ای بود که نقش و نگار آشنایی داشت، درست مثل همان گل سینه‌ای که گلجان به او هدیه داده بود. پهلوان در

حالیکه به یافته خود می اندیشید، متوجه ستاره جادویی دیگری شد و بسرعت خودش را به آن رساند. دستبند در پای تپه

شاخدار در کنار دریاچه مقدس افتاده بود. دستبند نیز همان نقش را داشت. داورون زیر لب گفت: اینها نشانه‌های گلجان هستند.

و به امید یافتن نشانی دیگر، به جستجوی خود ادامه داد. آوای زیبای پرندگان و فرشهای زمردین چمنها و گلها، او را بسوی خود فرا می خواندند. قوها در آب شفاف و آینه نمای دریاچه شنا می کردند و در کنار سنگ مقدس آهوان در حال جست و خیز بودند. داورون بار دیگر به نشانی که گلجان بر جای گذاشته بود برخورد... در میان لاله‌های نورسیده خندان، روی تپه بلندی شانه سر گلجان افتاده بود. تا خم شد آن را بردارد نوای تاری توجه او را به خود جلب کرد. تپه ها کنار رفتند و غار عجیبی دهان باز کرد. قصری دردل کوه نمایان شد. در مدخل کوه دم‌پائی های بسیار نرم طلایی گذاشته بودند که داورون پایش به آنها گیر کرد و سکندری خورد. او که کنجکاو شده بود در غار پیش رفت. عجب قصری بود! فرشهایی که نقش و نگارشان زمینی نبود، ماه و ستارگانی از الماس‌های براق و درخشان، پرتو نورهای افسون کننده‌ای که غار را به شکل سحرآمیزی رنگ زده بود، آواز مرموز نی، همه چیز و همه چیز در آن غار حالت جادویی داشت و انگار در گوش پهلوان زمزمه می کردند که مدتهاست در انتظار او بودند. داورون با صدای بلند نام گل را بر زبان آورد.

- گل!

صندوقهایی که در طاقچه های غار قرار داشتند ناگهان تکانی خوردند و درهای سنگینشان باز شد و درخشش جواهرات مثل مشعلی سوزان غار را پر از نور کرد.

- گل!

داورون اینبار با صدای بلندتری گلجان را به اسم نامید. در این موقع نوای چنگ و نی بهم آمیخت و آب حوض شفاف تر شد و عکس حوری های بهشتی در آن منعکس شد. پهلوان حیرت زده زیبارویان آسمانی را می دید که ناگهان در جلوی چشم او ظاهر شدند. او حتی می توانست صدای آواز و خنده هایشان را بشنود. یکی از پریان آسمانی در لباس شرقی زردرنگی آواز می خواند و دیگران آنقدر زیبا در حال رقص و ادای حرکات سخنگوی عشق و دلداگی و وفاداری بودند که داورون مات و مبهوت به آنها خیره شده بود. نور خیره کننده‌ای در چشمان زیبایشان موج می زد و چنان با حرکات خود که با ظرافت و لطافت وصف ناپذیری اجرا می شدند شکوه و گله می کردند که داورون خود را اسیر و زندانی آنها حس کرد. او ناتوان و بی حس بار دیگر گلجان را فراخواند!

- گل!

یکی از پریان لبخند سحرآمیزی زد و گفت: پهلوان تو ادب و نزاکت را فراموش کردی، در نزد پریان نباید از زیبارویان دیگر یاد کرد.

- من تا بحال پری کوهستان ندیده بودم... تو زیباتر از آن هستی که من حتی می توانستم تصورش را بکنم!
- عشق ورزیدن من هم زیباتر است. عشق زن زمینی مثل عشق من نیست. او حتی بیش از سنگهای کنده شده از دل کوهستان بی وفایی می کند. او نمی تواند انتظار بکشد. او مثل جویبارهای کوهستان هنگام آب شدن برفها می ماند... اما من با چشمانی گریان و دلی پر از خواهش انتظار تو را کشیدم. پهلوان من، عشق و محبت من نسبت به تو به بیکرانی آسمان است!

پری دست داورون را بسوی خود کشید و آن را به گونه اش نزدیک کرد و بوسید.

-برایت عجیب است که من، پری کوهستان مثل یک بنده و کنیز که دست پادشاهی را می بوسد دست بوس تو شدم؟
داورون بزحمت لب به سخن گشود: باورم نمی شود. حتماً دارم خواب می بینم!

ناگهان پری خشمگین شد: او را فراموش کن! او لیاقت تو را ندارد! تو پهلوان بزرگی هستی. تو یک جنگجوی مشهوری. تو کسی هستی که او را داورون، آب دریا نامیده اند. بدان که من هم مانند تو قلبم را به آدمیان هدیه کردم. من آنها را نجات دادم درست مانند چشمه ای که در بیابان باعث نجات تشنگان می شود. و چون می خواستم زندگی زمینی داشته باشم ارواح شیطانی مرا لعنت کردند. مردم از من متنفر شدند... و در آن موقع بود که من تنها شدم... با دیدن تو دوباره به خوشبختی باور کردم! اگر کسی مزاحم ما شود، من همانطور بیرحمانه که با من رفتار شد با او رفتار خواهیم کرد! حالا من کنیز و فرمانبردار تو هستم. تو صاحب من هستی. یک حرکت چشم، یک خواهش تو و هر فکر تو بدون کوچکترین درنگی برآورده خواهد شد. من منتظر دستورات تو هستم، صاحب من، امر کن، چیزی از من بخواه!

- من بدنبال گل می گردم! داورون ناخودآگاه نیتش را بر ملا کرد.

ناگهان غار در تاریکی عمیقی فرو رفت، پری های آسمانی ناپدید شدند، نوای تار قطع شد و پری زیبا به یک گربه وحشی تغییر شکل داد. پری با دستان حیوانی خود صورتش را پوشاند. شانه هایش به لرزه افتاده بودند.

- من جانت را به تو می بخشم. عشق من قویتر از انتقام است. تو چطور می توانی این همه غنائم و زیبارویی مثل مرا نادیده بگیری و خاطر خواه دختر احمقی مثل گل باشی؟ حالا که خاطر او از سرت بیرون نمی رود، من او را به تو نشان می دهم، نگاه کن!..

با تکان سریع دست پری، فواره‌های طلائی محو شدند. داورون روی فرش جادوئی در میان صخره‌های سخت و عریان، بیابانی را دید که در آنجا مردمی رنجور و بیچاره بر زمین نشسته بودند. گلجان تا حدی که بسختی شناخته می شد تغییر کرده بود. و انگار او به پای کاردار افتاده و التماس چیزی را از او می کرد!..

با یک حرکت دست پری، فواره ها دوباره ظاهر شدند، اما اینبار رنگ آنها نه طلایی بلکه سیاه سیاه بود! پهلوان فریاد برآورد: به گلجان من چه شده است؟ چه بلایی سر او آمده است؟

-اگر زن کاردار نشود، جانش را از دست خواهد داد. همه آنها خواهند مرد... تو هم اگر در پی یافتنش باشی خواهی مرد!.. پری تنها و مغرور روی قله کوه ایستاده بود. او به رد پای داورون که سوار بر اسب بسرعت از آنجا دور می شد خیره شده بود. او با خود عهد و پیمان می بست... .

-آری. برو ولی دیری نمی گذرد که برخواهی گشت... .

آتش خشم در چشمان بزرگ پری زبانه کشید. او انگشتانش را صلیب وار جمع کرد و بسوی او نشانه رفت و خشمگین و کینه جویانه فریاد زد: اهریمن!

زمین با غرش سهمگینی در مقابل داورون دهان گشود. آب رودخانه بر اثر گرداب تندی به جوش آمد. شکافی در ته رودخانه ایجاد شده بود. پهلوان با آرام کردن اسب هراسان، به عقب برگشت و با یک پرش اعجاب‌آور از روی آن شکاف بزرگ بسوی دیگر پرید. پری مغرور زمزمه کرد: تو برخواهی گشت... و دوباره دستهایش را تکان داد و آنها را بلند کرد و آهسته پایین آورد و با چند حرکت سریع خطوطی در هوا رسم کرد و مثل دعای سحرآمیزی مدام تکرار می کرد: اهریمن! اهریمن! ناگهان در مقابل پهلوان دیواره های آتش زبانه کشیدند. داورون در گوش اسب زمزمه‌ای کرد و بعد با یک حرکت ماهرانه به درون آتش راند و پس از گذشت چند لحظه بدون اینکه آسیبی ببیند از داخل دیواره های آتش بیرون پرید و به طرف بیابان بزرگ تاخت.

- عشق او قوی تر از جادوی من است!

بعد از اعتراف به این حقیقت، صورت زیبای پری کریه و زشت شد، پشم ضخیمی روی دستانش را پوشاند و دندانهای درشت و زشت شتری از دهانش بیرون زد. غرش کینه جویانه‌ای که تمام کوهستان را به لرزه درآورد از دهان جادویی ماده شتر سیاه خارج شد. طوفان سیاهی برخاست، گردباد و طوفان دست به یکی کرده و زمین و آسمان را پوشاندند و شنها را مانند تیرهای برنده بر سر و روی پهلوان فرود آوردند. باد چنان ضربه هایی به سوار می زد که او بسختی قادر به نفس کشیدن و دیدن

بود! طوفان شن و رعد و غرش کینه پری، کوهستان را فرا گرفته بود. خطر و ترس در چشمان داورون موج می زد. بالای سرش کوه به لرزه در آمده بود، گردباد مانع از دید او می شد. جایی در آن بالا کوهان های سیاه شتری و هرازگاهی صورت کف آلودی ظاهر می شد...

داورون پاهای جادوگر را دید که داشت به او نزدیک می شد. ماده شتر با تکان دادن سریع سرش روی پاهایش بلند شد و سعی کرد با آن پاهای پینه بسته او را له کند. داورون که نمی توانست خودش را از چنگ او و سیل سنگهای روان کوه نجات دهد، شمشیرش را بیرون کشید و ضرباتی بر پاهای ماده شتر سیاه وارد آورد. جویهای خون روان شد. پهلوان از شنیدن غرش دردآلود و تکاندهنده ماده شتر کم مانده بود شنوایی خود را از دست بدهد.

در گردباد شنی که چشم چشم را نمی دید داورون به دنبال ماده شتر می رفت که ناگهان در میان تپه های شنی به شخصی برخورد که بسختی توانسته بود از غرق شدن در میان این سیل شن بپرهیزد. داورون بسرعت از اسب پایین پرید و با احتیاط شن ها را کنار زد و پرسید:

- تو کیستی؟ زنده ای؟

پیرمرد سفید مو، ضعیف و ناتوان لبهایش را تکان داد. داورون بسرعت چند قطره آب به دهانش ریخت و بعد پرسید:

- تو کیستی؟ نامت چیست؟

- عمر... علی...

- برادر جمال خان؟ مردم شما کجا هستند؟ گلجان کجاست؟

- دریاچه... صخره های سیاه...

- عمر علی چشمهایتان را باز کنید! منم داورون، پسر امیر عباس!

چشمان بیحال پیرمرد در حال مرگ باز شد و نگاهی گرم و محبت آمیز به داورون کرد. عمر علی بسختی نفس می کشید.

لبخند محبت آمیزی چهره چروکیده اش را شاد کرد.

- آه، پسر، من دنبال تو می گشتم... گلجان، عروست را نجات بده... عجله کن. پسر، دعای خیر من بدرقه

راهت... امیدوارم به پای هم پیر شوید...

عمر علی آه عمیقی کشید و آسوده چشم برهم گذاشت.

در مسافتی دور سایه ماده شتر در حال محو شدن بود.

حسن کچل با سینه عرق کرده‌ای که از پیراهن بازش نمایان بود، با حالت وحشیانه و چندش‌آوری دستهایش را زیر مشک آب گرفته بود و میج میج کنان آب می نوشید و از لذت زیاده از حد بر شکمش می زد و صداهایی از خود در می آورد. شیرین، شیرین... مثل بوسه های داورون. ای گلجان، دو روز می شود آبی نوشیده‌ای، نه؟ آب می خواهی؟... مشکی پر آب به تو می دهم، بیا بگیر!... ای وای، یادم رفته بود که دستهایت بسته‌اند. پس حالا که تو نمی توانی مشک را بگیری. من بجای تو آب را می نوشم! قاه! قاه!

گلجان بیچاره و ناتوان را به تیر چوبی که کنار چاه به زمین کوبیده شده بود بسته بودند. دو نوکر که در حال دعوا بودند خاکها را از توی دیگهایی که از توی چاه بالا می آمد بیرون می ریختند. آنها در حال کندن چاه در میان تپه های شنی بودند که هیچ موجودی در آنجا زندگی نمی کرد. حسن کچل گفت:

- آره، داشتم می گفتم، هر چیزی وقت خودش را دارد. هر چیزی وقتی خوب است که موقع نیازش بکار آید. امروز سرنوشت کاری کرده که کاردار تو را می خواهد. فردا تو به درد هیچ کسی نمی خوری. تو... تو... ای پرنده کوچولو، از حرفهای من عصبانی می شوی؟ در عذابی؟ نمی دانی چقدر دیدن تو در این حالت مرا ناراحت می کند؟... از من بشنو و داورون را فراموش کن! ما آدمهای مهربانی هستیم. اگر داورون راه آن دنیا را از ما بپرسد، با کمال میل و روی خوش مهربانی کرده نشانی را به او خواهیم داد.

نوکران از حرفهای حسن کچل به قهقهه افتادند. یکی با چشمانی باد کرده و شکم گنده و دیگری لاغر و نحیف و همیشه ناراضی. فریادی که از ته چاه برآمد خنده آنها را قطع کرد: آب! آب!

کاردار چاه عمیقی حفر کرده بود. وقتی از داخل چاه بیرون آمد آب گل آلود و عرق از سر و رویش جاری بود. آب زیر زمینی از دیواره چاه بیرون می زد. کاردار در حال پر کردن دیگی از خاک بود که تغییر عقیده داد و آن را خالی کرد و پر از آب نمود و با طناب آن را به بالا فرستاد. او که بسختی نفس می کشید به گلجان نزدیک شد و گفت: نگاه کن، نگاه کن! می بینی؟ با چشمان خودت می بینی که من آب پیدا کردم؟ تو از من خواستی تا مردم تو را از تشنگی نجات بدهم. من هم آب پیدا کردم. حالا تو باید به عهد خودت وفا کنی و زن من بشوی! ولی اگر دوباره زیر قولت بزنی و بگویی "نه" تو را بدرون چاه خواهم انداخت و آن را پر از شن خواهم کرد. مردم تو هم خواهند مرد. حالیت شد؟ بگیر، بنوش!

کاردار دیگ خاک آلود را نزدیک لبان گلجان برد. گلجان سعی کرد جرعه‌ای از آن بنوشد. تا زبانش به آب خورد آه از نهادش برآمد:

-آه، خدای من، این آب شور است!

گلجان نمی دانست بگرید یا بخندد. دیگ از دست کاردار رها شد و همراه طنابی که به آن بسته شده بود به درون چاه لغزید. کاردار که از خشم روی پا بسختی بند بود گفت:

- دروغ می گویی! دروغ می گویی!

و تصمیم گرفت خودش آب را مزه کند. اما طنابی نبود تا او بتواند به کمک آن درون چاه برود. به این دلیل بند بلند تنبانش را باز کرد و لبه‌های آن را بهم گره زد و با اشاره به نوکرهایش فهماند که آنها هم همینکار را بکنند. نوکرها مجبور شدند اطاعت کنند. وقتی بندها را بهم گره زدند حسن کچل ریشش را جنباند و گفت: - کوتاه است، نمیرسد.

کاردار به گلجان نگاه کرد و چاره را یافت. طناب را به دنباله گیس بلند گلجان بست و نیشخند نفرت‌انگیزی زد و گفت:

- حالا بلند تر شد. می گویند، هر کس به کمک گیس عروس توی چاه برود، هم صاحب آب می شود و هم صاحب عروس.

او بعد از اینکه وارد چاه شد طناب را از میان شکاف تیر چوبی که گلجان را به آن بسته بودند رد کرد و گیس درست روی

چشم گلجان افتاد. تا هواس نوکرها به کاردار بود، گلجان از خنجر کوچکی که همیشه همراه داشت استفاده کرد و گیشش را

برید. بلافاصله صدای تماس چیزی سنگین با سطح آب شنیده شد. کاردار ته چاه افتاده بود.

ناگهان صدای داورون مثل رعد در بیابان پیچید.

^۱-گل! گل!

نوکرها همزمان سه حرکت یکسان انجام دادند. ابتدا به داورون که بسوی آنها می تاخت نگاه کردند که مردم پشت سر او در

حال حرکت بودند. بعد به گلجان که به تیر بسته شده بود و بالاخره تنبانهایشان را سریع بالا کشیدند و پا به فرار گذاشتند.

ردپای آنها روی شن ها و تنبانه‌های رنگینشان تنها چیزی بود که تا فاصله دوری دیده می شد. داورون بسرعت از اسب پایین

پرید و دستهای گلجان را که از فرط شادی می گریست باز کرد و او را بوسید.

- بوسه تو واقعاً به شیرینی آب چشمه است!

داورون مشک پر از آب شیرین را آورد و به لبان او نزدیک کرد.

- اینطوری نه!

گلجان در حالیکه می خندید دستهای داورون را به دور مشک حلقه کرد تا او آب را روی سر و صورت، لبان و چشمان

گریانش بریزد...

لحظه‌ای نگذشت که گلجان به خود آمد و بسرعت سر مشک را بست تا آب گرانبها به هدر نرود. داورون پرسید: کاردار کجاست؟

گلجان با دست به چاه اشاره کرد و گفت:

- او آب شور پیدا کرد... من هم نفهمیده او را درون چاه انداختم.

داورون نگاهی به داخل چاه انداخت و گفت: ای سگ بدطینت، بیا بیرون!

در ته چاه اثری از کاردار نبود. گلجان برای اطمینان به درون چاه نگاه کرد ولی او هم اثری از کاردار ندید.

-آه. خدای من، حتماً خفه شده است!

- داورون، داورون، ای کسی که آب دریا نام گرفته‌ای، ما را نجات بده!..

مردم از هر طرف بسوی آنها می دویدند و از داورون طلب کمک می کردند...

کاردار در آب گل‌آلود چاه افتاده و سرش را به دیواره چاه که در حال ریزش بود تکیه داد. آب خیلی سریع او را در برگرفت و

کاردار از ترس اینکه متوجه او شوند، هیچ تلاشی برای نجات خود نکرد و بالاخره بر اثر بلعیدن زیاد آب خفه شد. خواجه

صالح که بر اثر رنج و عذاب زیاده از حد سخت رنجور و ضعیف شده بود، تمام ماجرای او را که برایشان اتفاق افتاده بود برای

داورون تعریف کرد. جمعیتی که گرد چاه جمع شده بودند از شنیدن این ماجرای دلخراش و ناعادلانه سخت متحیر شدند.

- کاردار به ما گفت که تو قصد داری با سوارهای زیادی به ما حمله کنی. او ما را متقاعد کرد که مردم امیر تشنه خون و

انتقام هستند. ولی ما خیلی دیر متوجه شدیم که همه اینها زیر سر خود کاردار بود. او بود که تخم دشمنی و کینه را بین همه

پراکند! او بود که ما را به مرگ بیابانی محکوم کرد! او مسبب دربدری و بدبختی ما است! خدایان از ما رو برگرداندند و ما تنها

شدیم. قبلاً در همین جایی که ما الان جمع شدیم، دریاچه‌ای بود که جلوی چشم همگی ما بخار شد و محو گشت. در اینجا

چاههای آب شیرین زیادی بودند. آب آنها جلوی چشم ما بخار شد. ما تا بحال چنین چیزی به چشم ندیده بودیم!..

- ما دیگر طاقت انتظار برگشت سواران را نداریم. دیگر نمی توانیم راههای خشک و بدون آب را تا بیابان بزرگ طی کنیم.

از هر طرف مرگ دارد به ما نزدیک می شود و هیچ راه نجاتی برایمان باقی نمانده است.

کاردار خفه شد و چشمانش از حدقه بیرون زدند. این مرگ چندش آور روی آینه‌ای که پری به آن نگاه می کرد منعکس

شد. کاردار به صورت رنگ پریده پری نگاه کرد و صدای ترسناک او را که پر از نفرت و کینه بود شنید.

- آگاه باش که اگر داورون را نکشی، خودت خواهی مرد!

پری ناگهان ناپدید شد و آب چاه به زمین فرو رفت. کاردار بخود آمد و مانند جانور زخم خورده ای فریاد هراسناکی برآورد. باد خشمگینی در میان تپه های شن غوغا بپا کرده بود. دو سوار که بر باله های امید در پرواز بودند اسبها را به شتاب هر چه بیشتر وا می داشتند. داورون و گلجان به واریسی چاههای خشک شده پرداخته بودند.

- این چهارمین چاه است. باید دید آب به کجا رفته است.

در همان موقع اسبها احساس خطر کردند. مارها بسرعت و با صدای نفیرمانندی بیرون می پریدند. گلجان هراسان و وحشتزده گفت: اینها تیرهای ماری هستند!

در کنار دریاچه خشک شده مرد ژنده پوشی نشسته بود و بدون کوچکترین حرکتی به نقش و نگار چوب های جادویی خیره شده بود. سوارانی به او نزدیک شدند. اما تمام هواس او به آن چوبهای خشک بود که ناگهان به رتیل های رنگ پریده ای مبدل شدند و به اطراف خزیدند. داورون با شناخت میرالی اسبش را متوقف کرد و گفت:

- نظر پیشگوی بزرگ در این باره چیست؟

میرالی بعد از سکوت طولانی گفت: در این جا علائم و نشانها بی تأثیرند. پری دیوانه که ارواح بیابان را کنترل می کند آب را پنهان کرده است. تمام موجودات زنده یا از اینجا می گریزند و یا می میرند.

- پری دیوانه؟ داورون حرف میرالی را تکرار کرد و به طرف گلجان برگشت که به چیزی خیره شده بود. او در حالیکه به چیز دیگری فکر می کرد با انگشت به سوسمار کوچکی اشاره کرد.

- سوسمار دنبال آب می گردد. سوسمار که صاحب بیابان است نه از جن و پری می ترسد و نه از ارواح شیطانی. او به ما نشان خواهد داد که آب در کجا پنهان شده است!

صخره های کربه المنظری که سوسمار پشت آنها لغزید، یادآور سر شتر بودند. گلجان به صخره ها نگاهی انداخت و گفت: من خیلی می ترسم. پری همه جا مرا تعقیب می کند. من حدس می زنم او می خواهد از چه کسی انتقام

بگیرد... داورون، عزیزم، من نگران تو هستم!

ناگهان سنگهای بزرگی از بالای صخره کنده و به پایین سرازیر شدند. داورون بسرعت گلجان را از خطر اصابت سنگها نجات داد.

- این فقط یک کوه سنگی است. این کوه حالا فهمیده که باید آب را پس بدهد. برو، مردم را صدا کن به اینجا بیایند.

در ته گودالی که داورون حفر کرده بود از زیر سنگ بزرگی جویبارهای آب مثل رگهای خونی در جریان بودند. پهلوان سنگ را میان بازوان نیرومند خود گرفت و آن را تکان داد و مثل یک قلب سنگی آن را از زمین برکند. در همین موقع آب با فشار بیرون جهید. داورون شاد و خوشحال و در حالیکه آب از سر و رویش جاری بود به نزد مردم رفت.

- بیاید، اینجا، آب را یافتیم!

- داورون!

داورون با یک حرکت سریع توانست از خطر بجهد. فریادهای جانخراش ماده شتر سیاه در میان شکاف های سنگی کوه پیچید. گلجان گریان خودش را به آغوش داورون انداخت.

- شنیدی؟ فریاد او بود! پری!..

داورون که مثل پسر بچه ها شاد و خندان بود گلجان را در بغل گرفت و او را چندبار چرخاند. صدای جریان آب در لابلای سنگها شنیده می شد. صالح به آنها نزدیک شد و به داورون گفت:

- ما می خواهیم با مردم امیر آستی کنیم. به نزد مردم خودت برگرد و آنچه را که دیده و شنیده ای برای آنها تعریف کن. غرور و نادانی بین مردم ما نفاق انداخت. ما آنها را بخشیدیم، بگذار آنها نیز ما را ببخشند و اگر عفو شدیم، به آنها بگو در کنار رودخانه بزرگ در ساحل سبز منتظرشان هستیم. در همانجا بزم عروسی را برپا خواهیم کرد!

گلجان با کوزه آب بسوی یاسمین دوید. یاسمین کوزه آب را بوسید و نزد داورون رفت.

- سرنوشت نمی خواست شما به راحتی بهم برسید. بچه های من، از این آب بنوشید، آبی که نجات بخش جان آدمیان است. بگذار این آب عشق شما را نیز نجات بدهد!

در کنار چاهی که کاردار در آن افتاده بود چند اسب ایستاده بودند. نوکرها با هزار زحمت توانستند کاردار را از چاه بیرون بکشند. آب و گل حالت مسخره و وحشتناکی به کاردار بخشیده بود.

- کثافتها! کفتارهای نجس! تا حالا کجا بودید؟ کم مانده بود بمیرم. آنقدر نمک قورت دادم که تمام عمرم به تف انداختن خواهد گذشت!

کاردار با چنان خشمی تف انداخت که نوکرانش نقش زمین شدند. حسن کچل تعظیمی کرد و گفت: نیاز به تف انداختن نیست. همینطوری هم دیگر کسی به ما محل نمی گذارد. ما را به اندازه کافی تف باران کردند. خوب شد که همه بدنبال آب رفتند، و الا این چند تا اسب هم گیرمان نمی آمد.

- دنبال آب؟

- داورون آب پیدا کرد. حالا هم رفته تا افراد خودش را به کنار رودخانه بیاورد و بساط عروسی را راه بیاندازند.

کاردار مشت هایش را گره کرد و چنان شدت آنها را در هوا تکان داد که انگار داشت آب لیمویی را می گرفت. آب و گل از میان دستش بر زمین می ریخت.

- سوار شوید! حرکت!..

سایه های دو سوار در افق پدیدار شد. گلجان با دلی پر از عشق و نگاهی پر از درد داورون را بدرقه کرد. سواران از هم جدا شدند.

- درکنار رودخانه بزرگ منتظرم باش!

اینها آخرین کلماتی بودند که گلجان از داورون شنید. گلجان چشمان پر از اشک خود را بسوی آسمان بلند کرد و در یک لحظه از تعجب دهانش باز ماند. هیكل کاردار روی تپه نمایان شد. نوکرهای او نیز از راست و چپ سوار بر اسب به سمت او می آمدند. گلجان موفق شد بطور معجزه آسایی از حلقه محاصره آنها بگریزد. بازی تعقیب و گریز به مذاق آنها خوش آمد و هر یک از سوارها سعی می کرد او را بگیرد. دست کاردار به طرف گره ذین گلجان دراز شد. او با مهارت ذین را باز کرد و گلجان از روی اسب افتاد. کاردار دستور داد دستهای او را ببندند.

- به نزد خان کاراچاپی می رویم. عروسی ما در آنجا صورت خواهد گرفت.

حسن فریاد زد: خان کاراچاپی، آن راهزنان وحشی! آنها همیشه دشمن ما بودند.

- دشمنان دشمنان ما، دوستان ما هستند!

- خائن کثیف! تو بدتر از کفتارها هستی که به جان همدیگر می افتند. لعنت بر تو!

کاروان در حرکت بود و گرد و غبار زیادی به راه انداخته بود. سواران داورون از بار شترها که صندوق های بزرگ هدایا و وسایل مورد نیاز مسافران بودند مواظبت می کردند. داورون سوار بر اسب در کنار شتری که مادرش بر آن سوار بود حرکت می کرد و با بی صبری تمام منتظر آن بود تا رودخانه بزرگ نمایان شود.

-مادر، ساحل سبز! دیگر چیزی نمانده، پشت آن تپه ما آنها را ملاقات خواهیم کرد!.. اما پشت تپه سواران سیاه پوش خان

کاراچاپی که منتظر علامت بودند پناه گرفته بودند. خان که پسر جوان و زیبارویی بود نزدیک شدن کاروان را زیر نظر

داشت. هرچند کم سن و سال بود اما همه از او بی نهایت می ترسیدند. او با دیدن کاروان به سواران خود علامت داد.

کاردار که گلجان دست بسته را روی اسب بدنبال خود می کشید به خان نزدیک شد. گلجان پایش برهنه، لباسش پاره پوره و موهایش آشفته و پریشان بود. خان دلسوزانه به او نگاه کرد و رویش را برگرداند و ناراضی از کاردار پرسید: گله هایی که قولش را دادی کجا هستند؟

- خان محترم، من حقیقت را به شما گفتم. پسر امیر شتاب زیادی برای اجرای مراسم عروسی بخرج می دهد. گله ها بزودی می رسند. طایفه عباسها به مال و منال خود معروف هستند. کاروان بدون شک صندوقهایی پر از طلا را با خود حمل می کند. ما آنها را زیر سم اسبهایمان له خواهیم کرد. سوگند می خورم که خودم سر داورون را بر سر شمشیر جلوی پای او بیاندازم. این را گفت و به گلجان اشاره کرد.

- می دانی، عشق زیبارو را با ریختن خون معشوق و بستن او به اسب بدست نمی آورند.

خان این را گفت و از گلجان پرسید: هیچ خواهشی از من نداری؟

- نخیر!

خان لبخندی زد و اسبش را به حرکت درآورد.

- دشت را بسوزانید!

و به مشعل داران که منتظر دستور او بودند گفت جا برای عبور اسبها بگذارید.

خان دعایی زیر لب زمزمه کرد و سواران را به پیش روی فرا خواند. فریادهای جنگ طلبانه آنها به آسمان بلند شد. سواران

سیه پوش بسرعت برق از تپه ها به دشت سرازیر شدند و با سواران زردپوش درهم آمیختند.

در همین لحظه بود که کاروان جمال خان و سواران او که کاروان را همراهی می کردند مثل یک موج سفید کمی دورتر

نمایان شدند. یاسمین که از ربوده شدن دوباره گلجان بشدت خشمگین بود با اشاره دست به سواران سفیدپوش فهماند که

آماده جنگ شوند.

- دخترم را به من بازگردانید! داورون و گلجان به کمک شما نیاز دارند!

سه رنگ زرد و سفید و سیاه بهم آمیختند. سواران سیاه از دو طرف محاصره شده بودند. در طرف دیگر کوه مثل دیوار

صعب العبوری مانع از فرار آنها می شد.

غریو و غرش پیروزمندانه سواران زرد و سفید در فضا طنین انداخت.

خان بعد از آنکه موفق شد از حلقه محاصره جان سالم بدر ببرد، متوجه شد که کاردار هم با نجات یافتن خود را به داورون رسانده است. پهلوان زردپوش کاردار را به جنگ تن به تن فرا خواند. قبل از پنهان شدن آنها پشت پرده آتشین، خان سیاه شمشیری بسوی کاردار پرتاب نمود که جلوی پای او بر زمین افتاد. کاردار آن را برداشت و جنگ تن به تن را قبول کرد. دو پهلوان در میان شعله های آتش با هم می جنگیدند. در میان شعله های زرد و قرمز آتش برق شمشیرها و صدای برخورد سپرها شنیده می شد. فریاد سواران دو طرف که آنها را تشویق می کردند با پژواک ضربه ها و شیهه اسبها در آمیخته بود. گلجان مثل روح سفید پوشی در میان شعله های فروزان نمایان شد.

داورون و کاردار با کنار انداختن شمشیرهای شکسته، به یکدیگر گلاویز شدند و هر یک سعی می کرد دیگری به خاک بیندازد. داورون سفت و سخت همچون دست بیرحم روزگار به کاردار چسبیده بود و سعی می کرد بالاخره از شر این بلای خانمان سوز راحت شود. اسبها بدور خود می چرخیدند و سم هایشان را به زمین می کوبیدند. دشت می سوخت و دود می شد. در این کشمکش کاردار از روی ذین بیرون کشیده شد. داورون با غریو سهمگینی او را بهوا بلند کرد و بر دشت سوزان فرود آورد. و آنگاه بود که رعدی دشت را به لرزه درآورد...

داورون از روی اسب پایین پرید و خنجرش را از غلاف بیرون کشید و به دشمن خونی اش نزدیک شد. کاردار برای اینکه حداقل جان خود را از خطر برهاند به التماس و زاری افتاد:

- به من رحم کن! تو عشق مرا گرفتی، ثروت مرا گرفتی و آبروی مرا ریختی. این دیگر بدتر از مرگ است... من قول میدهم که دیگر با گلجان کاری نداشته باشم. قسم می خورم! من برادر تو خواهم بود، فرمانبردار تو خواهم بود، قول می دهم! تو را بخدا مرا نکش، تو پهلوان بزرگی هستی، تو جوان و مهربان هستی، تو کسی را که دست روزگار کشته، نخواهی کشت!

داورون خنجرش را غلاف کرد و به سواران سفید پوش رو کرد و گفت:

- او پهلوانی از قبیله جمال خان است. من نمی خواهم دستم به خون یک خائن آلوده شود. او پهلوان شما بود، پس بهتر است خودتان تصمیم بگیرید!

- مرگ! مرگ!

سواران سفیدپوش یکصدا خواستار مرگ او شدند.

در این موقع بود که کاردار مثل سایه‌ای شوم از جا بلند شد، شمشیری را که خان سیاه‌پوش برایش پرت کرده بود برداشت و آن را سریع در پشت داورون فرو برد و ضربه‌ای دیگر بر گلویش فرود آورد...

فریادی دلخراش دشت داغ و سوزان را لرزاند. کاردار دیوانه‌وار بر اسب پرید و شلاقش را در هوا تکان داد. سواران بعد از اولین شوک بخود آمدند و چنان سریع اسبهای خود را در پی کاردار به حرکت وا داشتند که انگار در مسابقه شکار شغالی شرکت دارند. در نور آتش فروزان رنگهای زرد و سفید با هم یکی شدند.

گلجان مات و حیران ایستاده بود، زبانه های آتش به او نزدیک و نزدیکتر می شد. در این جزیره سوزان که از هر سو با شعله های آتش احاطه شده بود پری نمایان شد. دستش را روی زخم عمیق داورون کشید. از زخم اثری برجای نماند. انگشتان ظریف پری با حرکت نرمی سینه پهلوان را لمس کرد و محل زخم شمشیر محو شد. داورون تکانی خورد و چشم گشود.

- حالا دیگر تو مال من هستی! عشق بیکران من زندگی را به تو باز گرداند... ماده شتر سیاه دیگر وجود ندارد، تو مرا از جادوی چندین ساله نجات دادی... بیا با هم برویم، پهلوان مغرور من. من به تو نعمت بی پایان خواهم داد. گلجان را فراموش کن. زن زمینی نمی تواند مثل یک پری عشق بورزد...

گلجان در میان مهی از دود سرگردان بود و با خود حرف می زد. دستهایش را طنابی خیالی بهم بسته بود و هر چه می کوشید آنها را باز کند نمی شد. از میان دود سایه‌ای در مقابلش نمایان شد. آدمی با بدنی سوخته و ناتوان. او آخرین نیروی خود را به کمک گرفت و لبخند غم انگیزی زد و با دست به دختر اشاره کرد به کدام طرف برود. این آخرین کاری بود که میرالی پیشگو برای داورون انجام داد.

گلجان به طرف رودخانه‌ای که پر از ذغالهای سوزان بود پیش رفت. این رودخانه بین او و داورون که پری رویش خم شده بود قرار داشت. گلجان که نمی توانست به زنده بودن داورون باور کند گفت:

- آه، آه خداوندا، من بالاخره او را پیدا کردم!

پری با دیدن گلجان از جا پرید. دستی تکان داد و رودخانه ای از آتش در مقابلش ظاهر شد. چشمان پری پر از وحشت و افسوس بود. گلجان از روی ذغالهای داغ گذشت. او با پای برهنه، سری افراشته، خفه کردن بغض در گلو و لبخندی بر لب بسوی معشوق خود می شتافت.

- گُل! گُل!

داورون نام او را بر زبان آورد و دستش را بسوی او دراز کرد. آنها در میان شعله های آتش که از هر طرف زبانه می کشید گیر افتاده بودند و راه نجاتی نداشتند. پری که دیگر به پاکی عشق آنها ایمان آورد با حرکت دست زبانه های آتش را محو کرد. داورون گلجان را محکم در آغوش گرفت و او را از روی زمین سوخته به کنار رودخانه نزد بقیه برد. عشق جاویدان است، دوستی و دشمنی، نفرت و محبت سالها در کنار هم وجود داشته اند. در بیابانها و کوهستانها مردم کوه و دشت آواز چنین افسانه هایی را سر داده و قصه ها دهان به دهان گشته است. افسانه عشق، افسانه جاویدان کتابهاست ...

اگر پرنده ها بمیرند؟! ...

علی اصغر راشدیان

این اتوبوس لکنته م تا به مقصد برسه دقمرگ می شیم . ..نکنه بلائی سرقناری هاوبلد رچینا اومده باشه !اگه پرنده ها بمیرند دیوونه می شم ... دست رو دلم نگذار. رو رخم نمک نپاش . آدمیزاد کوه را از پادرمیاره . نگاه کن! واسه ی اون آورده بودم. بالاوپائین زده م . عرق ریخته م و پوست واستخوون شده م . حالا باید عزت واحترام وزندگی آرومی داشته باشم . پنجاه- شصت سال آزار زمین وزمون رازیرپا گذاشته م . باز جای شکرش باقیه که زمینگیر نشده م . گفتم جوونند، من که از زندگی خیری ندیده م ، بگذار بادل خوش شروع کنند. از کوره دهات با پای برهنه راه افتادم . شاگرد بنائی و عملگی کردم. هزار جور توسری خوردم ، تادسبتموبه دهنم رسوندم .. از همون اولش دیوونه بود. شکاکیت توخونش بود. توبگو، کجای رنگ ورخ من به ترکیامی خوره؟ جرات نداشتم پا از خونه بیرون بگذارم . المنشگه راه می انداخت . اون مرتیکه ی خل گولم زد. همکارا داریم بود. می گفتن خله ، اما توهرجیبش هزار تاحقه داشت . سیگاری حرفه ای بود، اما خریدن سیگار روسه طلاقه کرده بود. سیگار شوباهزار جور خوش رقصی ، از جیب اطرافیش بیرون می کشید. به دست همین اعجوبه ی خل تو این چاه لعن ونفرین افتادم . به خود که اومدم ، به دست خواهرزنای از گریگ بدترم سپرده شده بودم. لقمه ی دهنم نبود. پراز استخوون بودو گلو گیرم شد. تودریای ابتدال کله پام کرد. حلقه ی بردگی رو که به گردنم انداخت ، پاکه بیرون می گذاشتم ، هوامی کشید که :

- رفتی پیش اون زنت ؟ زن می گیری ؟ توزیر زمین فلانکسه . میچ تومی گیرم و دما راز روز گارت در میارم! ...

روز دوم اون زنم تویه محله ی دیگه بود. بار سوم توفلان شهرستون بود. سال هاست که داره میچ مومی گیره . هر روزم مرضش بیشتر اوج می گیره . از بیرون که می اومدم، با هزار شیوه و کلک لختم می کرد و تنم و ارسی می کرد. قصه هامی

بافت که توچنته ی هیچ عطاری پیدا نمی شه . همسایه هالز نعره هام به ستوه اومده بودند. جوردیگه ای نگام می کردند .

دیوونه م که می کرد، خودشو به موش مردگی می زد. مظلوم بازی درمی آورد. تموم عمر نقش بازی کرده .بچه هارو

همدست خودش کرده . همچین که پستون تودهنشون گذاشت ، مسموم شون کرد:

-پدرجنایتکارتون زن گرفته . حق ماها رو دومی کنه . لایق زن وبچه نیست . گدازاده دهاتیه ! هر جور حرکت وامیدواری

روازم گرفته بود. دست ودلم به کار نمی رفت . می گفتم :

- واسه کی ؟ کدوم شون قدرمی شناسند؟

انگار خیلی گفتم ، نه؟ کسی که دور- اطرافم نباشه ، باخودم گپ میزنم . اگه حرف نزنم ، دیوونه می شم

توشهرستون مشغول بودم . این نقلا رو ازمجلس و داشتیم . پسره تلفن زد که بیا و عروستوبیین . مادره باز برنامه چیده

بود. بارها زخم شوخورده م وبخودم گفته م که پشت سرمونگانی کنم . دلم می سوزه ، دست خودم که نیست . اولاکه می

رفتم ، دنبالم راه می افتاد. دست دختر کوچیکه رومی گرفت ومیارودتواداره . دختره دورو ورم می پلکیدو روزانوم می نشست .

دختره رو حلقه ی زنجیرم می کردوبه ساز خودش به رقصم درمیآورد. یه مرتبه جوری دیوونه م کرد که قیداداره وزندگی رو

زدم . رفتم محضروکالت دادم . خونه وحق طلاقو به خودش واگذاشتم ورفتم ینگه دنیا. پادوئی وظرفشوئی وروزنامه فروشی

کردم. توپمپ بنزین کار کردم. شیشه وزمین بچه وپیروپاتال شستم . توممکلت واداره ی خودم عزت واحترامی داشتم.

اولا ز شهرمی زدم بیرون ومی رفتم کنار دریابویه حال واوضاع قاراش میش خودم می گریستم. کم کم قلق شونوبه دست

میآوردم .سوراخ -سمبه هارویادمی گرفتم وزبون شونومی فهمیدم ، که بازاین اجل معلق پیدا ش شد. دست بچه هارو گرفت

واومدوپیدام کرد. باخودم گفتم :

-زندگی توینگه دنیا عوضش می کنه .

اما این لا کردارمی خواست اونارم هم رنگ خودش کنه ! می خواست افکارپوک شوتو کله ی اونام فرو کنه ! اینا غیر از تخم وتر که

ی خودشون ، باهیچ احدالناسی جوش نمی خورند. باز همون آش وهمون کاسه :

-حق ازخونه بیرون رفتن نداری . واسه چی فلان دختر سلامت کرد؟ کی گفت بری خونه ی اون دوستت که دوست

دخترداره !

بابابه کی بایدبگم ، آدم توقیدوبند که باشه، نتونه چارتاخیابون ازخونه ش فاصله بگیره ، نتونه باچارتااهل دل چارکلوم گپ بزنه

، هر جاکه باشه ، زندانیه ! بازیگریز توسرم می کو بیدکه :

-این جانشین . از اون جا بلندشو. سرتو این جور بگیر. بافلانی حق نشست و برخاست و بگو- مگونداری !اگه یک کلمه از اهل خونه آفتابی کنی ، پشم و پیلتو باد میدم ! خواب و خوراک و ریذنت باید این جور باشه !... .

اگه قرار باشه تو همه حال و همه جا، سایه اش بختکت باشه، زندون آسایگاست . باباسنم از توبیشتره ، در او دم بیشتره، سفیه و صغیر و ابله نیستم ، مالک خونه م که هستم ، کی گفته تو آقا بالا سرم باشی ؟ هر روز حلقه ی طناب تو دور گلو م تنگ تر کنی ؟ زندون شاخ که نداره ، فقط طول زنجیرش کمی کوتاه تره !... باجیب خالی برگشتم .

مسافرا از گوشه و کنار نگام می کنند. .. کلاف حرف از ذهنم در میره . از بس حرف تو کله م تلنبار شده. کم حرفی نیست ، هر از گاهی زندگی و هستی رو ول می کنم و سر به وادی در به دری می گذارم . تو خونه ی مردم ول می شم . حق دارن در روز دوم گوشه و کنایه بارم کنند و جلوم تو سر بچه هاشون بزنند. چی گلی سرفامیل زده م سر سفره شون که می شینم و لقمه که تودهنم می گذارم، انگار جگر خود مومی جوم . بیشتر شون به نون شب شون محتاجند. گشنگی تو چشم بچه هاشون موج میزنه . دست مواز دنیا و مافیها بریده که شش دونگ تو مشتت باشم . غلام حلقه بگوش بی مزد و مواجیش باشم . تموم دوست و فامیل رواز اطرافم تاروند. هر کدوم روجوری بده کرد:

فلالنی بی سواده . اون یکی بییش شلغمیه . الگوهای فلالنکس شکل نعله . اون یکی بدزبونه و قلنبه گوست . از نگاه این یکی غرض و مرض می باره . توله های فلالنکس زندگی موبه گه کشیده ن ...

فامیلی که سال هاست در خونه م رنزده ، چی آشنائی بامن داره ؟ هر چی خوبی ، فهم و هنر و جمال و کماله تو خونواده ی سرکار علیه خلاصه شده .

توبگو، کجای من پیرمرد، بایه خرمن موی سفید، مسخره کردنیه ؟ عزم موجزم کرده بودم که این دندون گندیده رو بکنم و بندازمش دور.

برادرزاده م تو شهرستون کارگاه تولیدی داره . مامور حضور و غیاب کارگراشم از مهموناشم پذیرائی می کنم . تو مجلس عروسی دعوتم کرد که جلو صغیر و کبیر دلکم کنه . زن و بچه ت ، که یه عمر باخون دل بزرگ شون کردی ، دستت بندازند؟ از خارج که برگشتم ، دستم از دنیا و مافیها کوتاه بود، دوباره از سفر شروع کردم . تو همین شهری که با اتوبوس لکنته به طرفش می ریم ، دکون و سرمایه دست و پا کردم . عزت و احترامی کسب کردم . ایل و طایفه ش چپ و راست و سوسه ش کردند و پراش پیغوم - پیغوم فرستادند که :

خاک توسر، مثل ما باش . شوهر اگه شلوارش دوتا شه ، زیر سرش بلند میشه . بزن توسرش . خرخره شو تو پنجه داشته باش !..

هر حرکت و خنده و اخم و تخمیش یه نقشه بود. باید خاکستر نشین می شدم. تو مجالس و مهمونی ها اونامتکلم و حده بودند. دور هم جمع که می شدند، غر شمال باری انداخت. چونه هاوزبونامی شدمسلسل. تو حرف هم می پریدند. به دیگران مهلت لب و از کردن نمی دادند. حرفاچی بود؟

- بابام انگشت پاشوتوسوراخ زنبور کرد. داداشم بچه که بود، رنگ شاشش زرد بود. خال گوشتی کنار چونه ی فلان خواهر اگه کنار لبش بود، معرکه می شد. فلان بنگاه چی - که الان همه کاره شده - سینه چاکم بود. اگه روی خوش نشون داده بودم، الان پاترل و نوکروراننده داشتم. باین پاپتی بی عرضه، حروم شدم. سینه ریزولباس فلانی لنگه نداره. فلانکس دوتا دختر اشوشکل عنترای کاباره می کنه و به نمایش می گذاره ...

تموم حرف و حدیثات تعریف از طایفه بود و تحقیق غریبه ها. ما - که البته غریبه ها بودیم - بز اخفش می شدیم و یکریز کله تکون می دادیم.

باهزار بامبول منو کشیده مرکز. تو محله ی خوبی سوپر کوچیکی راه انداختم. کارم می گرفت. پسره قد علم می کرد. گفتم: - بزرگ شده و کمک حالم میشه وزیر دست و بالمومی گیره.

غافل از این که تازه اول عشقه. یه روز رپ می شد. یک روز اسکین هد و چارروز بعد سرسپرده ی بر سلی. هر ماه یک راه و مسلک! درس و کتاب و مطالعه حماقت شد:

- سیگار و کوپن فروش چند برابر لیسانس در میاره. تو که کله تو تو کتاب پوک کردی، چی گلی تو سرمازادی؟
گیرم درست می گفت، خرج اون همه قرطی بازی روچی جوری جور می کردم؟ ماهی چندین هزار تومن بدی و جفتک اندازی کنی؟ چپ و راست مشت و لگد تو کرده و کله ت بکوبن؟ قید کتاب که زده شه، میشیشعبون بی مخ! هر روز به رنگی دراومدن خرج داشت. سرمایه کونه کرد. علقم به جائی نمی رسید. جنس و پول هر روز تحلیل می رفت. مردم رازیر نظر گرفتیم. مشتری ها رو پائیدم. حسابارو و ارسی کردم. تو خرید و فروش دقیق شدم. موش از داخل ریشه مومی جوید. زنیکه با پسره دست به یکی کرده بود و دور از چشم من دخل دخل میاورد. به خودم که اومدم، فقط قرضای سرسام آور تو بساطم مونده بود. سرمایه رو خرج هوسای بچه هاش کرده بود و همین خونه ی فعلی شو خریده بود. باز من موندم و یه دنیا مینگیری. مسخره م می کرد و قهقهه می زد:

- بی عرضه گیت خاکستر نشینت کرد. بازم باد تو غبغت بنداز و بالدرم - بلدرم کن! خوب ذلیل شدی!

بچه هاچشم غره می رفتند و شاخ و شونه می کشیدند. آدم درخونه شده بودم. باحقه بازی پسرو عروس موپشت تلفن فرستاد. پسر رو، بعد از اون ناخلفی، واداشت که التماس کنه. عروس مواداربه عشوه گری کرد، تاباز به خونه بکشوندم و سرکیسه و سکه ی یه پولم کنه. باباتو که آخر عمری خاکستر نشینم کردی، پادو وریزه خوارمردم کردی، دست از سر کچلم وردار لامروت دیگه! به هفت جدم فحش دادم که تو صورت این سیارو نگانکنم. از بچه هاسوء استفاده می کنه و برمی گردوندم وجیبم رو خالی می کنه، بعدشم باز همون دیوونه ی گدازاده ی دهاتی میشم. می خواد دقمرگم کنه، والسلام! به کمتر از اینم رضایت نمیده. برام از روز روشن تره ...

برادرزاده م دستمو گرفت. برام یه تکه زمین و یه ماده گاوخرید. باز مشغول شدم. آخر عمری سرم گرم شد. سرپیری رفتیم سراغ بیل و کلنگ و زمین و ماده گاو. یه لقمه نون در میاوردیم. دو-سه ساله کمی سروسامون گرفتیم. تا کمر راست کردم، انگار بوکشید. باز باهزاز ترفند، بچه هارو فرستاد سراغم که:

- ماهی یکی - دوبار بیابیش ما، یکی - دوشب بمون و برگرد.

باز من پخمه گول خوردم. پیش خودم گفتم:

- چی عیبی داره؟ ماهی یکی - دومرتبه میرم. می خوابم، پول و پوله ای میدم و برمی گردم. لااقل از تنهائی درمیان. شاید سرپیری سر عقل اومده باشه. واسه ی آدمیزاد لازمه. خیلی به خودت فشار که بیاری، به کله ت میزنه.

هر از گاهی میومدم و برمی گشتم. چارصباحی بدک نبود. خوب که لختم کرد، باز بده شدم. ماده گاو و گوساله و زمین ریشه ش زده شد. سررشته ی زندگی رو از دست دادم و اعصابم قاطی کرد. باز رفتیم سراغ برادرزاده. بردتو کارگاه تولید یش و یه اطاقک، بااثیه ی مختصری بهم داد. چای و غذای مهموناشو آماده می کنم. یه جفت قناری و یه جفت بلدرچین دارم. سرم گرم شونه.

به برادرزاده م گفته م هوای پرنده هارو داشته باشه. سری به پرنده و این جور چیزانداره. همه ش تونخ پول درآوردنه. خداکنه بلائی سرشون نیومده باشه. تنهائی دیوونه م میکنه. فکر و خیال کله مومی ترکونه. گاهی باخودم حرف میزنم. تورو به گلوی بریده ی علی اصغر، من فرتوت اذیت کردن دارم؟ مثل خرتو گل مونده شده م. تو مجلس یه زن لوندوسرخاب - سفیداب

مالیده روبه جون من پیرمردانداخت. من بایه زن جوون لوندوبرقصم؟ که صغیرو

کیبیره ریش سفیدم بخنده؟ رفتم پهلوش و گفتم:

- تو با من کینه ی شتری داری، به خاطر احترام به مجلس ت، بلندشو چند دور با من برقص!

به من خندیدومسخره م کرد. ابروکج کردوپشت شو به من کردوجووناروبه خنده واداشت . مرگ یه باروشیون یه بار. گریبون شوگرفتم ، بلند ش کردم ویه کشیده خوابوندم بیخ گوشش . نوش جونش ! مجلس به هم ریخت . فک وفامیلاش دوره م کردند. پسره ی ناخلف طرف اوناروگرفت .پارچ بلوری رواز رومیزورداشتم ونعره کشیدم :

- هرکی جلوبیاد، خونش گردن خودشه! ...

دیگه نفهمیدم چی گفتم وچی پیش اومد. بیرون زدم . دوره ی آخرالزمانه ! شب تومسافرخونه خوابیدم وصبح راه افتادم .این دسته اسکناس رومی خواستم به عروسم بدم . پول بچه دردم می خوره ؟ مگه من چقدرشیکم دارم؟ چی می پوشم ؟ آگه پرنده هابمیرند؟! ... تنهائی وفکروخیال دیوونه م می کنه! ...

آگبوری

یکی بود یکی نبود غیراز خدا هیچکی نبود هر که بنده خداست بگه یا خدا. در روزگار خیلی خیلی قدیم تی یک شهری زن و شوهری زندگی می کردند که خداوند تبارک و تعالی از مال و دولت دنیا هرچی دلشان می خواست بهشان داده بود. یک روز مرد رفت تو بازار یک غلام خیلی خیلی زرنگ خرید اسمش راهم گذاشت گبوری.

گبوری را به خانه آورد. دو سه روزی که گذشت غلام که همان گبوری باشد یک دل نه صد دل عاشق زن ارباب شد.پیش خودش فکر کرد که خدایا چه بکند چه نکند تا اینکه دید بهتر است که هر چه ارباب و زن ارباب گفتند بی کم و زیاد انجام بدهد.

حالا خیر یا شرش دست خداست. روزی آمد روزگاری گذشت. ارباب و زن ارباب خواستند بروند به تفق و تماشا. زن ارباب رو کرد به گبوری گفت:«ما میریم از خانه بیرون تو باید اینجا بمونی همچی فضا را جارو کنی که آگه روغن بریزی بشه جمع کرد.»

گبوری گفت:«روی چشمم» آنها رفتند. گبوری هم شروع کرد به جارو کردن. جارو کرد وکرد تا فضای خانه مثل طلا پاک شد.

آنوقت رفت تو انبار سر وقت کلوک های روغن. هرچی روغن توی کلوک های بود ریخت کف فضای خانه و دوباره جارو کرد ریخت تو کلوک ها. آنوقت کلوک ها را برداشت گذاشت توی انبار.

عزیزی که تو باشی. ساعتی که گذشت ارباب و زن ارباب از سیرو سیاحت برگشتند چشمت روز بد نبیند دیدند تمام فضای خانه زیر روغن است. هر جا دست و پا میگذاری چرب و چلوک است.

گفتند: «آقا گبوری این چه کاری بود که کردی؟»

گفت: «مگه زن ارباب نفرمود هر وقت جارو کردی باید جوری باشه که روغن بریزی بشه جمع کرد؟ من هم همان طور که زن ارباب گفته بود کردم. اول جارو کردم بعد روغن ریختم و جمع کردم»

زن ارباب و ارباب دیدند چاره ای ندارند. ناچار هیچ نگفتند. از قضا روزی از روزها زن ارباب خیلی گرفتاری داشت. از بخت بد همان روز هم بچه اش مریض شد. از روی ناچای بچه اش را داد دست گبوری که نگهداریش کند تا خودش به کارها دیگرش برسد. بچه زبان بسته که از هیکل سیاه سوخته گبوری وحشت زده شده بود بنا کرد به گریه کردن. گبوری هر چه تلاش کرد آرامش کند نتوانست ناچار رفت پهلوی زن ارباب گفت: «ای زن ارباب! تکلیف چیه؟ من هر چی می کنم که بچه گریه نکند بازم چاره اش نمیشه.»

زن ارباب که خیلی کار داشت گفت: «آخ! سیاه نفهم یک جوری خفه اش کن.»

گبوری که عزمش را جزم کرده بود که هر چه زن ارباب و ارباب گفتند بی کم و زیاد انجام بدهد فوری بچه را بغل کرد و برد توی پستو. دست گذاشت به گلوی بچه و شروع کرد به زور آوردن. هیچ چی... بچه خفه شد. آنوقت مرده بچه را گرفت روی دست و برد پهلوی زن ارباب گفت: «ای زن ارباب! همان طور که گفته بودی خفه اش کردم. حالا هر کار دیگری که بگی میکنم.»

ارباب و زن ارباب گریه زاری کردند که: «ای داد ای بیداد این چه کاری بود که کردی؟» گبوری هم ایستاد و هیچ چی

نگفت. هر وقت که خیلی بهش زور می آوردند می گفت: «خوب زن ارباب خودش گفت برو یک جوری خفه اش کن.»

شب شد و زن و شوهر نشستند و با هم شور کردند زن گفت: «ای مرد دیگه جای ما اینجا نیست. بایست هر چه زودتر از

همان را بکشیم و از این شهر در بریم. اما خدا کنه یک جوری بشه که گبوری نفهمه»

اما گبوری هم همان وقت پشت در ایستاده بود و تمام حرفهایشان را می شنفت بمحض اینکه زن و شوهر شروع کردن به

جمع آوری اثاثیه، گبوری هم فرصت را غنیمت شمرد ملاقه آشپزی را برداشت زد پر شالش رفت توی صندوق. زن و شوهر

اثاثیه هاشان را جمع کردند با روبندیشان را بستند حرکت کردند و شب برو روز برو، شب برو رفتند تا رسیدند لب دریا،

خسته و کوفته بساطشان را پهن کردند. زن شروع کرد به پخت و پز توی همین حیص و بیص زنک یادش آمد که ملاقه

نیاورده. رو کرد به شوهرش و گفت: «ای مرد با همه زرنگی هایی که کردمی یادمان رفت ملاقه بیاریم»

به محض اینکه این حرف از دهن ارباب در آمد گبوری از توی صندوق بلند شد که آی زن ارباب! ملاقه دست منه در صندوق را باز کنید تا بدهم خدمتون. آه از جگر زن ارباب و ارباب در آمد. دیدند تا این جا هم گبوری ولشان نکرده ناچار در صندوق را باز کردند. آگبوری ملاقه بدست از تو صندوق در آمد. زن و شوهر فکر کردند که چه بکنیم چه نکنیم که از شر این گبوری خدانشناس راحت بشیم؟ شوهر گفت: «ای زن بهتره امشب وقت که گبوری خوابید چار دست و پاش را بگیریم بنزایمش توی دریا از شرش راحت بشیم» زن قبول کرد اما گبوری که همه حرفهایشان را می شنفت توی دلش هرهر به دوتاشان خنیدید. خلاصه شب شد زن و شوهر یک طرف خوابیدند آگبوری هم طرف دیگر نصف شب که شد گبوری از جا بلند شد. آهسته رفت بالای سر مرد و بغلش کرد آوردش سر جای خودش. خودش هم تخت و لحم گرفت پهلوی ضیفه خوابید. ساعتی که گذشت زن ارباب بیدار شد با سقلمه زد تو پهلوی گبوری که خیال می کرد شوهرش است، گفت: «یالا بلند شو که وقتشه»

گبوری هم فوری بلند شد هر دوتایی رفتند سر وقت مردک بدبخت. آهسته چهار دست و پاش را گرفتند بردند انداختند توی دریا. وقتی که کارشان تمام شد. زن گفت: «اوفی خیالم راحت شد حالا ای مرد نازنین منم و تو، توی و من بیا تلافی هر چی بدبختی که از گبوری کشیدیم با هم خوش باشیم.» هر دوتاشان رفتند و خوابیدند. صبح که شد زن بیدار شد دید ای داد ای بیداد که او که دیشب تا صبح پهلوش خوابیده گبوری بوده. بیدارش کرد و گفت: «ای خونه ات خراب، روت سیاه. تخته تو دلت تو کجا بودی؟» گبوری سرش را از روی متکا برداشت کبدره ای کشید گفت: «ای زن! همینه که دیدی. من گبوریم تو هم زن ارباب منی حالا اگر با ارباب کاری داری برو نعشش را از تو دریا پیدا کن.» زن ارباب دید هیچ چک و چاره ای ندارد. گفت: «خب حالا از جون من چی می خواهی؟» گبوری گفت: «هیچ چی نمی خوام غیر خودت که باید زنم بشی» زن فکری کرد و دید هیچ چاره ای ندارد. قبول کرد شد زن گبوری.

الهی همین طور که گبوری به مراد دل رسید همه شما هم به مراد دلتان برسید

مرگ ماروسیای کوچولو

به خاطر می آورم، آری به خاطر می آورم. شبی از همین شبهای شهریور ماه بود و باز هم همان باغ رامون. فصل میوه چینی بود و ما همه خسته از کار روزانه بازگشته بودیم تا دمی بیاساییم.

اما آنشب کمی حال و هوای طوفانی داشت و ما می ترسیدیم مبادا به میوه های باغ آسیبی برسد، فقط این نبود. اضطراب و دلهره ای غریب وجودمان را فرا گرفته بود. - از آن دلهره هایی که فقط حسش می کنی - رامون که از همه ما بیشتر

اضطراب را در چهره اش نشان می دهد، مدام به این طرف و آن طرف می رود و گاهی شئی را برمی دارد و باز دوباره سر جایش می گذارد. میگل که رفته بود آب بیاورد با اظهار تاسف می گوید: «نمی دانم! یعنی چه؟ من رفتم آب بیاورم، و آوردم تا اینجا کار مشکلی نبود اما نمی فهمم. ماهیهای برکه خیلی بی قرار بودند و مدام از آب به بیرون می پریدند».

صدای پارس مداوم سگها و سکوت غیر معمول جیرجیرک ها، بیرون پریدن ماهی ها از برکه و چهره های رنگ پریده و دهشت زده ما، همه و همه، دلایلی بود بر غیر عادی بودن اوضاع.

از همه اینها مهمتر، ماروسیای کوچولو بود. بر خلاف همیشه که می گفت و می خندید، گاهی با سیبیلهای من ور می رفت و گاهی ریش بزی کارلوس را می کشید و گاهی هم که ژنرال با تخمهایش مشغول بود، با لگد به زیر آنها می زد. حالا رفته یک گوشه به قول خودش دنج، کز کرده و زانوهایش را به بغل گرفته. بق کرده.

باد شدیدی وزیدن گرفته و از برخورد ذرات سنگ و خاک و برگ به کلبه صدایی ایجاد می شود که بیش از پیش بر دلهره ما می افزاید. گویی طبل مرگ می زنند و همسرایان همخوانی مویه سر داده اند. گویی بنشی ها همه بر دم در نشسته اند، خاک بر سر جیغ می کشند، بلند، بلندتر... و باز هم بلندتر تا جوانی دیگر را به کام مرگ دعوت کنند و شاید اینها همه توهم ناشی از اضطراب ما بود.

از دور صدای فریادی می رسد: آآآوووو..... آآآوووو.....

رامون لوزان و شتاب زده گفت: «امانوئل پانچا، خودشه!!!»

آه! راست می گفت. ما همه فراموش کرده بودیم که پانچا هنوز نیامده.

ناگهان در کلبه بشدت بهم خورد و باز شد. هیکل درشت امانوئل در مقابل ما قرار گرفت. در حالیکه باد خاک و برگ را به داخل کلبه می ریخت، او نفس نفس می زد و رنگش پریده بود. قطرات دشت عرق بر روی پوستش به پایین می لغزیدند.

آب دهانش را قورت داد و بعد ناگهان دوباره شروع کرد به فریاد زدن آآآوووو..... آآآوووو.....

ژنرال که هنوز دستش به تخمهای نیمه فاسدش بود و سعی می کرد پوست و بافتهای فاسدش را همراه با کرمهای ریز و سفیدی که از بافتهای مرده خایه های ژنرال تغذیه می کنند جدا کند، از فریاد پانچا به خود لرزید و اشتباها کارد به خایه اش فرو شد و چرک و خون آبه به بیرون ریخته بوی تعفن اتاق را پر کرد. ژنرال وحشت زده به شرش نگاه می کرد که به رنگ زرد و قرمز در آمده بود و کرمهای ریز و سفید بر روی آن وول می خوردند.

همه ما با هیجان و حالتی هیستریک ناشی از ترس و وحشتمان به پانچا خیره شدیم.

نفسش سر جا آمده، اما هنوز وحشتزده، آماده گفتن حرفی و منتظر در خواست ما: «ها! چته مرده شور برده. احمق! ببین چه گند و کثافتی راه افتاد».

سایه ای به زیر پای پانچا لغزید و او که تازه وحشتش را به یاد آورد دوباره بنای فریاد کشیدن را گذاشت و بعد ناگهان ایستاد و گفت: «همه آبها در تمام ده و در هر وضعیتی سر بالا می روند! همه آبها سر بالا می روند! سر بالا سر بالا».

از نفس افتاد و فرود آمد، با زانو بر روی زمین نشست، سرش را در میان دستانش گرفت و کف به دهان آورد، به پشت افتاد. سایه به داخل خانه آمد و همراه با آن هیکل پیرمردی با ریش بلند و سفید و انگشتی عقیق در دست و موهایی که باد پریشان کرده بود و نعلین به پا بر سر در خانه ظاهر گشت.

ماروسیای کوچولو تشنج گرفته، هق هق گریه اش فضا را پر کرده، رنگش سیاه شده گویی دچار خفگی است. من شتاب زده خیز بر داشتم تا کمکش کنم اما سنگینی نگاه نافذ پیرمرد و دستان قوی اش را بر گلویم حس کرده و ضربه ای که مرا محکم به دیوار کوبید.

پیرمرد با صدایی آرام اما قوی گفت: «به ندای من گوش فرا دهید. ایمان بیاورید به خداوندگاری که شما را خلق کرده و من که رسول اویم».

ما دستها را به نشانه تسلیم بالا بردیم و سر به زمین ساییدیم. نه از روی ایمان یا ترس بلکه از دیوانگی و جنونی محض که چشمهای ما را به روبرو خیره می کرد.

و او ادامه داد و ما هم خوانی کردیم: «با پاهایی پشمالو چون دو ستون، با ابروهایی پر پشت و ریشی بلند. حتی بوی گند دهانش هم حکمت و رحمت است. این قربانی را از ما بپذیر». و ما تکرار کردیم و باز هم و باز هم. رسول دستش را به دور کمر ماروسیا حلقه زد و به هوا برخاست و از میان ما رفت و ما همچنان به زمزمه دعایی مشغول هستیم که رسولمان بر ما واجب کرد. همچنان خیره به روبرو، خالی از هر چیزی و توام با فراموشی مضمن.

اگر حوا پرهیزگار بود

سلماز یگانه

دفتر و خودکار را می گیرم. می گویم «ولی من نوشتن بلد نیستم» آقای دادار دگمه طبقه هفتم آسانسور را می زند و آسانسور بالا می رود. یک نیرویی مرا به سمت پائین می کشد. می رسیم به طبقه هفتم که یک راهروی طویل است با یک عالمه در بالای سرمان روی سقف. برای هر در یک چراغ مهتابی کار گذاشته اند که بعضی هاشان پت پت می کنند و چشمک می

زنند. در راهرو صدای قدمهایمان پژواک دارد و می پیچد. آقای دادار یک قدم جلوتر از من راه می رود. رو به یک در می ایستد، دستگیره یکی از درها را پایین می آورد و مرا به داخل اتاق هل می دهد. در اتاق دختری نشسته و دفتر و قلمی مثل من به دست دارد. دارد می نویسد. ما را که می بیند، دست از نوشتن می کشد و به آقای دادار خیره می شود. جوری خیره می شود که معلوم است نمی شناسدش. ولی بعد که آقای دادار دستهایش را به هم می مالد، انگار علامتی بین شان باشد. دختر با لبخند سلام می دهد. آقای دادار جوابش را می دهد و ما را به هم معرفی می کند. بعد نوشته های حوا را از او می گیرد و ورق می زند. با لبخند سر تکان می دهد و نوشته ها را پس می دهد و رو به من می کند «پسر یادت که نمی رود؟» ولی من چون یادم رفته که چه چیز باید یادم نرود از او خواش می کنم تا دوباره آن را تکرار کند. او می گوید «تنها راه به خاطر سپردنش نوشتنه، نوشتن» و می رود. در را هم پشتش می بندد. تصور می کنم او چیزی را که من یادم رفته، نگفته. او فقط گفت برای به خاطر سپردنش ولی به خاطر سپردن چی؟ از حوا می پرسم ولی او هم یادش نیست. دفترش را نشانم می دهد و می گوید که برای همین است که می نویسد. تا به خاطر بیاورد یا به خاطر بسپارد. ولی چی را؟ حوا هم نمی داند.

اتاق خالی از اسباب اضافه یا تزئینی است. یک میز تحریر و دو صندلی و دو چراغ مطالعه و یک تخت خواب دو نفره که به نظر خیلی راحت می آید و همین. یک پنجره هم دارد. دلم می خواهد پنجره را باز کنم. هم برای اینکه بیرون را ببینم، هم اینکه هوای اتاق عوض بشود. ولی حوا می گوید بهتر است این کار را نکنم. می گوید شاید منظور آقای دادار همین بوده، شاید منظورش از اینکه گفته یادمان نرود این بوده که یادمان نرود پنجره را باز کنیم. می بینم که حرفش منطقی است پس پنجره را باز نمی کنم. بعد می خواهم روی تخت دراز بکشم ولی حوا می گوید که بهتر است این کار را نکنم. می گوید شاید منظور آقای دادار همین بوده. شاید منظورش از اینکه یادمان نرود این بود که یادمان نرود روی تخت دراز نکشیم. من اول کلی فکر می کنم بعد می بینم که حرفش منطقی نیست و گرنه به همین دلیلی که می گوید نباید روی صندلی بنشینیم یا چراغ مطالعه را روشن کنیم یا ... می گویم این اسباب را گذاشته اند تا ما استفاده کنیم. حوا شانه هایش را می اندازد بالا. می گوید که به هر حال او حاضر نیست این ریسک را بکند و ترجیح می دهد روی صندلی بخوابد. می بینم که اگر حرفش منطقی نباشد غیر منطقی هم نیست. بنابراین من هم می روم روی صندلی رو به روی او می نشینم. هوای اتاق خیلی سنگین شده است. احساس می کنم نمی توانم نفس بکشم. حوا هم همین حس را دارد ولی با اینحال می گوید ترجیح می دهد که پنجره را باز نکند. می گوید که باید یادمان باشد که یادمان نرود پنجره را باز نکنیم. می گویم که حق با اوست و برای آنکه یادمان بماند که یادمان نرود پنجره را باز نکنیم چند بار این را با خودمان تکرار می کنیم. آن وقت حوا چراغ

مطالعه اش را روشن می کند و شروع می کند به نوشتن. می گویم که آقای دادار گفته است که من هم باید بنویسم ولی من نوشتن بلد نیستم. حوا می گوید که این مشکل من تنها نیست چون او هم نوشتن نمی دانسته است. بعد به من یاد می دهد که چطور از سرمشقی که آقای دادار برایمان نوشته تقلید کنم. می گوید این کاریست که او هم می کند. می گوید درست است که اول سخت به نظر می رسد ولی بعد از دو سه بار نوشتن دستم راه می افتد و حتی می توانم ببینم که چقدر این کار لذت بخش است، مخصوصاً گذاشتن آن سه نقطه آخر سطر که انگار جای خالی کلمه یا کلماتی باشد. می گوید همینکه شروع کنی می بینی برایت نوشتن یک کار ضروری است. مخصوصاً که اینجا غیر از این هم کاری ندارم. می بینم حق با اوست پس من هم چراغ مطالعه ام را روشن می کنم و شروع می کنم به نوشتن. اما به خوبی حوا نمی توانم این کار را بکنم. هم اینکه دستم کند است و کند پیش می روم هم از وقتی که چراغهای مطالعه را روشن کرده ایم، نور و گرمایش هوا را سنگین تر کرده و نفس کشیدن سخت تر شده. از کمی اکسیژن یک حالت کرختی و بی حسی دارم. پایم را دراز می کنم و روی صندلی لم می دهم. نفسهای حوا هم اصلاً منظم نیست. توی نور صورتش خیلی خواستنی به نظر می رسد. پایم را که دراز کرده ام می مالم به پایش. او خودش را پس می کشد و می گویم که دوستش دارم و خیلی خیلی می خواهمش و حالا که ما دو نفر فقط ما دو نفریم ... ولی او می پرد وسط حرفم و می گوید که بهتر است اصلاً حرفش را هم نزنم. می گوید شاید منظور آقای دادار همین بوده. شاید منظورش از اینکه یادمان نرود این بوده که یادمان نرود که ... من چون نمی خواهم کفایت شوم می پرم وسط حرفش و می گویم که حرفهایم را بد تعبیر کرده و منظور من اصلاً چیز دیگری بوده و برای اینکه مجبور نشوم منظورم را توضیح دهم بلافاصله می گویم که کاش دست کم یک دستگاه تهویه در اتاق کار می گذاشته اند. حوا هم به نشانه تأیید سرش را تکان می دهد و موضع پیشنهادی من فوراً فراموش می شود. و آن وقت جداً به فکر می افتیم برای نفس کشیدنمان که هر لحظه سخت تر می شود، راه حلی پیدا کنیم. ولی من اصلاً نمی توانم فکر کنم. وقتی نفس کشیدن که اینقدر برایم آسان بود، یکهو اینقدر سخت می شود، با این اوضاع چطور می توانم فکر کنم؟! حوا می گوید باید اول از همه چراغهای مطالعه مان را خاموش کنیم بعد تا آنجا که می توانیم حرف نزنیم. می گوید چون نمی خواهد حرف بزند علت اینکه نباید حرف بزنیم را هم نمی گوید. من هم چون دیگر رغبتی برای حرف زدن ندارم، فقط به نشانه تأیید چراغ مطالعه ام را خاموش می کنم و برای آنکه بتواند راحت فکر کنم چشمهایم را هم می بندم تا نگاهش نکنم و فقط وقتی بازش می کنم که می گوید راه حلش را پیدا کرده ام و آن این است که خودمان را بچسبانیم به پنجره و از درزهای پنجره نفس بگیریم. از اینکه این فکر به کله خودم نرسید ناراحت شدم با اینحال و با وجود آنکه خیلی بی حال ولی

برای آنکه قبل از هوا به پنجره برسیم تقریباً می دوم. ولی فایده ای ندارد هر چه دماغم را روی درزها می کشم، اصلاً درزی نیست انگار درزهای پنجره را با موم پوشانده باشند. رویم را با نومییدی و به زحمت به سمت هوا بر می گردانم. صورت هوا بنفش شده و سرش افتاده روی دفترش. من هم دارم از حال می روم. جلوی چشمم همه اش سه نقطه ی آخر سطر دفتر راه می رود. زور می زنم یادم بیاید چه چیزی را باید از یاد نمی بردیم. آن چیز پنجره بود؟ نبود؟ فایده ای ندارد. اگر هم پنجره نبود دیگر زورم نمی رسد تا پنجره را ...